

اسنادی از
سالهای
خون و
خیانت
جهادی
جمعیت انقلابی زنان افغانستان

اسنادی از

سال‌های خون و خیانت جهادی

اسنادی ازسال‌های خون و خیانت جهادی

تهیه و تنظیم: جمعیت انقلابی زنان افغانستان (راوا)

تاریخ انتشار: سرطان ۱۳۸۶ـ جون ۲۰۰۷

تیراژ: ۷۰۰۰ نسخه

قیمت: ۶۰ افغانی

ویب سایت: www.rawa.org

پست الکترونیک: rawa@rawa.org

این کتاب تقدیم می‌شود به خانواده‌ها و وابستگان تمامی قربانیان سال‌های امارت خون و خیانت و بی‌ناموسی که امیدواریم زخم ناسور قلب شان از شهادت و مورد تجاوز قرار گرفتن دلبندان و برباد رفتن هستی شان، آنان را از تلاش برای محاکمه و مجازات سیاف، ربانی، گلبدین، قانونی، خلیلی، فهیم، چکری، انوری، دوستم، محقق، داکتر عبداله و جمیع جنایت‌سالاران خاین لحظه‌ای آرام نگذارد.

فهرست

اشاره

«مـن ایـن روزگـاران اسـارت بـزرگ را نـه در نوحه‌سرایی بر ویرانه‌ها و طلب مصرانه از آسمان‌ها، بلکه در گردآوری و آمار برداری برهم انباشته مان صرف کرده‌ام، دارایی‌هایی که هیچ دشمن پیروز نمی‌تواند از ما برباید، یادمان ها... بلی یادمان ها.»

رومن رولان

زمانی که با سقوط رژیم پوشالی نجیب، رژیم باندهای جهادی و شرکا محشر عظیم و نادری از ارتکاب خیانت و جنایت و هرگونه بی‌ناموسی و رهزنی را در سرتاسر کشور و بخصوص کابل برپا کردند، «جمعیت انقلابی زنان افغانستان» (راوا) بخش اعظم فعالیت‌های نشراتی‌اش را به درج گزارش‌های حاکی از اعمال آدمکشان به قدرت سیاسی رسیده اختصاص داده بود زیرا علی‌الرغم تاخیر در انتشار به موقع اخبار و گزارش‌ها، آگاه بود که درج آنها در «پیام زن» و سایر نشریات ارزش تاریخی دارد. در آن سال‌ها ملت ما بدون تردید تنهاترین و فراموش‌شده‌ترین ملت دنیا بود. مالکان دژخیمان حاکم از مستی و لجام‌گسیختگی سگان زنجیری خود لذت می‌بردند زیرا چنان جنون‌آمیز انهدام کشور زمینه‌ی مانورهای آنان را در افغانستان و منطقه مهیا می‌کرد. بنابرین انعکاس کامل حمام خون کابل برای رسانه‌های جهانی نمی‌توانست در انطباق با منافع امریکا و متحدان باشد. همچنین باندهای بیمار نصب شده در کابل مخلوق قدیمی سی‌آی‌ای به شمار

می‌رفتند و افشای آنها به معنای روسیاهی امریکا و غرب بطور کلی بود. علاوتاً امریکا که به تربیت و تعلیم دادن صدها افغان به مثابه کادرهای آینده‌اش برای دولتمداری در افغانستان مشغول بود، نمی‌خواست رهبران و مسوولان درجه یک جهادی به مثابه چاکران سرسپرده‌اش که در استخوان‌بندی دولت‌های دست نشانده‌اش در آینده مطرح بودند، یکسره افشا شوند.

اغلب روشنفکران که قبلاً در خدمت روسها و سگان بودند، از سر جبن و بی‌ایمانی به سازشکاری رو آورده سر به درگاه جنایتکاران جهادی نهادند. اگر گاهی هم چیزی می‌نوشتند جز چسناله‌های بی‌آزار از «جفای روزگار» محتوای دیگری نداشته و هیچ یک از دژخیمان جهادی را هدف قرار نمی‌دادند. بدینترتیب نشریات «راوا» به قول حتی دشمنانش مهمترین منبعی به شمار می‌رفتند که بر چاپ اخبار و گزارش‌های اعمال خاینانه و تبهکارانه‌ی باندهای دینی فاشیستی نه از دیدگاه قومپرستانه و ضد دموکراتیک بلکه از دیدگاهی سکیولاریستی و انقلابی تمرکز می‌دادند.

اکنون «راوا» گزیده‌ای از آن اخبار و گزارش‌ها را به اضافه مطالبی از منابع معتبر دیگر در مجموعه‌ی حاضر انتشار می‌دهد. این کار مخصوصاً در شرایط فعلی دارای اهمیت است، شرایطی که امریکا پس از برانداختن رژیم قرون وسطایی وحوش طالبی، عاملان اصلی فاجعه ۸ ثور را بر اریکه قدرت نشاند و به این هم اکتفا نکرده یکی از محیل‌ترین سرجنایت‌پیشگان ـ احمدشاه مسعود ـ را بر سر دستش گرفته و «قهرمان ملی رحمته الله علیه» لقب داد. حکومت، پارلمان و قضا همه توسط عناصری غصب شد که خون دهها هزار هموطن بینوای ما از سر و روی شان می‌چکد، تاراجگر دارایی‌های ملی اند و نظام مافیایی گسترده و اختاپوت‌واری را در کشور مستقر کرده‌اند. عده‌ای از رشنفکران و تکنوکرات‌های خودفروخته و سازشکار آورده شده از غرب در ماهیت پوشالی، ضد مردمی و عمیقاً فاسد دولت ذره‌ای تاثیر مثبت نداشته اند. اینان فقط یاد دارند چگونه در برابر تبهکاران، بنده‌وار دست به سینه و سر به زیر باشند تا مقام خود را از دست ندهند و یک روز هم که اوضاع بر وفق مراد شان نبود، خونسرد و خندان و با بکسی پر از دالر به کشورهایی که تابعیت آنها را دارند برگردند.

اما با وصف عدم قیام سرتاسری مردم ما؛ با وصف روبیده شدن اکثریت روشنفکران با سیلاب بیسابقه‌ی جنایت و سازشکاری و عافیت‌طلبی؛ با وصف سکوت و بی‌توجهی جهان به آنچه مردم ما طی سال‌های خون و خیانت کشیدند، سران «ائتلاف شمال» می‌دانستند که مردم خیانت‌ها و بی‌ناموسی‌های آنان را هرگز از یاد نخواهند برد و روزی خشم و کین و نفرت خفته‌ی توده‌های خاموش، توفان شده و آنان را در امواج سهمگین‌اش نیست خواهد کرد. این بود که سرانجام با همدستی میهنفروشان پرچمی و خلقی و طالبی و گلبدینی «منشور مصالحه ملی» را از پارلمان گذراندند تا به خیال خود حق مردم را از تعقیب قانونی آنان یکبار و برای همیشه سلب کرده باشند. جلادان سیاف و ربانی و چکری و اسماعیل چندین بار اعلام کردند که از محاکمه نمی‌ترسند!

اگر واقعاً چنین است چرا با دستپاچگی برای خود قانونی درست کردند که آنان را از محاکمه معاف دارد؟ ولی خاین خایف است. «منشور مصالحه» شان در درجه اول ثابت نمود که قصابان مردم ما در تب و لرز مرگ گرفتار اند مخصوصاً که آویزان شدن همزاد شان صدام را بر سر چوبه‌ی دار دیدند.

در این اواخر جنایت‌پیشگان ما با وقاحت کم نظیری توسط پیش انداختن یکی از چشم پاره‌ترین سر تروریست‌های شان موسوم به صدیق چکری (که مسوولیت جشن‌های کتاب سوزان را در امارت چهار ساله به عهده داشت) مدعی می‌شوند که اتهام جنایتکاری به آنان پوچ است زیرا سند و شاهدی وجود ندارد! و سیاف با همان لچکی آشنایش گفت: آیا مقتولین می‌توانند بگویند که کی آنان را کشته است؟

کتاب حاضر می‌گوید که خون دهها هزار باشنده‌ی کابل و سایر ولایات از دهان ربانی، سیاف، دوستم، گلبدین، قانونی، داکتر عبداله، فهیم، انوری، محقق و ... می‌چکد؛ کتاب حاضر می‌گوید که کابل را همین خاینان ویران کردند؛ کتاب حاضر می‌گوید که برعصمت دختران و زنان و پسران خرد سال معصوم کابل اراذل همین شرفباختگان دست بردند یا آنان را مجبور به دردناکترین خودکشی‌ها کردند؛ کتاب حاضر می‌گوید که چگونه ثروت‌های ملی و موزیم‌ها و دکان‌ها و خانه‌ها و ... از سوی همین بدذاتان چپاول شد....

روشن است که کتاب تنها بخش بسیارکوچکی از اسناد و مدارک دایر بر جنایات سال‌های امارت جهادی را از چند منبع معدود در خود جمع دارد. با اینهم اگر دولتی نسبتاً آزاد و دموکراتیک و بدون لوث بنیادگرایی در کشور موجود می‌بود، حتی یک قصه‌ی این کتاب هم کافی بود که کلیه سرکردگان باندهای بنیادگرا را به اشد مجازات محکوم کند. اما تا فرارسیدن آن روز که خیلی دور نخواهد بود، این کتاب را باید داشت و برای غنای آن کوشید.

«جمعیت انقلابی زنان افغانستان» (راوا) که پس از چند سال تلاش و تهیه و ارائه شواهد و مدارک، زرداد گلبدینی را مورد تعقیب قرار داده و سرانجام موفق شد آن آدمکش پلید را از تجارتخانه‌اش در لندن به پشت میله‌های زندانی درآن شهر بکشاند، مطمئن است که به یاری مردم و برمبنای اسناد این کتاب، معلمان و پدران زرداد مثل ربانی، کاظمی، سیاف، قانونی، خلیلی، دوستم، محقق، فاروقی و ... را نیز به اتکای قوانین مجامع قضایی و عدلی بین‌المللی و کشورهایی معین، به چنگ قانون بسپارد. جهت تحقق این امر خواهان همکاری تشکل‌ها و افراد طرفدار دموکراسی و ضد بنیادگرایی هستیم که پرده محافظه‌کاری و لفاظی‌های خودفریبانه‌ی بی‌ارزش را دریده و به جای نوحه‌سرایی‌های بی‌ضرر، بر افشای مستقیم و پیگیر جانیان جهادی در عرصه ملی و جهانی تمرکز داده و عرصه را بر آنان تنگ سازند. سازمان‌ها و شخصیت‌های یاد شده حتی با حفظ احتمالاً مخالفت‌های شان با «راوا»، باید مستقل یا همراه ما از سعی مجدانه برای به محاکمه

کشاندن خون‌آشام‌ترین و پست‌ترین خاینان به مردم و میهن انصراف نجویند.

دولت به سرکردگی کرزی می‌کوشد از باز شدن دوسیه‌های قطور جنایت‌ها و خیانت‌های رهبران جهادی و پرچمی و خلقی و حتی طالبی جلو گرفته و نام آن را بیشرمانه «وحدت ملی» بگذارد. بر نیروهای استقلال طلب، دموکراسی‌خواه و عدالت‌جوی ضد بنیادگرای کشور است که به هر شکل ممکن و موثر این توطئه دولت را خنثی نموده و با افشا، طرد و مطالبه پیگیر مجازات خاینان تبهکار از هر قماش، در تکوین و تقویت پاک‌ترین و استوارترین وحدت ملی و بازسازی سرزمین ویران ما سهم گیرند.

کمیته انتشارات جمعیت انقلابی زنان افغانستان
سرطان ۱۳۸۶

تذکر

تمامی اسناد و مدارک از کلیه منابع صرفاً مربوط به سال‌های امارت خون و خیانت (اپریل۱۹۹۲ـ سپتامبر۱۹۹۶) می‌باشند نه دوران اشغال و حکومت‌های پوشالی پرچم و خلق و نه دوران پس از آن امارت توحش طالبان و نه دوره قدرت گیری مجدد «ائتلاف شمال» در دوران پس از طالبان.

آن بخش از اسناد و مدارک و آن هم به اختصار آورده شده که صرفاً گویای جنایت‌ها و بی‌ناموسی‌های «تنظیم‌های جهادی» عمدتاً در کابل اند. از چگونگی ایجاد احزاب خاین، پیوند و گسست‌ها و توطئه ها، امکانات و وابستگی‌های آنها به دولت‌های خارجی در جریان سوزاندن و انهدام کابل صرفنظر کردیم و خوانندگان علاقمند برای آگاهی از آن جهات باندها می‌توانند به اصل سه منبع مهم یعنی «پروژه عدالت افغانستان» (www.afghanistanjusticeproject.org)، «دیده‌بان حقوق بشر» (www.hrw.org)، و «سازمان عفو بین الملل» (www.amnesty.org) مراجعه کنند.

ما به همین وسیله از سه منبع فوق و سایر منابعی که اسنادی از آنها در این مجموعه گنجانیده شده اند، تشکر می کنیم.

آنچه از «پیام زن»، نشریه‌ی «راوا» به زبان انگلیسی «ترکیدن پوقانه "دولت اسلامی" در افغانستان» شماره‌های ۱ و ۲ و «روزگاران» آورده شده صرفاً فشرده منتخبی از گزارش‌ها و اسناد متفرقه می‌باشند و نه همه‌ی آنها. عکس‌های مجموعه به طور عمده از نشریات و سایت «راوا» گرفته شده اند.

پروژه عدالت افغانستان

www.afghanistanjusticeproject.org

نقض حقوق بشر در دوران حکومت اسلامی افغانستان از ۱۹۹۲ الی ۱۹۹۶

متضررین حملات کورکورانه توپخانه،
راکت و بمباردمان توسط تمام جناح‌ها

ع. یک باشنده پل آرتل از قتل پسرش در اثر حملات راکتی اظهار کرده است.
«در ساعت دو بجه بعد از ظهر در ۳۰ ماه ۱۹۹۲ پسر دوازده ساله‌ام باقی که با پسران دیگر در سرک نزدیک خانه‌اش بقتل رسیده است. بی‌خبر یک راکت در سرک اصابت کرد و یک چره آن در گردن پسرم باقی اصابت کرده وی را در همان نقطه بقتل رساند. همسایه‌ها تشخیص دادند که چره از راکت بی‌ایم ـ ۲۱ بود.»
ع. آگاه بود که محل پل آرتل تحت حملات حزب اسلامی که مستقر در قرار گاه نظامی ریشخور هستند بوده است.

ز. اظهار داشته است که در سال ۱۹۹۴ خواهرش در منطقه تهی مسکن با چهار اولادش زندگی می‌کرد. یک پسرش ۱۷ ساله بود و یک دخترش ۱۰ ساله بود. او دو طفل دیگر نیز داشت. یک راکت از منطقه حکمتیار فیر شد و در خانه وی اصابت کرد و خواهر ز. را همراه با پسر ۱۷ ساله و دختر ۱۰ همه را که در خانه بودند به قتل رساند و دو طفل دیگر در بیرون خانه بودند. این مطلب را ز. به پروژه عدالت افغانستان گفته است که اجساد شان قابل شناخت نبوده و پا و دست هر طرف افتاده بود و بعد ما آنها را دفن کردیم و دو طفل فعلاً در همراه پدرش هستند. همچنین دو زن و یک پسر در بلاک نزدیک شان نیز بقتل رسیدند، اول آنها شدیداً زخمی شده بودند و بعد ازآن مردند. در همان روز به شمول خواهرم و اطفالش شش نفر کشته شدند و بخاک سپرده شدند.

ن. راجع به یک حمله در کارته نو در آگست و سپتامبر سال ۱۹۹۳ خبر داد:
«ما در سرک نو کارته نو زندگی می‌کردیم و تمام مناطق کارته نو توسط راکت‌های کور کورانه گلبدین ویران گردید. و یکی از این راکت‌ها در خانه ما اصابت کرد ولی فضل خدا هیچ کس زخمی نگردید ولی دخترم در اثر صدای وحشتناک راکت معیوب گردید. او می‌توانست صحیح صحبت کند و لی اکنون ببینید که نه صحبت می‌تواند و نه هم راه رفته می‌تواند. پنج شش سال از عمر واقعی‌اش کو چکتر معلوم می‌شود. بسیار معالجه کردیم ولی مفید واقع نشد. این نتیجه جنگ وحشیانه است که صدمه شدید به زندگی ما وارد کرد.»

م د. راجع به حمله سال ۱۹۹۳ اظهار کرده است:

«درسال ۱۳۷۲ زمانی که مجاهدین وارد کابل شدند حملات کور کورانه راکتی گلبدین تعداد زیاد مردم را بقتل رساند و تعداد دیگر معیوب گردیدند. و ما در آن زمان در افشار دارالامان زندگی می‌کردیم در ساعت ۴ بجه بعد از ظهر یک راکت در نزدیک دروازه حولی ما اصابت کرد. برادرم را با هشت و یا نه نفر جوان که در سرک ایستاده بودند به استثنای دو نفر شان همه بسیار با وضعیت بدی به قتل رسیدند که شناخته نمی‌توانستی. برادرم شدید در قسمت شکم زخمی شده بود و چره راکت تا هنوز در بدنش می‌باشد. مردم محل اجساد را با بیل جمعآوری کردند و یک زیارت در آن محل درست کردند. کسانیکه در این راکت کشته شدند بنام داوود محصل فاکولته انجینری سال سوم و فواد یک جوان ۱۸ ساله بود و دیگر کسانیکه در اثر این راکت کشته شدند، نمی‌شناسم.»

در ماه فبروری سال ۱۹۹۳ حمله در غرب کابل آغاز گردید و مورد حملات کورکورانه و بمباردمان توسط نیروهای شورای نظار قرار گرفت. افشار در روز اول عملیات هدف حملات شدید ثقیله قرار گرفت. اگر چه این منطقه هدف مهم حملات نظامی بود زیرا علوم اجتماعی به حیث مرکزیت حزب وحدت استفاده می‌شد و به همین خاطر تعداد زیاد توپ، تانک، راکت و آوان در این منطقه در خانه‌های مسکونی فرو می‌آمدند.

مرکز فرماندهی نیروهای جمعیت و شورای نظار بر محدوده افشار تمرکز یافت و فشار حملات راکتی و توپخانه باعث خروج مردم ملکی از افشار گردید. تعدادی که توسط بمباردمان و توپخانه بقتل رسیدند معلوم نیست ولی پروژه عدالت افغانستان با نجات یافته‌گان که مصاحبه کرده اند اظهار داشته اند که اجساد در روی سرک‌ها دیده می‌شدند. آنها گفته اند که شدت توپ، آوان و راکت چنان شدید بود که هیچ کس نتوانست در روز حمله از خانه‌اش بیرون شوند.

ک. باشنده تپه سلام که منطقه‌اش تحت کنترول قوماندان گل حیدر در خط اول شورای نظار بود، رویداد و حادثه در جریان جنگ بین شورای نظار و حزب وحدت را بیان کرده است: «در حوت ۱۳۷۱ من جنگ را از خانه کاکا و یا مامایم مشاهده می‌کردم که نیروهای گل حیدر پنجشیری از تپه سلام مواضع ضابط اکبر قاسمی در منطقه دانشگاه را با آوان می‌زدند. تقریباً بعد از ظهر بود که پدر همسایه بخاطری که پایش زخمی شده

بود پیش کاکایم آمد. کاکایم یک افسر نظامی بود و همیشه لوازم اولیه را در خانه داشت. و زمانیکه او زخم‌هایش را معالجه می‌کرد مرا بیرون بخاطر آوردن آب فرستاد تا زخم را بشوید و دیگر اعضای خانه همه در خانه سالون برای دیدن پانسمان زخم‌های همسایه جمع شده بودند.»

زمانی که (ک) بخاطر آب بیرون رفت خانه کاکایش هدف مرمی توسط حزب وحدت قرار گرفت. «مابین حویلی از گرد و خاک تاریک شد. تعداد زیاد از خشت و خاک بالایم ریخت ولی به فضل خدا که زخمی نشدم و فقط گیچ و تکان خوردم ولی زمانی که کمی فضا صاف شد من چشمانم را پاک کردم و دیدم که طبقه‌های حویلی همه تخریب گردیده است. صدای ضعیف گریه را شنیدم و کوشش کردم که خشت‌ها و خاک را دور کنم ولی نتوانستم.»

ک. رفت و پسر کاکایش را آورد و کوشیدند که اجساد را بیرون کشیده در بین حویلی دفن نمایند. زیرا جنگ بسیار شدید بود مانع بردن اجساد به جای دیگر شد. نه نفر کشته شدند که قرار ذیل است:

کاکا یا مامایش محمد عظیم
خانم محمد عظیم
زلمی به سن ۱۶ سالگی
زلگی به سن ۱۴ سالگی
دلگی به سن ۱۲ سالگی
زمری به سن ۱۰ سالگی
شکیلا به سن ۸ سالگی
فریبا به سن ۶ سالگی
پدر همسایه شان بنام نظر محمد

از زیر مخروبه‌های خانه کاکایش یک دانه چره را پیدا کرد که از ساحه دانشگاه و پلتخنیک که توسط حزب وحدت قوماندان ضابط اکبر قاسمی فیر شده بود. یک شاهد عینی دیگر که قوماندان کندک دوران سابق بوده و در غرب کابل زندگی می‌کرد شهادت داد که ضابط اکبر قاسمی یک پایه بی‌ایم- یک را گرفته بود.

ک. اظهار داشته است که ملا امام مسجد محل برایش گفته بود که در یک روز به تعداد ۳۸ جسد را نماز خوانده است که تمام این مردم مربوط تپه سلام بودند که توسط

راکت‌های حزب وحدت به قتل رسیده بودند.
ک. گفت که بعد از آن اکثر مردم تپه سلام و کارته سخی مناطق شان را به قصد دیگر جاهای شهر و پاکستان ترک کردند و اکثریت شان بدون بردن اموال خانه رفتند و وقتی که برگشتند دیدند که هیچ چیزی باقی نمانده است و همه چیز به غارت رفته است به شمول پنجره‌ها و چوب‌های دستک سقف.

دو نفر از غرب کابل از مفقود شدن کودکان در جریان حملات راکتی که توسط اتحاد اسلامی صورت گرفته بود بیان کرده است.
ق. یک نجار که در قلعه شهاده زندگی می‌کرد گفته است که در ۲۷ سرطان سال ۱۳۷۱ برابر با ۱۸ اگست ۱۹۹۲ زمانی که یک راکت از طرف اتحاد اسلامی در خانه‌ام اصابت کرد تمام اتاق‌ها را ویران کرد و یک پسرم بنام محمد اسماعیل به سن ۸ سالگی بسیار به وضع دردناک بقتل رسید که بدنش سوراخ سوراخ شده بود. و دیگر اعضای فامیلم که در اتاق دیگر نشسته بودند همه بشدت زخمی شدند و معالجه شان زمانی زیاد را در بر گرفت.
یک متضرر از حملات راکتی سیاف بنام (ی) که در سال ۱۳۷۱ (۱۹۹۲) در غرب کابل زندگی می‌کرد اظهار داشته است که جناح‌های بر سر قدرت می‌جنگیدند. یک روز راکتی در خانه‌ام اصابت کرد و پسر ۲۸ ساله‌ام را بنام محمد حسین و دختر ۲۴ ساله‌ام را بنام زهرا به قتل رساند. این راکت از دیوان بیگی یا کمپنی محل استقرار نیروهای مسلح اتحاد فیر شده بود.

شاهد غیر نظامی دیگر بنام (م) اظهارکرد که شورای نظار باعث ویرانی قابل ملاحظه در کابل گردید زیرا آنها بر ساحات مرتفع واستراتژیک کنترول داشتند. م. حملات سلاح ثقیله و خفیفه شورای نظار را از کوه‌ها بالای مردم و ساحات غیرنظامی خاطر نشان کرد. وی گفت در سال ۱۳۷۲ (۱۹۹۲) جنگ شدید بین شورای نظار و متحد وی اتحاد اسلامی و از طرف دیگر حزب وحدت برای چند شبانه روز ادامه داشت. پدرش یک کراچی دستی داشته که علی‌الرغم جنگ بخاطر کار می‌رفت. یک روز زمانی که جنگ ادامه داشت شورای نظار یک راکت را به دیبوری زد که چره آن پدرم را گرفت و کشت. بعد مردم جمع شدند و جنازه او را به مسجد سر کاریز آورد و بعد در قبرستان سنگ زغال قلعه

شهاده دفن کردند.

دولت اسلامی از طریق وزیر دفاع احمد شاه مسعود و رهبر متحدین حزبی، عبدالرسول سیاف نیروهای نظامی ذیل را به شرکت در عملیات افشار فرستادند.

قوماندان‌های جمعیت اسلامی و قطعات

محمد قسیم فهیم، رییس استخبارات، مسوول عملیات‌های نظامی ویژه در حمایت از تعرض‌ها و حملات و شریک در برنامه‌ریزی عملیات می‌باشد.

انور دنگر، قوماندان فرقه‌ای از مجاهدین از شکر دره شمالی که توسط شاهدان متعددی به عنوان رهبر نیروهای نظامی که در دو روز اول عملیات تجاوزات را مرتکب شده اند، نام برده شده است.

ملا عزت، قوماندان فرقه‌ای از مجاهدین از پغمان که توسط شاهدان عینی متعددی به عنوان رهبر نظامیان که در دو روز اول تجاوزات را مرتکب شده اند، نام برده شده است.

محمد اسحاق پنجشیری، قوماندان لوایی از مجاهدین که طبق شاهدان در حملات شرکت داشت.

حاجی بهلول پنجشیری، قوماندان لوا که به گفته شاهدان در حملات شرکت داشت.

بابه جلندر پنجشیری، قوماندان لوا که در عملیات شرکت داشت.

خانجر آخوند پنجشیری قوماندان کندک (غند) که در حمله شرکت داشت.

مشتاق لالی، قوماندان کندک در حمله شرکت داشت.

باز محمد احمدی بدخشانی، قوماندان فرقه که در حمله شرکت و از قرغه حمله کرد.

قوماندان‌های اتحاد اسلامی و قطعات شرکت‌کننده در عملیات

حاجی شیرعلم، قوماندان فرقه وابسته به سیاف از پغمان توسط شاهدان عینی متعددی به عنوان رهبری نظامیان در افشار در طی دو روز اول زمانی که تجاوزات به وقوع پیوسته، نام برده شده است.

زلمی طوفان، قوماندان لوای ۵۹۷ توسط شاهدان عینی متعدد به عنوان رهبری نظامیان در افشار طی دو روز اول، زمانی که تجاوزات به وقوع پیوسته، نام برده شده است. (لوای ۵۹۷ قبل از سقوط دولت نجیب الله وجود داشت و لوای تانک مرادات نامیده می‌شد.) این لوا در منطقه کمپنی در غرب کابل موقعیت داشت.

داکتر عبدالله، قوماندان در سطح کندک (غند) لوای ۵۹۷ توسط چندین شهود به عنوان رهبری نظامیان در افشار در روز اول و دوم که تجاوزات انجام یافته، معرفی شده است.

جکرن نعیم، قوماندان در سطح کندک (غند) لوای ۵۹۷ نیروهایش را در روز دوم عملیات مستقر کرد.

ملا تاج محمد شریک در پلان‌گذاری عملیات معرفی شده است.

عبدالله شاه توسط چندین شاهد به عنوان رهبری نظامیان در افشار و مسوول در دستگیری‌های خودسرانه، آدم‌ربایی و دیگر تجاوزات نام برده شده است.

خنجر که نیروهای نظامی را در روز دوم عملیات در افشار مستقر کرده است.

عبدالمنان دیوانه، قوماندان در سطح کندک (غند) توسط شاهدان به عنوان کسی که نظامیان را در روز دوم عملیات مستقر کرده، نام برده شده است.

امان الله کوچی، قوماندان در سطح کندک (غند) نظامیان را در روز دوم عملیات در افشار مستقر کرده بود.

شیرین، قوماندان در سطح کندک (غند) در روز دوم عملیات، نظامیان را در افشار مستقر کرده بود.

مشتاق لالی، قوماندان در سطح کندک (غند) نظامیان را در روز دوم عملیات در افشار مستقر کرده بود.

ملا کج کول در روز دوم عملیات نظامیان را در افشار مستقر کرده بود.

در روز دوم عملیات، ۱۲ فبروری مسعود جلسه‌ای را در هوتل انترکانتیننتال با تعویق تشکیل داده و در مورد ترتیبات برای امنیت مناطق تصرف شده جدید گفتگو کردند. در این جلسه قوماندان‌های ارشد دولت اسلامی و اشخاص سیاسی به شمول ربانی، سیاف، آیت الله محسنی، آیت الله فاضل و جنرال فهیم حضور یافته بودند.

قتل عام ها و مفقودی ها

یکی از شهود به نام ع. به پروژه عدالت افغانستان اظهار داشت که وی و فامیلش سعی کرده بودند که فرار کنند، اما گلوله باران و راکت باران بسیار شدید بود. «ما به خانه خسر مادرم دویده و آنجا پنهان شدیم. دیگر مردمان به ما گفتند که مردم به روی جاده‌ها کشته شده بودند. سرانجام تعداد کمی از دیگر فامیل‌ها به ما پیوستند. ما می‌توانستیم مخابره‌های

بعضی از افراد سیاف را بشنویم و به آنها اخطار داده می‌شد که جنگ را بالای اموال چور شده شروع نکنید. مردان مسلح که از سیاف و از جمعیت بودند، همه خانه‌ها را چور کردند. افراد سیاف پشتو و جمعیتی‌ها دری صحبت می‌کردند. من فامیلم را به دیگر مکان فرستادم و خود در خانه ماندم. حدود ساعت ۱۱ قبل از ظهر، یک قوماندان بنام عزت الله (از اتحاد) به همراه حدود ده نفر مسلح به خانه آمدند. من به امید اینکه نظامیان فکر کنند که در خانه کسی نیست در را باز مانده بودم. آنها به داخل آمده و مرا لت و کوب نمودند و مرا به بند قرغه برده و به همراه ۶۰-۶۵ مرد به داخل یک کانتینر انداختند. آنجا بسیار شلوغ بود. بعضی اوقات برخی از مردان بیرون کشیده شده و از آنها کار می‌کشیدند مانند شکستاندن چوب.»

بعد از یک هفته به زندانیان گفته شد که چقدر باید پرداخت کنند تا آزاد شوند. به این شاهد گفته شد که باید ۵۰۰۰ (دالر) پرداخت کند. وی به آنها گفت که اینقدر پول ندارد اما دوستانش از پغمان آمدند و برای رهایی وی پرداخت کردند.

یکی از شاهدان زن بنام ب. به پروژه عدالت افغانستان گفت که نیروهای نظامی اتحاد اسلامی وی را لت و کوب کرده و شوهر غیر مسلحش را از منطقه مسکونی شان در افشار دستگیر کرده که وی هنوز لادرک می‌باشد.

یکی از شهود بنام س به پروژه عدالت افغانستان اظهار داشت که عسکران خانه‌ها را برای پیدا کردن مردها تلاشی می‌کردند. من به پغمان برده شدم. در شب در یک کانتینر نگهداری شدم. در جریان روز من و حدود ۱۰ الی ۲۰ نفر دیگر مجبور به کندن سنگر بودیم. کانتینرهای زیادی در آنجا بود. در شب برخی از مردان بیرون کشیده شده و باز نمی‌گشتند. ما می‌توانستیم صدای فیر را بشنویم و حدس می‌زدیم که آنها کشته شدند. فکر می‌کنم بعضی از آنها در سنگرها دفن شدند. بالاخره من با پنهان کردن خود در رودخانه در زیر پل فرار کردم. من ساحه را ترک کرده و به کویته رفتم.

شاهد زنی بنام م. به پروژه عدالت افغانستان گفت که ساعت ۷ صبح، زمانی که اتحاد اسلامی افشار را تصرف کرد، یک گروهی از مردان مسلح به محوطه خانه‌اش آمده و شوهرش س. را دستگیر کردند. آنها وی را بعد از ۴۵ روز رها کردند. وی بسیار وحشیانه

لت و کوب شده بود که شنوایی‌اش برای همیشه آسیب دیده و کر شده بود. طبق گفته همسرش، وی همچنین در شناختن افراد مشکل داشته است. بعد از اینکه وی توقیف شد، گروه دومی حدود ۱۰ الی ۱۵ نظامی اتحاد بین ساعت سه تا سه ونیم بعد از ظهر وارد خانه شدند. آنها ادعا کردند که پشت نیروهای وحدت می‌گردند. آنها از بازوی پسر این زن (م) گرفتند.

«پسرم یازده ساله بود. آنها وی را نگهداشته و پرسیدند پدرت کجاست؟ آنها تفنگ‌های شان را طرف وی نشانه گرفتند و من خودم را روی وی انداختم. من به روی دست و پایم تیر خوردم. اما پسرش پنج بار تیر باران شد. وی مرد.» بعداً نظامیان دارایی‌های فامیل را گرفته و رفتند.

شاهد ۷۵ ساله‌ای بنام ک. بیان داشت که نظامیان وابسته به سیاف وی را از سر جوی افشار در روز عملیات افشار، ۱۱ فبروری ربودند. وی یکی از گروه‌های هفت نفری بود که زندانی شده و شدیداً مورد لت و کوب قرار گرفته و وادار به کمک به حمل اجناس چور شده از افشار به عنوان جوالی شده بود. نیروهای نظامی اتحاد بعداً در آن روز وی را به کمپنی (منطقه کنترل شده سیاف) برده و مدت دو ماه وی را نگهداشتند. قوماندانی که وی را دستگیر کرده بود، غلام رسول وابسته به سیاف بود. وی اظهار داشت که بعد از آن به مدت دو ماه در شکردره به عنوان زندانی انور دنگر بود و بعداً سه ماه دیگر در فرزه (Farzah) به قوماندانی حنیف بود. وی شاهد بود که نظامیان یکی از اقاربش بنام قمبر ظاهر را فوراً کشته اند.

شاهدی بنام غ. برای مدت کوتاهی دستگیر شده و توسط نیروهای اتحاد در روز اول عملیات تا حد بیهوشی لت و کوب شده است. زمانی که وی بعداً به منطقه برگشته، وی دو جسد را از چاه خانه‌اش بیرون کشید و تخمین می‌زند که خودش ۳۰ الی ۳۵ جسد را هنگام فرار از منطقه دیده است (به شمول یک سر بریده شده در روی یک پنجره).

عبدالله خان، ۶۷ ساله از ولایت غزنی توسط قوماندان عزیز بنجار، یکی از قوماندانان سیاف در افشار دستگیر شده است. مابقی فامیل در جریان عملیات نظامی اصلی به تایمنی فرار کرده بودند. عبدالله خان برای محافظت اموال خانه‌اش در افشار مانده بود. به هرحال،

تمام اموال خانه در جریان عملیات دزدیده شده و خانه ویران شد. فامیل نتوانسته بودند تا عبدالله خان را ردیابی و پیدا کنند و بناً وی گمشده باقی ماند.

شاهدی بنام ش. به پروژه عدالت افغانستان گفت: زمانی که نیروهای اتحاد وارد خانه‌اش شدند، آنها پدرش را داخل محوطه تا سرحد مرگ لت و کوب نمودند. سپس، آنها تمام اموال خانه را دزدیدند.

تجاوز جنسی توسط نیروهای اتحاد

در جریان عملیات افشار، قوای اتحاد اسلامی سیاف برای بیرون راندن مردم غیرنظامی از منطقه از تجاوز جنسی و دیگر حملات علیه غیر نظامیان استفاده کردند. پروژه عدالت افغانستان همراه تعدادی از شاهدانی که شرح واقعات تجاوز جنسی توسط قوای اتحاد در جریان عملیات افشار را داده اند، مصاحبه کرده است. شاهدی بنام م. (اظهارات فوق را ببینید) از دست و پایش زخمی شد زمانی که نظامیان اتحاد به پسرش فیر کردند. وی بیان داشت: «در حالیکه هنوز از من خون می‌رفت، آنها به من تجاوز کردند.» وی اظهار داشت که سه عسکر وی را پایین نگهداشته در حالیکه چهارمی وی را در زیر زمینی خانه خودش تجاوز جنسی کردند. چندین زن دیگر نیز به خانه م. پناه آورده بودند: یک همسایه بنام ز. و دو دخترش و یک زن دیگر بنام ر. نظامیان اتحاد به دو دختر ز. که ۱۴ ساله و ۱۶ ساله بودند و زنی بنام ر. را تجاوز کردند. عساکر به نوبت آنان را به زیرزمینی بردند. یکی از دختران ز. توسط برچه زخمی شد وقتی که وی کوشش برای مقاومت می‌نمود.

یکی دیگر از شاهدان زن بنام س. بیان داشت که مردان مسلح به خانه‌اش در افشار سیلو در روز دوم عملیات افشار هجوم آورده بودند. آنها وی را لت و کوب کرده و خودش و خواهرش را در خانه شان تجاوز کرده و دارایی‌های شان را به یغما بردند.

یک شاهد زن بنام ش. بیان داشت که بعد از تصرف افشار، نیروهای اتحاد اسلامی به زور ساعت ۷ صبح وارد خانه‌اش شدند. آنها به چهار دختر به شمول ش. خواهرش که ۱۴ ساله بود، و دو تن دیگردر محوطه خانه مسکونی شان تجاوز کردند.

گزارشات زیاد دیگری از تجاوز جنسی وجود دارد. شمار زنان تجاوز شده نامعلوم است. ساکنان افشار تا سال ۲۰۰۱ برنگشتند. در اواسط سال ۲۰۰۵ منطقه اکثراً هموار باقی مانده، گرچه برخی باشندگان اسبق به مخروبه‌های خانه‌های سابق خویش باز گشته‌اند.

شکنجه و قتل‌عام و دیگر جنایات توسط قوای حزب وحدت، عمدتاً در کابل و مزار شریف در سال‌های ۱۹۹۲ الی ۱۹۹۸

پروژه عدالت افغانستان شواهدی از قوماندان‌های مسوول وابسته به حزب وحدت با یک سلسله نقض قوانین جنگی که در نمونه‌های ذیل آمده است، بررسی کرده است:

جنایات جنگی واقع شده به تعقیب جنگ حزبی، اساساً اعدام‌های زندانیان و مخالفان سیاسی، شکنجه، حملات کورکورانه و هدف گیری‌های شهریان و غیر نظامیان.

جنایات فاحش علیه غیر نظامیان که لازمه جنگ و محتمل الوقوع بود. این جنایات بیشتر علیه غیر نظامیانی که غیر هزاره شناخته می‌شدند و افراد وابسته به احزاب رقیب صورت می‌گرفته است. گرچه برخی از جنایات نیز علیه غیر نظامیان قوم هزاره از مناطق کنترلی حزب وحدت صورت گرفته است. این نمونه از جنایات هم در کابل درسال ۱۹۹۲ الی ۱۹۹۵ و هم در مزار در سال ۱۹۹۲ الی ۱۹۹۸ مستند شده است. جنایات شامل آدم ربایی، توقیف‌های خودسرانه، ظلم کردن، مجازات ترذیلی (مجازاتی که لطمه به افتخار و شوون اجتماعی مجرم بزند مانند: محرومیت از حقوق اجتماعی)، تجاوز جنسی، قتل‌عام‌های بدون محکمه، ویرانی‌های لجام گسیخته و چور و چپاول.

سواستفاده همیشگی از قدرت، به ویژه در مناطق اطرافی اکثریت هزاره نشین، جایی که قوماندان‌های محلی و اداره‌چی‌ها از معافیت اعمال شان استفاده کرده برای آزادی در جنایاتی مانند تجاوز جنسی و ازدواج اجباری.

ناکامی رهبری برای تاثیرگذاری موثر علیه قوماندان‌هایی که از قدرت نظامی و مسوولیتی خویش سواستفاده کرده اند و آنها به اتکا موقعیت و پست شان در حزب وحدت این اعمال را مرتکب می‌شدند.

از جنبه اصلی نمونه‌های این جنایات توسط قوماندان‌های حزب وحدت، طوری که پروژه عدالت افغانستان مستند کرده است، این است که از مرحله اولیه جنگ حزبی و گروهی، یک خصوصیت فرقه‌ای را وانمود می‌کند. زندانیان احزاب مخالف به قتل رسیده و غیر نظامیان مظنون بودند به خاطر اینکه آنها به همان نژاد یا فرقه گروه مخالف تعلق داشتند. غیر نظامیان دیگر نژادها، به خاطر تلاش برای تحت نفوذ درآوردن خود، یا انتقام گرفتن از احزاب مخالف، مورد هدف قرار می‌گرفتند. دور جدید انتقام‌گیری‌ها در کابل در سال‌های ۱۹۹۲ الی ۱۹۹۵ انجام شد. در مزار شریف، خشونت‌های فرقه‌ای بعداً آغاز شده اما زیاد طول کشید تا دوره قتل‌عام‌های مهم در سال ۱۹۹۷-۱۹۹۸ و بعد از آن. غیر

نظامیان هزاره در میان قربانیان این دوره از خشونت‌ها بودند. اما قوماندان‌های جنایتکار حزب وحدت آشکارا در ارتکاب جنایات‌ها و خشونت‌ها شرکت داشته و به این اعمال ادامه می‌دادند.

پروانه از ولسوالی شیندند ولایت بامیان، حارنوال برجسته وحدت، در کوته‌گانی و زون ۳ پولیس کار کرده و متهم به شکنجه متداوم زندانیان می‌باشد. فعلاً باور بر این است که در کویته پاکستان زندگی می‌کند.

کارگر، یک عضو سابق حزب دموکراتیک خلق افغانستان (PDPA)، باشنده اصلی جاغوری ولایت غزنی، متهم به شکنجه‌های منظم، فعلاً گمان می‌رود که در کویته پاکستان زندگی می‌کند.

عزیز از بامیان در کوته‌گانی کار می‌کرد. وی برای خاد ریاست ۱۱ در زمان نجیب‌الله کار می‌کرده و گمان می رود فعلاً در کابل زندگی می‌کند.

خادم از شیخ علی، عضو جناح پرچم PDPA به عنوان حارنوال قوای مسلح در دوره نجیب‌الله مصروف بوده و در حال حاضر باور بر این است که در کویته زندگی دارد.

مجتبی از دره ترکمن ولایت پروان، قبل از ترور شدنش در آکادمی علوم اجتماعی وظیفه اجرا می‌کرد. وی در ریاست لوی حارنوالی در دوره نجیب‌الله کار کرده بود.

یک قوماندان پایین رتبه اتحاد اسلامی بنام نذیر که توسط قوماندان حزب وحدت بنام شفیع دیوانه دستگیر شد زمانی که قوای وحدت پوسته‌اش را در دیوان بیگی متصرف شدند. وی از توقیفش در یک کانتینری که درکوته‌گانی روی زمین گذارده شده بود، چنین توصیف کرد: ما مجبور به رفع حاجت در داخل کانتینر بودیم و آنها برایمان غذا می‌انداختند. در جریان شب، آنها گروهی از مردم را بیرون کرده و وانمود می‌شد که رها می‌شوند ولی هنوز نمی‌دانیم که چه بالای آنها اتفاق افتاده است. نذیر گفت که روزانه مورد تحقیق قرار می‌گرفته تا اینکه بسیار ضعیف شد. «آنها مرا از پای آویزان کرده و در پایین من پترول روشن می‌کردند و از بالا آب می‌انداختند. آنها مرا با چوب می‌زدند و نزدیک سرم با تفنگچه فیر می‌کردند.» وی می‌گوید که چشم وی بسته می‌شد و مجبور بود که چهار زانو روی زمین پر از میخ نشسته که وی را از حرکت باز می‌داشته است. سپس یک سگ به روی وی رها می‌شد. «آن سگ حمله کرده و لباس‌هایم را پاره کرده و مرا خراش می‌داد.»

نذیر سرانجام بعد از اینکه قوماندانش زندانیان حزب وحدت را با شفیع دیوانه تبادله کرد، آزاد شد. قوماندان نذیر گفت که وی زندانیان را از دیگر قوماندانان اتحاد اسلامی خریده تا زیر دستش (مادونش) را رها سازد. اما یکی از زندانیان وحدت در جنگ دستش را از دست داده بود به این خاطر، نذیر باید مجازات می‌شد. نذیر اظهار داشت: «وقتی آنها دستش را بریده دیدند، آنها نیز دستم را در آن اتاق بریدند. آنجا یک تبر بود و آنها دست راستم را بریدند و در دیگر دستم گذاشتند. نمی‌دانم چه کسی دستم را برید به خاطر اینکه صورتش پوشیده بود و دستکش سفیدی مانند یک داکتر پوشیده بود وی از یک لندکروزر پایین شده و آنها چشمانم را بستند و برای لحظه‌ای نفهمیدم که وی چه می‌کند. بعداً آنها دستم را بریدند و من همه چیز را فهمیدم.» قوماندان مافوق نذیر گفت که وی بعداً به یکی از قوماندانان ارشد اتحاد اسلامی بنام ممتاز پیشنهاد کرده که زندانیان هزاره را به انتقام قطع شدن دست‌اش، بکشند.

دو نفر متهم به متعلق بودن به حزب رقیب شیعه، حرکت اسلامی، از توقیف شان در کوته‌گانی و دیگر مناطق شرح داده اند. سامی می‌گوید که وی در تاریخ ۲۳ سنبله سال ۱۳۷۳ مطابق با سپتامبر ۱۹۹۴ دستگیر شده و ابتدا نزد قوماندان قاسم برده شده است و بعداً به رییس امنیت داخلی، بهرامی، برده شده که وی را به یکی از مراکز توقیفی حزب در حوزه ۳ حوزه پولیس بردند. «ساعت ۱:۳۰ نیمه شب آنها شروع به تحقیق از من کردند ولی آنها چیزی را که می‌خواستند نشنیدند. بناً گفتند که مرا خواهند کشت تا به دیگران ثابت کنند که ایستادن و جنگ مقابل نیروهای مزاری کار آسانی نیست.» بعد از ۹ روز زندانی بودن، وی بیرون کشیده شده و گمان می‌کرد که اعدام خواهد شد. وی بیان کرد که آنها به خاطر خلاص شدن از دست مهمان، مرا به خط اول جنگ بردند. اما مرا تحویل شخصی دادند که زیاد حشیش می‌کشید و شرابی بود. من در جریان شب از تاریکی استفاده کرده و فرار کردم.

مرد دیگری بنام ولی در استخبارات دولت کار می‌کرد زمانی که توسط حزب وحدت در سال ۱۹۹۴ دستگیر شد. آنها وی را متهم به کار کردن برای حرکت اسلامی کردند. وی دستگیری و بردنش به قرارگاه داکتر صادق مدبر و بعد به شاخه کشف در کارته سه را به یاد می‌آورد. وی گفت که برای هفت روز درون یک توالت که عمداً پر از آب شده بود،

قفل شده بود. سپس، وی به کوته‌گانی جایی که پروانه مسوول تحقیق و شکنجه بود، برده می‌شود. اما خودش گفت که وی فقط مورد هدف شکنجه روحی قرار می‌گرفت به شمول تهدید به اعدام و فحش به زن و فامیلش. وی تخمین می‌زند که ۲۵۰ تا ۳۰۰ زندانی در آن زمان در کوته‌گانی توقیف شده بود. آنها عبارت بودند از: زندانیان جنگ، شیعه‌ها، متهمین به جرایم علیه حزب وحدت و یک تعداد زندانیان سیاسی وی اظهار داشت که آنها سنی‌ها و شیعه‌ها را مجزا می‌کردند. فامیل وی با مزاری ترتیب ملاقات و پا درمیانی داده و پسرش را رها کردند با ضمانت به اینکه وی غرب کابل را ترک نخواهد کرد و یا به وظیفه دولتی‌اش در مناطق کنترل شده توسط شورای نظار برنخواهد گشت.

گرچه وحدت، مراکزتسهیلاتی توقیفی داشت، بیشتر قوماندان‌ها هم زندان‌های شخصی خویش را داشتند. بیشتر گروگانان غیرنظامی در جریان و یا بعد از زد و خورد در ماه جون ۱۹۹۲ محاصره شده و در این مراکز توقیفی نگهداری می‌شدند تا اینکه به مراکز اصلی تحویل داده شوند. شفیع دیوانه زندانیان را در دهمزنگ و کوته‌سنگی نگهداری می‌کرد. قوماندان فرقه ۰۹۷، ابوذر از مزار شریف، ازپرورشگاه افشار و پرورشگاه علاالدین استفاده می‌کرد. حاجی امینی، رییس فرقه ۰۹۶ در خانه‌اش در ولایت پروان زندان شخصی داشت. ضابط اکبر قاسمی، رییس فرقه ۰۹۵، در تخنیک ثانوی و ده‌بوری، توقیف‌خانه داشت. یک قوماندان اسبق کندک، صفدر گفت که زندان ۰۹۵ کمی از دو ساختمان لیلیه تخنیک ثانوی فاصله داشت. وی اظهار داشت که در آنجا بسیار زندانیان زیادی وجود داشت. «برخی در جنگ دستگیر شده بودند، دیگران که غیرنظامی‌ها بودند، از خانه‌های شان گرفتار شده بودند. برخی به علت نداشتن غذای کافی به شدت مریض بودند. من شخصاً سه نفر که در آن زندان شکنجه می‌شد و در نتیجه شکنجه به هلاکت رسیدند، دیدم. یکی فاضل بیگ بود، دیگری از پغمان و سومی از میدان شهر بود. آنها جنازه مرد میدان شهری را در کنار دیوار وزارت تحصیلات عالی انداختند. اما روزهای بعد که هوا گرم بود، جنازه واقعاً بو گرفته بود. بناً ما وی را پهلوی دیوار دفن کردیم.»

یک غیرنظامی زن که پسرش دستگیر شده، به زندان انداخته شده و توسط نیروهای وحدت به قتل رسیده، گل نام دارد و تاجیک است. وی توضیح داد که چگونه پسرش محمد هارون که در سال آخر مکتب بود، در ۱۵ دلو ۱۳۷۱ مطابق با ۲ فبروری ۱۹۹۳ ناپدید شده است. بچه کاکایش به پروژه عدالت افغانستان گفت که آنها هر دو زمانی که

از مکتب سپین کلی عبور می‌کردند، توسط نیروهای حزب وحدت دستگیر شدند. بچه کاکا توانسته که فرار کند. گل گفت که ۱۵ روز بعد، پس از صرف کردن پول زیاد آنها توانستند که موقعیت جنازه پسرش را به دست آورند. جنازه در یک چاه خشک در پرورشگاه افشار با نشانه‌های زیاد از شکنجه روی بدنش بود. بچه کاکایش گفت که آنها وی را سوختانده و چشمانش را در آورده بودند. وی علاوه داشت که دلیل اینکه قوماندانان وحدت چنین جنایتی را مرتکب شدند، گفتنش ناممکن است. شاید به خاطر تعصبات قومی و مذهبی بوده است.»

زمانی که احزاب مختلف با حزب وحدت وارد جنگ شدند، غیر نظامیان وابسته به دیگر گروه‌ها مورد مظنون قرار گرفته یا اینکه به طور موجه هدف حمله قرار می‌گرفتند. وقتی که تنش با شورای نظار و دولت اسلامی به وخامت نهاد و رهبری وحدت دولت اسلامی را در اواخر سال ۱۹۹۲ ترک کرد، تاجیک‌هایی که با شورای نظار شریک بودند، مظنون شدند.

فاطمه که از شمالی است می‌گوید که شوهرش متهم به جاسوسی و داشتن مهمات شد. بعد از آنکه وحدت، مناطق شان را در نزدیکی سفارت روسیه در جنگ با شورای نظار گرفتند، وی بیان داشت که قوماندان شفیع دیوانه، رییس لوای دوم و قوماندان دیگری که صورت سرخی داشت به خانه آنها آمده و شوهرش را مورد لت و کوب قرار دادند. (قوماندان شفیع یکی از چندین قوماندان حزب وحدت بود که به علت جنایات وسیعش، لقب دیوانه را گرفت.

وی محصل دانشگاه بود زمانی که مجاهدین کابل را تصرف کردند، اما یکی از مشهورترین قوماندان‌های وحدت شده و در اظهارات شاهدان متواتر از وی نام برده شده است.) وی اظهار داشت که بعد از تلاشی تمام خانه و غارت کردن برنج، آرد و دیگر مواد غذایی، آنها سلاحی پیدا نکردند، اما هنوز می‌خواستند که شوهرش را دستگیر کنند. فقط زمانی که وی گریه کرده و تمام پول و دارایی شان را به آنها داده، آنجا را ترک کردند.

وی گفت که چند روز بعد، سه یا چهار مرد آمده و از همسایه شان که آنها هم از شمالی بودند، چای خواستند و به دختر جوانش بنام جمیله تجاوز کردند. فاطمه بیان داشت که بعد از آن به زودی با فامیلش منطقه را ترک کردند.

یک زن بنام ش. گفت که شوهرش توسط قوماندان شفیع دیوانه و قوماندان نبی گاو در پوسته دهمزنگ دستگیر شده و متهم به سنی و پشتون بودن شد. آنها وی را لت و کوب کرده و دستش را شکسته و آرنجش را درآوردند که فعلاً وی معلول شده است.

زن دیگری بنام بی‌بی، جنگ بین شورای نظار و حزب وحدت را در علاالدین و کارته سه در حوت ۱۳۷۲ (فبروری ۱۹۹۴) به یاد می‌آورد. افراد وحدت غیر نظامیان را از خانه‌های شان به شمول مردها دستگیر کرده تا برای شان سنگر بکنند. وی بیان داشت که شوهرش در سرک شان دستگیر شده زمانی که وی خانه را برای کار ترک می‌کرد و برای کندن سنگرها به پوسته شفیع دیوانه در دهمزنگ برده شده است. «شوهرم به آنها گفت که نباید وی را بگیرند، وی یک فامیل برای نان دادن دارد و آنها باید بگذارند که کار کند. اما آنها توجهی نکرده، وی را لت و کوب کرده و بردند.» وی اظهار داشت که بعداً مطلع شد که شوهرش شدیداً زخمی شده و به شفاخانه صلیب سرخ آورده شده بود.

دیگر غیر نظامیانی که در مناطق کنترل شده حزب وحدت زندگی می‌کردند مورد هدف قرار می‌گرفتند فقط به خاطر اینکه قومانداانان قدرت سواستفاده و جرایم را داشتند. به عنوان نمونه، کمال، یک مزدورکار در قلعه علی مردان بیان داشته که پسر ۱۵ ساله‌اش در سال ۱۳۷۳ (۱۹۹۴) با قوماندان محلی در پوسته نزدیک شان که نامش قوماندان هادی بود، درگیری لفظی پیدا کرد. کمال اظهار داشت که هادی در راه پسرش کمین کرده و وی را به یکی از سرک‌ها برده و با ضرب گلوله کشت. پدرش گفت: «در آن زمان کسی قدرت نداشت. من هر جایی برای شکایت رفتم ولی هیچ نتیجه‌ای نداد.»

شاهد دیگری بنام فریده، باشنده اصلی شمالی گفت که وی به خانه پدرش در قلعه قاضی برای مهمانی رفته بود. فریده گفت: یک محفل عروسی از شمالی برای بردن یک عروس به منطقه آمده و در پوسته وحدت واقع در منطقه سرپل دشت برچی متوقف داده می‌شوند. آنها به زور عروس را از موتر خارج کرده و به پوسته نظامی بردند. ولی قومانداانان پغمان، عزت و زلمی، مطلع شده و آمده و جنگ شدیدی آغاز شد. وی گفت: بعضی از اعضای محفل عروسی زخمی شده، اما عروس، گرچه لباس‌هایش پاره شد، نجات یافت.

شنیدن اظهارات از آنهایی که در ساحه کنترل حزب وحدت زندگی می‌کنند، یک درک قوی از سواستفاده و بدرفتاری‌های روزمره و اکثراً خودسرانه وجود دارد. آنچه شاهدی به نام ر. به عنوان ظلم تشریح کرد چنین است که مردم محل مجبور بودند برای پوسته نظامی که در مکتب رابعه بلخی در کابل مستقر شده بودند، غذا تهیه بکنند. ماه جدی ۱۳۷۱ (دسامبر ۱۹۹۲- جنوری ۱۹۹۳) بود و طبق گفته یکی از شهود که وحدت را خوب می‌شناخت. پوسته بعداً توسط قوماندان سید علی جان از وحدت نگهداری می‌شد. جنگ شدیدی بین جمعیت و وحدت در گرفت. ر. بیان داشت که به خاطر ظلم زیاد نظامیان، مردم ساحات همجوار را ترک کردند. بنا بر این نوبت غذا دادن شان به طور متواتر افزایش یافت. وی (شاهد زن بنام ر) بیان داشت که یک شب عسکران به منطقه آمده و برای ۱۵ نفر غذا خواستند. «شوهرم به آنها گفت که کار نیست و ما پولی برای خریدن غذا نداریم. تمام خانه را بگردید، اگر یک پاو برنج یا آرد یافتید، بعداً مرا بکشید.» عسکران عصبانی شده و گفته تا بایسیکلش را بدهد وگرنه او را خواهند کشت. آنها برای یافتن غذا به دیگر مناطق رفتند. وی بیان داشت که در روزهای بعد، شوهرش و همسایه‌اش از مسجد دستگیر شده و به لیسه سوریا برده شدند. عسکران هرچه که در جیب داشتند، گرفته و آنها را به سختی لت و کوب نمودند که شوهرش در اثر آن مریض شد.

ر. اظهار داشت که نیروهای وحدت به خانه آمده و آنها را لت و کوب کرده و پول خواستند. وقتی آنها گفتند که هیچ چیز ندارند، عسکرها دو پسرش را لت و کوب کرده و برخی از اموال شان را گرفته و محل را ترک کردند. در روزهای بعدی ایورم (برادر شوهرم) مورد هدف قرار گرفت. نظامیان از وی خواسته بودند که خانه دو طبقه‌اش را ترک کرده که آنها می‌خواستند به پوسته نظامی تبدیل کنند. «آنها گفتند که وی حق ندارد تا چیزی از اموال را با خود ببرد.» وی به خاطر ظلم نظامیان وحدت از سکته قلبی در گذشت.

ر. اظهار داشت که چون نظامیان روز به روز ظالم‌تر می‌شدند، مردم را کشته و اموال شان را چور می‌کردند، فامیل تصمیم به ترک محل گرفتند. آنها یک کراچی را برای بردن آنچه از اموال شان باقی مانده بود، کرایه کردند ولی حتی در آن زمان هم باید مقداری از اموال را به نظامیان می‌دادند. وی علاوه کرد که بعد از مدتی که به خانه برگشتند، تمام دروازه‌ها و پنجره و سیم‌های برق را چور کرده بودند.

زن دیگری بنام ز. از زندگی در منطقه چهارراهی نجاری در سال ۱۳۷۲ (۱۹۹۳) چنین توصیف کرده است. یک بعد از ظهر قوماندان‌های مربوط به شفیع دیوانه به خانه‌اش وارد شده و فوراً شوهرش را مورد لت و کوب قرار دادند.

«آنها می‌خواستند بدانند که وی به کدام حزب وابسته است؟ وی گفت که به هیچ حزبی وابسته نیست و یک کارگر در تعمیرگاه می‌باشد. سرانجام، آنها وی را لت و کوب کرده و با خود بردند. ما مردم فقیر بودیم. ما پول، دارایی یا اموال قیمتی نداشتیم. اما آنها آنچه که داشتیم با خود بردند. برای چهار یا پنج روز شوهرم را نگهداشته و ما هیچ اطلاعی از وی نداشتیم. بالاخره، خدا مهربان شد و یکی از همسایگان مان به قوماندان شفیع دیوانه گفت که شوهرم بیسواد است و به هیچ حزبی وابسته نیست. وی به خانه برگشت و زیاد لت و کوب شده بود. ما خیلی ترسیده بودیم و منطقه را ترک کردیم. ما حتی اموال باقیمانده خود را برنداشتیم.

تحقیقات انجام شده توسط پروژه عدالت افغانستان بیان نمی‌کند که رهبری حزب و قوماندان‌های ارشد حزب، دستور جنایات و سوءاستفاده‌ها علیه غیرنظامیان را داده است. برخی اظهارات از رهبری بیان می‌کند که مزاری مشخصاً شکایاتی را در مورد رفتار قوماندان‌هایش دریافت داشته است. به عنوان نمونه، شاهدی بنام سامی گزارش داد که استاد مزاری در حضور من اخطار داده و تهدید کرد (قوماندان‌های زیر دست: ابو شریف مزاری و مرتضی) جرایمی را مرتکب نشوید که آبروی آنها را می‌برد.

رهبران حزب وحدت نتوانستند که جلو بد رفتاری‌ها و تخطی‌هایی که توسط قوماندان‌های شان صورت می‌گرفت بگیرند بلکه به مرور زمان نه تنها از این اعمال جلو گیری به عمل نیامد بلکه پالیسی عدم جوابگویی نیز رایج گردید. در واقع، گرچه آنها برای اجرای دسیپلین و نظم میان زیردستان شان ناتوان بودند، رهبران وحدت هنوز هم آنها را به عنوان قوماندانان قانونی در حزب شناخته و حتی تصدیق می‌کردند که قوماندان‌ها در این آدم ربایی ها و دیگر جنایات دست دارند به خاطر انتقام در مقابل دیگر احزاب با اعمال مشابه دست می‌زدند. بنابر این، در برخی موارد، رهبری وحدت از جنایات به عنوان بخشی از رقابت درون حزبی اغماض می‌کردند، در دیگر موارد، بی‌میلی آنها برای کنترل قوماندان‌های شان، ناکامی شدید از فرماندهی و رهبری را نشان می‌داد. در هر مورد، آنها در جرم به خاطر جنایات واقع شده شریک می‌باشند.

نمونه‌هایی از جنایات علیه غیرنظامیان در شمال

در شمال افغانستان، قوماندان‌هایی که به قوماندان‌های حزب وحدت وابسته بودند از سلطه خود بالای منطقه و قدرت شان برای توقیف و ایجاد وحشت در میان شهریان و غیرنظامیان استفاده کردند. اعمال متذکره بدون هیچگونه ارتباطی به جنگ‌های ذات‌البینی احزاب صورت می‌گرفت. پروژه عدالت افغانستان، اظهارات مفصلی در مورد قتل‌عام غیرنظامیان پشتون توسط نیروهای حزب وحدت در سه واقعه جدا از هم دریافت داشته است. این واقعات به دنبال اولین شکست طالبان در مزار شریف در سال ۱۹۹۷ اتفاق افتاده است طوری که شاکیان توانستند معین کنند، این اعمال برای گرفتن انتقام واقع شده است. تمام کشته‌شدگان پشتون بودند متعلق به گروه قومی که طالبان بودند.

اعضای چندین فامیل در منطقه تصدی بلخ از کشته شدن نه مرد و کودک در سال ۱۳۷۶ (۱۹۹۸) توسط قوماندان کندک حزب وحدت بنام علی سرور گنکس بیان داشته اند. (گنکس به معنی دیوانه یا شرابی یک لقب دیگری برای قوماندان‌های وحدت که شهرت ظلم داشتند، می باشد.) یک شهروند غیرنظامی بنام محمد بیان داشت که قوماندان سرور که افرادش را در مناطق تصدی، علی چوپان و کارته آریانا مستقر کرده بود، تمام پشتون‌هایی که در مزرعه متعلق به یک تجار محلی بنام رسول برات کار می‌کردند، را دستگیر کرد. پدرش، امیر گل و برادر سیزده ساله‌اش، گل میر و شش مرد و کودک دیگر دستگیر شدند. دستان شان بسته شده و به یک مسجد نزدیک شیعه (تکیه‌خانه) در قریه علی چوپان برده شدند. محمد می‌گوید که بعداً آنها بوسیله تفنگ‌ها، چوب، سنگ و چاقو و برچه تا سرحد مرگ لت و کوب شدند. بعد جنازه‌ها قطعه قطعه شده و به یک چاه نزدیکی مسجد انداخته شدند.

همسر یکی دیگر از قربانیان به پروژه عدالت افغانستان گفت که چگونه پسر سیزده ساله‌اش بنام آقا محمد برای دیدن یکی از دوستان پدرش که هزاره بود رفته تا سعی کند وی را برای شفاعت متقاعد کند. «من به وی گفتم که عجله کند تا وی را خبر کند تا اینکه شوهرم رها شود. اما وقتی وی به قریه علی چوپان رفت، مردان مسلح علی سرور وی را نیز دستگیر کردند. آنها دستانش را به هم بسته و پیش علی سرور بردند. وی پسر سیزده ساله‌ام را هم کشتند سپس وی نیز به همان چاه انداخته شد.»

محمد و دو زن بیوه به پروژه عدالت افغانستان بیان داشته اند که چگونه علی سرور و افرادش خانه‌های کشته‌شدگان را چور کردند. محمد گفت که دو روز بعد، وی با تعـدادی از ریش سفیدان برای دیدن صاحب مزرعه، رسول برات رفتند. وی گفت که نمی‌توانـد در مورد مرتکبین کاری بکند، اما ما کوشش خواهیم کرد تا اجساد را بـرای دفـن بـه دسـت آوریم. محمد گفت که بعد از یازده روز استاد محقق اجـازه داده و دو نماینـده از حـزب وحدت را فرستاد. دو نفر از جنبش، دو نفر از حزب اسلامی و دو نفر از جمعیت اسـلامی آمدند. ما جنازه‌ها را از چاه در علی چوپان بیرون آوردیم. همه جنازه‌ها قطعه قطعـه شـده بودند.»

محمد اظهار داشت که مردان و کودکان به قتل رسیده از میان فقیرترین افراد در منطقه بودند و قربانیان را طبق ذیل نام برد:

عبدالغفور ولد ولی محمد، ۴۰ ساله

عبدالکریم ولد محمد نور، ۲۳ ساله

عین الدین ولد محمد نور، ۲۵ ساله

امیر گل ولد شیر جان، ۴۵ ساله

گل میر ولد امیر گل، ۱۳ ساله

شاه ولی ولد سلطان محمد، ۱۸ ساله

شرف الدین، ۴۰ ساله

زمان ولد شرف الدین، ۱۷ ساله

آقا محمد ولد عبدالغفور، ۱۳ ساله

محمد گفت: «جنایت علی سرور واضح است. این جنایت نه در تاریکی شب بلکـه در روز روشن واقع شده است. جرم آن نه نفر چه بوده است؟ آنها نه طالب بودند و نـه جیـز دیگر. تنها گناه آنها این بود که پشتون بودند.»

قتل عام دیگر غیرنظامیان پشتون در بز سوخته قریه فرل آباد واقـع در ۹ اپریـل ۱۹۸۸ (۱۳۷۷/۱/۲۰) واقع شده است. یکی از نجات‌یافتگان گفت که وی و هم قریه‌هایش در یک ملی بس بودند که توسط قوای حزب وحدت متوقف شدند. «ما درحدود هشت نفر بـودیم که برای کار روزانه به شهر می‌رفتیم. طبق معمول من و برادرم برای کار به شهر می‌رفتـیم. یک شب که به خانه بر می‌گشتیم، نیروهای قوماندان بابا، یک قوماندان وحدت که در مزار

قرارگاه داشت، ظاهراً زیر دست استاد محقق، ملی بس را متوقف کرده و از همه پرسیدند که اهل کجا هستیم. وقتی که به آنها گفتیم که از قریه گریمار هستیم آنها ما را از موتر پایین کرده و به پوسته شان برده و متهم به طالب بودن نمودند. ما همه پشتون بودیم. آنها تمام پول‌های مان را گرفته و ما را داخل یک کانتینر انداختند. در نیمه‌های شب دروازه کانتینر را باز کرده و دستان مان را با هم بسته کرده و بیرون به نزدیکی یک چاه بردند. اول آنها برادرم را به داخل چاه انداخته و در داخل چاه بالای او فیر کردند من شروع به فرار کردم در حالیکه هنوز دستانم بسته بود و آنها بالایم فیر کردند. من در قسمت دستم زخمی شدم و یکی از آنها به تعقیبم می‌دوید اما من به قریه قلعه محمد که نزدیکترین منطقه بود، رسیدم. آنها مرا نگرفتند. اما دیگران را داخل چاه انداختند. نام‌های شان قرار ذیل است:

سید احمد ولد حاجی برات

محمد حسن ولد اته گل برادر رمضان

امان الله ولد سید محمد

اسدالله ولد محمد حسن

نورالله ولد بسم الله

جمعه الدین ولد قطب الدین

بعداً، اجساد از چاه بیرون کشیده شده و در یک قبر دسته‌جمعی دفن شدند.

نیروهای تحت سلطه استاد یاسین، قوماندان ارشد حزب وحدت در شمال مربوط به محقق متهم به یکی دیگر از قتل‌عام و اختطاف غیرنظامیان پشتون می‌باشد. این واقعه چهار ماه بعد از کشتار گوری مار در قریه کمپیرک ولسوالی نهر شاهی ولایت بلخ، در حدود ۲۰ کیلومتری از شهر اصلی مزار شریف واقع شده است. یکی از نجات‌یافتگان بنام خان گفت که در تاریخ ۱۳۷۷/۵/۱۵ (۱۹۹۸/۸/۶) قریه‌اش توسط صدها تن از جنگجویان وحدت، ساعت ۳:۳۰ صبح مورد حمله قرار گرفت. «بیشتر مردم کمپیرک پشتون و بقیه ترکمن و عرب بودند. در مجموع سه صد خانه که همه ما دهقان بودیم، وجود داشت. استاد یاسین از قریه همجوار، شیخ مرغلان در حدود دو کیلومتری ما بود. افرادش از مرغلان و سرآسیاب و بقیه از بامیان آمدند. آنها قریه مان را مورد حمله قرار دادند برای اینکه فکر می‌کردند طالبان آنجا پنهان شده اند.»

خان می‌گوید نظامیان به خانه‌ها آمده و کشتار مردها و حیوانات را شروع کردند. وی

گفت که پنج ضربه در قسمت‌های مختلف بدنش خورده و بعداً روی زمین مانند مرده دراز کشیده است. «من چشمانم را بستم تا آنها دیگر فیر نکنند و من صدای شان را می‌شنیدم که می‌گفتند من کشته شده ام. آنها برادرم را دستگیر کرده و بیرون بردند. زنان و اطفال گریه می‌کردند. در همین حال، آنها تمام اموالم را به خارج از خانه‌ام می‌کشیدند. من از ساعت ۳:۳۰ الی ۴:۰۰ صبح روی زمین دراز افتاده بودم و مقدار بسیار زیادی خون از من رفته بود. ساعت ۴:۰۰ تعدادی نفر از قریه‌های همجوار آمده و مرا به همراه ده نفر زخمی دیگر به شفاخانه در شیبرغان بردند.» خان بیان داشت که تعداد زیادی از زخمی‌ها به طور دایم معلول شدند. به عنوان مثال، وی یک دستش کار نمی‌کند.

وی اظهار داشت در آن زمان، حزب وحدت قریه شان را ترک کرده و به سرک آسفالت به قریه لنگرخانه رفته و طالبان وارد مزار شریف شده بودند. آنها وسایل خانه و مواشی را برده بودند. اما معلوم شد که نگهداری وسایل چور شده و فرار از طالبان مشکل است. خان علاوه داشت که افراد استاد یاسین تعدادی از وسایل چور شده را به قریه‌های خود شان در مرغلان و سرآسیاب بردند. مابقی وسایل در سرک‌ها و در قریه‌های دیگر در موترهایی که با آنها رانندگی می‌کردند، پیدا شد.

وی گفت: «افراد محقق مردم ما را کشتند فقط به خاطر اینکه آنها پشتون بودند. هر کسی در بلخ می‌دانست که ما دهقان‌های فقیر بودیم که غیرمسلح بوده و هیچ طالبی در بین خود نداشتیم.» وی بیان داشت که ۱۷ نفر کشته شدند که ۱۵ نفر آن را طبق ذیل مشخص نمود:

ملا عبدالرزاق، ۶۲ ساله، ملای مسجد قریه

نور گل ولد الله نور، ۴۵ ساله

محمد گل ولد الله نور، ۴۰ ساله

محمد اکرم ولد جمعه خان، ۳۰ ساله

۵ و۶. دو نفر که مهمان محمد اکرم بودند.

غلام علی ولد شیخ محمد، ۷۵ ساله که بزرگ قریه بود.

تاج محمد قریه دار ولد دین محمد، ۷۰ ساله

داد محمد ولد نور محمد، ۵۰ ساله

عبدالغنی ولد عبدالرسول، ۵۰ ساله

نور محمد ولد محمد حیدر، ۶۵ ساله

چوپان نور محمد که یک مرد پیر بود، ۸۰ ساله
سید عالم، ۵۵ ساله
محمد خان ولد میر علم، ۴۰ ساله
محمد سرور ولد جمعه خان، ۷۰ ساله
خان گفت که بیشتر از هفتاد نفر از قریه که در بین آنها برادرش بوده، دستگیر شده اند.

یکی از دستگیرشدگان منصور است که بیان داشت آنها به طور مجموعی ۷۲ زندانی بردند. «به من گفته شد که از خانه‌ام بیرون آیم و با قنداق تفنگ لت و کوب شدم. سپس آنها دستهایم را به هم بسته کردند و مرا به مسجدی که موترهای شان آنجا پارک بود، بردند. من تمام افراد قریه را آنجا با دست‌های بسته و صورت‌های خونین دیدم. آنها امر کردند تا سوار یک موتر کاماز روسی شویم. خیلی سخت بود برای اینکه دستان مان بسته بودند. من نزدیک بود که بیافتم. یکی از زندانیان تقاضا کرد تا دستان یک یا دو نفر را باز کرده تا به بقیه در سوار شدن لاری کمک کنند. آنها وی را با قنداق تفنگ در سرش زدند و وی بیهوش شد. وی هنوز زنده است ولی تکلیف عصبی دارد. آنها آن مرد را مانند بوجی به داخل لاری انداخته و همه ما را به سیلو در مزارشریف بردند.

منصور بیان داشت که آنها به یک کانتینر ذخیره تیل که به عمق پنج متر بود، برده شدند؛ راه آن مانند چاه پوشیده شده بود. به آنها امر شد که داخل آن شوند، اما یکی از نظامیان که بهتر از دیگران به نظر می‌رسید، پیشنهاد کرد که یک نردبان بیاورند. بناً لحظه‌ای صبر کرده و بعداً به داخل کانتینر انداخته شدند.

کانتینر ۵ متر بلندی و ۵ متر عرض داشت و کسان دیگری نیز آنجا بودند که قبل از ما آورده شده بودند. ما برای چندین ساعت آنجا بودیم و این در جریان روزهای داغ تابستان بود. بسیار گرم بود و ما شدیداً تشنه بودیم. ما فریاد زدیم تا برایمان آب بیاورند ولی هیچ جوابی نبود. در همین حال، ما می‌توانستیم که صدای فیر را به مدت یک ساعت بشنویم و بعداً همه جا را سکوت فرا گرفت.

همه ما در وضعیت بسیار بدی بودیم، اما کاری نمی‌توانستیم بکنیم. بنابراین، دوباره فریاد زدیم: آهای مردم! برایمان یک کمی آب بیاورید وگرنه می‌میریم. سپس، یک کسی آمد و پرسید که چه کسی ما را آنجا انداخته بود؟ ما جواب دادیم که حزب وحدت ما را آنجا انداخته است. بعد، وی دوباره پرسید که شغل ما چه بوده؟ ما گفتیم که ما کارگران

فقیر هستیم و مردان مسلح وحدت ما را در آنجا قرار داده است. وی گفت که بیرون آیید، اما ما گفتیم که کانتینر بسیار عمیق است و ما بدون زینه نمی‌توانیم که بیرون آییم.

یک زینه آورده شد و اسرا بیرون آمدند، خان و دیگر همراهانش فهمیدند که طالبان منطقه را گرفته بودند، آنها رها شدند تا خانه بروند.

ما به قریه برگشتیم. برخی اوقات پیاده و بعضی اوقات سواره. وقتی که رسیدیم، ما دیدیم که هیچ چیز باقی نمانده بود. تعداد زیادی از مردم کشته شده یا زخمی شده بودند و تمام فامیل‌ها وحشت زده و گیج بودند.

سوء استفاده دایمی از قدرت در هزاره‌جات، نمونه جنایات مربوط به جناح اکبری از حزب وحدت

در جریان مقاومت علیه حزب دموکراتیک خلق افغانستان (PDPA) و اشغال شوروی، اکبری از ولسوالی ورس ولایت بامیان رهبر حزب سپاه پاسداران بود. این حزب در سال ۱۹۸۹ با دیگر احزاب شیعی ادغام شده و حزب وحدت را تشکیل دادند. اکبری، یک رهبر پرنفوذ و عضو کمیته مرکزی در حزب ترکیبی جدید باقی ماند. در جریان جنگ‌های داخلی و گروهی در کابل در سال ۱۹۹۲ الی ۱۹۹۶ وی به عنوان رقیب مزاری برای رهبری حزب وحدت ظهور کرد. زمانی که جنگ مزاری با اداره ربانی در اوایل سال ۱۹۹۳ به بعد شدیدتر شد، سپاه پاسداران اکبری به عنوان جناح وحدت طرفدار دولت اسلامی دوباره ظهور کرد. جناح اکبری توسط مسعود حمایت شده و در چندین دور از جنگ‌ها با حزب مزاری و خلیلی هم در کابل و هم در هزاره‌جات درگیر بوده است. این رقابت حزبی اساس جنایات زیاد داخل شیعه شد. در دوره سال ۱۹۹۸ الی ۲۰۰۱، اکبری اتحادی را با طالبان ایجاد کرده که به وی اجازه می‌داد به عنوان رهبر برجسته شیعه کشور در هزاره‌جات باقی مانده و قوماندان‌های وابسته‌اش در مقام‌های اداری گماشته شده، گرچه وی خودش از گرفتن کدام مقام اداری اجتناب کرد. در جریان اداره کرزی، اکبری موقعیتش را به عنوان یکی از رهبران سیاسی شیعه حفظ کرده و در ماه می ۲۰۰۵ به عنوان کاندید پارلمان در ولایت بامیان معرفی شده بود.

به عنوان یک مثال از چگونگی سوءاستفاده‌های همیشگی که نسبت به جنگ‌های داخلی بیشتر دوام داشته است، لطیفه اهل ورس از اختطافش توسط مردان مسلح که اقارب

نزدیک اکبری یا قوماندان‌هایش بودند، شرح داده است. این حادثه در ۱۰ یا ۱۲ ماه عقرب (نوامبر ۲۰۰۰) واقع شده است. لطیفه اظهار داشت که وی توسط بچه کاکای اکبری بنام همایون مورد تجاوز جنسی قرار گرفته بود. وی در آن زمان ۱۵ سال داشت. لطیفه بیان داشت:

ساعت ۱ شب بود زمانی که ۱۳ مرد مسلح و قوماندانان مربوط به استاد اکبری به خانه ما آمدند. ما همه در یک اتاق در حال استراحت بودیم. آنها از بالای دیوار حیاط آمده و و دروازه حویلی را خرد کردند. دروازه کهنه و قدیمی بود. سپس، به پشت پنجره اتاقی که استراحت بودیم، آمده و گفتند: «حرامزاده ها! در را باز کنید.» وقتی که در را باز نکردیم، آنها یک میله آهن دراز را گرفته و به زیر دروازه گذاشته تا آنرا باز کنند. اما هنوز هم در باز نشد. بناً، آنها پنجره را شکستند.

لطیفه اظهار داشت که پنج مرد داخل آمده در حالیکه وی و خواهرش به حمام فرار کرده و در را قفل کردند. اما مردان مسلح داخل شدند.

آنها با من بسیار رفتار بد کردند. من زیاد جیغ کشیدم اما هیچ کس نمی‌توانست کمکم کند. آنها پدرم را لت و کوب می‌کردند. مادرم قرآن مقدس را گرفته و آمده به آنها گفت: به خاطر قرآن پاک، این اعمال ظالمانه را علیه ما انجام ندهید. جرم ما چیست که شما در مقابل ما چنین رفتار می کنید؟ تمام همسایگان فریاد و جیغ ما را شنیدند، اما آنها نمی‌توانستند از خانه‌های شان بیرون آیند برای اینکه یک مرد مسلح مقابل هر خانه مستقر شده بود. در نتیجه، آنها مرا لت و کوب کرده و بیرون بردند. پدر و مادرم و بقیه اعضای فامیل و همسایگان مجبور بودند تا صبح در داخل بمانند بناً آنها نتوانستند بفهمند که من به کجا برده شده بودم.

لطیفه از اختطاف کنندگانش به عنوان اقارب و همدستان نزدیک اکبری نام برده است:

همایون (که تا زمان ختم DDR ، یک قوماندان در فرقه اردو وابسته به اکبری بود.)، دین محمد، ظفر و حسین بخش- نواسه‌های کاکای اکبری، مهدی و ابراهیم عیار، اقارب اکبری و ظاهر محمودی، بچه کاکای اکبری، وی نیز یک قوماندان اکبری بود.

لطیفه اظهار داشت:

آنها در آن شب آمده و مرا با سر و پای برهنه به قریه بورغوسونک بردند. در تمام راه مرا تهدید به کشتن می‌کردند در صورتیکه فریاد می‌زدم. آنها مرا به اتاقی بردند که مردم زیادی همه از افراد اکبری در آنجا بودند. من در آنجا به مدت نه روز بودم. من شب‌ها به

حالت بسیار بدی مورد تجاوز جنسی قرار گرفتم و بسیار جیغ زدم که چندین دفعه بیهوش شده و دوباره به حال آمدم. حتی هنوز وقتی به یاد می‌آورم، بسیار بد سر اعصابم تاثیر می‌کند اما چه می توانم بکنم؟ سپس، آنها مرا به قریه دیگری که پیتاب جوی نام داشت برده و آنجا قرارگاه خود اکبری بود. بچه کاکای وی مرا به خانه‌اش که نزدیک خانه خود اکبری بود، برد.

وقتی که از لطیفه پرسان شد که چرا وی اختطاف شد، وی بیان داشت که همایون با یکی از اقارب لطیفه نامزد شده بود، اما با وی خوشحال نبود. وی علاوه داشت: «وی مشکلات شخصی با نامزدش داشت و بناً مرا ربود.» گرچه، لطیفه گفت که پدرش یک صاحب زمین (ملک) بوده در حالیکه حزب سپاه پاسداران اکبری همیشه به شدت مخالف ملک بود. گرچه همایون دستگیر شد، بعداً آزاد شد.

جنایات جنبش علیه غیر نظامیان در کابل

چندین زن از یک فامیل بزرگ بیان داشته اند که نظامیان جنبش به یکی از خانه‌های شان در ناحیه شاه شهید در سال ۱۹۹۳ آمدند. م. گفت: افراد جنبشی ساعت ۹ صبح آمدند. «ما در باز کردن در برای لحظه‌ای تاخیر کردیم و زمانی که شوهرم در را باز کرد، وی را لت و کوب کرده، می گفتند: چرا در را قفل کردی؟ آیا دشمنان ما را در خانه‌ات جا داده‌ای که بتوانند بر ما کمین کنند؟» م. گفت: وقتی نظامیان به بالای بام رفتند، آنها مامای شوهرش را روی بام پیدا کرده و بدون سوالی بر وی فیر کردند. «آنها یک مرد دیگر فامیل را با قنداق‌های تفنگ شان می‌زدند و می‌پرسیدند، چرا تا به حال منطقه را ترک نکرده اید؟ ما دستور داریم که سر شما به رهبران ما تعلق دارد و ناموس و اموال شما به ما تعلق دارد. بنا براین شما حق سوال ندارید که ما چه کار می‌خواهیم بکنیم.»

یکی از خواهران یک مرد مقتول بنام و. سعی کرد که از نزدیکترین پوسته نظامی اجازه دفن جنازه را بگیرد اما به گفته فامیلش آنها به پاهایش فیر نمودند و در نتیجه او به طور دایم معلول شد. م. اظهار داشت که بیشتر زنان و دختران فامیل برای حفظ شان به دیگر مناطق رفته بودند. اما خاله شوهرش بنام س. که هنوز در آنجا زندگی می‌کند، با زور به قرارگاه نقلیه برده شد. م. بیان داشت که گرچه وی یک زن پیر بود، اما مورد حمله جنسی قرار گرفت.

بعداً، یکی از خواهران مقتول بنام آ. بیان داشت که آنها یک مکتوب از قوماندان

قرارگاه نقلیه به دست آورده بودند که به آنها اجازه می‌داد به خانه رفته و اموال شان را بیاورند. وی با شوهرش و دو خواهرزاده‌اش رفتند. وی اظهار کرد بعد از آنکه به خانه رسیدند، یک گروهی از مردان مسلح جنبشی هم رسیدند. آگفت: «آن افراد ظالم کارهای بدی در حق من کردند که نمی توانم بیان کنم. آنها اجازه بردن اموال را به ما داده بودند تا بتوانند که آمده و به ما تجاوز کنند. خواهرزاده‌هایم مقبول بوده و اندام زیبایی داشتند. قوماندان شان به آنها گفت که سرهای ما برای قوماندان‌هاست و اموال و جان‌های ما متعلق به افرادش است.» یکی از خواهرزاده‌ها بنام ب. گفت که به عسکران گفته که وی فقط لباس‌های اولادش را می‌گیرد. «آنها به من گفتند که سریع منطقه را ترک کنم. اما اول باید آنها را خوش نگاه کنم.» وی گفت: بناً آنها مرا تجاوز جنسی کردند. چون من جوان و صحتمند بودم، فهمیدم که چه بر سرم آمد. «گلیم‌جم‌ها توجه نمی‌کردند که آیا زن جوان است یا پیر، وقتی که زنی را پیدا می‌کردند، مورد تجاوز قرار می‌دادند.»

پروژه عدالت افغانستان اظهارات چندین زن را شنیده است که می گفتند شوهران شان لت و کوب شده بودند، خانه های‌شان چور شده و خود شان تجاوز جنسی متحمل شده و یا توسط مردان جنبشی مورد سوقصد جنسی قرار گرفتند. و. که یکی از باشندگان شاه شهید است به تازگی ازدواج کرده بود زمانی که نظامیان جنبشی در سال ۱۹۹۳ یک شب وارد خانه‌اش می شوند، آنها شوهرش را لت و کوب کرده و در کنج خانه بستند. آنها همچنان برادر شوهرش که در همان خانه زندگی می‌کرد، لت وکوب کردند. «آنها همسر وی را تجاوز جنسی نکردند برای اینکه وی بچه‌های زیاد از خورد و کلان داشت که گریه می‌کردند و جیغ می‌زدند. اما من چه بدبخت بودم! آنها تمام جواهرات و داراییم را دزدیده و به من تجاوز کردند.»

یک متضرر دیگر بنام ش. بیان داشت که وی سه یا چهار ماه باردار بود زمانی که در یک شب در سال ۱۳۷۲ (۱۹۹۳) مورد حمله قرار گرفت. «ساعت ۱۰:۳۰ شب بود که آنها دروازه خانه ما را شکستاندند. وی اظهار داشت که ۲۴ مرد با صورت‌های پوشیده، شوهرش را لت و کوب کرده و دو تن از مردان وی را گرفته و به اتاق دیگر کشان بردند. وی گریه می‌کرد و فریاد می‌کشید، اما وی از تجاوز جنسی نجات پیدا کرد توسط بچه کوچکش که خود را به روی مادرش انداخته بود. تمام اموال ش. دزدیده شد. «من به

آنها گفتم که فقیر هستیم و چیزی نداریم. اما آنها دوازده لک افغانی، یک سیت تلویزیون، یک چرخ خیاطی، و یک دیگ بخار را دزدیدند که تمام دارایی من بود و آنها بردند.»

ش. روز بعد منطقه را ترک کرده و گفت که در مسیر راه دختری را با لباس سرخ دیده است که با زور کشان کشان برده می‌شد. وی گفت: وقتی آنها مدت زمانی بعد برگشتند تا اموال شان را بردارند، وی فهمید که شب بعد ازاینکه خانه‌اش مورد حمله قرار گرفته بود، افراد جنبشی به خانه همسایه شان که یک دریور از بگرامی بود، آمده بودند. وی علاوه داشت که وی لت و کوب شده و همسرش بسیار به وضع فجیع مورد تجاوز جنسی قرار گرفته بود. وی نمی‌توانست بدون اجازه عسکران از خانه خارج شود.

تعداد زیادی از شاهدان در مناطق شاه شهید و کارته نو به پروژه عدالت افغانستان بیان داشته اند که آنها خانه‌های شان را به خاطر تجاوز جنسی نظامیان جنبش به اعضای فامیل خود شان یا همسایگان شان یا زنان و جوانانی که نام شان نامعلوم است از ناحیه خود شان ترک کردند. فامیل‌ها اموالی را که می‌توانستند انتقال دهند، می‌گرفتند یا حداقل زنان را خارج به جایی که امیدوار بودند امنیت بیشتری دارد، می‌بردند. همچنین شاه شهید و کارته نو مناطقی بودند که توسط بمباردمان ناامن می‌شدند. زمانی که جنبش با حزب اسلامی جنگ می‌کرد و بعداً با شورای نظار وارد جنگ شد اماکن و ملکیت‌های مردم ویران گردید. (قسمت بمباران‌های کورکورانه را در فوق ملاحظه کنید). شهود مایل هستند که جنایاتی که توسط نظامیان جنبش صورت گرفته ذکر کنند تا اینکه از راکت باران یاد کنند، و نیز دلایلی که چرا فامیل‌ها تصمیم به ترک منطقه می‌گرفتند، ذکر شد.

آ. در سال ۱۳۷۲ (۱۹۹۳) در زمان جنگ بین حزب اسلامی و جنبش در کارته نو زندگی می‌کرد. «چور و چپاول گلم‌جم‌ها رو به افزایش بود و مردم خانه‌های شان را ترک می‌کردند. ما از جنبش اجازه دریافت کردیم تا اموال خود را برداریم. اما، وقتی که یک موتر گرفته و همه چیز را جمع کردیم، مردان مسلح ما را در نقلیه ایستاد کردند. پسرم، آ.ج. لت و کوب شده و اموال مان دزدیده شد. من رها شدم اما دریور بیچاره موتر را گرفتند.» آ. اظهار داشت که در همین مکان آنها شنیدند که یک زن در همسایگی شان توسط افراد جنبش مورد تجاوز جنسی قرار گرفته بود. وی ادامه داد «وقتی که ما این مسئله را شنیدیم، ما به زندگی، دارایی یا اموال مان توجهی نکردیم. ما فقط منطقه را ترک کردیم.» وی بیان داشت که یک یا دو روز بعد، پسرانش برگشته و دیدند افراد جنبشی

اموال را به همان موتری که آنها کرایه کرده بودند، انتقال می‌دهند. خانه آ. پوسته جنبشی شد و مهمات در آنجا ذخیره می‌شد و وی علاوه کرد، «خانه ما تبدیل به مخروبه شد.»

همچنین اجبار به هجرت و کوچ غیرنظامیان یکی از اعمال نظامیان جنبشی بود. تعداد زیادی شهود می‌گویند که از آنها پرسیده می‌شد که چرا خانه شان را هنوز ترک نکرده اند: نتیجه دایمی این بود که اگر آنها در منطقه می‌ماندند، آنها جاسوس نامیده شده و در نتیجه بازی مناسبی برای چپاولگران و متجاوزین جنسی می‌شدند. به عنوان مثال، م.ک. در ساحه سرک نو کارته نو در جوزای ۱۳۷۲ (می–جون ۱۹۹۳) در نزدیکی یک پوسته جنبشی در جریان جنگ تن به تن با حزب اسلامی، زندگی می‌کرد. وی یک پشتون بود. او و چهار برادرش با پدر شان که یک مرد ثروتمند بود یکجا زندگی می‌کردند. «تعداد زنان ما خیلی زیاد بود. گلم‌جم‌ها پدرم را اخطار داده بودند که منطقه را ترک کند و از وی می‌پرسیدند که ما به کدام حزب کمک می‌کنیم آنها اطلاع پیدا کرده بودند که ما ثروتمند بودیم.» م.ک. گفت که آنها زنان اقارب را به بیرون از خانه انتقال داده و پنج یا شش مرد برای محافظت اموال شان ماندند. «یک روز حدود ساعت ۴ بعد از ظهر پنج یا شش نفر با یک تبر بزرگ آمدند. آنها از ما پرسیدند که چرا منطقه را ترک نکرده بودیم. ما گفتیم که ما برای محافظت خانه و اموال مانده بودیم. بعد از شنیدن این مسئله، یکی از آنها شروع به شکستن تمام پنجره‌ها، دروازه‌ها و آینه‌ها با تبر کرد. آنها گفتند این آخرین اخطار برای ترک منطقه بود. زمانی که ما از بردن اموال مان جلوگیری کردیم، آنها ما را بیشتر لت و کوب کردند. آنها ما را زده و همه چیز را بردند، حتی ما را مجبور می‌کردند که قالین‌ها و دیگر اموال را خود مان به موتر انتقال دهیم. آن زمان ما سرانجام منطقه را ترک کردیم.

زن دیگری بنام ب. در ناحیه کارته نو در سال ۱۳۷۲ زندگی می‌کرد که در زمان جنگ شدید بین جنبش و حزب اسلامی بود. «آنها شوهر و پسرم را لت و کوب کرده وبه آنها گفتند تا پول‌های شان را بدهند و گفتند که چرا تا هنوز منطقه را ترک نکرده اند؟ برای چه کسی جاسوسی می‌کنید. چون ما پشتون بودیم، آنها گفتند که ما برای حزب اسلامی کار می‌کنیم. بناً آنها پسرم را مجبور ساختند تا اموال مان را برای آنها جمع کند.» وی علاوه داشت که در آن زمان تانک‌ها در سرک‌ها بودند و کسی جرات نمی‌کرد بیرون قدم زند. «آنها پسرم را گفتند که تو را خواهیم سوزاند اگر اموال را جمع کرده برای ما نیاوری. آنها

شوهرم را گرفتند و وی را تهدید کردند که به چاه خواهند انداخت. بعداً سرانجام، شوهرم و پسرم اموال مان را به موترهای شان بار کردند. آنها فقط اموال ما را نگرفتند، بلکه از همه مردم محل که شب و روز بر می‌گشتند.» ب. می‌گوید که زمانی که آنها منطقه را ترک کردند، وی پسرش را مجبور کرده تا برقع بپوشد تا حفظ شود. این واقعه بعد از آن بود که افراد جنبشی آمده و پسر همسایه شان را که در خانه برای نگهداری اموال مانده بود بعد از اینکه مابقی فامیل رفته بودند، مورد لواطت قرار داده بودند.

شهود و نجات‌یافتگان جنایات جنبش مایل بودند که اصطلاحاتی مانند جنبشی‌ها، گلم‌جم‌ها، و برخی اوقات ازبک‌ها، و دوستمی‌ها را استفاده کنند. نام‌های تعداد کمی از قوماندان‌ها در اظهارات ذکر شده است. گرچه، نواحی که جنایات و سواستفاده‌ها انجام یافته به طور ثابت در دست جنبش در تمام طول جنگ بوده است و شهود به طور مکرر نظامیان قرارگاه نقلیه را به عنوان کسانی که جنایات را مرتکب می‌شدند، یاد آور شده اند. طوری که ش. اخیراً در این گزارش نقل کرده، این قرارگاه همچنان به عنوان محلی که زنان و دختران برای تجاوز برده می‌شدند، یاد می‌شود. درحالیکه قوماندان‌های بلندپایه جنبشی با فامیل‌های شان در مناطقی که امن‌تر دانسته می‌شدند مانند وزیر اکبرخان و مکروریان زندگی می‌کردند، قرارگاه نقلیه مرکز فرماندهی، استقرار و لوجستیک حزب شد.

بنا براین، مسوولان عالی رتبه جنبش در کابل ارتباط بسیار نزدیک به عسکران شان که تجاوز جنسی، قتل و چور و چپاول می‌کردند، قرار داشتند. جنایات ارتباطی به جنگ‌های حزبی ندارد و آشکارا واقع می‌شد منحصراً به خاطر اینکه عسکران بتوانند کامیاب شوند. این نمونه از جنایات و معافیتی که نظامیان جنبشی به خود می‌دادند، به یاد افراط‌گری‌های ملیشه‌های جوزجان می‌اندازد. در هر دو مورد، به نظامیان مستقر شده در خارج از ساحات خانه شان اجازه داده می‌شد که غیرنظامیان را غارت کنند با استفاده از چشم پوشی یا سهل انگاری قومانده مافوق. گرچه، در سال‌های اخیر دهه ۱۹۹۰ روشن شد که اعمال نظامیان جنبش در شمال افغانستان نیز بهتر از این نبوده است.

در سال‌های بعد از ۱۹۹۲ منطقه پشتون نشین در مرکز بلخ تحت سلطه مجاهدین محلی و قوای ملیشه‌ها، جنایات و سواستفاده‌های گسترده به ویژه ربوده شدن زنان را متحمل شدند. بدنامی‌هایی که این جنایات و سواستفاده‌ها به دنبال داشته، به دست‌آوری اظهارات مستقیم در مورد نمونه‌های اشخاص مشکل ساخته است. زنی بنام ر. به ارتباط

ربوده شدن دختر کاکایش بنام ر. توسط عسکران جنبشی در مزار شریف در سال ۱۹۹۳ با پروژه عدالت افغانستان صحبت کرده است. وی بیان داشت که ر. از خانه‌اش اختطاف شده، مورد تجاوز جنسی قرار گرفته و برای دو سال نگهداری شد، گرچه ر. نمی‌داند که وی سرانجام موفق به فرار شد و یا رها شد. «فامیل بیچاره‌اش قضیه را از اقارب شان مخفی نگه داشتند برای اینکه بسیار خجالت می‌کشیدند.» وی گفت، «هیچ کس جرات صحبت کردن در مورد دختر شان را نداشت.»

یک زن که عضو نمایندگی بین‌المللی بود توسط نیروهای متعلق به حزب وحدت مورد تجاوز جنسی قرار گرفت.

یک زن دیگر بنام ش. اظهارات مفصلی را به ارتباط تجاوز جنسی توسط عسکران جنبشی به پروژه عدالت افغانستان ارائه کرده است. وی نتوانست که تاریخ‌های دقیق را ارائه کند اما وی بیان داشت که این واقعه در زمان جنگ بین جنبش و طالبان رخ داده است. از گزارش معلوم می‌شود که واقعه بعد از اینکه ملک، دوستم را بیرون راند، رخ داده است. وی گفت که وی در سال ۱۹۷۷، وقتی که جنگ بین جنبش و طالبان در شهر شروع شد، تازه عروس بود. شوهرش بنام ه. که از نظر قوم ترکمن بود، صبح به دکانش رفته بود، اما با فرا رسیدن شب برنگشته بود. وی شب را در خانه‌اش که نزدیک حرم در مرکز مزار شریف بود به همراه خشویش گذراند در حالیکه به صدای سلاح ثقیله و توپ گوش می‌کردند. وی اظهار داشت که صبح روز بعد ساعت ۱۰، پنج یا شش مرد جنبشی به خانه‌اش وارد شدند. «من یک عروس سه ماهه بودم و لباس‌های مقبولی همراه چوری‌ها، گردنبند، انگشترهای طلا و یک ساعت خوب پوشیده بودم. آنها تمام جواهرات مرا گرفته و مرا با قنداق‌های تفنگ‌های شان لت و کوب کردند.» ش. علاوه کرد که آنها خشویش را لت و کوب کردند و وی بیهوش شد و دو ملیون افغانی را از بکس وی دزدیدند. آنها گفتند که اگر صدایی بکند، آنها وی را خواهند کشت. وی اظهار داشت. «بعد از آن مرا به اتاق خودم بردند و تجاوز کردند.»

وی اظهار داشت که اولین مرد لباس‌های وی را درآورد و مورد تجاوز جنسی قرار داد در حالیکه دیگران تماشا می‌کردند و از صحنه لذت می‌بردند. وی گفت: «آنها خیلی قوی بودند. من احساس کردم که زیر آنها خواهم مرد. من اولی و دومی و سومین مرد را

فهمیدم که چه کردند و بعداً از هوش رفتم. دیگران نیز مرا مورد تجاوز جنسی قرار دادند. من از آنها تمنا وخواهش کردم که به من دست نزنید، اما آنها نپذیرفتند. هر کدام از آنها از من لذت بردند و می‌گفتند که چقدر خوب است که یک زن تازه عروس را به دست آوردند.»

ش. بیان داشت: سرانجام وقتی که وی به هوش آمد، شب بود و آفتاب غروب کرده بود. خشویش هنوز بیهوش بود. آن مردها تمام دارایی آنها به شمول پول، جواهرات، سامان‌آلات خانه و لباس‌های عروس را برده بودند. «من در اتاقم برهنه بودم من فقط توانستم که لباس زیر بپوشم، اما از بدنم خون می رفت و تمام بدنم از اثر خون مردگی و ضرب دیدگی کبود بود. پاهایم قادر به حرکت نبودند.» وی گفت به مدت دو هفته وی به سختی می‌توانست بلند شود یا بنشیند، و درد را تحمل می‌کرد برای اینکه از ترک خانه و دیدن داکتر می‌ترسید. شوهر وی هنوز برنگشته است.

ش. گفت: «درد برایم مسئله‌ای نیست. فقط من به خاطر شوهرم غمگین هستم.» ش. اظهار داشت که وی و خشویش در خانه ماندند و از بیرون رفتن می‌ترسیدند و با کوچکترین صدایی وحشت زده می‌شدند. سرانجام وقتی که وی به اندازه کافی صحت‌یاب شد تا به نانوایی برود، مردم می‌گفتند که جنبشی‌ها تعداد زیادی از زنان و دختران هم جوار را مورد تجاوز جنسی قرار داده بودند. وی گفت: چند روز بعد زمانی که جنبش سرنگون شده و طالبان منطقه را تصرف کردند، طالبان هم دارایی‌های مردم را غارت کردند و وی شنید که آنها نیز دختران و زنان را می‌بردند. «من نمی‌دانم که طالبان بودند یا جنبشی‌ها که دکان شوهرم را چور کرده و وی را کشتند.»

وی اظهار داشت: بعداً برادر شوهرش از ایران برگشته و مادرش را با خود برد و برادر این زن از کابل آمده و وی را به خانه شان باز گرداند. وی هنوز با مادر و برادرانش زندگی می‌کند. وی بیان داشت، «من هیچ اطلاعی از شوهرم ندارم. هنوز نمی‌دانم که آیا وی زنده است یا مرده است.»

شورای نظار

یکی از نماد جنایات از جنگ کابل در سال ۱۹۹۲/۱۳۷۱ واقع شده موقعی که یک زن جوان بنام ن. از طبقه بالای یکی از بلاک‌های مکروریان خود را انداخت تا از تجاوز جنسی جلوگیری کرده باشد و به مرگش منتهی شد. عصبانیت محل به قدر کافی قوی بود

تا یکی از نادرترین تظاهرات عمومی در جریان جنگ داخلی افغانستان به وقوع پیوسته و قضیه رسوا شد. پروژه عدالت افغانستان با اقارب نوریه و همسایگانی که عسکران شورای نظار را متهم به حمله بالای این خانواده می‌کنند، صحبت کرده است که قوماندان سرتور را مشخص کرده اند. آنها همچنین قسیم فهیم که در آن زمان رییس استخبارات شورای نظار/دولت اسلامی بود، اما بعداً وزیر دفاع و معاون رییس جمهور بعد از سقوط طالبان شد، را متهم به سعی در خرید سکوت این فامیل می‌کنند.

ن. چهارده یا پانزده ساله بود زمانی که مرد. یکی از اقارب اظهار داشت که آنها به تازگی از مهاجرت پاکستان برگشته بودند و به خانه کاکای شان در کارته نو رفته بودند که در آن زمان توسط جنبش کنترل می‌شد. آنها تصمیم به نقل مکان گرفتند بعد از آنکه یکی از همسایگان، یک زن باردار، مورد تجاوز جنسی قرار گرفت. این فامیل به مکروریان رفتند ابتدا به طبقه اول یک آپارتمان و بعداً به طبقه ششم در بلاک ۱۶، جایی که مادر شان فکر می‌کرد آنها امن‌تر خواهند بود. پدر خانواده، به خاطر ترس از امنیت، دختران را اجازه کار کردن یا مکتب رفتن نمی‌داد.

ه. بیان داشت که تاریخ ۱۸ دلو ۱۳۷۱ مطابق با ۷ فبروری ۱۹۹۳ و شب عید بود. مادر بزرگ دختران از آنها خواست که حلوا به همسایگان پخش کنند. سپس، در اول شب، ه. و مادرش در آشپزخانه بودند. پدرش و دیگر مردها همراه مهمانان در سالون بودند و ن. و عمه‌اش در خانه دیگری بودند. دروازه زده شد. «وقتی که برادرم در را باز کرد، کسی یک تفنگچه بیخ سرش گرفته و به او گفته که تکان نخورد. وی فریاد زد که دزدها هستند.» پدر بزرگ گفت که نواسه بزرگش سعی کردند که از ورود مردان مسلح جلوگیری کنند، اما دو نفر وارد اتاق شدند. پدر بزرگ گفت: «آنها سلاح شان را به سر مهمان‌ها گرفته که نتوانند حرکتی کنند. آنها می‌خواستند که به نواسه‌ام فیر کنند، اما من به تفنگ حمله برده و آن به هوا فیر شد.» سرانجام آنها توانستند که مردان مسلح را بیرون کنند، اما دستمال شان را جا گذاشتند. سپس، یک همسایه بنام ت. آمد به آپارتمان آمده و به این فامیل گفت که یکی از فرش‌های شان بیرون روی زمین افتاده است. فامیل جواب دادند که آنها فرش گمشده ندارند، اما مردان، پای پسر شان و سر پدر بزرگ را با برچه زخمی کرده اند. در آن زمان تاریکی بود، برق نبود و آنها همدیگر را نمی‌توانستند ببینند. ناگهان، ه. گفت. آنها فهمیدند که ن. آنجا نبود.

«زمانی که ما به سرعت پایین رفتیم، دیدیم که وی با صورت به روی زمین افتاده

است. زمین پر از خون بود. وی یک لباس سرخ پوشیده بود – به این دلیل بود که همسایه مان فکر کرد که وی یک فرش است. چادر وی به گوشه یکی از پنجره‌های همسایه بند مانده بود. ی. که در همان بلاک زندگی می‌کرد، به کمک رفته بود زمانی که صدای فریاد را شنیده بود و دیده بود که چندین فرد مسلح فرار می‌کنند. وی اظهار کرد: «من کسی بودم که وی را برداشتم و دیدم که وی مرده بود.» این فامیل جسد را به شفاخانه بردند و داکتران تصدیق کردند که وی مرده بود.

صبح روز بعد، فامیل جنازه را به خانه برگرداندند. پدر بزرگ گفت: «مردم منطقه همه تظاهرات کرده بودند. و علیه رییس استخبارات، قسیم فهیم شعار سر می دادند.» یکی از همسایه‌ها بنام م. به خاطر می‌آورد که همه مردم یک صدا فریاد می‌زدند، «مرگ به مسعود و فهیم. آنها سبب مرگ دخترمان شده اند!» همسایه دیگری بنام ی.س. گفت که جنگ در همان روز شدید بود. راکت‌ها و مرمی‌ها به منطقه می‌آمد، اما ه. گفت: کسی نمی‌ترسید، «همه می‌گفتند که به زندگی اهمیت نمی‌دهند. می‌گفتند همه ما با جنازه دفن خواهیم شد.» در راه ریاست جمهوری، سوگواران در نزدیکی جبهه ملی پدر وطن توسط پوسته شورای نظار مورد فیر قرار گرفتند و از پیشروی مانع شدند. بعد از این، جنازه به گورستان فامیلی در شیوکی برای دفن برده شد.

یکی از همسایگان بنام م. بیان داشت که روز بعد، فهیم با چندین موتر و بادی‌گاردها آمد. یک ژورنالیست افغان بنام فریده و یک گزارشگر دیگر گه در بلاک همجوار زندگی می‌کردند، زنان زیادی را خبر کرده بودند. م. اظهار داشت که: «فریده به دیگران گفت وی چادر خود را به روی فهیم خواهد انداخت و زنان دیگر باید از رهبر شان پیروی کرده و به فهیم لعنت کرده بگویند، امروز این اتفاق بالای این دختر افتاد، فردا بالای ما خواهد افتاد. زمانی که فهیم از موترش پایین شد، فریده پاکطین سعی کرد تا چادرش را بالای وی اندازد، اما وی فرار کرد و به سرعت منطقه را ترک کرد، در حالیکه می‌دوید به موتر سوار شد.»

م. اظهار داشت که بعداً ساعت ۱ نیمه شب فهیم و افرادش برگشتند. آنها به یکی از دروازه‌ها زده و آدرس خانه دختری که خود را از پنجره بالا پرت کرده بود، خواستند. پدر، پدر بزرگ و برادر ن. پایین آمده و برای نیم ساعت با فهیم صحبت کردند. ه. آمدن فهیم و مردان مسلحش در ۲۰ موتر به خاطر می‌آورد. «مردم نمی‌خواستند که در را به روی آنها باز کنند ولی سرانجام مجبور شدند. آنها بلاک را محاصره کرده و فهیم همراه تعدادی

افراد مسلح به خانه ما آمد. وی به پدرم گفت که آنها را در غم شریک بدانند. وی از پدرم خواست تا به مردم نگوید که مردم پنجشیر چنین جنایتی را علیه دخترش مرتکب شده اند برای اینکه دولت بی‌آبرو و رسوا خواهد شد. وی می‌خواست خون ن. را بخرد. جیب‌هایش پر از پول بود و به پدرم نشان داد. اما پدرم گفت: ما افغان هستیم و خون مرده مان را نخواهیم فروخت. پول را به آن افراد مسلح و دزد بدهید که دیشب به خانه ما آمده و سبب مرگ دخترم شدند.» وی گفت که فهیم خیلی شرمنده و خجالت زده بود و معذرت خواهی می‌کرد و دوباره پول را پیشنهاد می‌کرد. «چندین مرتبه ما را اخطار دادند و می‌گفتند ما باید شرح مرگ دختر مان را طور دیگری به مردم بگوییم، ولی ما گفتیم که همگی روزی خواهیم مرد و ما هرگز دروغ نخواهیم گفت.»

ه. و همسایه بنام ی. هر دو گفتند که مردان مسلحی که آن شب آمدند از پوسته نزدیک در مکتب فردوسی بودند. ی. بیان داشت: «نام قوماندان شان سرتور بود، اما همه وی را به نام جنگل می‌شناختند. وی یک مرد وحشتناک با صورت ترسناک و موهای دراز بود.» هر دو گفتند که این حمله اول شان به منطقه نبوده است. ه. گفت که قبل از مرگ ن.، مردان مسلح یک همسر و شوهر را در حمام آنها بسته کرده و تمام دارایی شان را دزدیدند. «چندین روز قبل از این حادثه، آنها یک بچه جوان را دستگیر کرده و به زیرزمین آن مکتب بردند. سپس، جنازه وی را بیرون از مکتب آوردند. آنها جنایات زیادی را مرتکب شدند. اما مردم خیلی ترسیده بودند که هیچ چیز گفته نمی‌توانستند.»

طوری که در بعضی از نمونه‌های دیگر این خشونت‌ها علیه غیرنظامیان که در این گزارش مستند شده، هیچ اشاره‌ای نشده که رهبران بلند رتبه شورای نظار به جنایات دستور داده باشند. به هر حال، آنها در اعمال نفوذ علیه قوماندانان و نیروهای مسوول ناکام بوده و در عوض جنایت را سرپوش می‌گذاشتند.

همکاری حزب اسلامی و حزب وحدت

دو روز قبل از مرگ ن.، زن دیگری بنام ح. تجاوز دسته جمعی را متحمل شده که وی اظهار داشت یک حمله مشترک عسکران حزب اسلامی و حزب وحدت در غرب کابل بوده است. دو روز قبل از ختم رمضان در سال ۱۳۷۲ (۱۹۹۳)، یک گروپی از مردان مسلح حزب وحدت به خانه وی آمده و می‌خواستند تلاشی کنند. آنها رفتند، اما ساعت ۱ نیمه شب به همراه افرادی از پوسته محلی حزب اسلامی برگشتند. آنها مجموعاً شش نفر بودند

و بعد از شکستن پنجره داخل شدند. وی بیان داشت که آنها شوهرش را با قنداق‌های تفنگ لت و کوب کرده و وی با پیشانی خونین به زمین افتاد. پنج بچه اش شروع به گریه کردند و وی خودش گریه می‌کرد و فریاد می‌کشید. ح اظهار داشت: «آنها همه ما را لت و کوب کرده می‌پرسیدند که پول‌های مان کجاست. آنها شروع به جستجو کردند و تمام کلچه و شیرینی‌هایی که برای جشن عید گرفته بودیم، خوردند. آنها ظرف‌های نیکل، دیگ‌ها و رادیو را دزدیدند. ح. بیان داشت که آنها از گردن پسر ۱۲ ساله‌اش گرفته و امر می‌کردند تا جای پول فامیل را بگوید و قوطی روغن را شکستاندند به امید اینکه پول پنهان شده پیدا کنند. «آنها مرا زیاد لت و کوب کردند که نمی‌توانستم صحبت کنم. سپس مرا به اتاق دیگر برده و به روی کف اتاق انداختند. بعد یکی یکی به من تجاوز کردند... آنها مرا با برچه به روی بازوهایم زیاد زدند که برای یک ماه زیاد درد می‌کرد. تمام اموال ما را چور کرده، به من تجاوز کرده و بعد فرار کردند. فرش و پتوها پر از چرک و خون شده بود.»

ح. گفت که حمله‌کنندگان به وی هم از مردم هزاره و هم از افراد حزب اسلامی متعلق به پوسته نزدیکی در چهارقلعه چهارده که توسط قوماندان شاهین اداره می‌شد، بودند. وی گفت که روز بعد، شوهرش هم به پوسته شاهین و هم به قرارگاه حزب وحدت در نزدیکی رفت، اما آنها گفتند که متجاوزان جنسی مربوط آنها نمی‌شود. «بنابراین شوهرم به خانه برگشت. در راه برگشت یکی از افراد مسلح گفته بود که آن افراد، دیشب خوب به زنت تجاوز کردند. شوهرم عصبانی شده ولی هیچ کاری نمی‌توانست بکند.

یکی از اهالی بنام ع. که از حمله به ح. اطلاع داشت، بیان داشت که زمانی که قرارگاه‌های حزب وحدت و حزب اسلامی هر دو در چهارقلعه موقعیت داشتند، قرارگاه شاهین در لیسه چهارقلعه چهارده بود. «شاهین با افراد وحدت کار می‌کرد، به ویژه با مردی از قوم ترکمن از ولایت پروان که موهای سرخی داشت و بنام رییس ارکان صدا می‌کردند، همکاری داشت. همایون شاهین و رییس ارکان پلان شان را در جریان روز طرح‌ریزی کرده مبنی بر اینکه در این خانه یا آن خانه یک دختر یا زن جوان است. سپس، در جریان شب، به خانه حمله می‌کردند. ع. اظهار داشت که یک حمله مشابه توسط گروپ‌های مخلوط حزب اسلامی و وحدت به خانه یکی دیگر از همسایگان بنام سید محمد واقع شده بود. ع. علاوه کرد: «آنها به خانه‌اش وارد شده و دیدند که خانمش به تازگی بچه به دنیا آورده است، بناً به وی تجاوز نکردند. اما به خواهرش و خواهرزاده‌اش

تجاوز کردند. آنها به مدت زیاد به آن زنان تجاوز کردند که بیهوش شدند. آنها همچنین پولی که سید محمد از فروش موترش و طلاهای خانمش و تلویزیون و دیگر اموال به دست آورده بود، دزدیدند.

ع. به پروژه عدالت افغانستان گفت که بچه کاکایش بنام ز. در آن زمان با قوماندان حزب اسلامی و وحدت هردو ارتباط در جرایم داشت. ز. یک دزد ماهر بود و زمانیکه افراد حزب وحدت سامان آلات یک دکاندار را چور کردند، در خانه وی انبار کردند. وی بعداً وسایل را فروخته و آنها بین خود تقسیم می‌کردند. ع. بیان کرد: «ز. به شاهین وابسته بود. وی از شاهین به خاطر جنایات خودش حمایت می‌کرد.»

در یک قضیه دیگر، ی. به پروژه عدالت افغانستان بیان داشت که در ماه رمضان سال ۱۹۹۳، وی توسط صدای مرمی‌ها و دیگر صداهای وحشتناک بیدار شد، زمانی که در ناحیه شاه شهید کابل زندگی می‌کرد. وی به خانه‌ای که صدا را از آنجا شنیده بود، رفته تا ببیند که آیا می‌تواند کمکی کند. وی متوجه شد که فامیل آنجا توسط افراد حزب اسلامی مورد حمله قرار گرفته اند. به وی گفته شد که افراد مسلح اول به اتاق یکی از برادران رفته و همسرش را مورد حمله قرار دادند. هرچند، زمانی که بچه‌ها شروع به گریه کردند و زیاد سروصدا کردند، مردان مسلح گفتند که به بچه‌ها دست نخواهند زد اگر این زن کلید در حیاط را بدهد. وقتی وی کلید را به آنها داد، افراد بیشتری داخل شدند. یکی از برادران برای کمک از همسایگان فرستاده شده درحالیکه سه برادر دیگر باقی مانده بودند. افراد مسلح به خواهران گفتند که به طبقه بالا بروند و برادران طبقه پایین بمانند. به ی. گفته شد که در آن وقت، یکی از برادران تصمیم به جنگ گرفته و به یکی از اسلحه‌ها چنگ انداخته و آن فیر شد. دو برادر به شدت زخمی شده و یکی مرد. دو تن از خواهران نیز مجروح شدند. افراد مسلح فرار و ی. و دیگر همسایگان مجروحان را به شفاخانه بردند.

یکی دیگر از غیر نظامیان که از جنایات نیروهای حزب اسلامی گواهی داده است ج. می‌باشد که در شش‌درک زندگی می‌کرد و سرکارگر فابریکه بوت آهو بود زمانی که جنگ کابل در اپریل ۱۹۹۲ مطابق با حمل ۱۳۷۱ شروع شد. نیروهای حزب اسلامی و جنبش برای به دست گرفتن کنترل منطقه در جنگ بودند.

اما وی گفت که افراد پوسته نزدیک حزب اسلامی بودند که جنایت را علیه وی

مرتکب شده اند. فامیل وی تصمیم گرفتند که زنان اقارب را به خارج از ساحه بکشند که بسیار به مشکلات ترتیب چنین کاری را دادند. وی اظهار داشت: «اگر آنها زنی را می‌دیدند، مورد تجاوز جنسی قرار می‌دادند. وی در آن وقت در خانه تنها بود که افراد مسلح پوسته آمده و تمام اموالش را به شمول یک موتر و یک موتر سایکل بردند. وی گفت: آنها حشیش می‌کشیدند و روبروی ما می‌خوردند و می‌نوشیدند.» سپس به وی گفتند که خانه را ترک کند.

وی اضافه کرد: «من در مقابل آن افراد مسلح کاری نمی‌توانستم بکنم، بنابراین همان شب خانه را ترک کردم. وقتی که روز بعد برگشتم، خانه‌ام و فابریکه بوت آهو سوخته بود بعد از آنکه همه چیز را از داخل غارت کرده بودند.» ج. اظهار داشت که بعداً موترسایکلش را در بیرون پوسته حزب اسلامی دیدم و من به قوماندان آنجا درباره چور و چپاول و سوختاندن خانه و فابریکه شکایت کرده و برای بازگشت موترسایکلش درخواست کرد. اما قوماندان به وی گفته که موترسایکل از فابریکه می‌باشد و تهدید کرد که وی به خاطر دزدیدنش جریمه خواهد شد.

جنایات اتحاد اسلامی

در توقیف‌های متقابل انجام شده توسط اتحاد اسلامی و حزب وحدت در جنگ‌های اولیه کابل، غیرنظامیان توسط هر دو حزب مورد هدف قرار گرفتند. اظهارات متضررین پشتون‌ها توسط وحدت در قسمت ابتدای این گزارش آمده است. اما هزاره‌ها نیز با جنایت مشابه از جانب نیروهای اتحاد مواجه شده اند.

به عنوان مثال، ز. سعی داشت تا فامیلش را از دشت برچی در غرب کابل در تاریخ ۲۹ اسد ۱۳۷۱ مطابق با ۸ اگست ۱۹۹۲، بعد از اینکه منطقه شان توسط نیروهای اتحاد مورد حمله راکتی فرار گرفت، خارج نماید. آنها نمی‌توانستند که مستقیماً به بهسود در هزاره‌جات از راه میدان شهر بروند برای اینکه آن منطقه نزدیک قوماندان‌های ضد هزاره، تورن امان الله از حزب اسلامی و شیرعلم از اتحاد قرار داشت. بنابراین، وی تصمیم گرفت که با هفت فامیل دیگر از قریه‌اش راه شمال را از طریق خیرخانه امتحان کرده و از حومه کابل عبور کند. آنها آنجا در یک پوسته مربوط قوماندان اتحاد، انور دنگر متوقف داده می‌شوند. ریش‌سفیدان، زنان و کودکان رها شدند و پسر سه ساله‌اش سعی کرد تا از

پدرش شفاعت کرده و مانند دیگران آزاد شود. اما انور دنگر با سیلی به صورت وی زده و گفت: چوچه هزاره! برو گمشو.

ز. بیان داشت که وی یک سال را در اسارت طی کرد در حالیکه از یک قوماندان اتحاد به دیگری انتقال داده می‌شد. و به طریقه‌های متعدد شکنجه و لت و کوب می‌شود به شمول محروم کردن از خواب و غذا، اجازه ندادن رفتن به توالت زمانی که وی اسهال بوده است، بستن دست و پا در شب با ریسمان نایلونی که اثرات زخم آن باقی مانده، تهدید به مرگ شدن و عذاب دادن با اجساد زندانیان مرده هزاره، و از وی پرسیده می‌شد که خانه‌اش کجا بوده زمانی که نظامیان اتحاد منطقه‌اش در دشت برچی را راکت باران می‌کردند. وی مجبور به کارهای شاقه می‌شد مانند کندن زیرزمین و ساختن جاده. وی قادر به شستن یا عوض کردن لباس‌هایش نبوده ، بناً وی را شپش زده بود. وی اظهار داشت: «وضعیت ما بدتر از وضعیت حیوانات بود. آنها عزت و شرف و حقوق بشر را نقض می‌کردند. آنها ما را فقط به خاطر هزاره بودن شکنجه می‌کردند. ما جرم دیگری نداشتیم. ما فقط هزاره بودیم.»

ز. اظهار داشت که وی اول به قوماندان حفیظ که قوماندان زیر دست شیرعلم بود، تسلیم داده شدند. وی گفت: آن شب اول آنها به شکر دره برده شده جایی که حفیظ آنها را فحش داده و تهدید کرد. روز بعد آنها به قریه کوشک در پغمان و بعد به قلعه قاضی برده شدند و در آنجا جنگجویان عرب به آنها گفتند که می‌خواهند شیعه‌ها را بکشند تا به جنت بروند.

سپس، آنها به کوشک برگردانده شده در جایی که وی و سه زندانی دیگر در یک زیرزمینی نگهداری شده و مجبور به کار به عنوان گلکار برای نورالحق، قوماندان دیگر مربوط به شیرعلم بودند. بعداً به همراه دو زندانی هزاره دیگر به قلعه قاضی، قرارگاه مرکزی قوماندان نقیب الدین برگردانده شده که مجبور به کندن سنگرها شدند.

ز. می‌گوید: سرانجام بعد از یک سال در ۱۳ سنبله ۱۳۷۲ مطابق با ۴ سپتامبر ۱۹۹۳، وی به دیوان بیگی در کابل آورده شده و توسط قوماندان دیگر اتحاد بنام جبار برای سه ماه دیگر زندانی شد. وی گفت که سه بچه به سن‌های ۱۲ و ۱۸ سال در مقابل وی به دستور زلمی طوفان که پوسته مجاور را کنترل می‌کرد، کشته شدند. همچنین وی بیان داشت که زندانیان افشار را دیده است که توسط زلمی طوفان با زنجیر تانک کشته شدند.

ز. اظهار داشت: سرانجام وی و پنج همراهش مریض شده و رها شدند.

یک قصه مشابه از توقیف، کار اجباری و ظلم و مجازات غیرمعمول از م. که یک مزدورکار بوده و در ناحیه ۶ غرب کابل زندگی می‌کرد، آمده است. وی. بیان داشت نظامیان متعلق به شیرعلم، وی را در منطقه مرکز سیلو دستگیر کرده، دست و پاهایش را بسته، چشمانش را بسته و به ارغندی بالا می‌برند. وی گفت که در آنجا به همراه یک پیرمرد و دو بچه به سن ۱۰ و ۱۲ به مدت دو ماه زندانی بوده است. آنها در یک اتاق تاریک نگهداری شده و آب و غذای کمی داده می‌شد. وی گفت که اجساد مرده و استخوان‌ها را در زندان دیده است. «آنها ما را مجبور به کندن زیرزمین برای خانه‌های شان می‌کردند و بعد از تحقیق، لت و کوب می‌کردند. من جوان بودم اما آنها در قصد شان جدی بوده و مرا زیاد لت و کوب کردند که سرانجام قادر به ایستادن به سادگی نبودم. م. گفت که خوش چانس بوده که یک شب زنجیرهای پاهایش باز گذاشته شده و وی با استفاده از تاریکی شب توانست فرار کند.»

اعضای اتحاد به پروژه عدالت افغانستان توقیف‌های دسته‌جمعی زندانیان هزاره را تصدیق کرده اند. یک قوماندان گفت که زمانی که تعدادی از افرادش توسط وحدت دستگیر می‌شدند، وی هزاره‌ها را به خاطر تبادله افرادش می‌خرید. وی گفت: «تعدادی افراد ظالمی بودند که مردم را از شهر به خاطر فروختن می‌ربودند. برای یک مزدورکار پنج یا شش لک افغانی قیمت داشت اما یک قوماندان ارشد می‌توانست صد هزار لک ارزش داشته باشد.

پروژه عدالت افغانستان، تیره گیهای سر نوشت ساز:
جنایات جنگی و جنایات ضد بشری: از سال ۱۹۷۸ الی ۲۰۰۱
(۲۰۰۵)

متن فوق کاملاً منطبق با اصل فارسی آن است.

روزگاران

نشریه دو هفته نامه

«کابلیان با خون می‌نویسند»

آخ، فرشته‌ی ما

وقتی راکت‌ها مکروریان را هدف می‌گرفتند ما به زیر زمینی‌ها پناه می‌بردیم و تا ناوقت‌های شب و گاهی تا صبح در آن سیاه چال‌ها غوطه‌ور بودیم. شب‌های سرد زمستان با چند کمپل و صندلی بی‌آتش بسر می‌بردیم. فرشته خواهر کوچکم در آن سردی خود را به مادرم می‌چسباند و گاهی می‌پرسید: مادر، آخر زمستان مکتب‌ها شروع می‌شود؟ او صنف اول را تمام کرده بود. ما همه به او می‌دیدیم و هیچ کسی پاسخی نداشت. فقط من بودم که او را امید می‌دادم و با لبخند تصنعی می‌گفتم بین‌الملل جنگ‌ها را خاموش می‌سازد و او کودکانه می‌پرسید: زور بین‌الملل به «رهبران» می‌رسد؟ ما هم این محاسبه را نمی‌دانستیم.

شبی غرق این سوالات بودیم که یکباره انفجاری پشت کلکین صنف ما را لرزاند. ما همه بسوی زیر زمینی فرار کردیم. مادرم صدا می‌زد فرشته، فرشته، هله زود شو، راکت دیگری می‌آید. اما دیر شده بود او با همان آرامش همیشگی‌اش فقط مادرم را می‌دید و پلک نمی‌زد. من بسوی او دویدم تراوش خون از لای کمپل قلبم را لرزاند. برادرم فریاد زد، فرشته را کشتند! فریادهای مادرم در انفجار خمپاره‌ها راه بجایی نمی‌برد. او آغاز مکتب را ندید و شبانه در زیر انفجارهای مداوم راکت‌ها در کنار درب مکتب او را به گودالی سپردیم. گفتند امانت باشد بعداً او را به قبرستان انتقال می‌دهیم اما راکت‌های دوامدار چند هفته‌ای انتقال او را مجال نداد، مثلی که نمی‌خواست مکتب را ترک کند و دعایی کرده او را در همان جا به ابدیت سپردیم. بعد که به چند جای دیگر گریختیم قبر او را هم به گلوله بسته بودند. ما آخر به نیمروز گریختیم.

شماره ۹

پدرم و دو خواهرم

تا آن صبح مجاهدین را ندیده بودم. جوانان کم سن با لباس‌های پلنگی پیاده و سوار بر پیکپ‌ها، فاتح و خرامان بر جاده‌های کابل عبور و مرور می‌کردند. من کنار جاده مات و مبهوت آرام آرام حرکت می‌کردم. آفتاب تازه افق شرقی را پیموده و بر کوهپایه‌های کابل نور می‌افشاند. چهره‌ی مامور پایین رتبه‌ای را داشت، گفتم، این جوانان چقدر آماده به نظر می‌رسند. مرد با صدای ضعیفی که در خش خش شمال گم می‌شد به من خیره شد و گفت: اینان را ایرانی‌ها مسلح کرده اند.

نزدیک ظهر به خانه برگشتم. پدرم پیرم مامور دون رتبه‌ای بود که با تمام

زحمتکشی‌های چند ساله‌اش توانسته بود فقط این خانه محقر را بسازد. ما نمی‌فهمیدیم فردا چه خواهد شد. خواهرم که متعلم صنف ۱۱ بود با کنجکاوی توام با اضطراب پرسید: سلیمان! مجاهدین را دیدی؟ رادیوها از جنجال‌های بین حزب اسلامی و شورای نظار خبر می‌دهند، می‌گویند دوستم با مسعود متحد شده است.

من با کمی دلهره گفتم: در این جا حزب وحدت حاکم شده، گپی پیش نمی‌شود.

پدرم هیچی نمی‌گفت. ما جمعاً هشت نفر بودیم و زندگی بخور نمیری داشتیم. به هیچ حزب و جریانی وابسته نبودیم، بسیاری از اقوام ما به ایران و پاکستان مهاجر شده بودند.

ساعت‌های ۵ عصر تیر پراکنی‌هایی شروع شد. گفتند فیرهای خوشحالی مجاهدین است. موترهای پیکپ به سرعت بوری‌های ریگ را آورده و سنگر بندی شروع شد. خانه دو منزله‌ی مقابل حویلی ما را هم سنگر بستند. دلم فرو ریخت چون صحن خانه ما برایشان قابل رویت بود و خواهرم شازیه را می‌دیدند. ما هنوز روابط خصمانه و پیچیده تنظیم‌ها را نمی‌دانستیم. من بسرعت کوچه رفتم. همسایه‌ی ما را که بشدت لت و کوب کرده بودند کالاهای خود را بار موتر می‌کرد. به آهستگی گفت: فردا شما هم همین سرنوشت را خواهید داشت.

فردا که هنوز آفتاب سر نزده بود تصمیم گرفتیم به خانه خاله‌ی خود گذرگاه برویم. دروازه را قفل و بیرون شدیم. یکی از افراد مسلح سنگر جلو ما ایستاد و گفت: دستور نیست کسی خانه خود را رها کند. و ما دوباره برگشتیم و از راه خانه همسایه به کوچه عقب برآمده عازم گذرگاه شدیم. هنوز از دهمزنگ نگذشته بودیم که چند انفجار پیاپی آسمایی را لرزاند و یکباره قیامتی برپا گشت. پدرم که تکلیف قلبی داشت نفس نفس زنان به دنبال ما می‌آمد. دو خواهر و برادر کوچکم گریه می‌کردند و با هر انفجار لحظه‌ای بی‌نفس می‌ماندند. من تازه به کوچه خاله‌ام قدم گذاشته بودم که شازیه فریاد کشید. پدر را کشتند. همه‌ی ما کنار جاده بسوی او دویدیم. تیری به قلب پدر اصابت کرده بود. زیر باران سرب فریاد می‌کشیدیم. مادرم به روی خود می‌زد و موهایش را می‌کند. همه بی‌هدف هر طرف می‌دویدند و فکر می‌کردند جای امنی را خواهند یافت. هر عابر از پهلوی ما بی‌وقفه صدا می‌کرد که او را بخدا بسپارید، چاره خود را بکنید و ما نمی‌دانستیم چه تصمیمی بگیریم. صدای ضجه‌های مادرم در هارن موتری پیچید. پیکپی با چند مرد مسلح پهلوی ما ایستاد و با سکوت معنی‌داری جسد پدرم را در موتر انداخته بردند و گفتند ما او را دفن می‌کنیم.

آن شب تا صبح گریستیم و در کنج‌های خانه‌ی خاله پناه می‌بردیم. تنها به کودکان چند لقمه‌ی نان پیدا شد. حوالی صبح چند راکت به خانه‌های گـذرگاه اصـابت کردنـد و دود غلیظی محل را در سیاهی گور کرد. خاله‌ام با اولادهایش به سمت چنداول گریخت و ما به باغ رئیس رفتیم. سه روز و شب در منزلی که نمی‌دانستیم از کیست سپری نمودیم. شـازیه از همه‌ی ما با جرئت‌تر بود و در زیر آتش گلوله مقدار آردی را که در همان خانـه مانـده بود نان پخت.

یک هفته بعد که کمی جنگ آرام شد سری به خانه خود زدم. بـه مجـردی کـه چـشم افراد مسلح به من افتاد با ناسزاهای بشدت رکیک به لـت و کـوب مـن شـروع کردنـد و پرسیدند خانواده‌ات کجاست. من خیرخانه را نشان می‌دادم. بعد بـه شـفاعت چنـد ریـش سفید عابر رها و وارد خانه خود شدم. هیچ چیزی باقی نمانده بـود. قـسمتی از خانـه بـا اصابت راکت ویران و سوخته بود. من با دیده گریان یگانه یادگار پدرم را رها کرده به باغ رییس برگشتم.

دو روز بعد که سه مرد مسلح ما را دیدند، وارد خانه شده و بنای مهربانی را گذاشتند. یکی از آنان گفت اگر خواهرت را به نکاح «حق و حلال» برایم بدهی من زندگی شـما را تضمین کرده همه تانرا به پشاور می‌برم. ظاهراً پیشنهاد را با خوشحالی قبول کرده و گفـتم شام پدرم می آید شما فردا صـبح مراجعـه کنیـد. «دامـاد» هـزار افغـانی بـرایم داد و بـا خوشحالی بسوی تخنیکم رفتند. شازیه در حالی که مثل بید می‌لرزید بـا عـصبانیت گفـت چرا چنین وعده‌ای دادی؟ گفتم اگر این طور نمی‌کردم شاید ترا به زور می‌بردند. اینـان در همین چند روز دهها دختر و بچه را برده اند.

بعد از ظهر با پای پیاده بسوی کلوله پشته فرار کردیم. هنوز از وسط‌های شـهر عبـور نکرده بودیم که زد و خورد آغاز شد. گویی تمام دنیا کابل را می‌کوبید، از هـر گوشـه‌ای شعله‌های آتش و دود بر می‌خاست و مردم بی‌جهت به هر سمتی می‌دویدند. قیامت واقعی قیام کرده بود. هنوز از پارک زرنگار عبور نکرده بودیم که راکتی سـقوط کـرد و ۵۰ متـر دورتر از ما ۷ نفر یک خانواده را توته توته نمود. در جویچه لب سرک خود را انـداختیم. دیگر اشک‌های ما هم خشکیده بودند. ترس را نمی‌شناختیم و به دوش عادت کرده بودیم.

در کلوله پشته خانه‌ی یکی از همکاران پدرم بود. مادرم می‌گفت کلولـه پـشته جـای بهتریست و از آنجا به خیرخانه خواهیم رفت، راکت‌ها کمتر به خیرخانه اصابت می کننـد، در یکی از مکاتب خود را جای خواهیم داد. وقتی به کوچه‌ی دوست پدرم رسیدیم جنگ

به اوج خود رسیده بود. دیگر فاصله‌های نزدیک هم قابل رویت نبودند. شازیه، خواهر کوچکم یلدا را پشت کرده می‌دواند و گاهی هم دست مادرم را می‌گرفت. من پیش پیش حرکت می‌کردم که یکباره در انفجاری گم شدم. چند لحظه بیهوش بودم و سکوتی در اطراف ما مستولی گشت. وقتی هوا کمی روشن شد کسی را ندیدم. مادرم با صدای ضعیفی فریاد می‌کشید شازیه، شازیه. چند تن از افراد کوچه مرا بالا کردند، مادرم نشسته بود و بی آن که پلک بزند به نقطه نامعلومی می‌دید. وقتی استوار شدم بدنبال شازیه دویدم. فقط یکدست او و کفش پای راست یلدا را یافتم. دست شازیه را در گودالی دفن کردند ولی کفش یلدا را تا هنوز مادرم نگهداشته و گهگاهی می‌بوسد.

شماره ۱۰

و ما تا تایمنی گریستیم

ما در کارته چهار با ۸ سر عایله زندگی بخور نمیری داشتیم. پدرم که دوستانش پسوند «خان» را به نامش می‌افزودند، مرد مذهبی‌ای بود که از جریانات سیاسی خوشش نمی‌آمد. در جاده دکان پرزه فروشی داشت. در آن روزها خوشحال و متبسم به نظر می‌رسید. هر باری که جای‌نمازش را جمع می‌کرد با صدای بلندی می‌گفت: خدایا مجاهدین را پیروز بگردان! من با این تلقین‌ها نادیده مجاهدین را دوست داشتم و از اشرارگویی‌های دولت بدم می‌آمد.

آفتاب هنوز قله‌های آسمایی را نلیسیده بود که پوشالیان سقوط و «فرشتگان» به کابل پا نهادند. ما به پیشواز شان جشن گرفتیم و اشک شوق نثار کردیم. وقتی از خواب برخاستم، پدرم صدا زد: «فلانی» امروز مکتب نروی، وضع روشن نیست. سیاف و مزاری گپ‌های تندی رد و بدل کرده اند. دیشب تا صبح گرگر موترها خوابم را ربودند. هم مسجدی‌های ما می‌گفتند تمام جاده‌ها سنگر بندی شده، خدا خیر کند. دلم فرو ریخت، خواهر ۱۷ ساله‌ام بیشتر از من ترسید و با لکنت خاصی پرسید: وضع ما چی می‌شود؟ پدرم به این پرسش جوابی نداشت و عاجزانه به سیمای خواهرم دید.

تب و تاب عجیبی کابل را فرا گرفته بود. من تا آن وقت روابط بین مجاهدین را به این شدت خصمانه فکر نمی‌کردم. شنیده بودم که حزب اسلامی با تنظیم‌های دیگر همیشه درگیری دارد. ساعت های ۲ بعد از ظهر به جاده متصل خانه مان بر آمدم. مجاهدین که اولین باری آنها را می دیدم تماماً خشن به نظر می‌رسیدند و با غضب عجیبی عابران را نگاه می‌کردند. احساس کردم از آنان می‌ترسم. مرد مسنی که با گام‌های تند به استقامت

کوچه‌ی ما حرکت می‌کرد، با تحکم صدا زد: بچه حاجی زود خانه برو، گپ‌ها خراب است. او آنقدر به تندی حرکت می‌کرد که آخر کلامش برایم مفهوم نشد. هنوز کلمات عابر را در مغزم هجا می‌کردم که راکتی به آسمایی اصابت کرد. صدایی رعد آسایی کابل را درنوردید و هنوز محل اصابتش را خوب فکس نکرده بودم که قیامتی آغاز شد. در نیمی از شهر ربانی و گلبدین و در نیمی دیگر سیاف و مزاری کابل را به مجمری مبدل کردند که کابلیان گنجشک‌وار در آن کباب می‌شدند. از تمام شهر آتش و دود بر می‌خاست. فرار و دویدن جهت یافتن جای امنی آغاز شد. ما به زیر زمینی پناه بردیم و پدرم صدا می‌زد: کسی بیرون نشود!

کابل برای ما زندان شد. آن هفته را در زیر زمینی گذراندیم و آهسته آهسته با انفجار خو می‌گرفتیم. شبها یکی دو ساعتی خواب مان می برد و خوردترها کمتر گریه می‌کردند. خواهرم در زیر آن همه رگبار نان می‌پزید و میسر شدن یکبار نان در شباروز شهکار بود.

یک هفته بعد جنگ کمی به سردی گرایید. تک تیرهایی سنگر مقابل را نشانه می‌گرفت و ما توانستیم از زیر زمینی برآییم. می‌گفتند: سازمان ملل جنگ را خاموش می‌کند و «رهبران» را اخطار داده است. یگانه امید ما سازمان ملل بود و دیگر تمام راه‌ها را مسدود شده یافته بودیم. مجبور بودیم روح خود را کاذبانه تسکین نماییم. بیش از سه ملیون آدم در شهری گروگان مانده بودند و همه‌ی ما خود را محکوم به مرگ می‌دانستیم. آنانیکه از درگیری‌های مجاهدین در گذشته تجربه داشتند، با تبسم زهر آلودی می‌گفتند: اینها خود را اکمال می‌کنند. بفکر خود باشید.

دو روز بعد تمامی محاسبات ما صفر شدند. هنوز نماز صبح برپا نشده بود که گرگان بجان هم افتادند و جنگ بشدت باور نکردنی بار دیگر آغاز شد. تا خواستیم خود را جمع و جور کرده به زیر زمینی پناه ببریم که راکتی به خانه‌ی ما اصابت کرد. شاگرد پدرم که با ما می‌زیست در محراق انفجار قرار گرفت. پارچه‌های راکت سر و روی مادرم را خون آلود کرد. همه‌ی ما بیهوش شده بودیم. پدرم در لای دود و تاریکی هر طرف می‌دوید. خواهرم با آخ‌های جگرخراشی فریاد می‌زد و من توان حرکت را نداشتم. پای خواهرم قطع شده بود و خون و سیاهی اطرافش را می‌شست، تا چشمم به تکه‌های شاریده‌ی گوشت و استخوان رانش افتاد، فریاد زدم و سرم را زیر بغلم پنهان کردم. پدرم او را بغل کرده در زیر آنهمه رگبار، تند بسوی در دوید. ما نفهمیدیم که کجا رفت.

او خواهرم را به شفاخانه‌ی صلیب سرخ رسانده بود. داکتران خون ریزی پای قطع

شده‌اش را گرفته و به پدرم نسخه‌ای داده بودند تا جهت تداوی زخم‌های کاری پای دومش از جایی دوا تهیه کند. بیچاره پدر، دیوانه وار به سرک‌ها دویده تا نشانی از دواخانه‌ای بگیرد که پیکپی با چند مرد مسلح سر رسیده پهلویش می‌ایستد و بی مکثی او را سوار کرده با خود می‌برند. ما همدیگر را گم کرده بودیم. خواهرم زخمی و تنها در بستر شفاخانه، پدرم اختطاف، مادرم زخمی و من با چند خواهر و برادر کوچکم در دخمه تاریک زیرزمینی مرگ را لحظه شماری می‌کردم. کوچه‌ی ما تقریباً خالی شده بود. ما از دوستان، اقوام و آشنایان خبری نداشتیم، سودای جان بجانی بود. یک شهر با تمام انسانهایش در مسلخی بنام پایتخت آماده‌ی ذبح شدن بودند.

هشت روز بعد از طریق پیک مسلحی احوال پدرم آمد. «من گروگان شده‌ام. اگر بتوانید هزار لک افغانی جهت رهایی‌ام پیدا کنید مرا بار دیگر خواهید دید در غیر آن مرا تیرباران می‌کنند. خواهر تان در شفاخانه صلیب سرخ بستری است از او احوال بگیرید» موی بر بدنم راست شد. اولین باری بود که دعاهای پدرم را با نتیجه عکس می‌یافتم.

فردا که راکت باری کمی آرام گرفت با مادرم به شفاخانه رفتم. باور نکردنی بود، پای دیگر خواهرم را هم قطع کرده بودند. داکتران گفتند: ما تلاش فراوان کردیم ولی دارو نرسید و راهی بجز قطع کردن نماند. خواهرم در بستر بشدت کوتاه شده بود. به مجردی که چشمش به ما افتاد بیحال شد و مادرم بسر و روی خود زده، خواهرم را می‌بوسید و من گریه می‌کردم.

دو و نیم ماه پدرم در زیر زمینی‌های افراد مسلح زندانی بود که خود داستانی است غم انگیز. کاکایم که در تایمنی زندگی می‌کرد با تلاش‌های فراوان و دادن هزار لک افغانی توانست پدرم را نجات دهد. او وقتی به خانه آمد و پای دوم خواهرم را قطع شده دید سر خود را به دیوار می‌زد و می‌گریست که افسوس نتوانسته چند امپول و کپسول را به شفاخانه برساند. فردای آن روز مغلوبه کمی فروکش کرد. مردم جهت آمادگی به جنگ دیگر مواد غذایی تهیه می‌کردند و پدرم بعد از مکثی بفوریت تصمیم گرفت که به تایمنی برویم. او هله هله می‌کرد. من، مادرم و بچه های دیگر به جمع و جور کردن لوازم ضروری پرداختیم. پدرم چند باری تکرار کرد: چیزهای نسبتاً خوب را نگیرید که پوسته‌های مسیر راه چور می کنند. شاید ما را بخا طر چند کمپل سر به نیست نمایند و خود از سرک مجاور دو کراچی‌وان پیری را آورد که در سیمای شان اضطراب و گرسنگی سه ماه گذشته موج می‌زد. راکت‌ها به کوه تلویزیون اصابت کرده و دود بالا می‌شد و

آسمان کابل هم چنان دود آلود و سوگوار بود. ما اشیا را به کراچی می‌رساندیم و پدرم با دو کراچی‌وان به عجله بسته بندی می‌کرد. آخرین چیزیکه باید به کراچی برده می‌شد خواهرم بود. او می گریست و من او را دلداری می‌دادم که یکباره انفجاری دروازه حویلی ما را به هوا پرت کرد. من خود را بروی خواهرم انداختم، وقتی هوا کمی روشن شد بسوی پدرم دویدم اما اثری از او و دو کراچی‌وان نمانده بود. چند عابر و یکی دو همسایه جمع شدند. دیگر چیزی برای بردن به تایمنی نمانده بود. کاکایم سر رسید و ما تا تایمنی گریستیم.

شماره ۱۱

زن عجب شهامتی داشت

پیر مرد با اضطراب عجیبی گاه به من، گاه به موترم می‌دید و هیچی نمی‌گفت. من عوض او به بارکش‌ها نهیب می‌زدم: زودتر بار کنید! اگر در راه شب شد روی کابل را نخواهیم دید. پیرمرد هر لحظه دستش را به جیب برده تند با انگشتانش چیزی را محاسبه می‌کرد. من حالت مالیخولیایی را در او یافته و تشویشم افتاد، این آدم کرایه‌ام را خواهد داد؟

آخرین بوری‌های پلی و جلغوزه بار شد. هنوز ریسمان‌ها را نکشیده بودم که دو زن با کراچی‌ای بار از چند پیپ روغن سر رسیدند. زنانی مسنی بودند. یکی چادری پوشیده و دیگرش در چادر کلانی تاب خورده بود. از وابستگان پیرمرد بودند. بیچاره‌ها در جنگ‌های چند ماهه هست و بود خود را از دست داده بودند. در آن روزها بسیاری از زنان بی‌سرپرست مواد خوراکی را از جلال آباد به کابل می‌بردند و اندک سودی عاید شان می‌شد. چند پیپ را زیر بار و چند تای دیگر را زیر سیت ماندم.

آفتاب تیز تابستانی از پشت کوه‌های جلال آباد سر می‌کشید، عابران به سرعت هر طرف می‌رفتند. شهر مملو از آدم‌های ریشدار مسلح بود. هر یک سمتی را وارنداز می‌کرد تا اگر چیزی بگیرش آید. من از دیدن آدم‌های مسلح آنقدر به ستوه آمده بودم که فکر می‌کردم در دنیا از هیچ چیزی به این اندازه نفرت ندارم.

موتر هنوز از تونل درونته نگذشته بود که جوانکی مسلح بر راه ایستاده و با تحکم صدا زد: دو لک. پیرمرد به عذر افتاد که ۵۰ هزار دارم و بعد با میانجی گری من یک لک قبول شد و حرکت کردیم. تا سروبی چند لک افغانی پیرمرد رفت. او حرف نمی‌زد و چیزی شبیه دشنام زیر لب تکرار می‌کرد. با دیدن پوسته زرداد که عکس بزرگی از گلبدین

را کنار سرک نصب کرده بودند، بند بندم لرزید. مرد مسلحی با موهای تا شانه کشال به اشاره‌ی دست موتر را بگوشه‌ای رهنمایی کرده و بی‌مکثی صدازد: ۵ لک افغانی! عذرهای پیرمرد آغاز شد. من هم از مقدار پول از دست رفته‌ی پیرمرد تا آنجا یاد کردم. او با نگاه غضب‌آلودی به من دید و گفت: «ما بخاطر ننه‌ی شما شب و روز درینجا افتاده و از مال و جان شما حمایت می کنیم؟ به دیگران پول می‌دهید به ما نمی‌دهید؟ اگر یک کلمه دیگر حرف زدی چانماری‌ات می کنم» و من وقتی سیمای لرزان شترگاو پلنگی او را دیدم، ترسیدم و خاموش شدم. در حالی که پیرمرد پنج لک را می‌شمرد مرد مسلح پشت سیت را دید و پیپ‌های روغن را یافت با چشمان از حدقه بیرون گفت: اینها را دزدانه و بی محصول تیر می‌کنید؟ زن چادری‌دار به زاری افتاد که اینها از من است شوهرم کشته شده و اطفالم بی‌سرپرست اند. من با بردن این چند پیپ زندگی آنها را تامین می‌کنم. مرد با خنده‌ی تمسخرآمیزی گفت: «چرا شوی نمی‌کنی؟ اگر در کابل پیدا نمی شود این طرف‌ها زیاد است» و ادامه داد: «برو سر تپه از قومندان اجازه بگیر» زن بناچار و دل ناخواه از سیت پایین شد و نفس نفس زنان خود را بالای تپه رساند. قومندان که موهای سرش تا شانه‌ها کشال بود بروی چوکی کهنه‌ای نشسته و خیره خیره به زن نگاه می‌کرد. وقتی به او رسید سلام کرده با صدای نحیفی گفت: قومندان صاحب فقط ۸ پیپ روغن دارم که تا کابل رسانده نفقه بچه‌هایم می‌برآید. تا به اینجا دولک افغانی از من گرفته اند. بخدا اگر یک قران مانده باشد. اگر مرا توته توته کنید هم پول ندارم که بدهم. و قومندان بلا فاصله برخاست در حالیکه دشنام‌های بشدت رکیکی را نثار زن می‌کرد، چنان لگدی بر تهیگاه او حواله کرد که بیچاره به پشت چند ملاق خورد. قومندان که فاتح و مغرور ایستاده بود با صدای ببر آسایی به مجاهدش فریاد زد: «یک پیپ او را بگردان» و خود به اتاق رفت. ناله و به سرزدن‌های زن با ریتم دلخراش صوت موتر در می‌آمیخت که مرثیه‌ی دردناک تاریخ را می‌آفرید. مرثیه‌ایکه ابیاتش با لگد قومندان، ملاق‌های زن و تماشای اشکاگین، سروده شده بود. زن سود این پهره‌اش را باخته بود. سکوتی در سیت موتر حاکم شد و عقده‌ای در گلویم پیچید حس کردم قلبم درد می‌کند. نفهمیدم که بلندی و گولایی ماهیپر را چطور عبور کردم. پیرمرد در آخرین نشیب روی خود را بسویم کرد و گفت: فقط ۵۰ هزا ر باقی مانده، پوسته‌ی آخری را چطور کنیم؟ هنوز نتیجه‌ای نگرفته بودیم که به زنجیر رسیدیم.

کابل در دود غلیظی پیچیده و انفجارهایش بگوش می‌رسید. عجله داشتیم که شب ناشده وارد شهر شویم. آفتاب درخشش چندانی نداشت و بر دامن غروب خون هزاران

کابل جان باخته را تصویر می‌کرد. مرد بلند قامتی که عینک‌های دودی بزرگی را به چشم مانده و ریش کم پشت و طویلی را زیر زنخ داشت بسوی موتر آمد و گفت: ۴ لک افغانی! پیرمرد به لکنت افتاد و پیاده شد. برادر به خدا و قرآن قسم اگر از این پنجاه هزار افغانی بیشتر نزدم مانده باشد. پوسته‌ی سروبی تمام پول‌هایم را گرفت. آخرین جمله پیرمرد تمام نشده بود که زن چادردار صدا زد: برادر تا اینجا ما را لچ کردند. هیچ چیزی به ما نماندند. چشم مرد مسلح به زن افتاد، با قیافه‌ی شیطانی به سیت موتر نزدیک شد و گفت: اگر او پول ندارد تو هر چیز داری، تو با ... می توانی او را خلاص کنی، تا خواست جمله‌ی دیگر بگوید، من گفتم: ما و شما ناموس داریم، این بیچاره کشته داده با تمام زحمت به این راه پر خطر بخاطر ۲ لک افغانی رفت و آمد می‌کند. شما این تفنگ را بخاطر ننگ و ناموس گرفته اید!! هنوز صحبتم تمام نشده بود که چون گرگ زخمی غریده به طرفم دوید و با مشت‌های محکم بسر و رویم کوبیدن گرفت. زن که با شنیدن آن جملات رکیک چون شیری خشمگین می‌لرزید، با صدای بلند به دو زدن شروع کرد و با یک حرکت گوشواره‌ها و انگشتر خود را کشیده از داخل سیت برویش زد، بگیر، این را زهرکن!

گوشواره‌ها و انگشتر ه بزمین افتادند و پیرمرد فوراً آنها را جمع کرده و محکم گرفت. با سر و صدای ما مرد مسلح دیگری سر رسید. اولی به دومی فریاد زد: اینها پول نمی‌دهند و بدمعاشی می‌کنند و او در گیت تفنگش را کشید و چند قنداق پشت گردنم کوبید، یک بوری پلی و یک بوری جلغوزه را پایین کرده، یکی را به پشت پیرمرد و دیگرش را به پشت من بار نمود و در حالی که با قنداق و لگد می کوبیدند و دشنام می دادند تا فرق تپه ما را بالا کرده، بوری‌ها را در اتاق به پای عکس یکی از «رهبران» که یادم نیست کدام شان بود جابجا کردند. قومندان با تحکم به پیرمرد گفت: بعد از این بی پول نیایی، زور ما از زور هیچ پوسته‌ای کم نیست.

وقتی موتر حرکت کرد بدنم بشدت درد می‌کرد و نفس در سینه‌ام پیچیده بود. من در آیینه‌ی جلوی اشکهای پیرمرد را دیدم که چون دوشیار غم‌انگیزی به دو طرف محاسن سفیدش راه کشیده و تا داخل شهر خشک نشدند.

شماره ۱۲

قیس جان هرگز نیامد

در آنروزها تازه از مکتب فارغ شده دنبال کار می‌گشتم و قیس صنف ۸ بود. چند

روزی بود پدرم کار نمی‌رفت. قیس هم از مکتب مانده و من هم دنباله‌ی کاریابی را رها کردم. رادیوها فقط از کابل صحبت می‌کردند. پدرم هر لحظه استغفار می‌گفت و انتظار یک طرفه شدن گپ را داشت.

خانه ما بر دامنه آسمایی کمی بالاتر از سرک قرار داشت. پدرم با سر و صدای همسایه‌ها به کوچه برآمد. پدرم چند بار تکرار کرد: زلیخا بیرون نشوی اگر شدی چادری مادرت را بپوش. زن جنرال صبح با چادری از خانه برآمد. مجاهدین از روی لچی بد می‌برند. همسایه‌ها صبح، بعد از هر گپی می‌گفتند: خدا خیر کند. مثلیکه گپ‌ها خراب است. با این کلمات دلم یکباره فرو ریخت و لحظه‌ای ساکت ماندم. قیس صدا زد: پدر مکتب‌های ما زود شروع می‌شوند؟ مجاهدین درباره مکتب‌ها چه گفته اند؟ پدرم به او دید و فقط گفت: بچیم خدا خیر کند.

با آغاز روز تک تیرهایی از هر طرف بگوش می‌رسید، با هر فیر مادرم از جا می‌پرید و دوباره تکیه می‌کرد. ساعت ۱۲ همسایه بغلی ما که با پدرم یکجا کار می‌کرد داخل حویلی شد و با اضطراب و نفس نفس زنان گفت: مجاهدین به دو گروه تقسیم شده اند. حزب اسلامی وزارت داخله را گرفته، شاید جنگ آغاز شود. چاره آرد و نان تان را بکنید و بعد به عجله به خانه خود برگشت. رنگ مادرم پرید و دو خواهرم با قیس وارخطا شده خود را به مادرم نزدیکتر کردند.

فیرها آهسته آهسته تیز تر می‌شدند و صداها بلندتر. یکباره انفجاری بر قله‌ی آسمایی، کابل را لرزاند ما بی محابا به اتاق دویدیم. دستک‌های خانه تق تق می‌کردند و چیزی شبیه زلزله را احساس کردیم. کوچکترین خواهرم به آرامی می‌گریست و مادرم او را دلداری می‌داد. دیگر قیامت آغاز گردید. تا ساعت‌های ۲ جنگ مغلوبه شد و بی‌هدف هر کس هر طرف را به رگبار توپ می‌بست.

ما به زیر زمینی کوچک خود دویدیم. تا شام نتوانستیم تکان بخوریم. مادرم بابت قضا شدن نمازش سخت تشویش می‌کرد. در آن شام اذانی از کابل بر نخاست و مادرم آرام آرام به سراغ آفتابه رفت. قیس در حالیکه می‌لرزید چند بار فریاد کشید: مادر تشناب نروی، همین جا تیمم بزن. و او بر دومین پله‌ی زینه قدم را محکم نکرده بود که آخ بلندی گفت و در صحن حویلی افتاد. پدرم بسوی او دوید من قیس را سخت گرفته بودم که بیرون نشود و او چون پرنده‌ی کوچکی در آغوشم تقلا می‌کرد و فریاد می‌کشید مادر، مادر!

پدرم نمی‌فهمید که چه کار کند و توان آوردن مادرم را به زیر زمینی نداشت. من به یک خیز خود را به مادرم رساندم او دیگر زنده نبود. خون صحن حویلی را می‌شست. او را کشان کشان به زیر زمینی رساندیم. قیس خود را بالای او انداخته و دو خواهرم غش کرده بودند.

سه روز مرده را نگهداشتیم. روز دوم که چند لحظه جنگ کمی آرام شد همسایه بغلی و زنش بخانه ما آمدند، جسد را به اتاق بالا بردند. ما همه نحیف و ناتوان شده بودیم. خواب از ما فرار کرده بود و هیچی نخورده بودیم.

شب چهارم ۵ نفر از هم کوچه‌ای‌های ما در زیر گلوله و آتش مادرم را در گولایی کوچه نزدیک خانه ما در حفره‌ای دفن کردند. بعدها که آرامی شد قبر او در زیر آوار چنان گم شده بود که نشانی از او نیافتیم.

دو ماه را در همان زیر زمینی سپری کردیم. کوچه‌ی ما بکلی خالی شده بود. پدرم آنقدر از مرگ مادر رنج نمی‌برد که از بودن من در خانه متروکی در یک کوچه‌ی بی کس. قیس از همه‌ی ما دلاورتر و استوارتر بود. به هرکاری خود را کاندید می‌کرد. من که امیدم را به او بسته بودم تصمیم داشتم به هر قیمتی شده او را حفظ کنم. او رنج مادرم را بخاطر خواهرک‌هایم می‌کشید و کوشش می‌کرد یادی از او نکند. پدرم در این دو ماه حرفی نمی‌زد و دیگر استغفار هم نمی‌گفت.

حدود دو ماه بعد آتش بس کذایی اعلام شد و ما توانستیم کمی وضع دور و بر خود را بفهمیم. عصر روز بود که مامایم سر رسید. از مرگ مادرم اطلاعی نداشت. بیچاره در نزدیکی‌های سرای شمالی دستفروشی می‌کرد. وقتی در اتاق نشست و از مادر پرسید ما همه ساکت یکی به دیگر می‌دیدیم. هیچکس یارای چنان بیانی را نداشت بالاخره پدرم در حالی که شیارهای اشک بدو طرف گونه‌ها در چین و چروک رخسارش می‌دویدند جریان را قصه کرد. آنروز ما همه چنان گریستیم که عقده‌های دو ماهه را بپای مامای خود باز کردیم.

شب مامایم ماند و قرار شد فردا در حد توان چیزی برداشته بخانه او کوچ کنیم قیس می‌گریست که مادرم را در این بیغوله تنها رها نمی‌کنم و مامایم او را دلداری می‌داد. هرکس چیزی را برداشته بسوی خانه ماما در حرکت شدیم. ما همه بر قبر مادر که در زیر چند دیوار فروریخته گم شده بود لحظه‌ای ایستادیم و به سختی گریستیم.

نزدیکی‌های پل آرتل رسیده بودیم که جنگ سنگینی آغاز شد از قله‌ی بالای گذرگاه

فرق آسمایی و از آنجا دامنه‌های شیر دروازه را می‌کوفتند. ما در میان آتـش گیـر مانـدیم. فقط در پناه چند دیوار شکسته خزیده بودیم. مامایم صـدا مـی‌زد هرچـه را برداشـته ایـد بیاندازید. خود را نگه دارید. در جویچه‌های کنار چند دیـوار پخته کـاری پـروت کـرده بودیم. حتی از گریه هم مانده بودیم. پدرم و قیس به یکطرف خزیده بودند و مـا بـا مامـا بسوی دیگر. آتش شدید ما را از هم جدا کرده بود، مامایم در همان حالت از مـا مواظبـت می‌کرد و یک یکی ما را از پیچ و خم راه‌ها تا مرکز شهر رساند و بعد بـسوی خانـه او در حرکت شدیم. ما وقت‌تر رسیده بودیم. و بر سرنوشت قیس و پدرم مـی‌گریـستیم. مامـایم هرلحظه بیرون می‌رفت و می‌آمد. شام بود که پدرم سر رسید و از قیس پرسید. آنان نیـز از هم جدا شده بودند. ما روزها و ماه‌ها انتظار او را کشیدیم ولی قیس جان هرگز نیامد.

شماره ۱۳

خواهرم

ما کرایه نشین خانه‌ی محقری در سرک تخنیکم بودیم. پدرم در یکی از وزارتخانـه‌هـا ملازم بود و هر صبح با بایسکل قراضه‌اش به کار می‌رفت. من تازه صنف یازده شده بودم. خواهرم صنف ۷ و برادر کوچکم صنف ۵ بود. مادرم شب و روز کـار مـی‌کـرد. کاکـایم صاحبمنصب بود، گهگاهی به خانه‌ی ما می‌آمد و به پدرم مـی‌گفـت: رزاق را بـه امنیـت شامل کن. هم درس خود را بخواند و هم هفته‌ی دو، سه باری آنجـا سـر بزنـد. پـدرم چنـد بار مقابل او عکس‌العمل‌های تندی نشان داده می‌گفت: تا وقتی من زنده هستم رزاق باید درس خود را بخواند. این کارها به او لازم نیست. مادرم که همیشه مصروف بافندگی بود، از یکسال به اینطرف پول خود را جمع کرده، سه ماه رخصتی مـن هـم در «کارخانـه ترکانی» کار کردم و از جمع این پول برای خود بایسکلی خریدم، من بی‌اندازه خوشـحال بودم و بایسکل خود را دوست داشتم.

نمی‌دانستم چرا پـدرم مخـالف دولـت و طرفـدار مجاهـدین شـده بـود. هـر وقـت بگومگوهایی بین فامیل ما و کاکایم در می‌گرفـت، پـدرم زیـر لـب کلمـاتی را جویـده، می‌گفت: وقتی به خیر مجاهدین آمد با شما خاین‌ها جور می‌آیند.

۸ ثور مجاهدین کابل را گرفتند. پدرم خوشحال و کاکایم مایوس بود. من در آن روز از صبح تا چاشت با بایسکل خود هر طرف رفتم. چهره‌های خشن ونگاه‌هـای خـشماگین افراد مسلح که بر پیکپ‌ها سوار یا در کوچه‌ها گشت و گذار داشتند تصویری را کـه قـبلاً از آنان در ذهن پرورده بودم از من گرفتند.

آهسته آهسته تعداد عابران در جاده‌ها کم و کمتر شده به خانه‌های خود فرو می‌رفتند. من با کمی تشویش به سرک تخنیکم دور زدم و پایدل را تندتر کردم. خواستم به کوچه داخل شوم که سه نفر پکول پوش مسلح جلوم ایستادند و بی‌مکثی شاخ بایسکلم را گرفتند. مرا تیله کرده، گفتند: برو خانه‌ات، بیرون نشوی، بایسکلت را کار داریم. وقتی کار ما خلاص شد دوباره می‌آوریم. من از ترس می‌لرزیدم و چون از ماهیت و شیوه کار شان اطلاع نداشتم، فکر کردم واقعاً بایسکلم را خواهند آورد. هنوز درازی کوچه را طی نکرده بودم که همسایه‌ی ما به سرعت از من جلو شده و گفت: رزاق زودتر خانه برو، گپ‌ها خراب است چند لحظه بعد درگیری شروع می‌شود.

وقتی بخانه رسیدم. پدرم از بایسکل پرسید. گفتم مجاهدین برد. او با تعجب به من دید و هیچی نگفت. فیرهای پراکنده آغاز شده بود. مادرم تاکید داشت که از خانه بیرون نشوم. من عجله داشتم که نان خورده به دنبال بایسکلم بروم. هنوز دسترخوان جمع نشده بود که اولین انفجار آسمایی را سخت تکان داد و بعد از چهار طرف کوبیدن کابل شروع شد. فیرهای توپ از دامنه‌ی دشت مشرف به محله‌ی ما تکان‌های سختی به دیوارهای کهنه‌ی ما می‌دادند. ما خود را به زیر زمینی رساندیم. خواهرم بشدت گریه می‌کرد. پدرم او را در آغوش گرفته دلداری می‌داد. تا شام همانروز هیچ فیری به خانه‌ی ما اصابت نکرد. از دودی که در اطراف ما می پیچید و انفجاراتی که احساس می‌کردیم نزدیک منزل ما صورت می‌گیرند، می‌فهمیدیم که خانه‌های اطراف ویران شده اند. تا آن وقت من به بایسکلم فکر می‌کردم. ساعت های ۹ شب کاکایم خزیده خزیده خود را به زیر زمینی ما رساند و گفت: دیوار جنوبی خانه‌ی ما ویران شده اما به کسی آسیب نرسیده، مجاهدین صبح وقت به دنبالم می‌آیند و مرا با خانه‌ام می‌برند. شما چاره‌ی خود را بکنید. کاکایم بعداً در چار آسیاب با مجاهدین یکجا شده، چون توپ‌چی ماهری بود معاش خوب برایش داده و فامیلش را پاکستان برده بودند. پدرم که فکر می‌کرد مجاهدین خاین‌ها را جزا خواهند داد این یکی را تا توانستند اعزاز و احترام کردند. کاکایم چندی بعد ریش گذاشت و قومندان یک گروپ در چارآسیاب شد.

جنگ گاهی سرد و گاهی گرم می‌شد. شش روز تمام در زیر زمینی نمناک نشسته بودیم. خواب از ما پریده و اشک ما خشکیده بود. به مردگان صد ساله می‌ماندیم.

روز هفتم جنگ کمی آرام شد. پدرم تصمیم گرفت بخاطر خریدن چند سیر آرد بیرون شود. من گفتم دنبال بایسکل خود می‌روم. هرچه مادر داد و فریاد کرد که نرو من قبول

نکردم.

نزدیک جنگلک رسیدیم که چند نفر مسلح کنار سرک ایستاده اند و مردم را نظاره می‌کنند. پدرم خود را به آنان نزدیک کرده، من مشخصات آن سه نفر و بایسکلم را گفتم. آنان به تعجب به ما دیده یکی که قیافه‌ی ترسناک‌تر ازدیگران داشت گفت: آن سه نفر را من می‌شناسم، از این راه ، عقب آن تعمیر بزرگ بروید، بایسکل خود را بگیرید. پدرم با خوشحالی و دعا گویی به آن سوی تعمیر شتافت و من هم به دنبال او رفتم. وقتی از گوشه‌ی دیوار دور زدیم که حدود ۳۰ نفر در کنج تعمیر چون اسیران جنگی اندوهناک نشسته اند و دو سه نفر مسلح هم بالای سر شان ایستاده. ما را اشاره کردند که بیایید. وقتی نزدیک شدیم، پدرم سلام داد و نشانی افراد و بایسکل را گفت. یکی از افراد مسلح با تحکم به ما دستور داد که در قطار بنشینید. در میان این همه آتش شما به دنبال بایسکل می‌گردید. شما خاین‌های طرفدار دولت در این ۱۵ سال مردم را چور کردید. ما هم ترسیده نشستیم و نمی‌فهمیدیم که چه کاری به ما دارند.

تا شام ما را نگهداشتند. عکس بزرگی که از گلبدین بر سر در تعمیر کارخانه جنگلک آویخته بودند فهمیدم که مجاهدین حزب اسلامی هستند. وقتی هوا تاریک شد ما را به چند تعمیر تقسیم کردند. من کوشش می‌کردم از پدرم جدا نشوم و پدرم هر لحظه دستم را کش می‌کرد. با ابزاری که در کارخانه‌ها موجود بود امر شد به باز کردن و پرزه کردن ماشین‌ها شروع کنیم. کندن آهن‌ها و بازکردن زنجیرها آغاز گشت. تا ساعت‌های یک شب کار کردیم. از مخابره‌ی مردی که احوال می‌داد موترها را بفرستید فهمیدم که قومندان گروپ می‌باشد.

نیمه‌های شب که جنگ کمی سرد شد چند موتر کراز سر رسیدند. آهن‌ها و ماشین‌های تکه تکه شده را بار کردیم. من بشدت خسته شده بودم و هر لحظه به پدرم می گفتم، مادرم شان چطور می‌شوند و او فقط اشک می‌ریخت و جوابم را نمی‌داد.

طرف‌های صبح جنگ بسیار شدید شد و ما در چقری‌های کارخانه پروت کردیم. چهار روز متواتر در میان آتش کار می‌کردیم. شب چهارم یک گلوله توپ به بلاک مجاور ما اصابت کرد. قومندان مخابره دار با ۶ نفر اسیر کشته شدند و ما اجساد شان را در یکی از گودال‌ها انداختیم . من دیگر از مرده و انفجار نمی‌ترسیدم. فقط انتظار مرگ را می‌کشیدم.

صبح روز پنجم درمیان آتش شدید توپخانه ما را رها کردند. دست پدرم در جریان بازکردن ماشین‌ها شدیداً آسیب دیده بود. یک راست بسوی خانه به دویدن آغاز و درد و

خستگی را فراموش کرده بود. از لای دیوارهای فرو ریخته و جویچه‌های کثیف خود را به سرک تخنیکم رساندیم منطقه به ویرانه‌ای مبدل شده بود. هیچکسی را ندیدیم، دیوانه وار بسوی خانه‌ی خود دویدیم. کوچه‌ی ما زیر آوار گم شده بود. دروازه خانه‌ی ما را هم برده بودند. وقتی به صحن حویلی قدم گذاشتیم که شیار بزرگ خون خشکیده از آشپزخانه تا زیر زمینی کش شده بود. با جیغ و فریاد خود را به زیرزمینی رساندیم. برادرم بیهوش بود و چشم‌هایش در گود پیشانی‌اش چنان فرورفته بود که گویی از لحد برخاسته. مادرم پشت به دیوار بی‌حرکت تکیه داده و از بس موهای خود را کنده بود اطرافش پر از موهای باد شده بود وخواهرم آرام زیر چادر مادرم به خواب ابدی فرو رفته بود.

شماره ۱۴

حمید را از ما گرفتند

عبور ازخطوط سرخی که هرباند برای خود کشیده بود، درحکم مرگ بحساب می‌آمد. درآنروزها هرچیز در پایتخت گران شده بود، چون تمام راه‌های ورودی به کابل را بسته بودند. و اگر چیزی هم وارد می‌شد توسط باندهای جنگی، چپاول می‌گردید. فقط مرگ بسیار ارزان شده بود. روزانه بطور اوسط ۱۵۰۰ راکت بر کابل شلیک می‌شدند. درپشت خط‌های سرخ کسی از دوست و اقارب خود خبر نداشت.

خوشحال مینه از هر جا بیشتر کوبیده می‌شد، نیروهای «اتحاداسلامی» و «وحدت اسلامی» بر سرتصرف این محل چند بار صف‌آرایی کرده وجب وجب آنرا به تیر بسته بودند. گاه پیشروی وگاه عقب‌نشینی می‌کردند. خشتی نبود که سربی را استقبال نکرده باشد.

من با زن و سه فرزندم در یکی از کوچه‌های مقابل پولیتخنیک همسایه‌وار زندگی می‌کردم .مالک خانه یکی از خویشاوندانم بود که چند سال قبل به پشاور مهاجر شده بود و من نگهداری خانه را به عهده داشتم.

حمید پسربزرگم که تازه صنف ده رفته بود، در کنج زیر زمینی با دخترم نجیبه به آهستگی صحبت می‌کرد. فرورفتگی‌های چشم هر دو در حفره‌های پیشانی شان کاملاً مشهود بود. پسر دومم در آغوش مادرش به آهستگی ناله می‌کرد. فکر کردم مریض است ولی مادرش تاکید داشت که از فرط گرسنگی غش کرده است.

هوا کمی صاف و صداهای انفجار کمتر شد با مقدار پولی که نزدم باقی مانده بود، تصمیم گرفتم هر طورشده آرد پیدا کنم و از خانه بر آمدم. به حمید تاکید کردم از خانه

بیرون نشود.

در کوچه‌ی ما کسی دیده نمی شد .در آخر کوچه ریش سفیدی را دیدم که زیر دیوارهای ویران شده، دزدیده دزدیده به سوی کوته سنگی روان است و من هم به همان سمت کشیده شدم. در آخر کوچه که به سرک کوته سنگی منتهی می‌گشت، عابران بیشتری به چشم می‌خوردند، من دل گرفته سرعتم را بیشتر کردم تا توانستم از چارراهی میرویس میدان بگذرم، سه مرد مسلح پلنگی پوش از پشت خرابه‌ای در مقابلم برخاسته با تحکم پرسیدند: کجا میروی؟ من از گرسنگی خانواده‌ام یادآور شدم، گفتم بدنبال کمی آرد سرگردانم. آنان به مجرد متوجه شدن لهجه‌ام دستانم را به سختی بستند و در همان پناهگاه با خود نشاندند. تا عصر شکار دیگری به گیر شان نیامد. نمی‌دانم چه ساعتی بود که پیکپی کنار ما توقف کرد، سه نفر به سرعت چشمهایم را بسته در پیکپ انداخته و موتر بلافاصله از آن جا دور شد. بعد از نیم ساعت مرا از موتر پیاده کرده به حویلی‌ای داخل کردند و بعد فهمیدم که از زینه‌ها به زیر زمینی پایینم می‌کنند.

دو نفر نزدم آمده و بی‌پرسشی آنقدر مرا با قنداق و لگد کوبیدند که بیخود شدم. هرچه از گناهم می‌پرسیدم آنان فقط سیاف را دشنام می‌دادند و من که در زندگی نه سیاف و نه افراد او را دیده بودم نمی‌دانستم چه گناهی دارم.

من تا شام بیهوش بودم. وقتی بهوش آمدم، مرا به صحن حویلی آورده و کمی آب و نان پهلویم گذاشتند. دو نفر دیگر با دستان بسته در کنج حویلی نشسته با عجز و درماندگی مرا می‌دیدند. هوا تاریک شد تک تیرهایی از هر طرف بگوش می‌رسید. بر بام حویلی سنگر بزرگی از افراد حزب وحدت جابجا بود. من منطقه را بدرستی نمی‌شناختم اما از موقعیت کوه‌ها فهمیده می‌شد که غرب کابل است.

وقتی هوا خوب تاریک شد دو نفر از سنگر پایین آمده به من چسپیدند و مرا کاملاً برهنه کردند. من چون توان صحبت کردن را نداشتم، چیزی نمی‌گفتم مگر آن دو اسیر دیگر عذر می‌کردند که گناهی ندارند و از دل و جان سیاف را دشنام می‌دادند، اما گوشی نبود که آنهمه زاری شانرا بشنود. بعد از برهنه کردن همه‌ی ما، دستان هر سه نفر را به چوکات دروازه طوری بستند که نه نشسته و نه شور خورده می‌توانستیم. دو نفرمسلح حین بالا شدن به سنگر فریاد زدند اگر صدای تان بر آمد از همین بالا رگبار می‌شوید. هجوم پشه‌ها بر بدن‌های برهنه‌ی ما طاقت‌فرسا بود. فقط قسمت کمی از بدن خود را می‌توانستیم بدیوار بمالیم. طرف‌های صبح جنگ فوق‌العاده شدید شد. راکت‌ها از پغمان بر آن منطقه

فرود می‌آمدند. پنج روز همینطور گذشت و تعداد ما به نه نفر رسید. هر باریکه از پغمان راکتی شلیک می‌شد، ما را لت و کوب می‌کردند و شبانه همان برهنه کردن و طعمه پشه‌ها ساختن بود.

روز پنجم از دو نفریکه روز اول آورده شده بودند یکی جان داد. او که جوان بالا بلندی بود از همه‌ی ما بیشتر لت و کوب می‌شد. آخرین روزیکه او را سه نفری با قنداق می‌کوبیدند، او دیگر عذر و زاری نمی‌کرد. قنداقی به گردنش اصابت کرد، آهی کشید و دیگر چشمهایش باز نشد وقتی به زمین افتاد هنوز پاهایش حرکت داشت. یکباره رگباری او را برای ابد خاموش ساخت.

شب تا صبح در آن خرابه نشسته فریاد می‌زدم، مگر جوابی نیافتم. صبح هوا روشن شد. زیر آتش و انفجار بسوی شهر حرکت کردم. دیگر زنده بودن برایم معنی نداشت. هشت روز تمام مکاتب و مساجد را پرس پال کردم. بالاخره عصر روز هشتم زن و دو فرزندم را در کنج یکی از مساجد نیمه ویران کلوله پشته یافتم. به مجردیکه چشمم به خانمم افتاد ضعف کرد. زن‌های دیگری که در آن مسجد جابجا شده بودند خانمم را بهوش آوردند. من بلافاصله از حمید پرسیدم. حمید در فردائیکه من ربوده شده بودم بدنبالم برآمده بود که تا امروز برنگشت.

شماره ۱۵

ما تنها ماندیم

من با پدر و سه خواهرم زندگی فقیرانه‌ای را می‌چرخاندیم. مادرم بعد از یک مریضی طولانی، سال قبل زندگی را وداع گفته بود. خواهر کلانم، چون مادر مهربان سرپرستی ما را عهده دار بود و پدرم نان‌آور خانه. دو خواهر کوچکم مکتب می‌رفتند و من تازه صنف ۱۲ شده بودم.

روزی بعد از بیرون رفتن پدر، ما ساعت‌ها منتظر ماندیم. خواهر کلانم بیشتر تشویش می‌کرد. من به آهستگی او را گفتم بخاطر دو خواهر کوچک ما آرام باش تا تشویش نکنند. از همان شب، جنگ از سر گرفته شد. موشک‌های چارآسیاب پیهم بر آسمایی و اطراف کوچه‌ی ما سقوط می‌کردند. ما بخاطر نیامدن پدر سخت نگران بودیم زیرا یگانه تکیه گاه و نان آور ما او بود خواهرانم شب و روز پدر می‌گفتند و می‌گریستند. اولین بار طعم تلخ بی‌پدر بودن را نیز چشیدیم.

روز چهارم که جنگ کمی سرد شد کسی از کوچه مرا صدا زد. چون دروازه ما

چندی قبل با اصابت مرمی توپ بکلی از بین رفته بود لذا برای تک تک جایی نداشت. مردی با قامت خمیده و محاسن سفیدی مرا در بغل گرفت و گفت: پدرت در شفاخانه بستر است. پایش زخمی شده. خواهرانم با شنیدن این خبر یکباره غوغا سر دادند. من با آن مرد دوان دوان خود را به شفاخانه رساندم، پدرم را بصورت وحشتناک کوتاه دیدم. هر دو پایش را قطع کرده بودند. به مجردی که چشمم به او افتاد سرم گیج رفت و ضعف کردم. تا عصر وضع پدرم رو به وخامت می‌رفت. خون زیادی ضایع کرده بود، سیرم‌ها رو به اختتام بودند داکتران جبراً صرفه جویی می‌کردند. داکتر جوانی را که با مریضانش با حوصله و ترحمی عجیبی برخورد داشت، گفتم: من برای پدرم خون می‌دهم، داکتر پیشانی‌ام را بوسید و گفت: او به خون نیاز ندارد، تو نزد خواهرانت برگرد و فردا حتماً شفاخانه بیا.

خواهرانم در کنج زیر زمینی یکی بر دیگری تکیه کرده نشسته بودند. وقتی چشم شان بمن افتاد یکباره همه به آواز بلند گریستند. آنشب عقده‌های یک ماهه را با هم باز کردیم. ناوقت‌های شب خواهرانم بخواب رفتند اما من تا صبح بیدار بودم. به پدرم و آینده‌ای که او با ما نخواهد بود فکر می‌کردم. صبح، جنگ شدیدی سر تا سر کابل را فرا گرفت. کسی یارای برآمدن را نداشت، جنگ تا دو روز به همان شدت ادامه یافت. من حتی اشک و گریه‌هایم را فراموش کرده بودم. بفکر آب و نان خواهرانم بودم. زیرا آخرین بوری آردی را که پدرم آورده بود به نیم رسانده بودیم.

روز سوم جناح‌های درگیر برای رفع خستگی و اکمال، جنگ را آرام کردند و من نفهمیدم که فاصله‌ی دهمزنگ تا مرکز شهر را چگونه پیمودم و از آنجا خود را به چهارصد بستر رساندم. در جای پدرم زنی خوابیده بود که یک پایش را از دست داده بود، من گریستم. همان داکتر جوان که معلوم می‌شد تا صبح نخوابیده، دستم را گرفت و گفت: با گریه چیزی ساخته نمی‌شود بفکر سرپرستی خواهران و دفن پدرت باش. پدرم را در تکه‌ی سفیدی پیچانده بودند. امبولانس در زیر تک تیرهای هوایی به در خانه‌ی ما ایستاد. جنازه را در کوچه نهاده رفتند. با کمک سه نفر از همسایه‌ها، پدرم را در کنج حویلی به خاک سپردیم.

ما چهار نفر اولین بار بود که بی مادر و پدر خود را تنها احساس کردیم. پدر ما بی‌حضور هیچ قوم، خویش و دوستی و بدون فاتحه و خیراتی در کنج حویلی در زیر خروارها خاک به خواب ابدی رفته بود.

سوختن دو پسرم

من در یکی از وزارتخانه‌ها دریور بودم. دو پسر جوانم مکتب می‌رفتند. زنم از مدت‌ها مریض بود و معاش بخور نمیرم کفاف زندگی ما را نمی‌کرد چه رسد به اینکه او را تداوی می‌کردم. بچه کوچکم صنف ۴ و دخترم صنف ۳ بود. در خانه محقری که از پدر میراث مانده بود (نزدیک دهمزنگ) زندگی می‌کردم. پسر بزرگم به اثر تاکید مادرش ۴ ماه قبل نامزد شده بود.

دو ماه تمام کابل در میان آتش و انفجار جان می‌داد و ما در زیرزمینی نمناکی اسیر شده بودیم. تصمیم گرفتیم به مجردی که جنگ سرد شد تایمنی برویم جایی که فامیل خانم پسرم زندگی داشت. ساعت‌های ده کمی جنگ سرد شد، با عجله چیزهای سر دستی و کارآمد را جمع کردیم، خانمم به سختی گریه می‌کرد و اشیای آشپزخانه را در میان خاکستر انفجار می‌پالید. دخترکم زار و نحیف در کنجی نشسته و با صدای ضعیفی تاکید می‌کرد: «زود شویم، پدر زود شویم که جنگ شدید می‌شود». من باید خانه‌ای را که ۶۰ سال در آن زندگی کرده بودم رها کرده بکام آتش می‌سپردم و عجیب نبود که اشک در چین‌های رخسارم ره کشد. تا خواستم به درب دهلیز قدم بگذارم آخ دخترم بلند شد. دویدم، دخترک در خون می‌تپید، مرمی‌ای به رانش اصابت کرده بود. دنیا در نظرم تیره شد، بچه‌هایم دویدند، مادرش جیغ می‌زد، من او را برداشته و نفهمیدم که چگونه شفاخانه رسیدم. خونریزی‌اش را بستند و بعد از سه روز وضعش رو به بهبود گذاشت او را برداشته تایمنی بردم.

چند روز بعد در زیر باران گلوله عروسی بچه‌ام را کردم، عروسی‌ایکه نه مهمان و نانی داشت، نه خنده و مبارکبادی، عروس به زیرزمینی برده شد. ما مجبور بودیم، زیرا فامیل دختر رونده‌ی یکی از ولایات بود و یک هفته بعد از عروسی رفتند و خانه‌ی خود را به ما تحویل دادند. ما تمام دار و ندار خود را باخته بودیم، نه آرد و نانی بود نه روغن و تیلی، حیران بودیم چکار بکنیم. پسر بزرگم کراچی‌ای را به عاریه گرفت و گهگاهی که جنگ کمی آرام می‌شد انتقال فامیل‌های در حال فرار را انجام داده، پول کمایی می‌کرد و بدین صورت تا سه ماه دیگر زندگی بخور نمیری داشتیم.

ساعت‌های ده بجه‌ی روز آخرین مرمی‌های جنگ مغلوبه فیر می‌شد که فقط قله‌های شیر دروازه و آسمایی را می‌کوبیدند، پسرم در صحن حویلی چوب‌های کراچی‌اش را محکم می‌کرد و پیوسته برادرش را صدا می‌زد: زودتر حرکت کن که کار از دست نرود.

هر دو به عجله کراچی را کشیدند و کنار سرک به حرکت افتادند که ناگهان انفجاری منطقه را لرزاند، گویی کراچی بچه‌هایم را هدف گرفته بودند. راکت به کراچی خورده هر دو دلبندم به خاکستر مبدل شدند. من دویدم ولی پاهایم یارای حرکت را نداشتند، چند بار در جویچه‌ی کنار سرک افتادم، مردم هر طرف می‌دویدند و فریادهای نامفهومی از هر کنج بگوش می‌رسیدند. یکی صدا زد: دو بچه‌ی جوان با کراچی شان در آتش سوختند و من دیگر نفهمیدم.

شماره ۱۷

تا ابد عذاب وجدان می‌کشم

در سال ۱۳۶۲ خانه و چند دکان خود را در جاده رها کرده پشاور رفتیم. تلاش‌های کاکایم بخاطر سرپرستی خانه و دکان‌ها بی‌نتیجه مانده و به پدرم نوشت: تمام جایداد را «خاد» غصب کرده، زور ما به دولت نمی‌رسد. اگر جنجال کنم مرا بجرم رابطه با اشرار دستگیر می‌کند و ما دیگر بدنبال خانه و دکان نگشتیم.

در پشاور، پدرم منشی یک تاجر پاکستانی شد و زندگی ۶ سر عیال را به سختی می‌چلاند. پشاور محل حاکمیت حزب اسلامی بود، تنظیم‌های دیگر چندان صلاحیتی در آنجا نداشتند. مرا یکی از هم کورسی‌هایم به حزب اسلامی جذب کرد، پدرم از این بابت چندان راضی نبود. در جلساتی که گهگاه در لیسه سید جمال الدین گذاشته می‌شد شرکت می‌کردم، نشریه شهادت و دیگر نشرات حزب نیز از طریق همان دوست برایم می‌رسید. ۲ – ۳ بار هم شمشتو رفتم. عموماً در جلسات از شهادت و آخرت صحبت می‌شد. تنظیم‌های دیگر را غیر جدی و تا حدی غیر اسلامی می‌دانستند. غصب قدرت سیاسی جداً برای شان مطرح بود.

از سال ۱۳۶۶ به بعد وظایفی برایم داده می‌شد و آن اکثراً تعقیب افرادی بود که تازه به پشاور مهاجر می‌شدند در جلساتی که هر پانزده روز یکبار همان دوست هم کورسی‌ام دایر می‌کرد، شیوه‌های تعقیب، خبرگیری و خبر رسانی را توضیح می‌داد. آهسته آهسته دانستم که در بخش اطلاعات حزب تنظیم شده ام.

۶ ماه از درگیری‌های خونین تنظیمی در کابل گذشته بود، حزب در چهارآسیاب مستقر و کابل را راکت باران می‌کرد در جلساتی که با تعداد بیشتری شرکت می‌کردیم، عامل درگیری‌ها مسعود معرفی می‌شد که با ملیشیای دوستم وحدت کرده بود و ما با توضیحات مسوول خود شدیداً احساساتی شده حزب را کاملاً بر حق می‌دانستیم.

شبی مسوولم (همان دوست هم کورسی‌ام) بخانه آمد و گفت پس فردا رفتنی کابل هستیم، باید آمادگی‌های لازم را گرفته و ادامه داد: با یک گروپ جمعیت رونده‌ی کابل می‌شویم. سرگروپ ما که ظاهراً جمعیتی است اصلاً حزبی می‌باشد توجه کنی ما را کسی نشناسد.

اشتیاق عجیبی در من موج می‌زد زیرا دهسال بعد زادگاهم، کابل را می‌دیدم. ما جمعاً پانزده نفر بودیم. بعداً معلوم شد که هر پانزده نفر نفوذی حزب می‌باشند. شب اول را در اتاقی کنار وزارت دفاع سپری کرده، فردا بعد از چند رفت و آمد قومندان گروپ به داخل وزارت، گفته شد که در مکروریان کهنه برای ما پوسته‌ای داده اند.

با استقرار در پوسته، سر گروپ جلسه‌ای دایر کرد بعد از معرفی کامل افراد توضیح داد که وظیفه ما گزارش محل راکت‌ها و تعیین محل استقرار و فعالیت قومندانان شورای نظار به یکی از پوسته‌های ارتباطی حزب اسلامی با رمز خاصی می‌باشد.

سرگروپ و دوست هم کورسی‌ام روزانه با عده‌ای از افراد وفادار خود به بهانه‌های مختلف از پوسته برآمده در وزیر اکبرخان، مکروریان و شهرنو گشت و گذار و محل‌هایی را مشخص می‌نمودند و با مخابره کردن لحظه‌ی بعد همان منطقه کوبیده می‌شد. شبانه این افراد برآمده تا ناوقت‌ها با پول و اشیای قیمتی بر می‌گشتند که معلوم می‌شد مناطقی را چور می‌کردند. آهسته آهسته دلالان و خریدارانی پیدا کردند که این اجناس را می‌خریدند و پول نقد کرده بین ما تقسیم می‌شد. من بعد از چند هفته صاحب چند هزار دالر شدم.

یک روز عصر جیپ قومندانی از شورای نظار بسوی پل مکروریان در حرکت بود، یکی از افراد پوسته فوراً مخابره کرد و لحظه‌ی بعد باران راکت باریدن گرفت. آنوقت جیب گذشته بود. وقتی آتش و انفجار خاموش شد من ۳۷ نفر از جمله ۴ زن را دیدم که به روی سرک تکه تکه افتاده بودند. آن شب تا صبح نخوابیدم.

زن‌های جوان و تحصیلکرده به پوسته‌ها آمده گدایی می‌کردند. بسیاری پوسته‌ها به فساد آلوده شده بودند. افراد پوسته ما بعد از ۲۰ روز استقرار با چندین زن محشور گشتند. آهسته آهسته رقصاندن زنان آغاز گشت، حداقل هفته یک بار در بلاک که فقط پوسته ما قرار داشت، چنین جشنی برپا می‌گشت. همگی ما آرام آرام با وضع جدید خو می‌گرفتیم دیگر صحبتی از شهادت و آخرت بمیان نمی‌آمد.

من روزها بدنبال فامیل کاکایم سرگردان بودم. خانه و دکان‌های ما ویران شده بودند. روزی از پل باغ عمومی می‌گذشتم که زن یکی از خویشاوندان خود را دیدم کنار پل

ایستاده، گدایی می‌کرد. من بهت زده شدم، بیچاره در چادر کلان پیچیده و دستش به عابران دراز بود. او که معلم سابقه‌داری بود شوهر و پسر کلانش با اصابت مرمی توپ شهید شده بودند و از دیدن من خون در تنش خشکید و بعد به سختی گریست. از فامیل کاکایم پرسیدم، با اضطراب نشانی شانرا در نزدیک سرای شمالی داد. در درونم توفانی بپا شد، نفهمیدم چطور راه مکروریان را طی کردم. آن شب تا صبح بیدار ماندم. سه روز جنگ آنقدر شدید شد که کابل در میان آتش و خاکستر ناپدید گشت. جناح‌های مختلف پهلوی همدیگر را می کوفتند. روز چهارم بعد از پرس و پال بسیاری زن کاکایم را با پسر کوچکش در اتاق محقری یافتم. آنقدر تکیده به نظر می‌خورد که گویی بپایان عمر رسیده است. کاکایم با پسر بزرگش (۱۲ سال داشت) با انفجار راکتی در منزل شان تکه تکه شده، در ضمن مال و منالش تماماً خاکستر شده بود. زن کاکایم در حالیکه می‌گریست تمام دربدری‌ها و خانه بدوشی‌های خود را قصه کرد. وقتی از دختر جوانش نرگس پرسیدم رنگش چون گچ سفید شد، سرش را بدیوار کوبیدن گرفت (دو سال قبل طی نامه‌ای کاکایم نرگس را بمن داده بود و من هم قبول کرده بودم) من با تحکم تکرار کردم، نرگس کجاست؟ در حالیکه بدنش می‌لرزید با لکنت گفت: هر صبح به گدایی می‌برآید، گاهی شب نمی‌آید، من تا عصر ساکت و بیخود بدیوار تکیه کردم.

هوا تاریک شده بود که نرگس با چادری پاره پاره‌ای رسید. مرا نشناخت. هرچه نزدیکتر می‌شد خیره‌تر بمن می‌دید. مادر با آواز گرفته‌ای صدا زد: نرگس! پسر کاکایت از پشاور آمده، او به زمین خورد و از حال رفت و ناوقت‌های شب بهوش آمد. فردا تا عصر قصه‌ی ویرانی کابل را بیان می‌کردند، من تا صبح گریستم.

فردا شب پوسته رفتم یکماه رخصتی گرفتم. گفتم فامیل کاکایم را پشاور رسانده بر می‌گردم. تا پشاور در افکار و جنایاتی که مرتکب شده بودم غوطه می‌خوردم و ناخود آگاه در ذهنم تکرار می‌شد، باید تا ابد عذاب وجدان بکشم.

برایم گفته بودند اگر از اطلاعات حزب برآیی حتماً نابود می‌شوی لذا با نرگس عروسی کرده، به ایران رفته از آنجا به خارج گریختم.

شماره ۱۸

خون خواهرکم

یکسال قبل ا ز مکتب فارغ شده بودم. تلاش‌هایم بخاطر کاریابی بجایی نرسید. گفته می‌شد تا حزبی نباشی ممکن نیست مقرر شوی. پدرم دو سال قبل در گذشته بود، من و

برادر کوچکم کراچی‌کشی کرده، زندگی بخور نمیر خانواده را می‌چرخاندیم. خواهرانم صنف ۱۱ و ۳ مکتب بودند. رادیوها از آمدن مجاهدین خبرمی‌دادند و کابل در انتظار توام با تشویش بسر می‌برد. من خوشحال بودم زیرا حداقل ازعسکری خلاص می‌شدم.

گروپ‌های مسلح به شهر ریختند، پلنگی پوشان بر پیکپ‌ها سوار نقاط مختلف شهر را اشغال نمودند. آنانی که از اختلافات بین مجاهدین با خبر بودند از تقسیم نقاط مختلف شهر بین شان صحبت کرده از وقوع حتمی جنگ بین تنظیم‌ها بحث می‌کردند.

بعد ازظهر، هنوز به جاده نرسیده بودیم که فیرهایی در اطراف وزارت داخله آغاز شد. ما همه به زیرزمینی پناه بردیم و یک هفته نتوانستیم قدم بیرون بگذاریم، خواهر کوچکم شبهای اول سخت می‌گریست و تا صبح بیدار می‌ماند. یک هفته بعد جنگ کمی آرام شد، از زیرزمینی برآمدیم. افراد مسلح در گروپ‌های کوچک ۳ – ۴ نفری گشت و گذار می‌کردند و من اولین باری بود که مجاهدین را می‌دیدم. یکی از هم کوچه‌ای‌های ما بدنبالم آمد و گفت: تصمیم دارم فامیلم را به شش درک انتقال بدهم اگر کراچی خود را آورده لباس‌هایم را ببری مزد خوبی برایت داده خوشحال می‌شوم. من که درآن بیکاری از خدا کاری می‌خواستم کراچی را کشیده لباس‌ها را بار کردیم و هنوز از کوچه بیرون نشده بودیم که سه نفر مرد مسلح در برابر ما ایستاده یکی با آواز زمختی پرسید: مگر شما خبر ندارید که کوچ‌کشی ممنوع است و بیدرنگ شروع به جدا کردن چند لحاف و توشک از اشیای دیگر بار بر کراچی نمودند. صاحب خانه بنای غالمغال را گذاشت که مگر چور است و هنوز جمله‌اش به پایان نرسیده بود که قنداقی حواله‌ی گردنش کردند، مرد بیچاره چنان به زمین خورد که تا چند لحظه تکان نمی‌خورد و بعد کراچی‌ام را با اشیایی که برای خود جدا کرده بودند، بردند.

من و برادرم که یگانه وسیله‌ی کار خود را از دست داده بودیم تا خانه گریسته، جریان را به مادر گفتیم واو هم بشدت گریست. شام همان روز درگیری شدیدی آغاز شد. مثلیکه تمام تنظیم‌ها شاه شهید را بکوبند، باران سرب و گلوله باریدن گرفت و ناگهان گلوله توپی در صحن حویلی ما فرود آمد، دود غلیظی حویلی را در خود فرو برد و هنوز روشنی انفجار گم نشده بود که آخی ازمیان ما برخاست. مادرم با ینکه خود را به روی انداخته بود، فریاد میزد: چه شد، به جان کی خورد؟ همه‌ی ما جواب دادیم بجز ازخواهرک کوچکم که با اصابت پارچه شکمش دریده، خون فواره میزد. ۳ شب ما توان بیرون شدن را نداشتیم. چشمهای ما خشکیده اشکی نمی‌ریختند. شب دوم با هزار مشقت

جسد خواهرکم را درچقری‌ای دفن کردیم و صبح گریستیم. با اصابت چند راکت قبرش هم از بین رفت.

فردا صبح جنگ کمی آرام گرفت، ما به عجله بطرف شهر درحرکت شدیم. فیرهای هوایی از فراز ما عبور می‌کردند. ما تمام دارو ندار خود را رها کرده با مقدار کمی از وسایل ضروری‌ایکه برداشته بودیم به پل محمودخان رسیدیم که ناگهان جنگ از سر گرفته شد و و درگیری سنگینی آغاز گردید. مرمی‌های بسیاری به دور و بر ما اصابت می‌کردند. اشیا را رها کرده در جویچه‌ها پروت کردیم که راکتی در چند قدمی ما اصابت کرد. چند لحظه در دود و گرد ناپدید شدیم. وقتی هوا روشن شد، مادرم را دیدم که در میان خون غرق شده بیحرکت افتاده است. من فریادکنان خود را به او رساندم، بیچاره مادر، یک پایش قطع شده بود، موتری سر رسید، به عجله او را به شفاخانه رساندم، خونریزی‌اش را بند کرده، بعد از سه شبانه روز بهوش آمد و بدنبال خواهر و برادرم می‌گریست و جیغ میزد. روزهاییکه جنگ کمی آرام می‌گرفت من از شفاخانه برآمده آنان را می‌پالیدم ولی نشانی نمی‌یافتم. مادرم بعد از بیست روز شفا یافته با یک پای او را بدوش گرفته از شفاخانه خارج شدم. مادرم را به کارته پروان رسانده در مسجدی ماندم و خودم روزها بدنبال خواهر و برادرم سرگردان بودم که بالاخره بعد از دو ماه هر دو را در سرای خواجه یافتم. اینکه آندو چطور به آنجا رسیده بودند، داستان غم انگیز دیگری دارد. ۴ نفر خانواده ما چون کولی‌های خانه بدوش مکتب و مسجدی نبود که نگشته باشیم، نه جایی برای نشستن داشتیم نه نانی برای خوردن.

شماره ۱۹

کاسه‌ی سر کارگر

میراجان که کارگر عادی ترمیم خانه مرکزی در پلچرخی بود، مثل صدها کارگر دیگر بیکار شد و در خانه محصور گشت. او را دوستانش کارگر خطاب می‌کردند. وی با پنج طفل، زن و مادرش در مکرویان سوم زندگی بخور نمیری داشت.

جنگ هر روز شدت بیشتری می‌یافت، آنانیکه توان خارج شدن از کابل را داشتند بجاهای امنی در اطراف گریختند، اما کارگر که ثمره‌ی عمر او همان خانه بود، حاضر نمی‌شد آن را رها کرده بگریزد. وقتی از سوی فامیل زیر فشار ترک کردن مکروریان قرار می‌گرفت، بسیار عادی می‌گفت: درینجا نه وزیر و وکیلی زندگی می‌کند نه کدام دفتر و

دیوانی وجود دارد، ما هم مردم بیطرف و بیغرضی هستیم، چرا اینجا را رها کنیم و از همه مهمتر کجا برویم، تمام کابل زیر راکت قرار دارد.

مردمی که در مکروریان زندگی داشتند مثل سایر نقاط شهر زیرزمینی و سنگری نداشتند، لذا با شروع جنگ به حمام و دهلیز پناه می‌بردند. هنوز چند روزی از جنگ سپری نشده بود که اصابت راکتی به منزل پایین آپارتمان کارگر که صاحب آن چند روز قبل گریخته و هست و بود خود را در خانه گذاشته بود، آتش سوزی سنگینی را بوجود آورد. افرادی که در بلاک مانده بودند به خاموش کردن آتش اقدام کردند. کارگر هر طرف می‌دوید و با آوردن سطل‌های آب دیگران را بکار فرو نشاندن آتش تشویق می‌نمود، جنگ بشدت دوام داشت و تمام کابل در آتش و انفجار می‌سوخت. یکباره انفجار دیگری با اصابت گلوله‌ی توپ در آپارتمانی که می‌سوخت تمام بلاک را لرزاند و اصابت پارچه‌ای بر فرق کارگر نیمی از کاسه‌ی سرش را برداشت و پهلوی آتش میان فواره‌های خون به آرامی جان داد.

جسد او را به دهلیز بالا برده زن، مادر و بچه‌هایش فریاد می‌کشیدند و خود را بالای جسد کارگر می‌انداختند. اما در آن لحظه که شاید دهها تن دیگر هم جان داده باشند، این آوازها نه به گوش کسی می‌رسید نه کسی را یارای حرکت بود تا آمده آنها را تسلی دهد. دو گروپ مسلح در حوالی مکروریان به دو طرف دریا درگیر شده بودند و تا یک هفته با تمام وسایل جنگی یکدیگر را می‌کوفتند. زن و فرزندان بی پدر کارگر هم بی‌آنکه چیزی را انتقال داده بتوانند به دارالامان گریختند و در خانه‌ی محقری که از پدر کارگر به ارث مانده بود جابجا شدند.

خانم کارگر که سرپرست فامیل شده بود با اندک آرامش خود را به دکان‌های مندوی رسانده و مقداری مواد غذایی بدست می‌آورد. برادران کارگر هم تا حد توان به این خانواده کمک می‌کردند.

یکی از روزهایی که آتش بس ۲۴ ساعته اعلام شد، مردم فرصتی پیدا کردند تا آب و مواد غذایی پیدا کرده برای جنگ بعدی آماده شوند. خانم کارگر که کوچکترین طفل دخترش را به همراه داشت با خواهر کارگر سوار موتر شده بطرف شهر در حرکت شدند. موتر از سه راهی دهمزنگ بطرف شهر دور خورد و هنوز به سرعت عادی نرسیده بود که چند ضربه‌ی سلاح ثقیل از سنگرهای بالای کوه تلویزیون موتر را سوراخ سوراخ کرد. فریادهای نا مفهومی در موتر پیچید و موتروان به وارخطایی موتر را توقف داد. از

دروازه‌های موتر خون می‌چکید گویی چندین گوسفند را قربانی کرده اند. یک مرمی به گرده‌ی خانم کارگر اصابت کرد که از طرف دیگرش خارج شد و پارچه‌ای هم به دست دخترک خواهر کارگر خورد. خانم کارگر را به شفاخانه صلیب سرخ در کارته سه رساندند. خواهر کارگر با تمام قوا تلاش داشت زن برادر را از مرگ نجات بدهد و با دادن چند بار خون در همانروز بیهوش در گوشه‌ای افتاده بود. فردای آن روز خانم کارگر جان داد و پنج طفلش را به مادر کلان پیر شان سپرد. مادر کلان تا پنج روز دیگر نه چیزی خورد و نه چیزی گفت و صبح روز پنجم زندگی را وداع کرد.

شماره ۲۰

خواهرم و آخرین فریاد مادرم

پدرم مدتی قبل، از کارش استعفا داده و با موترش تکسی‌رانی می‌کرد. چند بار بجرم رابطه با مجاهدین دستگیر و مورد باز پرس قرار گرفته بود. وقت و ناوقت آه‌های سنگینی می‌کشید و می‌گفت: از زندگی در شهر محاصره شده‌ی کابل سخت دلتنگم. سن احتیاط دو سال دیگر بالا کشیده شد و او باید به عسکری می‌رفت، لذا تصمیم گرفت ایران برود. پدرم فردای همان شب رفت، ما مدت‌ها انتظارش را داشتیم ولی خبری از او نیامد.

مادرم که در یکی از وزارت‌خانه‌ها مامور بود، مسوولیت زندگی من و دو خواهرم را بدوش گرفت. او از دولت راضی نبود ولی بخاطر زندگی ما هر طوری بود می‌ساخت. همیشه برایم می‌گفت: نمی‌دانم پدرت با کدام گروپ از مجاهدین تماس داشت و برایشان کمک می‌کرد، رابطه‌ی پدرت با آنطرف از من هم پنهان بود.

روزهای حمل ۷۱ به پایان می‌رسید و صحبت از تحویلی قدرت به مجاهدین گرم شده می‌رفت، مادرم ازین بابت بی‌نهایت خوشحال بود. هر شب وقتی به بستر می‌افتاد بخاطر پدرم آهسته آهسته گریه می‌کرد و می‌گفت: کاش کابل می‌بود تا سقوط دولت و ورود مجاهدین را بچشم خود می‌دید. من که تازه صنف ۱۲ رفته بودم تحت تاثیر صحبت‌های مادرم شدیداً به مجاهدین علاقمند شده بودم.

صبح ۸ ثور، مادرم وقت‌تر از روزهای قبل مرا بیدار کرد، چند روز بود که مکاتب بسته بودند، مادرم گفت: اسماعیل، خمیر را زودتر ببر که امروز بیروبار زیاد خواهد شد، حضرت صاحب کابل می‌آید. ناوقت‌تر شاید به نانوایی‌ها نوبت نرسد. پیکپ‌های بسیاری پر از افراد مسلح به هر طرف حرکت می‌کردند. اخیر کوچه ما به سرک عمومی وصل می‌شد، من جهت دیدن وضع به سرک عمومی رفتم، یک گروپ افراد مسلح که از مناطق

مرکزی بودند، بالای تعمیر دولتی بر آمده از بوری‌های ریگ سنگر ساخته بودند. من کمی تعجب کردم که ضرورت سنگر سازی چیست؟ این سنگرها را برای کدام دشمن می‌سازند؟ کنار سرک نشسته عبور موترهای مسلح را نظاره می‌کردم. رفت و آمد موترهای ملکی بکلی کم شده بود. چند نفر از صاحب‌منصبان گذشته را دیدم که لنگی پوشیده سر بزیر و چرتی راه می‌روند، معلوم می‌شد که چند روز است ریش‌های خود را هم نتراشیده اند.

آفتاب قسمتی از آسمان را پیموده بود و من هنوز نشسته سرک را می‌دیدم که همسایه خیاط ما از تکسی پیاده شد و مرا صدا زد: اینجا چه می‌کنی؟ زود برو خانه‌ی تان که شورای نظار با حزب گلبدین جنگ خواهد کرد، رشید دوستم با شورای نظار یکجا شده و صاحب‌منصبان وزارت داخله با گلبدین اتحاد کرده اند. گروپ‌های دیگر را نمی‌دانم که کی با کی یکجا خواهد شد. من به سرعت نان‌هایم را از نانوایی گرفته، خانه رفتم و با نگرانی جریان را به مادرم گفتم. خواهر کوچکم که ۶ ساله و صنف اول مکتب بود، شدیداً ترسید و در حالیکه می‌لرزید از مادرم پرسید: ما را می‌کشند؟

سه روز بعد گفته‌های خلیفه خیاط به واقعیت پیوست و جنگ چنان شدیدی بین اتحاد و وحدت شروع شد که گویی تمام دنیا منطقه ما را می‌کوبند. پنج شبانه روز نتوانستیم از زیرزمینی بیرون شویم، قیافه‌های ما به مرده‌ها شبیه شده بودند. تب شدیدی خواهر کوچکم را می‌آزرد، مادرم پیوسته به او می‌دید و اشک می‌ریخت. روز ششم گلوله توپی به دیواری جنوبی خانه‌ی ما اصابت کرد، گرد و خاکی غلیظی به زیرزمینی داخل شد، نزدیک بود همه‌ی ما خفه شویم. صداها و جیغ‌هایی در خانه‌ی همسایه پیچید، دو ساعت بعد که کمی از فشار گلوله‌ها کاسته شد خود را به خانه همسایه رساندم، پسر بزرگش احمد تکه تکه شده بود، پارچه‌های بدن او را در تکه‌ای پیچیده بودند. مادر و پدرش لحظه به لحظه ضعف کرده می‌افتادند. عصر همانروز هشت نفر از همسایه‌ها جمع شدند، جسد او را در گوشه‌ی خانه دفن کردند.

مادرم گفت هر وقت وضع کمی آرام شد باید ازین جا برآمده به خیرخانه نزد پسر کاکای پدرت برویم، دیگر زندگی کردن درین مخروبه‌ها ناممکن است، بخصوص اینکه می‌گویند افراد مسلح دخترهای جوان را می‌ربایند، ما هر طوری شده باید به جای امنی پناه ببریم. سه روز بعد آتش بس ۲۴ ساعته اعلام شد، بفوریت خود را جمع و جور کرده از خانه برآمدیم. تمام کوچه‌ها و خانه‌ها ویران شده بودند و اثری از همسایه‌ها دیده نمی‌شد،

فامیل احمد هم فرار کرده بود. دو ساعت بعد به سیلو رسیدیم، تک تیرهای هوایی از هر طرف به فضا می‌رفت. چون با فیر و صدا خو گرفته بودیم بی‌هراس به پیش می‌رفتیم.

مادر، خواهرم را پشت کرده به دنبال من و شگوفه براه افتاد که یک باره از آنطرف سیلو فیرهایی شروع شد. چند ضربه‌ی پیاپی بعد فیرهای راکت یکباره ساحه را در آتش فرو برد. دو گروپ خودی بر روی چند پاره آهن کهنه درگیر شده بودند. تا توانستیم خود را جمع و جور کنیم راکتی به دیوار در پهلوی مادرم اصابت کرد، صدا و انفجاری، دود و آتش مادرم را با خواهرم که در پشتش بود در خود پیچید. ما خود را به زمین انداختیم. آخرین فریاد مادرم را شنیدم و بعد رگبارهای پی در پی من و شگوفه را به پیش راندند. ناخود آگاه به گولایی کارته مامورین رسیدیم.

ما هرچه گریه و فغان سر دادیم اجازه رفتن به محل حادثه را نیافتیم. شگوفه بیخود شده، چادری را انداخته بروی خود می‌زد و موهای‌خود را می‌کند. من از ناحیه او تشویش داشتم که مبادا او را ببرند لذا او را راضی کرده بسرعت بطرف خیرخانه به راه افتادیم. جریان را به پسر کاکای پدرم قصه کردیم. آن شب تا صبح نخوابیدیم و شگوفه از گریه افتاده، رخسارش آماس کرده بود. من اولین شبی بود که بی‌مادر و بی‌پدر در خانه غیر فقط با شگوفه افتاده، نمی‌دانستم بعد ازین چه خواهد شد؟

صبح چند نفری بدنبال جنازه‌های مادر و خواهرم رفتیم، نه اثری از آنها بود و نه کسی در آن منطقه دیده می‌شد. شاید تکه‌های بدن شان را حیوانات خورده و یا در گودالی انداخته شده بودند.

یک هفته در خیرخانه ماندیم. شگوفه چیزی نمی‌خورد و شب و روز اشک می‌ریخت. حیران بودیم کجا برویم و چه کنیم. پسر کاکای پدرم بسرعت داخل حویلی شد و به آواز بلند صدا زد: اسماعیل، شگوفه، پدر تان آمد. پدرم با حالت زار رسید و از مادرم و زیبا پرسید، جریان را به او قصه کردیم و او با چشم‌های اشک‌آلود قصه دو سال زندانی شدنش را در زاهدان کرده گفت: روزیکه به مرز رسیدم در موتری با قاچاقچیان بسوی زاهدان حرکت کردم در راه موتر توسط نیروهای امنیتی توقف داده شد. دو کیلو تریاک را از موتر پیدا کرد مرا با ۴ نفری که در موتر بودند به زاهدان بردند. درین دو سالی که در زندان بودم هرچه تلاش کردم با شما تماس بگیرم ممکن نبود. ده روز قبل رهایی یافته بسوی شما حرکت کردم. دیروز عصر به ده بری رفتم همه چیز ویران بود. امروز درین جا شما را یافتم.

برنگشتن ابدی دو برادر

اکثر دکان‌های رسته‌ی ما بسته بودند. پدرم تعجب داشت که چرا خلیفه‌ها بکار خود نیامده اند. ما هنوز سامان‌ها را مکمل جابجا نکرده بودیم که خلیفه‌ی روبرو بسرعت دکانش را بست و نزد ما آمد و گفت: دکان را بسته کنید، وضع خراب است. تا چند لحظه‌ی بعد جنگ شروع خواهد شد. حزب اسلامی گلبدین و نیروهای شمال باهم درگیر می‌شوند. پول نقد تانرا در دکان نگذارید و زودتر خانه بروید. دکان را بسته کرده بسرعت خود را به ده افغانان رساندیم. در شهر رفت و آمد بسیار کم بود. هرکس تلاش داشت خود را زودتر خانه برساند. شایعه‌ی درگیری بسرعت در سطح شهر پخش شده بود.

ظهر همانروز جنگ از وزارت داخله آغاز شد و تا نیمه‌های شب بشدت ادامه یافت. گفتند نیروهای ملیشه‌ی دوستم و نظار، حزب اسلامی گلبدین را از مرکز شهر بیرون رانده اند. شفق داغ روز بعد شهر بین گروپ‌های معین مجاهدین تقسیم و وضع کمی آرام گرفت. می‌گفتند سنگربندی و آمادگی می‌گیرند. فیرهای پیاپی از هر گوشه و کنار به گوش می‌رسید. پدرم بطرف دکان حرکت کرد هرچه تلاش کردیم تا از رفتنش جلوگیری کنیم فایده نکرد، پیوسته می‌گفت: «شما نمی‌دانید، چیزهایی را باید بخانه بیاورم» و تاکید داشت که «حمزه نرود» اصرار ما فایده نکرد، بسرعت سوی سراجی روان شد.

بعد از یک هفته، آتش بس یکروزه اعلام شد. قسمت اعظمی از جنوب شهر ویران شده بود و وقتی هوا کمی صاف شد بسیاری قسمت‌های کابل که سوخته بودند سیاه به نظر می‌رسیدند. دیوارهای زیادی در ده افغانان چپه و کوچه‌ها بند شده بودند. تعدادی از همسایه‌ها فرار کرده بودند و باقیمانده با رنگ‌های پریده و بی‌خواب از پشت ویرانه‌ها سر می‌کشیدند و احوال یکدیگر را می‌پرسیدند. من به سراجی رفتم، هیچ چیز بجای خود نبود، بسیاری دکان‌ها در مسیر راه باز شده و اموال آن بغارت رفته بودند. دکان‌های رسته‌ی ما کاملاً در آتش سوخته بودند، فقط توانستم موقعیت دکان خود را پیدا کنم. بدنبال پدرم هر جا سر کشیدم و از پوسته‌های نو تشکیل سراغ گرفتم. مردان مسلح که در پشت مسلسل‌های سنگین نشسته بودند از سوال من تعجب کرده، بلافاصله جواب می‌دادند: تو دیوانه شده‌ای در اینهمه آتش و انفجار ما از پدر تو چه خبر داریم، چرا ماندی که بیرون شود، مگر کور بودی و جنگ را ندیدی؟

مادر و خواهرانم شب و روز اشک می‌ریختند و ما دیگر مرده‌ی پدر را هم نیافتیم و این دردناک‌ترین رنجی بود که به دل می‌کشیدیم. بعد از یک آتش بس کوتاه، عصر

همانروز جنگ دوباره آغاز شد، موشک‌های جنوب به ده افغانان سقوط می‌کردنـد، یکبـار قسمتی از خانه‌ی ما آتش گرفت. در جاده مقابل وزارت معارف (محمد جانخـان وات) در اثر فیر پیاپی موشک‌ها صدها نفر جان باختند، من بعد از آرام شدن فیرها جسد ۷۴ نفـر را با چند جوان دیگر به موترها بار کردم و تا حال نمی‌دانم که موترها اجساد را کجا بردنـد. پدرم را نیز چنین موترهایی شاید برده بودند که ما قادر به پیـدا کـردن جـسد او نـشدیم، بستگان این اجساد نیز هرگز به آنان دست پیدا نخواهند کرد. صبح هنوز هوا روشن نـشده به جمع و جور کردن اشیای سردستی جهت انتقـال دادن بـه خیرخانـه پـرداختیم. مـادرم ازینکه خانه‌اش را رها می‌کرد سخت می‌گریست و در گوشه‌ای مات و مبهوت نشسته بود.

فیرهایی از بالای سر ما می‌گذشتند و بر قله‌ی آسمایی گرد و خاک را بـه هـوا پرتـاب می‌نمودند. من هله هله داشتم. برادرم بار بیشتری را بسته بود و هی می‌گفت اگر خدا کـرد کدام کراچی‌ای به گیر ما آمد، کرایه خواهیم کرد. من تاکید داشتم یکجا نرویم. جنـگ در غرب کابل بین نیروهای سیاف و مزاری بشدت جریان داشت.

برادرم با بار سنگینش قدم چین از کوه پایین می‌شد و ما از بالا بدنبال او روان بـودیم. مادرم پیوسته بسم‌الله بسم‌الله می‌گفت و هنوز نیمی از راه را تا سرک عمـومی نـه پیمـوده بودیم که انفجاری برادرم را در خود پیچاند و ما خود را به زمین انـداختیم. بعـد از چنـد لحظه هوا کمی روشن شد، من به عجله و جیغ زنان به جلـو دویـدم، اثـری از بـرادرم را نیافتم، مادرم ضعف کرده بود و خواهرانم جیغ می‌زدند. من بالای سـنگی نشـسته حیـران جای مرگ برادرم را می‌دیدم که اثری از او دیده نمی‌شد. رهگذری که به پایین می‌دوید با چند فریاد مرا متوجه ساخت که بجـای امنـی پنـاه ببـرم. فیرهـا قـسمت بـالایی کـوه را می‌کوبیدند و خاک را بر ده افغانان ویران شده پهن می‌نمودند.

ما دیگر به خانه برنگشتیم دست مادرم را گرفته بطرف سرک دویدیم. اثری از مـوتر و کراچی دیده نمی‌شد. عصر خود را به خیرخانه رساندیم. ماتمی در آنجا همه را بـه خـون نشانده بود. کاکایم دو روز قبل جاده رفته تا دکانش را خبر بگیرد اما دیگر برنگـشت. مـا روزها می‌نشستیم و قصه‌های پدر و کاکایم را تکرار کرده می‌گریستیم که چـگونه بی‌قبر و مزاری گم شدند. نه فاتحه‌ای برای شان گرفته شد و نه چگونگی مرگ شان را فهمیدیم.

شماره ۲۲

مرا یکراست بر قبر خانمم بردند

کارمن در داخل شهر، آوردن و بردن ماموران ریاست بود. نماینده امنیت دولتی (خاد)

که فرد ظالمی بود، یکی از روزها مرا به دفتر خود خواست و گفت: مدیر ترانسپورت «چیزهایی را پایین و بالا» می‌کند اگر در رابطه با او گزارش مستندی بدهی ترا باشی موتروان‌ها تعیین کرده، امتیاز مناسبی دریافت خواهی کرد. گفتم: من دریور بیچاره‌ای هستم، دستم بالای گوش‌هایم می‌باشد و کاری بکار ماموران ندارم. فردا مدیر ترانسپورت مرا دید و گفت: این خادی از من پول می‌خواهد و بدنبال سند می‌گردد تا بدنامم کند، مقدار پولی که او می‌خواهد نمیتوانم پیدا کنم. چندی بعد مدیر ترانسپورت را دستگیر و مرا هم در دوسیه او پیچاندند. شش ماه زندان رفتم، لت و کوب فراوان چشیدم. بعد به کوشش یکی از اقوامم رهایی یافتم، دیگر طرف ریاست نرفته، دریور تکسی شدم.

در کوته سنگی در منزل یکی از دوستانم که قبلاً به ایران رفته بود زندگی می‌کردم و می‌توانستم با تکسی رانی زندگی خانواده پنج نفری‌ام را بچرخانم. خادی‌ای که مرا شکنجه کرده بود در کارته ۳ زندگی می‌کرد و هر وقت که با تکسی از آن کوچه می‌گذشتم خونم بجوش می‌آمد. پسر کلانم صنف ۵ و دو دخترم صنف ۷ و ۳ بودند. برادرانم (سخی و انور) که از من بزرگتر بودند چند سال قبل با پسر کاکایم و فامیل‌های شان به ایران رفته بودند.

من با گروپی از مجاهدین که با حرکت انقلاب بود تماس گرفته، پول کمک می‌کردم و رسید می‌گرفتم، زنم از بابت حفظ رسیدها تشویش می‌کرد که اگر خاد خبر شد یکبار دیگر ما را به عزا خواهد نشاند.

حمل ۷۱ رادیوها از جور آمد دولت و مجاهدین صحبت می‌کردند، رفت آمدهای بین‌المللی به کابل افزایش یافت. از دو سه ماه به اینسو رابطه‌ام با مجاهدین قطع شده بود، زیرا فرد رابطم به پاکستان رفته بود و دیگر او را ندیدم.

بالاخره ۸ ثور قدرت به مجاهدین تحویل داده شد. من صبح همانروز با تکسی از مقابل خانه‌ی خادی‌ای که مرا شکنجه کرده بود گذشتم او در حالیکه شال خاکی رنگی را بدور خود پیچانده بود در مقابل درواز ایستاده و با نگرانی هر طرف را می‌دید، به مجردیکه چشمش به من افتاد فوراً داخل رفت، من برگشته بسوی خانه در حرکت شدم که یکی از دوستان تکسی رانم خود را به من نزدیک کرده گفت: وضع خراب است، مجاهدین درگیر خواهند شد. با این خبر بسرعت طرف خانه در حرکت شدم و بفکر سنگرهایی افتادم که مجاهدین در کارته ۳ می‌ساختند، پیکپ‌ها با مردان مسلح بسرعت هر طرف در حرکت بودند و بعضی شان بوری‌های ریگ را منتقل می‌کردند.

وقتی خانه رسیدم خانمم چای صبح را آماده کرده بود، من جریان را به او گفتم که باید آمادگی بگیریم. هنوز چای را تمام نکرده بودیم که فیرهایی از اطراف وزارت داخله برخاست و لحظه به لحظه شدیدتر می‌شدند. فیرهای هوایی از فراز کوته سنگی می‌گذشتند و دختر کوچکم گریه می‌کرد و می‌لرزید.

هنوز ظهر نشده بود که چند انفجار متواتر آسمایی را لرزاند و بعد جنگ شدیدی آغاز شد. ما به سنگر کوچکی که در زمان نجیب بخاطر راکت زنی‌های مجاهدین ساخته بودیم پناه بردیم، جنگ یک هفته جریان داشت. کوته سنگی در میان جنگجویان حزب وحدت مزاری و اتحاد سیاف قرار داشت، دختر کوچکم هر لحظه آب می‌خواست، پسرم نان نمی‌خورد و گپ نمی‌زد و در کنجی خزیده بود، من ازین بابت سخت نگران بودم، آنان را دلداری می‌دادم که ملل متحد جنگ را خاموش می‌سازد و شما دوباره به مکتب‌های خود می‌روید. روز ششم جنگ بود که راکتی به خانه همسایه اصابت کرد، دو طفل و خانم او را پارچه پارچه نمود. من نیم خیز خود را به خانه‌ی او رساندم، همسایه بیچاره که ماموریکی از وزارت خانه‌ها بود بیحرکت در کنجی افتاده گپ نمی‌زد، مات و مبهوت مانده بود. من و پسر جوانش در خانه‌ی مجاور که نیمی از آن ویران شده بود، سه گودال بشکل قبر کنده مرده‌ها را دفن کردیم. این حادثه مرا سخت بیمناک ساخت و هنوز از خانه همسایه نه برآمده بودم که راکتی به خانه‌ی ما اصابت کرد، گرد و خاک بسیاری به هوا رفت و من در حالیکه جیغ می‌زدم و نام بچه و دخترانم را می‌گرفتم در میان گرد و خاک بسوی خانه دویدم. اما پسر همسایه در حالیکه بروی زمین پروت کرده بود مرا محکم گرفته می‌گفت: هر جا که راکت بخورد احتمال برخورد چند تای دیگر آن هم وجود دارد، لحظه‌ای صبر کن. بعد از لحظاتی که برایم پایانی نداشت هوا کمی صاف شد، خود را به خانه رساندم، هرچه صدا می‌کردم، کسی جواب نمی‌داد به زیر زمینی دویدم، هر سه طفلم خود را به مادر شان چسپانده بیحرکت نگاه می‌کردند. همه جور بودند.

اکثر همسایه‌های ما فرار کرده بودند و کوچه‌ها خالی از سکنی بود، تصمیم گرفتم هر طوری شده خود را به کارته نو منزل یکی از اقوام برسانم. جنگ یکروز دیگر هم بشدت ادامه داشت و بعد آتش بس ۲۴ ساعته اعلام گردید.

صبح وقت برخاسته لباس‌ها را در موتر انداختم و بطرف جاده در حرکت شدم، خواستم از دهان چمن عبور کنم که پنج مرد مسلح پیش روی موتر ایستادند و با تحکم گفتند: پایین شوید و بعد کلید موتر را خواسته گفتند: فردا همین ساعت موتر تانرا از همین

جا تحویل بگیرید. هرچه عذر کردم که خانواده‌ام را به کارته نو رسانده بر می‌گردم، قبول نکردند، خانمم مثل بید می‌لرزید. یکی از آنها با نگاه‌های شیطنت آمیزی بدخترم می‌دید و من ترسیده کلید را تحویل دادم. ازینکه یگانه سرمایه‌ام را در زندگی به این آسانی تحویل گرگان کردم سخت متاثر بودم. پسرم گریه می‌کرد. مقداری از اشیا را که آورده بودیم بر کراچی‌ای بار کرده تا کارته نو پیاده رفتیم. دوستان مرا قانع کردند که دیگر بدنبال موترم نروم. یکروز بعد جنگ دوباره آغاز گردید ولی کارته نو کمی آرام بود گهگاهی راکت می‌آمد. دو ماه در خانه‌ی دوستم ماندم. یکروز که می‌خواستم جهت خرید آرد به مارکیت بروم، نارسیده به مارکیت جیپی پهلویم توقف کرد، دو مرد مسلح پیاده شده و مرا به زور داخل جیب انداخته بسرعت حرکت کردند. بمجردیکه به جیپ بالا شدم چشمهایم را محکم بستند. وقتی از موتر پیاده‌ام کردند و چشمهایم را باز کردند که در چار آسیاب بودم و در مقابل خود همان خادی‌ای را یافتم که مرا شکنجه کرده بود. من در داخل موتر بر صدای او شک برده بودم. مرا بجرم رابطه با خاد دستگیر کرده بودند، هرچه قرآن و قسم خوردم و گفتم که خود این آدم مرا شش ماه شکنجه کرده است، گوش شنوایی نبود، دو شبانه روز به زنجیر بسته شکنجه‌ام می‌کردند بدون اینکه چیزی از من بخواهند. بعد مرا به یکی از پوسته‌های خط اول فرستاده شب و روز آب و مرمی به تپه بالا می‌کردم.

آن خادی که توپچی‌ای ماهری بود بواسطه‌ی یکی از دوستانش با حزب اسلامی در تماس شده خودش را به چهارآسیاب و فامیلش را به پشاور انتقال داده بودند. او در چهارآسیاب یک گروپ توپچی را هدایت می‌کرد.

حدود دو هفته در چهارآسیاب ماندم و بشدت عذاب وجدان می‌کشیدم زیرا گلوله‌هایی را به توپ می‌رساندم که کابل را ویران می‌کردند.

شبی مرا پایین تپه فرستادند تا آب بالا کنم، در حالیکه ظرف را از تانکر پر می‌کردم، راکتی به پوسته اصابت کرد، گرد و خاک غلیظی تا زیر تپه فرود آمد و من دیگر انتظار نکشیده رو به شهر دویدم، مقداری راه را پیموده بودم که چند پیکپ از پوسته‌های مجاور بطرف آن پوسته بسرعت در حرکت شدند ولی من از تیررس گذشته بودم. صبح که کمی هوا روشن شد به پیرمردی برخوردم و سلام کرده از او خواستم لباس برایم تهیه کند، چون دریشی عسکری و آنهم از سوی چهارآسیاب آمدن مرا با خطرات جدی‌ای روبرو می‌ساخت. دل پیرمرد بحالم سوخت مرا بخانه‌اش که در منطقه‌ی متروکی قرار داشت برد و لباس برایم داد. عصر آنروز خود را از طریق راه‌های ناهموار به کارته نو رساندم. دهن

کوچه دوستم را دیدم که با پسر بزرگش سوی مارکیت روان بود به مجردی که مرا دید، دوید و در آغوش گرفت، احوال خانواده را پرسیدم او چیزی نگفت و دستم را گرفته در حرکت شد. آندو مرا به قبرستان مجاور بردند و دو قبر را نشانم داده، دوستم با دنیایی از حزن و اندوه گفت: این خانم تو و اینهم خانم من است. یکهفته قبل بخاطری که برای بچه‌ها مشکلی بوجود نیاید خود شان جهت خرید آرد به مارکیت می‌رفتند که اصابت مرمی توپی هر دو را تکه تکه نمود. من بخاطری ترا اینجا آوردم که نخواستم پیش روی فرزندانت این حادثه را قصه کنم. آنان یک هفته نان نخوردند و می‌گریستند چون فکر می‌کردند که خودت هم کشته شده‌ای. چند روز می‌شود که آنان را دلداری می‌کنم تا نان بخورند.

دو شب دیگر خانه ماندم و سپس پسر و دخترانم را گرفته به ایران رفتم.

شماره ۲۳

پیوسته مرده دفن می‌کردم

یکروز صبح کارگران جمع شده از چه باید کرد صحبت می‌کردند و هنوز بحث در مسیر اصلی‌اش جریان نیافته بود که راکتی بر مرکز خانه سازی فرود آمد، با انفجار دود سیاهی به هوا بلند شد. ما بر کف اتاق‌ها پروت کردیم. از چند نقطه صدای دلخراش آخ آخ بلند و فهمیده شد که عده‌ای زخمی شده اند. وقتی هوا روشن شد دهلیزها را خون گرفته بود. دو کارگر (سیدمجید و عبدالرزاق) شدیداً زخمی و پای حسین خزانه دار قطع شده بود. از آنروز، خانه سازی و قصبه به ویرانی پیوست، در تیررس راکت‌هایی که از جنوب شلیک می‌شدند قرار گرفتند. فردا تعداد کمی از کارگران به وظیفه آمده بودند، جنگ در شهر مغلوبه شده بود و ما با ترس و وسواس گشت و گذار می‌کردیم که یکباره راکتی فرود آمد، خود را در گودالی انداختم، لحظه‌ی بعد هوا روشن شد، برخاستم و نام گرفته چند کارگر را صدا زدم. اما از میرعلم جوابی نیامد، او قبل از آمدن راکت در ۵۰ متری من نشسته چرت می‌زد. به آنطرف دویدم، تنه‌ی سوخته و بی سر او را یافتم. بدنم سخت می‌لرزید و فریاد کشیدم، دیگران جمع شدند و بعد از زیر و رو کردن ساحه در فاصله ۵۰ تا ۶۰ متری در میان بته‌ها سر او را یافتیم. عصر آنروز در میان غوغا و سکوت، کارگران جسد او را بخاک سپردند. در حالیکه همه می‌گریستند انجنیر حسین در صحبتش گفت: معلوم نیست که برای دفن ما کسی پیدا خواهد شد؟

کارگران هریک با فامیلش به سمتی فرار کرده، عده‌ای که مانده بودند باید فردا تصمیم

نهایی را می‌گرفتند. بعد از چند لحظه انتظار انجنیر حسین رسید و هنوز چند قدم در صحن خانه سازی نگذاشته بود که راکتی در چند متری‌اش سقوط کرده انجنیر تکه تکه شد. او را هم به قصبه برده دفن کردیم.

قصبه هر روز راکت می‌خورد. فامیل‌ها به زیر زمینی‌ها پناه برده زندگی مشترکی پیدا کرده بودند. رفت و آمد در بیرون با مرگ همراه بود. هرروز بلاکی آتش می‌گرفت و چند نفر جهت خاموش کردن می‌شتافتند. آب قطع و نان پیدا نمی‌شد. در لحظات آرامی جنگ به حفر چند چاه اقدام کردیم و موفق شدیم.

با تصمیم آتش بس ۲۴ ساعته نفس راحتی کشیدیم . فردا چند نفری با بایسکل به چهلستون رفته، هر یک چند سیر آرد خریداری و بطرف قصبه حرکت کردیم. در پل گذرگاه دو مرد مسلح ما را توقف داده، گفتند: این آرد را به پوسته‌های ربانی می‌برید و با قنداق به کوبیدن ما شروع کردند، هرچه عذر کرده قسم خوردیم که چندین فامیل بدون یک مثقال آرد در حال مردن اند، قسی القلب‌ها همانطور ما را می‌زدند، بعد در بدل هر سیر آرد دو هزار افغانی از ما گرفته رها کردند.

چند روز بعد باز هم آتش بس اعلام شد. ۱۲ نفر کارگریکه در تخنیکم کار می‌کردند جهت آگاهی بر سرنوشت و کار شان تخنیکم رفتند. قبل از آنکه آنجا را ترک کنند درگیری شدیدی بین حزب اسلامی و حرکت اسلامی شروع شده ۱۲ نفر تا شام در گودالی خود را پنهان می‌نمایند. شامگاه که موتری با چند مرد مسلح وارد تخنیکم می‌شود، کارگران طرف آنها در حرکت شده تا اجازه خروج بگیرند، اما یکباره از داخل موتر چند رگبار پیاپی هر ۱۲ نفر را سوراخ سوراخ کرده نقش زمین می‌سازند. ما یکروز بعد از جریان اطلاع یافتیم و در زیر آتش سنگین خود را به تخنیکم رسانده، اجساد را به قصبه منتقل کردیم. شام آنروز ۱۲ کارگر در ۱۲ قبر پهلوی هم آرام خوابیدند.

فرار فامیل‌ها در قصبه سرعت بیشتری یافت و فردای آنروز سه راکت به قصبه اصابت کردند و چند خانه در آتش سوخت. کارگران در زیر راکت‌هایی که از فراز قصبه می‌گذشتند و به دامنه کوه اصابت می‌کردند به خاموش کردن آتش می‌پرداختند، در این جریان منازل سید قادر و نادر کاملاً به خاکستر مبدل گشتند.

سه روز بعد که چند خانه با اصابت راکت آتش گرفته بود و چند نفری به خاموش کردن آن مصروف بودیم، انفجاری در جوار قصبه توجه همه را جلب کرد. مثل اینکه ماینی ترکیده باشد. از زیر زمینی دوم جیغ و فریاد بلند شد. سیدمحمود «گنگه» که بخاطر

جمعآوری خاشاک رفته بود در این انفجار تکه تکه شده، جسد سوخته او را شام همانروز دفن کردیم.

عصر یکی از روزها که تک تیرهایی از شهر به گوش می‌رسید، ۵ نفری به خانه سازی رفتیم . هرچیز به هم خورده بود، اشیای بسیاری را برده بودند. چند راکت دیوارها را سوراخ و خاک بسیاری در رهروها پهن گردیده بود. هر طرف سر کشیدیم، دوستان تاکید می‌کردند که زودتر برگردیم و هنوز هوا تاریک نشده بود که دو موتر افراد مسلح وارد خانه سازی شده و بمجردی که ما را دیدند بسوی ما آتش کشودند. اصابت مرمی به بند دستم مرا بیحال ساخت، خون زیادی رفت، مرا کشان کشان به قصبه رساندند. آنان تمام تایرهای لیفتر را بار کرده، برده بودند.

هنوز تداوی دستم در کلینک قصبه پایان نیافته بود که اتحاد بین دوستم و گلبدین، جنگ را شدت بیشتری بخشید. نیروهای اتحاد سیاف از مسیر خانه سازی بسوی میدان پیشروی کردند و با جنگ راکت و سلاح خفیفه خانه سازی را کاملاً ویران نمودند، قصبه نیز صدها توپ و راکت را پذیرا گشت و ما در میان آتش شدید به خیرخانه گریخته از آنجا استالف رفتیم. مدتها بعد که کابل آمدم در خانه سازی چیزی باقی نمانده بود، هست و نیست آنرا چور کرده بودند.

شماره ۲۴

وقتی برگشتم مادر و پسرم را کشته بودند

دو ماه جنگ، کابل را به شهر ارواح مبدل کرده بود. من با مادر، زن و سه طفلم در مکروریان کهنه زندگی می‌کردم. یکسال قبل پدرم پدرود حیات گفته بود. مادرم هر شب جمعه بر مزارش می‌رفت. درین دو ماه که به زیر زمینی پناه برده بودیم، قادر به زیارت قبر پدرم نشده بود. زندگی بخور نمیر و آرامی داشتم. پسر بزرگم صنف ۵، دخترم صنف ۲ و پسر دیگرم هنوز شامل مکتب نشده بود.

با وجود درگیری‌های خونین، در هر فرصتی موترم را از قلعه زمانخان که در گاراژ دوست قدیمی‌ام پارک کرده بودم، کشیده و کار می‌کردم. انتقال فامیل‌ها در جریان آتش بس‌ها و سرد شدن جنگ‌ها عایدی خوبی داشت. هر وقت از زیر زمینی برآمده دنبال موترم می‌رفتم، مادرم گریه می‌کرد، رویم را می‌بوسید و دعا می‌کرد.

یکی از روزها جنگ شدیدی در گرفت، نیروهای حزب اسلامی بر قوای مسعود هجوم بردند، مکروریان کهنه در مسیر تهاجم قرار گرفت. مرمی‌ها مثل ژاله سرازیر می‌شدند و

انفجارات پیاپی در بسیاری بلاک‌ها، آتش سوزی‌های وسیعی بوجود آورده بودند. دیواری نبود که مرمی نخورده باشد، در آن روز چند انفجار متوالی بلاک ما را لرزاندند. ما ۱۳ فامیل در یک زیر زمینی زندگی می‌کردیم. خانه ما در منزل سوم بود. ظهر همان روز راکتی به منزل ما اصابت کرد، کلکین‌ها آتش گرفته به پایین می‌افتادند و دود غلیظی به زیر زمینی داخل می‌شد. من با نفر دیگری به بیرون خزیده و با عصای پیرمردی که بیچاره در کنج زیر زمینی ساکت افتاده بود، چوب‌های آتش گرفته را دور کردیم، همکار من نیم خیز خود را به بیرون کشید و خواست تا نیم سوخته‌ای را به دور اندازد که مرمی‌ای بشانه‌اش اصابت کرد، آخ گفت و به زمین خورد. او را کشان کشان به زیرزمینی بردم، بیچاره مامور پایین رتبه‌ای بود با زن، طفل و برادر جوانش کرایه نشین منزل دوم بود. زن و برادرش با جیغ‌های بلندی می‌گریستند و من تلاش داشتم تا خونریزی او را مهار نمایم. برادر زخمی و جوانی که با ما در زیر زمینی بود، زخمی را پشت کرده تا ۴۰۰ بستر رساندند.

فردا، اولین بار آتش بس ۴۸ ساعته را قبول کردند. وقتی بخانه بالا شدیم هست و بود ما طعمه‌ی آتش شده، از در و دیوار دود و سیاهی می‌ریخت. ساعت‌های ده، موتر را از قلعه زمان خان کشیدم. گرچه در آن ساحه جنگ شدیدی رخ داده بود اما آسیبی به موتر نرسیده بود. چند فامیل را از مکروریان بار کرده. از طریق دهمزنگ به چاردهی رساندم، راه‌ها بشدت خراب شده بودند، شاخه‌های قطع شده‌ی درختان و توته‌های دیوار در اثر فیرهای توپ وسط جاده افتاده، حرکت را بشدت کند می‌ساختند ولی هر طوری بود خود را به چاردهی رسانده از آنجا بوری‌های آرد را بار کرده بطرف گذرگاه در حرکت شدم که در سرک تخنیکم چند نفر مسلح مقابل موترم ایستاده، گفتند: قبلاً چه کار می‌کردی؟ ما گزارش داریم که تو صاحب‌منصب بوده‌ای، من گفتم: قبلاً مستری خانه داشتم و چند ماه است که با این موتر کار می‌کنم، آنان با شنیدن اینکه مستری بوده‌ام خوشحال شده، بار موتر را پایین کرده، اول مرا به تخنیکم بردند و شام که هوا تاریک شد با چند نفر دیگر که آنان هم اسیر بودند، همه‌ی ما را به جنگلک بردند.

افراد بسیاری به باز کردن آهن‌ها و پرزه کردن ماشین‌ها مصروف بودند. مرا نزد موتر اورال بزرگی برده گفتند: به راه انداختن این موتر وظیفه‌ی توست در غیر آن رها نخواهی شد. من فوراً با دریوری که قبل از من آورده بودند شروع به کار کردم. طرف صبح موتر را فعال کردیم و بعد موتر زیل کهنه‌ای را نشان داده گفتند: با جور کردن این موتر هر

دوی تان رها می‌شوید. بازهم با تمام قوا شروع به کار کردیم. همکارم که اصلاً از لوگر ولی کابل نشین بود، دریور تکسی‌ای بود که همان عصر موتر او را برده بودند. او در جریان کار از موترش یاد کرده اشک می‌ریخت و می گفت فامیلش در کارته نو بی‌سرپرست مانده است.

دو شب دیگر، در زیر آتش و گلوله کار کردیم و موتر را به راه انداختیم، شبانه شش نفری آنرا از آهن بار کرده، حرکت دادند و فردا ما را رها کردند.

من که حیران بودم چطور خود را به خانه برسانم پای پیاده بطرف گذرگاه و جاده در حرکت شده می‌دویدم. هنوز از دهانه چمن بطرف پل محمود خان دور نزده بودم که دو نفر مسلح از خرابه‌ها بر آمده مرا صدا زده پول سه روز قبل را که با موتر پیدا کرده بودم گرفته مرا رها کردند.

بعد از ظهر خود را به مکروریان رساندم. فیرهای هوایی ادامه داشت. کسی اطراف بلاک‌ها دیده نمی‌شد. وقتی به بلاک خود رسیدم زنم فریادی زد و بیخود شد، مادر و پسر کوچکم را ندیدم. همسایه‌ها جمع شدند، هر چه می‌پرسیدم کسی جواب نمی‌داد. شبی که من اسیر شده بودم با وجود آتش بس، راکتی به خانه مجاور ما اصابت کرده بود، مادرم نواسه‌ی کوچکش را گرفته به دهلیز دویده بود که با اصابت پارچه‌های راکت هردو جابجا شهید شدند. همسایه‌ها هر دو را به تپه برده دفن کرده بودند و من فردای آنروز به کارته نو رفته، چند روز بعد پشاور رفتم.

شماره ۲۵

جسدش را در چارصد بستر یافتیم

من با سه دختر، سه پسر و زنم چند ماهی بیکار در خیرخانه زندگی کردیم، مقدار پول و مواد غذایی که با خود آورده بودیم رو به اتمام گذاشتند. موتر ماسکویچی را از یکی از دوستانم خریده، نیم پول او را پرداختم و شروع بکار کردم فقط در ساحه خیرخانه و تایمنی. وقتی راکت باری شروع می‌شد برای ساعت‌ها موتر را رها کرده، خودم بجای مصونی می‌خزیدم.

کارم همیشه با سکتگی همراه بود. اکثر روزها نمی‌توانستم از خانه برآیم، درآمدم مصرف ما را کفاف نمی‌کرد. مکتب‌ها بسته شده بودند و از درس و تعلیم خبری نبود لذا پسر کلانم را نزد یکی از خویشاوندانم در مستری خانه شاگرد کردم، روزهایی که جنگ نبود خودم او را نزدیک پُل محمود خان به مستری خانه می‌بردم.

یکی از دوستانم از من خواست تا صبح وقت با موتر خود را به او برسانم و من هم قبول کردم. فردا صبح وقتی به اول کوچه رسیدم و هوا هنوز خوب روشن نشده بود که دوستم با سه زن می‌دوید و بفوریت خود را به موتر انداخته، حرکت کردیم. وقتی از گردنه باغ بالا گذشتیم سه زن قصه خود را تعریف کردند. آنان که پشتو صحبت می‌کردند گفتند: وقتی در منطقه‌ای که ما زندگی می‌کردیم درگیری شروع شد و فرار آغاز گردید ما سه زن به اسارت نیروهای مخالف افتادیم و این یک ماه است که در یکی از پوسته‌های همین منطقه گروگان بودیم. طرف‌های صبح موفق به فرار شدیم و در کوچه این برادر را دیده قرآن را شفیع کردیم که ما را نجات بدهید. دوستم یک هفته آنان را نگاه کرد و بعد از تلاش زیاد یکی از هم فامیلی‌های آنان را پیدا کرد و هر سه تن را تسلیم او نمود.

پسرم که هر روز قبل از غروب بخانه می‌آمد تا شام نیامد. لحظه به لحظه تشویشم بیشتر می‌شد. به خانه کاکایش رفتم و با برگشت قیود شبگردی آغاز شد. من تا صبح نخوابیدم، وقتی انفجارات و موشک پرانی‌های روز در ساحه‌ی پل محمودخان بیادم می‌آمد بیشتر مرا آزار می‌داد.

صبح وقت به مستری خانه رفتم، خلیفه‌اش گفت دیروز بخاطر موشک باری‌ها وقت‌تر دکان را بسته او را رخصت کردم. به پرس وپال خانه‌های دوستان آغاز کردم. تا ساعت ۲ بجه تمام جاهایی را گشتم که فکر می‌کردم آنجا رفته باشد ولی اثری از او را نیافتم بعد به شفاخانه‌ها رفتم. عصر همانروز جسد تکه تکه شده‌ی پسرم را در چارصد بستر یافتم.

شماره ۲۶

گلوله‌ای بر فرق دخترم

روز ۸ ثور مجاهدین وارد کابل شدند و مجددی قدرت را گرفت. من صبح وقت‌تر از روزهای قبل از خانه بر آمده کنار سرک عمومی نشستم، عبور و مرور موترهای شخصی و دولتی بسیار کم شده بود. پیکپ‌ها با افراد مسلحی که لباس‌های رنگارنگ پوشیده بودند به سرعت می‌گذشتند. آفتاب بر آمد و هوا روشن شد. آهسته آهسته بطرف کوته سنگی در حرکت شدم. من هر روز این فاصله را پیاده طی می‌کردم و شامگاه کراچی را در سرای پشت سینما ایستاده می‌کردم.

سید علی هر روز از من وقت‌تر می‌آمد ولی امروز تا آمدنم درکش معلوم نشد. دکان‌ها هم خال خال باز شده بودند. صاحب‌منصبانی که هر روز با نشان‌های بل بلی از مقابلم عبور می‌کردند و بعضی‌ها سگرت می‌گرفتند، امروز مثل اینکه یکباره به زمین فرو رفته

باشند، بچشم نمی‌خوردند. حتی ترافیک سر چوک هم دیده نمی‌شد. من بساطم را هموار کردم و مثل هر روز پشت کراچی نشستم. تا ساعت‌های ۱۱ روز کسی چیزی نخرید، درین وقت صداهای فیر از داخل شهر برخاست، چند دکانی که باز شده بودند، بسرعت بسته شده و دکانداران گریختند. مردم سراسیمه هر طرف می‌دویدند و فیرها لحظه به لحظه گرمتر می‌شدند. من هم کراچی را جمع کرده به حرکت افتادم، اما دروازه سرای بسته شده بود و هیچکس هم آنجا دیده نمی‌شد. کراچی را بطرف خانه تیله کرده در حرکت شدم. در کنار جاده چند جایی از بوری‌های ریگ سنگر ساخته بودند. از بالای کوه تلویزیون و کوه گذرگاه فیرهای ثقیل شروع شد. وقتی بخانه رسیدم زن و دخترم می‌لرزیدند.

عصرهمانروز درگیری در کوته سنگی آغاز شد و اطراف سیلو نیز به صحنه‌ی جنگ مبدل گشت. ما به زیر زمینی پناه بردیم و از جنگ و درگیری چیزی نمی‌فهمیدیم. سه روز از زیر زمینی بر آمده نمی‌توانستیم. شب سوم همسایه مقابل ما نیم خیز خود را به خانه‌ی ما رساند و گفت: الکول ندارید که دست دخترم زخم برداشته. او پشتو صحبت می‌کرد و با هم میانه‌ی خوبی داشتیم در ضمن گفت که اتحاد با حزب وحدت درگیر شده، گلبدین در مرکز شهر با مسعود می‌جنگد، چاره‌ی خود را بکنید که این جنگ‌ها مدت‌ها دوام خواهند کرد، اگر راهی برای ما پیدا شد همین فردا دار و ندار خود را رها کرده وردک می‌رویم. شما هم غزنی بروید، مال از جان شیرین‌تر نیست. اینان در سه روز بسیاری نقاط کابل را ویران کرده اند، اگر جنگ یک ماه دیگر دوام بکند دیواری در کابل نخواهد ماند.

من آن شب تا صبح نخوابیدم و بفکر زن و دخترم بودم، پسر کاکایم در کوته سنگی زندگی می‌کرد، تصمیم گرفتم هر طور شده با او تماس بگیرم، از راه کوچه جنوبی خود را بخانه رساندم. جیغ‌ها و فریادهای زنم را از پشت دروازه شنیدم، وقتی به حویلی داخل شدم دختر جوانم در میان خون غرق شده مرمی‌ای به فرقش اصابت کرده بود. او را به دهلیز بردم و دوباره به کوته سنگی برگشته پسر کاکا و چند دوست دیگر را خبر کردم. شهید را شبانه به گورستان انتقال داده دفن کردیم، شهیدیکه شوهرش در تهران از دوسال به اینطرف انتظار دیدنش را داشت. قبرهای بسیاری تازه برپا شده بود که نشان می‌داد صرف در کوته سنگی چقدر نفر کشته شده است. قرار شد یکی دو روز بعد غزنی برویم. خانمم داد و فریاد می‌کرد که بدون معصومه چطور باید غزنی رفت و بشوهرش چطور جواب بدهیم. فردا صبح جنگ از سر گرفته شد، تا عصر زیر همانقدر گلوله چند زن و مرد به فاتحه آمدند و رفتند. صبح روز چهارم که جنگ کمی آرام شد، خانمم را بجای پسر

کاکایم مانده، خود بخانه رفتم تا مقداری پول و اشیای سردستی را برداشته فردا غزنی برویم. در برگشت یک کوچه پایین‌تر، سه مرد مسلح از میان دیوارهای شکسته برآمده مرا صدا زدند. آنان که مردان قوی هیکلی بودند و بزبان پشتو صحبت می‌کردند، ابتدا مرا تلاشی کرده پول‌هایم را گرفتند بعد مرا پیش انداخته حرکت کردند، هرچه عذر کردم و قرآن را شفیع نمودم فایده نکرد. از دو، سه کوچه که عبور کردیم، موتری آمد و مرا سوار کردند. وقتی چشم‌هایم را باز کردند که در قلعه بزرگی آورده شده بودم. فرد خشنی از اتاق برآمد و بی‌مکثی به لت و کوبم آغاز کرد. وی پیوسته مزاری را نا سزا می‌گفت. من هم با او هماهنگ شده به دشنام دادن مزاری شروع کردم ولی فایده‌ای نکرد، تا وقتیکه بیهوش شدم.

وقتی چشمانم را باز کردم که تمام بدنم آماس کرده بشدت درد می‌کرد. سه شبانه روز آب و نانی برایم ندادند بعد از سه روز با سه نفر هزاره‌ی دیگری که از من جوانتر بودند جهت آوردن چوب به خانه‌های مجاور فرستاده شدیم، آنروز تا شام کار کردیم و شب دست و پاهای ما را محکم بستند چنانکه تا صبح طعمه‌ی پشه‌ها شده نخوابیدیم. روز بعد قرار شد دستک‌های خانه‌ی را بکشیم و جهت سوزاندن به چند پوسته تقسیم کنیم. تا شام کار کردیم، دیگر از جان دردی، گرسنگی و بیخوابی حرکت کرده نمی‌توانستم ولی دو مرد مسلح و بیرحمی که ما را بکار می‌بردند با کوچکترین مکثی، قنداقی را حواله‌ی ما می‌کردند. شام باید چوب‌ها را به پوسته‌ها تقسیم می‌کردیم. یکبار هر یک دو دستک را بشانه گرفته به پوسته‌ای که دورتر بود رسانده برگشتیم. هنوز به دستک‌ها نرسیده بودیم که چند ضربه‌ی کلاشنکوف از کوچه مجاور ما بالا شد و در مقابل از چند متری ما فیرهایی صورت گرفت. یکی از افراد محافظ ما پیش رفت و صدا زد که کیستی؟ اما فیرهای متوالی صدایش را گم می‌کرد که ناگهان بطرف محافظ ما چند ضربه شد و آخ آخ او بلند شد، محافظ دوم پشت بما شد و سلیمان گفته صدا می‌کرد و می‌لرزید.

جوان اسیری که پهلویم نشسته بود با آرنج بمن اشاره کرد که حمله می‌کند، من هم به نشانه‌ی تایید دستش را فشار دادم او یکباره از پشت بر او حمله کرد و ما سه نفر دیگر تفنگش را محکم گرفتیم بعد او را خلع سلاح کرده بداخل حویلی ویرانه‌ای بردیم. آنقدر او را زدیم که بیهوش شد، شاید هم مرده باشد. بعد در کوچه سمت جنوب حرکت کردیم. در جریان دویدن من از سه نفر دیگر جدا شدم، هوا هنوز روشن نشده بود که به سرک کابل- قندهار رسیدم. بعد از چند لحظه لاری بارداری آمد و با تقلاهای بسیار،

موتروان موتر را توقف داد و گفتم غزنی می‌روم. راننده قوی هیکل که ریش بلندی داشت و قندهاری صحبت می‌کرد، خیره خیره به من دید و گفت چرا زخمی هستی؟ گفتم قصه‌ی من دراز است مرا به موتر سوار کن تا قصه را بگویم، سوار موتر شدم و داستانم را برایش تعریف کردم، او دستمال تیل پری را کشید و گفت دور سرت بپیچان هر جا پرسید بگو کلینر هستم و به این شیوه مرا به غزنی رساند. وقتی به منزل پسر کاکایم رفتم، زنم بیحال شده بود چون فکر می‌کرد من هم کشته شده ام، چند روز بعد از آنجا به ایران رفتیم.

شماره ۲۷

قبرهای پدر و برادر جوانم

۸ ثور مجاهدین وارد کابل شدند و بی‌درنگ درگیری بین شان آغاز شد. ما که سال‌ها در مرکز شهر زندگی کرده بودیم فکر نمی‌کردیم به این زودی دربدر و آواره شویم. با درگیری به زیر زمینی پناه بردیم، روابط ما با قوم و خویش و دوست و آشنا قطع شد و کسی از کسی اطلاع نداشت. شلیک صدها راکت در روز، کابل را به شهر جنگزده و ویران شده‌ای مبدل ساخت، شور بازار می‌رفت که به تل خاکی مبدل گردد. خوشحالی ما ناشی از سقوط دولت به اندوه جانگدازی مبدل گشت. یک هفته از خانه بیرون نشدیم، کمی که جنگ آرام می شد به کوچه بر آمده از همسایه‌ها خبر می‌گرفتیم هر لحظه از فرار خانواده‌ای اطلاع می‌یافتیم و تشویش داشتیم که بالاخره ما کجا برویم. چند نفر از افراد کوچه‌ی ما شهید شدند، بعضی‌ها به گورستان نرسیده در خانه‌های شان دفن شدند. هرکسی فکر می‌کرد که فردا نوبت دفن او خواهد بود. پدرم تلاش داشت که در مراسم دفن همسایه‌های شهید ما شرکت کند و ما با هزار فشار و دلیل مانع بر آمدن او می‌شدیم. این هرگز برایش حل نمی‌شد که چطور همسایه‌ای کشته شود ولی او که با ریش سفیدش هیچوقت جنازه‌ای را قضا نکرده بود، درین مراسم شرکت نکند.

روز سوم آتش بسی بر قرار شد و من دکان رفتم. مثل دکان‌های دیگر دروازه‌اش باز بود و چیزی در آن نمانده بود. آرد، برنج و روغن‌ها را همان شب اول به پوسته‌ها منتقل کرده بودند. وقتی از دکان برآمده سوی خانه می‌رفتم، نزدیک سپاهی گمنام موتری مرا توقف داد، یک نفر مسلح پیاده شد و تلاشی‌ام کرد، چند افغانی‌ایکه نزدم بود گرفتند و رفتند. خوشحال بودم که مرا نکشتند.

۱۵ روز تمام جنگ درگیر و چند دیوار حویلی ما چپه شد. درکوچه‌های دیگر راه رفته نمی‌شد. با پدر، برادر و خانمم مشوره کردم که تا چه وقت درین خرابه‌ها بمانیم. مردم

همگی فرار کرده اند. بودن تنهای ما با این زن جوان درین جا خطـر دارد. فقـط یکـی دو خانه‌ای که توان حرکت را نداشتند در کوچه باقیمانده، دیگر همسایه‌ای نمانده بود که اگر کشته می‌شدیم اجساد ما را دفن کند. پدرم قسم خورد که ازین خانه بیرون نخواهد شـد و اصرار نمود که شما بروید.

بخاطر او ۵ روز دیگر هم ماندیم، دیگر در کوچه‌ی ما کسی نماند و منطقـه کـاملاً بـه خرابه‌ای مبدل گشت، دختر کلانم بشدت مریض بود. فضای تنـگ و نمنـاک زیـر زمینـی خانمم را نیز به پا دردی گرفتار کرده بود. خواستیم پدر را به زور بیرون کنیم ولی هرچـه کوشش و تلاش کردیم فایده نکرد.

عصر روزی جنگ کمی آرام شد. فامیلم را بخانه‌ی یکی از دوستانم در خیرخانـه کـه چند سال پهلوی هم دکانداری می‌کردیم انتقال دادم. رزاق برادر جوانم تا صبح نخوابیـد و بفکر پدرم بود. مقداری آب و نان برایش مانده بودیم. دو شب دیگر جنگ بشدت جریـان داشت و روز سوم کمی آرام شد. رزاق با مقداری نان و گوشت دوان دوان به طرف خانـه رفت.

تا شب انتظار او را داشتیم نیامد. فکر کردیم نزد پدر مانده ولی تا فردا عـصر درکـش نشد. من و دوستم بدنبال او رفتیم، وقتی خانه رسیدیم که تمام دیوارها چپه شـده بودنـد. پدر، پدر صدا کرده جوابی نیامد، در زیر زمینی هم نبود، فکر کردیم با رزاق خیرخانه رفته در راه تیر و بیرشده‌ایم. دوستم با کنجکاوی هر طرف را می‌دید که یکباره فریـاد زد، مـن بسوی او دویدم . فقط یک پای پدرم از زیر آوار معلوم مـی‌شـد. بـشدت گریـستم ولـی فایده‌ای نداشت. او را با دوستم برداشته از کوچه به سرک عمـومی رسـاندیم. کراچـی‌ای پیدا شد و به خیرخانه انتقالش دادیم. همسایه‌ها جمع شدند و شامگاه به خـاکش سـپردیم. من تا صبح نخوابیدم و بفکر رزاق بودم که آیا کسی او را گروگان گرفت، کشته شد و یـا چطور؟

صبح در حالیکه همسایه‌ها به فاتحه‌ی پدرم می‌آمدند من بدنبال رزاق بر آمـدم، عـصر روز جسدش را در شفاخانه صلیب سرخ یافتم. او حین رفتن به شور بازار در میـان آتـش جنگ در پل خشتی گیر مانده، دو مرمی به شکمش اصابت کرده بود. داکتران گفتند کـه ۵ ساعت زنده بود و ما هرچه تلاش کردیم خون پیدا نکردیم ورنـه زنـده مـی‌مانـد. عـصر همانزور جسد را به خیرخانه انتقال دادم. همسایه‌ها دوباره جمع شدند و رزاق را در کنـار پدر دفن کردند. برای من دیگر اشکی نمانده بود. هرشام به دیدار دو قبر می‌رفتم.

سینه‌ی مشبک پسرم

چند روز بعد آتش بسی برقرار شد و من سری به دکان زدم، دروازه‌ی دکان را بـرده و دکان‌های دیگر همه خالی شده بودند، برای کسی چیزی نمانده بـود. دکانـداران غالمغـال می‌کردند که موتری با چند مرد مسلح کنار سرک توقف کرد و آدم قوی هیکلـی از سـیت پایین شد و بطرف ما آمد و پرسید «چه خبر است؟» دکانداران با غالمغـال و سـر و صـدا گفتند: تمام اشیای ما را برده اند و ما حیران هستیم که به چه کـسی شـکایت کنـیم. مـرد مسلح بی‌درنگ به ناسزا گفتن آغاز کرد: «شما می خواهید مـا را بـه دزدی بگیریـد، ایـن ساحه زیر کنترول من است، ما شب و روز جهت استقرار حکومت اسلامی تلاش می‌کنـیم ولی شما مهر دزدی را بر ما می‌کوبید. اگر لحظه‌ی دیگر یکی تان را درین جا دیدم همه‌ی تان را تیرباران خواهم کرد. دل شماست که سر ما مظاهره کنیـد؟» دکانـداران یکـی پـی دیگری آرام آرام جاده را ترک کرده بطرف خانه‌های خود رفتند.

همسایه‌های ما تقریباً شاه شهید را رها کرده بودند، کسی از کسی خبر نداشت. من هـم تصمیم گرفتم مدتی لوگر بروم، اما احوال آمد که بین اقوام ما و حزب اسـلامی درگیـری شدیدی رخ داده است، لذا از رفتن به لوگر خودداری کردم. شب با خانمم مشوره کرده و تصمیم گرفتیم تایمنی برویم، زیرا فشار جنگ در آنجا کم بود، روز پنجم جنگ به سـردی گرایید، کراچی‌ای پیدا کرده تمام هست و بودم را بار کردم و به سرک عمومی بـر آمـدم. سه مرد مسلح از خرابه‌ای بر آمده ما را متوقف کردند و یکی با تحکم صدا زد: مگـر خبـر ندارید که کوچ کردن ازین منطقه ممنوع است. من گفتم: برادر، تمام مردم کوچ کرده اند، کسی در سرک ما نمانده و خانه‌ی ما تقریباً ویران شده است، اگر ما جایی می‌داشتیم هرگز کوچ نمی‌کردیم، او دوباره صدا زد و گفت: هر فامیلی که از این جا مـی رود بایـد پـول جرمانه بپردازد و بعد ۳۰ هزار افغانی طلب کرده هرچه عذر و زاری کردم فایـده نکـرد و ۳۰ هزار را گرفت و ما را رها کرد.

شب را در تایمنی گذراندیم، فقط یک اتاق به ما تعلق گرفتـه بـود، دوسـتم کوشـش می‌کرد رضایت ما را بدست آورد. دو روز بعد که کمی جنگ سـرد شـد بخـاطر احـوال گیری بطرف شاه شهید رفتم. فیرهای هوایی متواتر صورت می‌گرفت. نزدیک خانه رسـیدم که چند مرد مسلح ده، دوازده نفر را از کوچه‌ها جمع کرده دستک‌های خانه‌ای را کـه مـن در آن زندگی می کردم، می کشیدند، ب مجردی که چشم شان به من افتاد دویده مرا هـم بردند و من از ترس خود را مالک خانه معرفی نکردم. دروازه‌ها و کلکین‌ها را قـبلاً بـرده

بودند. تا عصر دستک‌های سه اتاق را کشیدیم و با عذر و زاری مرا رها کرده بسرعت سوی تایمنی به راه افتادم. هنوز هوا تاریک نشده بود که به کوچه‌ی دوستم رسیدم، همسایه‌ها همه به دروازه خانه جمع شده بودند و دود غلیظی بر فراز خانه چتر زده بود و من شتابان دویدم. جوانی که مرا نمی‌شناخت به آرامی گفت: راکتی به خانه اصابت کرده و پسر جوان فامیلی را که از شاه شهید گریخته بودند به شهادت رسانده. دیگر نفهمیدم، با فریاد خود را به حویلی رساندم. بیچاره پسرم با اصابت دهها پارچه راکت سوراخ سوراخ شده بود. مادرش هر لحظه از حال می‌رفت، همسایه‌ها او را به گورستان برده دفن کردند. من همیشه به مزار او می‌رفتم و مادرش شب و روز می‌گریست.

شماره ۲۹

یازده نفر از یک خانه

بهار ۷۱ با آمدن تنظیم‌ها و گرفتن قدرت سیاسی همراه بود. من هیچ وسواسی نداشتم چون فکر می‌کردم هر دولتی بیاید وظیفه دریوری‌ام را نخواهد گرفت و اگر هم گرفت کار خصوصی برایم کم نبود. چون با اقوامم در جنوب همیشه در تماس و گاهی هم در رفت و آمد بودم، از مجاهدین هراسی نداشتم. ریش سفیدان قومی‌ام، همیشه به کابل رفت و آمد داشتند و اینکه مامایم را روس‌ها بقتل رسانده بود برگ برنده‌ای در اختیار داشتم. مامورین بالارتبه بخصوص خادی‌ها سخت ترسیده، بعضی شان به خارج می‌گریختند و بعضی هم محل بودوباش خود را تغییر می‌دادند.

روز ورود تنظیم‌ها به کابل من به وظیفه نرفتم و انتظار داشتم که با مامورین چه برخوردی خواهد شد و چون مجددی به یک قلم تمام اراکین دولت گذشته را بخشید نارامی‌های عده‌ای زایل گشت، با آنهم بطور کامل اعتماد نمی‌کردند. من از دشمنی‌ها و برخوردهای خصمانه بین تنظیم‌ها باخبر بودم، بخصوص اقوامم از جنگ‌های خونین بین حزب اسلامی و جمعیت اسلامی قصه می‌کردند.

شاه شهید زیر نفوذ نیروهای دوستم قرار گرفت و محل تبادل آتش بین دوستمی‌ها و حزب اسلامی واقع گردید، چون زبان ما پشتو بود از همان روز اول درگیری بفکر فرار از شاه شهید شدیم. با اولین آتش بس بعد از ۴ روز درگیری خود را به کلوله پشته رسانده خانه‌ای به اجاره گرفتیم و یک هفته جنگ شدید دیگر به ما مجال خارج شدن از زیر زمینی را نداد. ده روز را در زیر زمینی تنگ و نمناکی سپری کردیم. انفجار، آتش و دود خواب را از چشم ما ربوده و مواد غذایی ما رو به اختتام بود.

یک روز که هوا گرگ و میش بود، در زیر فیرهای هوایی خود را به کلوله پشته رساندیم. گشت و گذار در کلوله پشته آسان تر بود و مردم بیشتر این طرف و آن طرف می‌رفتند. چند روز از آمدن ما نگذشته بود که جهت خرید مواد غذایی بیرون رفتم هنوز به دکان نرسیده بودم که انفجار شدیدی منطقه را لرزاند، وقتی به خانه‌ای که راکت خورده بود داخل شدم، ۱۱ نفر جان می‌دادند. زنان به روی حویلی لباس شویی می‌کردند که راکتی در آنجا اصابت کرده بود. من فرق سر طفلی را از چند متر دورتر یافتم و با جسدش پیوند دادم. قیامتی پیچیده بود، گوشت‌های تکه تکه به دیوار چسپیده و سراسر حویلی پر از خون شده بود. تا شام آنان را بپای تپه کلوله پشته دفن کردیم.

انفجار هر راکت جان چند نفر را می‌گرفت. هر فامیل فکر می‌کرد که لحظه‌ی بعد نوبت آنهاست.

دو روز بعد از خانه پی کاری بر آمدم. در هر قدم مرده‌های همسایه پیش رویم مجسم می‌گشتند و فکر می‌کردم که برای این جنگ پایانی وجود ندارد. غرق این فکرها بودم که انفجاری در ساحه منزل ما صورت گرفت و منطقه را لرزاند.

من لحظه‌ای توقف کردم تا نقطه‌ی اصابت راکت را دقیق کنم که دود غلیظی از حویلی ما سر برآورد. مردم از هر طرفی به سمت انفجار می‌دویدند، پاهایم سست شد. بالاخره نفهمیدم چطور خود را بخانه رساندم. بوی خون و دود، فضای خانه را پرکرده بود. پنج نفر از اعضای فامیلم در خون غوطه‌ور بودند. ابراهیم برادر ۱۲ ساله و خواهر جوانم توته توته شده بودند. خانم مامایم با عثمان پسر ۱۶ ساله و معصومه دختر کوچکش سوراخ سوراخ شده، بدن‌های شان سوخته بودند.

تا شام به کمک ده نفر همسایه، پنج مرده را بپای تپه کلوله پشته رسانیده در کنار ۱۱ شهید همسایه دفن کردیم و اشکی نمانده بود که نثار شان می‌کردیم. فردای آنروز از راه میدان به لوگر فرار نمودیم.

شماره ۳۰

مادر تنها ماند

پسر کلانم ضیا، سال قبل از صنف ۱۲ فارغ شده و از ترس اینکه به عسکری اعزام نشود با جمعی از دوستانش ایران رفته و ازین بابت چند بار خادی‌ها مرا اذیت و آزار کردند. وقتی مرا به خاد بردند و تهدید کردند، خود را بی‌خبر انداخته می‌گفتم: پسرم از مدتی به اینطرف لادرک است، پسر دومم کمال صنف ۷ مکتب بود، یک دخترم شوهر

گرفته چند سال قبل پاکستان رفته و دختر دوم صنف ۹ مکتب بود.

ما ۴ نفر در خانه محقر یکی از دوستانم که به پاکستان گریخته بود در جوار دهمزنگ زندگی می‌کردیم. او خانه‌اش را به من تحویل داده بود و ماهانه کرایه‌ی مختصری را به دخترش که در مکروریان کهنه زندگی می‌کرد، می‌پرداختم. دو سال بود که خانه بدوشی‌ام اختتام یافته، با همسایه‌ها مناسبات خوبی داشتیم.

کمال همیشه اول نمره و از تربیه خوبی برخوردار بود پسر کاکایم که مامور خاد بود، چند بار رفت و آمد کرد که کمال را شامل خاد بسازد ولی من ازین کارها سخت نفرت داشتم و با جدیت می گفتم: کمال باید درس بخواند، برای او هنوز این کارها زود است.

از ماه حمل ۷۱ فعالیت‌های دولت رو به فلج شدن نهاده بود. من سقوط دولت را ثانیه شماری می‌کردم و ازین بابت چرا که از تعقیب خادی‌ها و فشار حزبی‌ها خلاص می‌شدم، علاوه به آن دختر و پسرم هم از ایران و پاکستان می‌آمدند و فامیل ما بعد از سال‌ها جدایی و پراکندگی می‌توانست دوباره یکدیگر را ببیند.

ساعت‌های ده کمال از خانه برآمد و با دلهره برگشت و گفت: مجاهدین هرجا سنگر می‌سازند، بچه‌ی همسایه گفت که مجاهدین با هم جنگ خواهند کرد، از خانه بیرون نشوید. بعد از ظهر جنگ در شهر درگرفت و ظهر از کوه تلویزیون فرق گذرگاه را می‌کوبیدند. انفجارات شدیدی ساحه را می‌لرزاند و ما سراسیمه به سنگری که قبلاً بخاطر راکت‌های مجاهدین ساخته بودیم پناه بردیم. سنگر نمناک بود و یکی دو ساعت بعد درد شدیدی بدن خانمم را فرا گرفت.

یک هفته گذشت و یکبار آتش بسی برقرار شد اما دوباره جنگ شدت یافت. خانمم زرد و رنجور، کمال و زینب اصلاً نخوابیده بودند و چیزی نمی‌خوردند. دیوار خانه‌ی ما شگاف برداشته بود و همسایه‌ها فرار کرده بودند.

یک روز ساعت‌های ۵ عصر خانمم جهت آوردن آب از زیر زمینی برآمد، او نمی‌خواست که زینب و کمال بیرون شوند. هنوز به آبدان نرسیده بود که آخی کشید و پایین افتاد، من بسوی او دویدم. پارچه‌ای به فرقش اصابت کرده بود و دیگر حرکتی نکرد، کمال و زینب دیوانه‌وار فریاد می‌کشیدند، من آندو را بسوی زیر زمینی می‌راندم چون راکت‌ها پیهم به کوه اصابت می‌کردند، بالاخره جسد را به زیرزمینی کشاندم. عصر کمی جنگ آرام شد فقط سه، چهار همسایه جمع شده خانمم را درگوشه‌ی خانه دفن کردیم دو روز بعد به خانه دوستم در سرای شمالی سابقه کوچ کردم. من، کمال و زینب در اتاق

کوچکی جابجا شدیم، زینب نان نمی‌خورد، شب‌ها تا صبح گریه می‌کرد و می‌گفت مادرم را در دهمزنگ تنها ماندیم.

شماره ۳۱

فریاد مادر علی هر شام بالا بود

هنوز ظهر نشده بود، خانمی بر تنور نان می‌پزید که من از راه رسیدم، نان گرم برایم تعارف کرد و من مکثی کرده ایستادم. پسر سیزده ساله‌ای او که علی نام داشت چند بار از مادرش نان گرم خواست ولی مادر با درد و دلسوزی در جواب می‌گفت: تا نروی و مقداری هیزم از دشت پهلوی قصبه نچینی نان داده نمی‌شود. مادر برای تنور فردایش چیزی نداشت پسرش را مجبور به جمع آوری هیزم کرد.

علی دوان دوان بسوی شرق قصبه روان شد و به کندن شاخه‌های بته‌ها شروع کرد، من هنوز با مادرش صحبت می‌کردم که انفجاری علی را دور انداخت. دلم فرو پاشید، من بدویدن شروع کردم، مادر علی فریاد کنان بدنبالم می‌دوید. آنقدر با اضطراب می‌دویدم که فریادها و بسر زدن‌های مادر علی را نمی‌فهمیدم. چند زن و مرد دیگر قصبه با انفجار و فریادهای مادر علی ، سراسیمه از زیر زمینی‌ها برآمده، بسوی محل انفجار به دویدن شدند. علی سوراخ سوراخ شده بود، ولی هنوز نفس می‌کشید. مادرش در حالی که به روی خود می‌زد و موهایش را می‌کند، خود را نفرین می‌نمود که چرا از دادن نان به دلبندش مضایقه کرده است. علی که چند ماه قبل پدرش را با اصابت راکتی از دست داده بود، در مکتب اول نمره و بی‌نهایت هوشیار بود، مادرش را با تکان‌های سر تسلی می‌داد که گریه نکند وجور می‌شود.

من با دو نفر دیگر علی را به شانه انداخته دوان دوان به سرک عمومی رساندیم، خون از سرا پای ما می‌چکید، موتری سر رسید و علی را به شفاخانه صلیب سرخ در کارته سه رساندیم. داکتران تلاش می‌کردند تا او را نجات دهند. من با یک یکی التماس می‌کردم که این بچه یگانه تکیه‌گاه فامیلش می‌باشد. شکم علی پاره شده و روده‌هایش برآمده بودند. دو روز تمام پهلوی بستر علی در شفاخانه نشستم، دو بار به اتاق جراحی برده شد، پارگی‌های شکمش را دوختند.

شب دوم وضع علی خراب شد، تب شدیدی او را گرفت. علی صبح روز سوم جان داد، داکتران سخت متاثر شدند و ظهر تابوت او را به قصبه رساندیم. در قصبه محشری برپا شد، زیرا همه علی را می‌شناختند و بخاطر هوشیاری و کرکتر عالی‌اش همه دوستش

داشتند. مادر علی که بعد از کشته شدن شوهرش به پسرش چشم دوخته بود و می‌خواست بعد از جنگ در پناه او زندگی خود را سامان دهد، اینک انفجار، این پناه را از او گرفت، فریاد می‌زد و بیخود می‌شد. هر لحظه خود را بر تابوت علی می‌انداخت و اجازه نمی‌داد که یگانه دلبندش را به قبرستان ببریم. زمانیکه دیگر از گریه و حرکت ماند، علی را بسوی گورستان بردیم و در کنار پدرش بخاک سپردیم. فاتحه‌ی علی در سکوت مرگباری برگزار شد و ما بعد از آن هر شام صداهای سوزناک مادر علی را می‌شنیدیم که از قبرستان بر می‌خاست. او تعادل روانی‌اش را از دست داده بود.

شماره ۳۳

پوست‌های سر و لخته‌های کشال خون

آن روزها مصادف با روزی بود که گلبدین شهر کابل مخصوصاً غرب کابل را راکت باران می‌نمود. راکت‌ها با صداهای دلخراش یکی پی دیگری در منازل مردم اصابت می‌کردند و با صداهای مهیب‌تری منفجر می‌شدند.

هر راکتی که منفجر می‌شد لحظه‌ی بعد صدای شیون و زاری از آن خانه بلند می‌شد و اندکی بعدتر همسایه‌ها از زیر زمینی‌ها و پناهگاه‌ها بیرون آمده روانه خانه همسایه می‌شدند، همین که وارد حویلی می‌شدند، می‌دیدند که تمام اعضای آن خانواده بدور چند تا جسد نیمه سوخته و پاره پاره جمع شده گریه و زاری می‌کنند. مرده‌ها اغلباً نیمی و یا ثلثی از بدن شان مفقود می‌شدند. آنان در حقیقت برای بردن اجساد به خانه همسایه می‌آمدند. جسد یا جسدها را با مشقت فراوان از اعضای فامیل شان جدا ساخته و با هزار خوف که مبادا راکت دیگری بیاید به مسجد انتقال می‌دادند.

اما مردم هنگام روز هرگز کشته‌ها را دفن کرده نمی‌توانستند، هر لحظه راکتی آمده و منفجر می‌شد و مرده‌ها در مساجد انبار می‌شدند. مردم منتظر می‌ماندند تا شب فرا رسد، همین که هوا تاریک می‌شد اجساد را که تعداد شان در هر مسجد هفت تا ده نفر می‌رسید به سرعت توسط کراچی و یا شانه به قبرستان انتقال و به عجله دفن نموده، دوباره به خانه بر می‌گشتند.

بالاخره بعد از راکت باران دوماه که هزارها کشته و زخمی بجا گذاشته بود با آتش بس موقتی آرامش نسبی برقرار شد. در دشت برچی جایی که ما زندگی می‌کردیم مردم گروه گروه با چهره‌های غمزده به زیارت قبرهای عزیزان شان که در جریان راکت باران از دست داده بودند می‌رفتند و عده‌ای که بعد از مدت طولانی از زیرزمینی‌ها بیرون آمده

بودند، اینطرف و آنطرف به احوالگیری دوستان شان که در جریان راکت باران خبری از آنان نداشتند می‌رفتند. دکان‌ها قسماً باز شده تعدادی برای خرید آذوقه به بازار ریخته بودند.

من در آن ایام پسر خرد سالی بودم و بعد از مدت طولانی که از تهکوی بیرون آمده بودم کمی احساس آرامش می‌کردم و با وجود ممانعت شدید والدینم بخاطر بیرون رفتن، گاهی سری به کوچه و بازار می‌زدم و زود بر می‌گشتم. در یکی از همین روزها که هوا نسبتاً گرم بود سید عزیز را در بازار دیدم که طفل شیرخواره‌اش را در بغل دارد و دخترش نیز او را همراهی می‌کند، سیدعزیز درست در پیش روی دکان قصابی که در ایستگاه نقاش دست برچی موقعیت دارد رسیده بود، من از کنار آنان گذشتم و می‌خواستم که داخل کوچه شوم و هر چه زودتر خود را بخانه برسانم که راکتی از طرف شرق شلیک شد. من به عجله داخل کوچه پیچیدم و در پناه پایه سمنتی خود را کنار کشیدم، همینکه خود را کنار کشیدم صدای انفجار ترسناکی بگوشم رسید. برای لحظه‌ای چشمانم را بستم و هیچ نفهمیدم، دود به هوا برخاسته بود. همه جا بوی باروت می‌داد، بعد از لحظه‌ای که دود و بخار به هوا پراکنده شد و دیگر خطری تهدیدم نمیکرد آهسته از پناه پایه بیرون آمده طرف سرک رفتم تا ببینم چه خبر است. وقتیکه از کوچه بیرون شدم، پیش روی دکان قصابی توجهم را بخود جلب کرد، راکت همانجا اصابت کرده بود و از مرد قصاب و دکانش اثری نبود، کمی پیشتر رفتم با چند جسد نیمه سوخته که هر یکی قسمتی از اعضای بدن شان لادرک بود، رو برو شدم. ترس تمام بدنم را گرفت، پاهایم می‌لرزید، خواستم برگردم، اما متوجه شدم که مردم زیاد جمع شده اند، آنها پیش رفتند که جنازه‌ها را شناسایی کنند. جسد مرد قصاب را زود شناختند، اما دیگران را نشناختند. من پیش رفتم و دختر سید عزیز را شناختم که پارچه‌ای به سرش خورده و نیمی از سرش را با خود برده بود، پوست‌های سرش بطرف زمین کشال و جوی باریک خون و مغز از سرش جاری بود. آنطرف دیگر سید عزیز را دیدم که او بر زمین خوابیده و تکان نمی‌خورد، مردم او را یکطرف کردند و دیدند که او روی طفل کوچکش خوابیده بود تا او را از پارچه‌های راکت نگهدارد. او طفل شیرخواره‌اش را که چندی پیش مادرش را از دست داده بود نجات داد، اما با قیمت جان خودش.

مردم، جسد قصاب، سید عزیز و دختر او را بطرف مسجد می‌بردند که بعد از غسل دادن بخاک بسپارند و اما در هنگام انتقال اجساد چیزی توجهم را بخود جلب کرد که تا

ابد فراموشم نمی‌شود: دختر سید عزیز که پارچه‌ای به سرش اصابت کرده بود در بغل مرد همسایه بود و او را بطرف مسجد می‌برد، در راه، پوست‌های سر دختر سید عزیز بطرف زمین کشال بودند و از آن لخته‌های خون و مغز به زمین می‌چکید و طفل کوچک همچنان گریه می‌کرد.

هرگاه که این خاطره‌ی دردناک یادم می‌آید به تمام تنظیم‌های جنگ افروز و جنایتکار نفرین می‌فرستم.

شماره ۳۴

نوروز در بغلم جان داد

من که اختلافات تنظیم‌ها را در پشاور و درگیری‌های شان را در مسیر راه دیده بودم از آمدن شان به پایتخت چندان خوشحال نبودم و گاهی که همسایه‌ها برای آمدن شان دعا می‌کردند من با تردید به آینده می‌نگریستم.

حزب گلبدین از گذرگاه به بعد تمام ساحه‌ی جنوب را زیر کنترول داشت. ماشین‌های کارخانجات جنگلک و افغان ترکانی را در همان روزهای اول توته توته کرده به پاکستان فرستاد، شبانه موترها بار شده حرکت می‌کردند و دهها نفر به زور بیگار می‌شدند تا آهن‌ها را پارچه کرده به موترها بار کنند.

خانمم به تمام کارها رسیدگی می‌کرد و دیگران را اجازه بیرون شدن نمی‌داد. بخاطر دو پسر و بخصوص دختر جوانش سخت نگران بود. آوازه‌ی بردن دختران جوان بوسیله‌ی قومندانان او را سخت می‌آزرد و چند باری که آرامی شد مادرش «حبیبه» را اجازه نمی‌داد که از خانه برآید و برایش توصیه می‌کرد که اگر افراد مسلح اینجا آمدند خود را پنهان نماید و ما از داشتن دختر جوان منکر می‌شویم.

یک ماه از جنگ‌های خونین سپری شد و ما در همان زیر زمینی بدترین روزهای عمر خود را سپری کردیم، در هر فرصتی که دست می‌داد در دکان‌های آغاعلی شمس بفروش آرد و روغن اشتغال می‌ورزیدم و ازین درک مخارج روزهای جنگ را پیدا می‌کردم. هر وقت که از خانه می‌برآمدم، پسرم را در خانه می‌ماندم چون منطقه به ویرانه‌ای مبدل شده بود و ما در حقیقت در خرابه‌ها زندگی می‌کردیم.

فیرهای هوایی از هر طرف صورت می‌گرفت. احمد در میان اضطراب و گریه‌هایش گفت: دو مرد مسلح برادرم نوروز را بردند، نه تنها نوروز که ۴ جوان دیگر از همسایه‌ها را هم بزور از خانه‌ها کشیده بسمت کوه روان کردند و بردند.

من با یکی از همسایه‌ها که مرد محترم و ریش سفیدی بود و پسر او را هم برده بودند بعد از پالیدن و گشت و گذار بسیار، عصر آنروز جوانان ربوده شده را همراه با پسرم در دامنه‌ی کوه، بحال سنگرکنی یافتم. افراد مسلح بمجردیکه چشم شان بما افتاد، ما را هم گرفته نزد قومندان شان بردند. قومندان که آدم بلند قامت با موهای تا زنخ آویزان و ریش درازی داشت، پرسید در این جا بخاطر جاسوسی آمده اید؟ من با زاری و التماس گفتم: قومندان صاحب این ۵ جوان از کوچه‌ی ما اند و یکی از این ها پسر من و یکی هم پسر این ریش سفید است ما از صبح تا بحال بدنبال این‌ها سرگردان بودیم، شکر که نزد شما و زنده می‌باشند. قومندان با صدای دیو مانندی گفت: شما با این‌ها امشب همین جا می‌مانید و کار سنگرها را تمام می‌کنید. فردا اجازه می‌دهیم که بروید اگر بخاطر ریش‌های سفید شما نمی بود این ۵ نفر را چارآسیاب روان می‌کردم.

ما تا فردا عصر بوری‌های ریگ را جابجا کرده سه سنگر در سه موقعیت را به اتمام رساندیم و رها شدیم. وقتی بخانه آمدیم، خانمم با احمد و حبیبه تا صبح نخوابیده و گریسته بودند. ترس آنان بیشتر از افراد مسلح و ربودن حبیبه بوده است.

فردا صبح جنگ سختی درگیر شد، اصابت راکتی به خانه همسایه خانم و دختر جوان او را کشت. شام آنروز در زیر فیرهای متوالی توپ توانستیم مرده‌ها را در کنج حویلی همسایه دفن کنیم. همسایه بیچاره که دکاندار فقیری بود و تمام اشیای خانه‌اش نیز به آتش سوخت، روز دیگر با یگانه پسرش بجای نامعلوم فرار کرد. هنگام خداحافظی در حالی که اشک می‌ریخت مرا مکرراً توصیه می‌کرد که بجای مصونی فرار کنید.

دو ماه جنگ ساحه‌ی ما کاملاً ویران و صدها نفر کشته شدند. کوچه ما با کشته شدن زن و دختر همسایه بکلی خالی شد و ما بالاخره فکر کردیم که باید خیرخانه به منزل دخترم برویم. دو روز بعد تصمیم گرفتیم. سوار موتر سرویس شدیم که بیش از ۱۵ نفر سواری داشت و بسرعت کمی در حرکت بود. گولایی گذرگاه را عبور کردیم که ناگهان از فراز کوه مقابل ضربات سلاح ثقیل آغاز شد. دریور تا خواست موتر را بگوشه‌ای توقف دهد که رگباری سرویس را در هم پیچید، آخ آخ از تمام موتر بلند شد. نوروز تا خواست تکانی بخورد، یکباره بی‌حرکت شد و به شیشه تکیه کرد. پایم بیحرکت شد و خون گرمی در بوت‌هایم سر کشید. فریاد کشیدم و با آواز بلند چند بار نوروز را صدا زدم فقط او یکبار بمن دید و دیگر سرش به پایین آویزان شد، او را در بغل گرفتم، بدنش سرد شد و فواره‌ی خون از کمرگاهش به بیرون می‌جهید، کسانیکه پناه گرفته بودند بسوی موتر

دویدند، مرا کشان کشان پایین کردند و من هنوز فریاد می‌کشیدم و نوروز را صدا می‌زدم که دیگر ضعف کرده نفهمیدم. وقتی بحال آمدم که پایم را در شفاخانه صلیب سرخ کارته ۳ قطع کرده بودند، روحم نارام بود و ناخود آگاه نوروز، نوروز بر زبانم جاری می‌شد.

یک هفته‌ی دیگر در خیرخانه ماندیم، اکبر شب و روز بخاطر نوروز گریه می‌کرد و بعد با پنجصد هزار تومانی که بخاطر جاسازی به گیر گرگان مسلح نیافتاده بود خود را به ایران رساندیم.

شماره ۳۵

از زبان یک مادر

این قصه را مادری بیان داشته که ما با لهجه و بیان خودش آنرا به چاپ می‌رسانیم.

«۱۹ اسد ۱۳۷۱ بود در کابل جنگ گلبدین و دوستم شروع شد، ساعت هفت بجه صبح بود که پشت نان می‌رفتند، ده و یا هشت نفر همگی یکجا شده بودند تا نان بیاورند در نزدیک نانوایی رسیده بودند که نان بگیرند هنوز نان هم نگرفته بودند که راکت گلبدین خاین در سر سرک و پهلوی نانوایی خورد، در قلب بچیم خورد و جابجا شد و قلبش از او طرف بر آمد و دیگه داماتم زخمی شد، یک بچه دیگر که جوان ۲۳ - ۲۴ ساله بود به خانه خاله خود آمده بود و می‌خواست که خاله خوده از ای منطقه بکشه، او نیز شهید شد و توته توته شد، دیگه در همو روز ۳۱ نفر جابجا شهید و زخمی شدن. جنگ بسیار شدید بود. او طرف فامیل‌ها گلبدین بود و این طرف و بالای خانه‌ها و کوچه‌ی ما دوستم بود، از دست جنگ بسیار شدید یک شب و دو روز مرده بچیم در مابین خانه ماند.

وقتیکه این راکت آمد از این سخت ساعت دیگر سر کسی خدا نیاورد که سرم آمد، در تهکو بودیم و چای صبح می‌خوردیم که راکت گلبدین خاین رسید بچه شیرین مره در دهن نانوایی به شهادت رساند وقتیکه بیرون می‌برآیم می‌بینم که ده مابین حویلی هیچ کسی نیست نه پدرش هست و نه برادرانش و نه خواهرانش، همگی با پاهای لچ خود به طرف سرک می‌دوند که این راکت در پیشروی نانوایی خورده من هم وارخطا شدم با پاهای لچ و چادر فرقم دویده دویده رفتم دیدم که بچیم خون آلود و ده خون یکی در بغل برادرش است، خواهرانش، برادرانش و پدرش می‌لرزند و تمامی نفرهایی که دیده و شناخته او بودند ازین منطقه گریه می‌کردند. دویده دویده در دم راهش رفتم پدرش صدا کرد عمره به تو بخشید، بچه تو شهید شد و من پس گشتم در پیش رویش دویدم که کاسه شهادت را وقت نوشیده نفسش برآمده. آوردنش به خانه اول در روی صفه انداختند و بعد

از همین کوچگی‌ها آمد گفت بیائید به لحاظ خدا اینـرا بـه درون خانـه ببـریم بـه خانـه آوردنش در روی خانه انداختند، در آنطرف فامیل‌های مادرم و برادرم بـود. از دسـتی کـه جنگ بسیار شدید بود، گوله ریزی زیاد بود کسی برآمده نمی‌توانست، مرده بچیم یک شب و دو روز در روی خانه ماند. از سر شب تا صبح ناله زدم.

طرف ۶ بجه شام بود خانه‌ها و حویلی‌ها در محاصره دوستم، حزب دوستم تیت شد و آمدن، بچه دیگه صدا کرد جوانا دخترا را در تهکوی پایین کن، بچیم زندار و دامـاد یـک ونیم ساله بود، در تهکوی پایین شدند و سرتهکوی را پت کردیم.

ده بالای سر مرده بچیم غیر از خودم بودم، دو تا بچیم و پدرش هیچ کـسی نبـود، تـا صبح جان ما دانست و غم ما. در همو حالت هم دوستمی‌ها از راه بام‌هـا داخـل حـویلی شدند و صدا کرد که چه گپ است؟ مه صدا کـدم کـه بچـه جـوانم در خـون آلـوده در پیشرویم افتاده، مه چطور کنم؟ چه حال است؟ چه رقم می شود؟ گفت صبر خـدا. بـسیار جنگ شدید است زخمی بسیار است شهید بسیار است تو هم صبر کن. مـه گفـتم اینطـور وقت است صبر نمی‌شه. جوانم در خون آلوده در پیشرویم افتاده مـه چطـور صـبر کـنم؟ چطور به مه میگی که صبر کن. پدرش پس در جواب شان گفت که اگـر جنـگ شـما تـا صبح ادامه نداشته باشه که ما همی جوانه به خاک بـسپاریم، گفـت خـدا مهربـان اسـت. دوستمی‌ها رفتند بعد از او دیگر خانه‌ها چور شـدند در خانـه‌هـا پـایین شـدند و بـسیار بی‌ناموسی و چور و چپاول کدن.

صبایش طرف‌های ده بجه نفرهای همسایه، نه قوم پدرش و نه از خودم بود هیچ کـسی نبود غیر از همسایه‌های کوچه آمدن. دو تا برادر زاده‌ام خوده رساندن، گفـتن عمـه جـان دیگه چاره نیست ما همیجه نجار داریم تابوت جور می‌کنیم، شـب رفـتن در همـو گولـه ریزی در خانه خود جور کدن.

او طرف فامیل‌ها تا خانه ما صدها گلوله می‌آمد تابوته تیر کده نمی تانستن، بـه بـسیار مشکل تابوته تیر کدن. شست و شوی نشد، کته کالای جانش گفتند شهید است ده جـانش ماندن، وقتی که قبر شه میکندن از سر ما صدها مرمی می‌آمد نزدیک بچه‌های دیگیم، دیگر نفرها همسایه زخمی شده بودن. تا به همان خانه خاک مقصد رساندنش، بعـد از او دیگـه که روز سوم باشه که برادرم به بسیار مشکل از خیرخانه خوده برم رساندن، اینجا آمـدن و مره گفتن که برآی بریم یکی تان به رضای خدا رفت دیگرای تانه چیزی نشه.

دگه خانه منزل باز ده او هیچ چیزی را جمع نکده بودیم تنها یک پیـسه ده بکـس کـه

سرش باز بود گرفتیم دیگه همگی خانه‌ها باز بود کلیدها را در دست همسایه دادیم کلید ما پیش تو باشه ما می‌ریم، صبایش که ما برآمدیم همان ساعتی که برآمدیم خودم بودم دو بچیم و شوهرم بود در سر سرک دوستمی‌ها راه ره گرفته بودند، گفت شما در سرک نرین که زخمی می‌شین اینطرف کوچه بیایید که راکت می‌آید ما که در کوچه داخل شدیم تلاشی ره شروع کدن، ساعت را از بند دست بچیم کشیدن، پیسه را از جیب شوهرم گرفت، نفر دیگه‌ایکه با ما بود او برادرم بود و خسر دخترم پیسه‌های اوناره هم از جیب‌های شان گرفت، مقصد به بسیار مشکل تا شهر خوده رساندیم، کوچه به کوچه بعد از او دیگه ما در خیرخانه ماندیم بی‌سر پناه ده خانه خواهرم، خانه‌ها چور شد و دروازه‌ها شکست، بسیاری از آینه‌ها ره شکستاندن قفل بکس‌ها را پراندن، چور چپاول دوستم شد. بعد از دوستم دیگه مهاجر شدیم همی حالا در خانه‌های مردم هستیم خانه‌ها تکه تکه شد، مسعود به رسته خود زد، گلبدین به رسته خود زد، چور شدیم، ما بسیار غم دیده استم ولی بچه جوانم که از دستم رفته که او دیگر خاطره تلخی است که غم او رنج او از دلم گل نمی‌شه، و او یک ثانیه هم از نظر نه از خودم و فامیلم دور نیست. همین حالا که در حویلی داخل شدیم در او خانه اطاقش بود، چه بگویم همه غم است.»

بعد از تکرار این کلمات مادر داغدیده در حالیکه از چهره‌اش ماتم می‌بارید سرش را پایین انداخته، سکوت می‌کند و به فکر می‌رود، چون اشکی برایش نمانده بود تا بریزد.

شماره ۳۶

یک روز و دو دفن

بالاخره دولت سقوط کرد و جنگ میان مجاهدین شروع شد. از بالاحصار که نیروهای دوستم در آن جابجا شده بودند، هر لحظه بر فرق ما راکت می‌انداختند. ما شب و روز را در سنگر یا تهکوی که بی‌شباهت به گورهای تنگی نبودند سپری می‌کردیم و بدینصورت ده ماه را با مرگ و زندگی دست بگریبان بودیم.

۱۲ جدی، از دو روز به اینطرف جنگ کمی سرد شده بود و ما توانستیم در صحن حویلی که چند دیوار آن ویران شده بود برآییم. من در آشپزخانه و عطرنسأ به روی صفه نشسته بود که یکباره راکتی از بالاحصار فیر شد و در حویلی ما اصابت کرد، بعد جنگ شدیدی درگرفت. ما خود را به تهکوی انداختیم و مرده‌ی عطرنسأ همچنان به روی صفه افتاده بود. مدیر چند بار خواست از تهکوی برآید و عطرنسأ را داخل اتاق بیاورد ولی شدت جنگ او را مجال نمی‌داد. اطفال همه فریاد می‌کشیدند و خود را به زمین می‌زدند.

فردا صبح جنگ آرام شد و شوهرم که تا صبح نخوابیده بود، لرز لرزان برخاست. مرده را با هزار زحمت که با خون یخ زده‌اش در زمین چسپیده بود داخل خانه آوردیم. چند نفر از همسایه‌ها جمع شدند و عطرنسأ را به گورستان بردند. عطرنسأ را با لباس‌هایش دفن کردند. در جریان دفن او، چند راکت اطراف گورستان سقوط کرد و دو نفر را زخمی نمود. بعد از آنکه دو نفر در قبرستان زخمی شدند، شوهرم با زخمی‌ها و چند نفر دیگر بسرعت طرف خانه حرکت کردند. در راه شوهرم از دیگران عقب مانده بود و بیل و کلنگ را انتقال می‌داد که راکتی در جوارش سقوط می‌کند، انفجار سهمگینی بر می‌خیزد و او را چنان می‌سوزاند که جسدش قابل تشخیص نبود. من دیگر بخود نمی‌فهمیدم به فرق فرقم می‌زدم و موهایم را می‌کندم وحیران بودم که با این همه دختر و پسر چه کار کنم و چگونه زندگی شانرا تامین نمایم. بالاخره مدیر را به قبرستان بردند و در ۱۳ جدی پهلوی عطرنسأ دفنش کردند. بعد از شهادت مدیر ۵ روز جنگ بشدت ادامه یافت. من و ۹ طفل او پیوسته می‌گریستیم و چیزی نمی‌خوردیم. روز ششم جنگ آرام شد و دروازه حویلی را بسته به قبرستان رفتم. زن و مرد بسیاری در پهلوی قبرهای تازه نشسته و گریه می‌کردند و گویی تمام کابل را کشته اند. من هم در میان قبرهای مدیر و عطرنسأ نشستم و تا ظهر گریستم و بعد آرام آرام بطرف خانه در حرکت شدم. وقتی به دروازه حویلی رسیدم که دروازه را شکسته بودند به عجله داخل خانه شدم چند نفر مرد ریش دراز که بگردن یکی دو تای شان تسبیح بود به جمع کردن اثاثیه خانه مصروف بودند، بکس‌ها را شکسته و چند پشتاره بسته بودند. من فریاد کشیدم که شوهرم کشته شده، مادر این طفل‌ها نیز کشته شده شما تمام هست و بود مرا می‌برید من به این‌ها چه بدهم. آنان خونسرد بکار خود مصروف بودند و کوچکترین توجهی به فریادهای من نداشتند. بعد فرش‌های نسبتاً خوب را هم جمعآوری کرده بردند من که دم به دم بیشتر فریاد می‌کشیدم یکی از آنان میله تفنگ را بجانم گرفت و گفت اگر صدایت برآمد سوراخ سوراخ‌ات می‌کنم. من هم ساکت درجای خود ماندم. ۶ نفر خود را بار کرده از حویلی برآمدند و من آنروز تا شام به سرو روی خود زده می‌گریستم. فردا با ۹ طفل و بدون هیچ چیزی سنگتراشی را رها کرده به خیرخانه گریختم.

شماره ۳۷

پسرم و شوهرم

۲۲ ثور، جنگ آرام بود و آفتاب گرمی می‌تابید. من با دختر جوان و دو بچه‌ی کوچکم

روی صفه نشسته بودم که چند راکت به چهارراهی دهمزنگ اصابت کرد. شوهرم صبح بدنبال آرد رفته بود و ما انتظار او را داشتیم، چون آرد ما فقط همین امشب را بس می‌کرد. به تهکوی دویدیم اما راکت دیگری نیامد. من به تشویش بودم، دخترم را گفتم تا چهارراهی رفته از پدرت احوال می‌گیرم. وقتی از کوچه پایین شدم، مردم از پشت دیوارها و پناه‌گاه‌ها بسوی چهارراهی می‌دویدند و هنوز دود غلیظی در آنجا بود. غالمغال برپا بود و امبولانس‌ها بسرعت می‌رسیدند و توقف می‌کردند. پاهایم یارای حرکت را نداشتند و دلم فرو ریخته بود، خود را به چهار راه رساندم، ۱۳ نفر کشته شده بودند. مرده‌ها را به کنجی جمع کرده، زخمی‌ها را به امبولانس‌ها بالا می‌کردند. دو نفر مسلح کسی را نمی‌ماندند که وارد میدان شوند و پیوسته می‌گفتند تیت شوید که امکان آمدن راکت‌های دیگری وجود دارد. من به التماس گفتم: شوهرم تا حال همین جا بدنبال آرد سرگردان بود، من آمده‌ام مرده‌ها را ببینم. مردم یک یکی، خود را به مرده‌ها نزدیک می‌کردند و بدنبال عزیزان خود می‌گشتند. سه زن با چادری تکه تکه شده بودند، یک طفل بی سر افتاده بود، بطرف مردها رفتم، شوهرم را یافتم که یکدست و یک پایش قطع شده و دیگر تمام بدنش سوخته اما رویش آسیب ندیده بود، فریاد کشیده خود را بالایش انداختم و موهایم را می‌کندم. چند نفر دویده مرده شوهرم را از بقیه جدا کرده و بخانه رساندند. دختر و بچه‌هایم فریاد می‌کشیدند و ضعف می‌کردند. من به فرق فرقم می‌زدم و نمی‌دانستم چکار کنم. چند همسایه‌ی که مانده بودند، آمدند و مرده را در تکه‌ای پیچانده به مسجد بردند. حدود ۵۰ نفر در مسجد جمع شده بودند. ۸ کشته را یکجای به موتر انداخته، قبرستان بردند و تا شام دفن مرده‌ها تمام شد.

من و اولادهایم شب تا صبح نخوابیدیم و می‌گریستیم. من حیران بودم که زندگی چهار نفر را بعد از این چطور بچرخانم. برادرم که در نزدیکی ما زندگی می‌کرد، در دفن مرده یاری کرد و با زنش تا دو شب دیگر نزد ما ماند و دو، سه روز نان ما را همسایه‌ها آوردند. چند هزار افغانی که داشتیم نزد شوهرم بود و با او یکجا سوخت.

روز چهارم دو چوری تلایی‌ام را به زرگری فروختم و ۵ سیر آرد، برنج و روغن خریده خانه آوردم. یک هفته دیگر هم در دهمزنگ ماندیم. کوچه‌ها بکلی از سکنی خالی و دیوارها چپه شده بودند. گشت وگذار در کوچه‌ها مشکل شده بود. برادرم خبر داد که خانه‌ی در سرای شمالی گرفته اگر فردا جنگ نشد آماده باشید که آنجا کوچ می‌کنیم.

فردا صبح نادر پسر دومم را که صنف پنج مکتب بود جهت آوردن کراچی به جاده

روان کردم. فیرهای هوایی طبق معمول جریان داشت. کوه تلویزیون سنگر گذرگاه و سنگر گذرگاه کوه تلویزیون را هدف قرار می‌داد و ما عجله داشتیم، هرچه زودتر از آن منطقه خارج شویم. نادر لحظه‌ها گذشت و نیامد من مشوش شده چادری‌ام را گرفتم و بیرون شدم. از گولایی اول نگذشته بودم که ۷-۶ نفر مرده‌ی نادر را گرفته به سوی خانه می‌آوردند. پسر نامرادم هنوز به سرک نرسیده بود که مرمی‌ای بر فرقش اصابت کرده و جابجا شده بود. من دیگر نفهمیدم چون اینبار دلنبدم را از دست داده بودم، موهایم را می‌کندم و سنگ و کلوخ را بر فرقم می‌کوفتم. همسایه‌ی سر کوچه که آمده بود احوال خانه‌اش را بگیرد نادر را شناخته و با چند عابر بطرف خانه حرکت داده بودند. بدنش از خون سرخ شده بود. او را در بغل گرفته می‌بوسیدم، دهانم پر از خون شده بود ولی من طعم خون را احساس نمی‌کردم. خواهر و برادر کوچکش خود را بالایش انداخته مردم هرچه کوشش می‌کردند جدا نمی‌شدند، بالاخره او را هم به قبرستان بردند و کنار گور پدرش دفن کردند.

شماره ۳۸

داوود خود را از دست دادیم

با سقوط نجیب جنگ‌های تنظیمی در کابل شروع شد و ما پیوسته در زیر زمینی‌ها بسر می‌بردیم. مادرم هر صبح به داوود تاکید می‌کرد که متوجه‌ی جانش باشد، سمتی که جنگ درگیر باشد نرود. اما روزگار سیاه دامنش را بر کلبه‌ی ما هموار ساخت.

میزان ۱۳۷۲ بود که راکتی از سوی گلبدینی‌ها شلیک و نزدیک پل آرتل به مغازه‌ای خورد که پارچه‌های آن به بدن داوود نیز اصابت کرد. او را رفقایش به شفاخانه برده بودند. هوا دم به دم تاریک می‌شد و ما منتظر داوود بودیم که بیاید اما او برنگشت. تصمیم داشتیم هر طور شده دنبالش برویم. ناوقت‌های شب خبر زخمی شدنش به ما رسید. بعد از دو روز که ما پیوسته می‌گریستیم موتر امبولانسی آمد و پرسید: مردی در خانه‌ی تان است که داوود زخمی را به خانه بیاورد؟ چون ما بجز داوود مرد دیگری نداشتیم مادرم را سوار امبولانس کردند و بعد از یکساعت با تابوت داوود به خانه برگشت. ما آن شب همه را گفتیم که شما به خانه‌های تان بروید زیرا داوود امشب برای آخرین بار مهمان خواهران زجر کشیده، مادر رنج دیده و اولادهای یتیمش می‌باشد. هرچه دیگران پا فشاری کردند که داوود شب فوت کرده و باید امروز دفن گردد ما قبول نکردیم. داوود تازه ۲۲ ساله شده بود. ما آن شب تا صبح در کنار داوود نشستیم، فریاد کشیدیم، با او راز و نیاز کردیم،

به قاتلان او نفرین فرستادیم، گلبدین و تمامی سرکردگان تنظیم‌ها را لعنت کردیم، اما کسی به جیغ و فریاد ما پاسخی نداد، فکر کردیم دل کسی بما نمی‌سوزد، زیرا هرچه فریاد ما بالاتر می‌شد سقوط راکت‌ها و انفجارات پیاپی از چارآسیاب و غرب کابل همه‌ی صداها را در خود می‌پیچیدند و نابود می‌کردند.

فردا ساعت ۱۲ بجه تابوت داوود را مادر، زن و خواهرانش بدرقه نمودند و بخاک سپاریدند. شام‌ها بنا به عادت تا ناوقت‌ها چشم ما به در دوخته می‌بود که شاید داوود بار دیگر بخانه بیاید و با ما بخندد ولی او دیگر نیامد.

شماره ۴۰

هشت مرده را کنار هم دفن کردیم

در سینما بامیر دکان محقری داشتم و از چند سال بدینسو در خانه یکی از دوستانم که پاکستان مهاجر شده بود در کابل زندگی می‌کردم. چون از جوانی ریش مانده بودم در میان دوستان و خویشاوندان به صوفی شهرت داشتم. با زن، دو دختر و یک پسرم می‌توانستم با همان دکان، زندگی بخور نمیری داشته باشم. پسرم هارون مکتب می‌رفت و همان سال صنف دهم شده در لیسه حبیبیه درس می‌خواند.

یک ماه از آغاز مکاتب سپری شده بود که تنظیم‌ها داخل کابل شدند و بعد درگیری آغاز گشت. ما روز دهم ماه سنبله مجبور شدیم خانه را ترک و به قلعه فتح‌الله برویم. دو برادرم در شمالی زندگی می‌کردند. در میان ما از مدتی شکررنجی ایجاد شده بود و آندو که از مادر جداگانه‌ای بودند، سال‌ها با من میانه چندان خوبی نداشتند. به کمک یکی از دوستانم که نزدیک دکانم دکان داشت به یکی از خانه‌های متروک که معلوم نبود مالکش کجا فراری شده در قلعه فتح‌الله جابجا شدم. دکان, همان روزهای اول درگیری چور شد. پول نقد و مقداری اشیای قیمتی آنرا قبلا کشیده بودم. دکان را مدت‌ها قبل خریده بودم, لذا گهگاهی به آن سر می‌زدم تا از دروازه‌اش خبرگیری کنم, بخاطری که دزدان از خالی بودنش مطمئن باشند دروازه دکان را قفل نمی‌کردم.

در یکی از روزهای هفته اول ماه میزان, جهت احوالگیری دکان به سینما پامیر رفتم. تمام راه‌ها پر از شیشه‌های شکسته و پارچه‌های خشت و سنگ بودند. هنوز از پل باغ عمومی نگذشته بودم که ناگهان درگیری شدیدی به وقوع پیوست. من با چند نفر دیگر در جویچه کنار سرک پناه گرفتیم و در میان گلوله‌هایی که از بالای سر ما می‌گذشتند و هرکس به طرفی می‌دوید، خود را به جای مصونی رساندیم. هنوز خوب جابجا نشده

بودیم که مرمی آوانی نزدیک ما اصابت کرد. آدم مسنی که کلاه پوست و چپن خاکی رنگی پوشیده بود و در زیر دیوار مقابل ما تکیه داشت در میان دود لحظه‌ای گم شد و بعد به آخ آخ گفتن شروع کرد. وقتی دود بالا رفت بیچاره به روی افتاده کوشش می‌کرد تا بنشیند. خود را کشان کشان نزد او رساندم, خون سرخی از زیر چپنش بیرون می‌جهید. او را به رو دور دادم, روده‌هایش بیرون شده بود. خواستم او را بنشانم که به اشاره گفت نمی‌تواند و او را همینطور بگذارم. حدود نیم ساعت دیگر جنگ ادامه یافت، بعد آهسته آهسته آرام گرفت. آمبولانسی سر رسید, دو کشته و ۵ زخمی به شمول مرد مسن را به آمبولانس انداخته بردند. من از آنجا برگشته به دویدن خود را به خانه رساندم و شب تا ناوقت‌ها به فکر آن مرد مسن و روده‌های بیرون برآمده‌اش بودم که چهره فلاکت زده‌اش با آن همه خونی که از دست داده بود چون گچ سفید می‌نمود.

یازده جدی اتحادی بین دوستم و گلبدین به وجود آمد و دو روز و سه شب جنگ بی‌نهایت شدیدی جریان داشت و ما از خانه بیرون نشدیم. شب چهارم جنگ کمی آرام گرفت. آب ما تمام شده بود. بچه‌های کوچه از چاهی که چندی قبل در گوشه یک زمین متروک حفر شده بود, آب میآوردند. دلم نمی‌خواست پسرم هارون به دنبال سودا یا آب برود. می‌گفتم بچه است و بی‌احتیاطی می‌کند, خدا ناکرده مصیبتی بالایش بیاید. بخصوص در آن سه, چهار روز در کابل از کشته پشته ساخته شده بود. در هر وقفه آرامش وظیفه من این بود که از چهلستون آرد و دیگر مواد غذایی را به شهرنو آورده در دهن دکانی بفروشم.

بعد از ظهر ۱۵ جدی بود و من هنوز مصروف فروش آرد بودم که هارون جهت آوردن آب به چاه رفته بود و بچه‌های بسیاری در آن جا جمع شده بودند. راکتی از بالاحصار شلیک و نزدیک چاه اصابت کرد.

من در راه بودم که صدای انفجار را شنیدم و بعد دود آنرا دیدم. فهمیدم که راکت نزدیک چاه اصابت کرده است. مردم از هر سمت به طرف انفجار می‌دویدند و من هم به دویدن شروع کردم. ده - دوازده بچه نوجوان کنار چاه و در میان خون دست و پا می‌زدند, هارون رو به سینه افتاده بود. دویدم او را بالا کردم. پارچه راکت شکم او را دریده و قسمتی از روده‌هایش بیرون شده بود. هرکس زخمی و یا مرده خود را می‌برد. در آنجا محشری برپا بود و کسی از کسی خبر نداشت. مرد ریش سفیدی هر لحظه فریاد می‌زد: زودتر ببرید که راکت دیگری نیاید. زن و دو دخترم (عایشه و نجیبه) را دیدم که

سرلچ و پا لچ دویده و جیغ می‌زنند. هارون را به خانه بردیم، وی در همان لحظه اول جان داده بود. از هر خانه صدای گریه بلند بود. هشت نوجوان شهید و هفت بچه دیگر شدیداً زخمی شده بودند. بخاطر راکت باران قرار شد تمام مرده‌ها را فردا دفن کنیم.

شب تا صبح مادر هارون خود را بالای بچه‌اش انداخته و نمی‌فهمید که چه کند. دیوانه شده بود. موهای خود را می‌کند و به تنظیم‌ها فحش و ناسزا می‌گفت. من در گوشه‌ای نشسته بودم و حیران بودم چه کار کنم. دخترانم آن شب تا صبح نخوابیدند و می‌گفتند که هارون برای آخرین باری امشب مهمان ماست؛ مهمانی که با ما حرف نمی‌زند و چیزی نمی‌خورد؛ ما دیگر برادری نداریم؛ ای کاش یکی از ما کشته می‌شدیم. خانمم خود را نفرین می‌کرد که چرا هارون را بدنبال آب فرستاده بود و در حالیکه به آواز بلند رهبران تنظیم‌ها را دشنام می‌داد به رو و فرق خود می‌زد.

فردا صبح هارون را به مسجد بردیم هشت شهید جوان پهلوی هم قرار داشتند. زن و مرد چنان می‌گریستند که حتی دل سنگ هم آب می‌شد. مردم از کوچه‌های دور جمع شده بودند و اشک می‌ریختند. آخرین باری که روی آن ۸ جوان را به حاضران نشان دادند, چند نفر بیدرنگ ضعف کردند. مرده‌ها را روی شانه انتقال دادیم. زن, دختر, پیر, جوان و طفل بدنبال ۸ جنازه راه کشیده بودند و چون کاروانی هماهنگ می‌گریستند و فریاد می‌کشیدند. ۸ مرده را در کنار هم دفن کردیم و ما شب دیگر بدون هارون تا صبح نشستیم و گریستیم.

شماره ۴۱

جان باختن در روز سالگره



شمیم و مادرش

معلم امیر محمد در تندورسازی زندگی فقیرانه‌ای داشت. وی که چند ازدواج کرده بود صاحب دختر و پسری شد، مخالف شدید حکومت خلقی‌ها بود و بعد از آنکه روسها به افغانستان تجاوز کردند، خادی‌ها را نسبت به او مظنون ساخت و بدین ترتیب هر روز مورد پیگرد قرار می‌گرفت. بالاخره او را دستگیر کردند و بعد از شکنجه‌های وحشیانه تیربارانش نمودند.

بعد از شهادت معلم، خانم و دو طفلش دربدر و سرگردان ماندند و جز ازدواج مجدد راهی برای خانم

جوانش باقی نماند. شوهر دوم او که مرد با فرهنگ، آگاه و مهربانی بود، دو طفل معلم را از فرزندانش بیشتر دوست می‌داشت و به پرورش آنان توجه خاصی می‌کرد، تا جاییکه دو طفل، پدر اصلی شان را فراموش و شوهر مادر شان را پدر خطاب می‌کردند. به اینصورت انس و محبت پدری را از او می‌گرفتند.

روز اول اسد سال ۱۳۶۷ بود، شمیم ۱۶ ساله می‌شد و قرار بود سالگره‌ای هر چند ساده برایش تدارک ببینند، مادر و پدر با جمعی از خواهران و برادرانش درین شادی غرق بودند. عده‌ای از همصنفانش تحفه آورده بودند. او در مکتب سپین کلی درس می‌خواند و تمام متعلمان و همصنفانش او را به شدت دوست داشتند. قرار بود شام بعد از رخصت شدن از مکتب برایش شمع روشن شود و او غرق در خوشی ظهر آنروز به مکتب رفت.

شمیم خلاف معمول تا ناوقت‌ها از مکتب نیامد، مادرش مشوش شده هر لحظه به ساعتش می‌دید و گاه برون می‌رفت و گاه می‌نشست، چشم به در دوخته بود و بیخود شمیم، شمیم می‌گفت. تصمیم گرفتند از مکتب احوال بگیرند. مادر، خودش به مکتب رفت و هنوز از خانه نه برآمده بود که دروازه تک تک شد، چند نفر از همصنفان او به حویلی داخل شدند و در حالیکه می‌گریستند بکس و کتاب‌های شمیم را آورده بودند.

شمیم وقتی از خانه می‌برآید با جمعی از همصنفانش در ایستگاه ایستاده است که راکتی از پغمان به نزدیکی‌های ایستگاه اصابت می‌کند. همه خود را به زمین می‌اندازند، اما سه پارچه به سینه‌ی شمیم اصابت کرده، قلبش را می‌درند و پسر دیگری در نزدیک او جان می‌دهد. شمیم را به شفاخانه برده بودند. مادر و دیگر اعضای خانواده در میان جیغ و فریاد خود را به شفاخانه می‌رسانند، شمیم را در تکه پیچانده بودند. چند نفر از معلمان و همصنفان او به دورش حلقه زده با آواز بلند گریه می‌کردند و هر یکی چیز گنگی را با خود زمزمه می‌نمود. شمیم را بخانه بردند و فردا باید به زیر خاک می‌رفت. مادرش موی می‌کند و به فرق فرقش می‌زد و پدر هر لحظه ضعف می‌کرد و فریاد می‌کشید. شمیم در شب سالگره اش خاموش بود و مادرش تحفه‌های همصنفانش را به دور او چیده و هر لحظه صدا می‌زد: شمیم بخیز، شمع را روشن و خاموش کن. فردا صبح شمیم را جمعی از همصنفان و معلمانش به سوی شهدای صالحین بدرقه کردند.

شماره ۴۲

جوان هم زنجیرم

ما هشت نفر در خانه‌ای با دیوارهای بلند به زنجیر کشیده شده بودیم و با صدای بلند

حق صحبت کردن با یکدیگر را نداشتیم، جوانی را که در پهلویم به زنجیر بسته بودند، شب گذشته آنقدر زده بودند که بیخود ناله می‌کرد و هنوز کشاله‌های خشکیده‌ی خون بر صورتش مانده، با لهجه‌ی فارسی شکسته برایم گفت: گردنم را کمی مالش بده و من در حالیکه به دروازه می‌دیدم، چند بار رگهای برآمده‌ی گردنش را فشار دادم.

مرا صبح در حالی از جاده گرفته بودند که به خبرگیری دکانم می رفتم. آنان مرا به جیپ انداختند و چشم هایم را بستند. موتر بعد از نیم ساعت حرکت و با عبور از چند گولایی توقف کرده و مرا به این خانه آورده بود. بجرم خود نمی‌فهمیدم. تا چاشت به کنج حویلی نشسته بودم و کسی با من صحبت نمی‌کرد. در کنج حویلی سنگری بر بام خانه با بوری‌های ریگ ساخته و ماشینداری در آن نصب بود. تمام افراد این پوسته که به ۲۵ نفر می‌رسیدند به زبان ازبکی صحبت می‌کردند. من از گپ‌های شان چیزی نمی‌فهمیدم.

روز ۸ سرطان سال ۷۱ بود. چاشت آنروز دو نفر قوی هیکل آمده مرا به اتاقی بردند و بی آنکه چیزی بگویند با چوب، قنداق و لگد آنقدر به بدنم کوفتند که از حال رفتم و تا نزدیکی عصر که بحال آمدم در آن اتاق افتاده بودم. عصر مرا به اتاق دیگری بردند و هرچه اصرار می‌کردم بدانم گناهم چیست، می‌گفتند قومندان صاحب همرایت صحبت می‌کند. درین اتاق ۷ نفر را با قیافه‌های مختلف و سنین متفاوت به زنجیر بسته بودند و مرا به آخر زنجیر، کنار جوانی که سخت لت و کوب شده بود بسته کردند.

آخر تایمنی در یک خانه کرایی زندگی می‌کردم. دو پسرم (ناصر و احمد) که هر دو فارغ ۱۲ بودند، کراچی‌رانی می‌کردند. شب تا صبح در تاریکی نشسته بودیم و از دیروز تا حال چیزی برایم نداده بودند. دلم بد می‌شد و سرم گیج می‌رفت. صبح قومندان پوسته با دو نفر دیگر آمدند و از تمام بندی‌ها پرسید که آیا به فامیل‌های تان احوال داده اید پول بیاورند یا خیر؟ هرکسی که می‌گفت پول و یا آدرس احوال دادن ندارم، او را از زنجیر رها کرده به اتاق مجاور می‌فرستادند. نوبت آخر به من رسید و پرسید: چه کاره هستی؟ گفتم دکانی در دهان چمن داشتم که تمامی اشیای آن گم شد. حال دو پسرم کراچی‌رانی کرده، خرج ما را پیدا می‌کنند. مکثی کرد و گفت: به بچه هایت احوال بده که دوصدلک افغانی بفرستند. چون بچه‌هایت کراچی‌رانی می‌کنند این مقدار را می‌خواهیم در غیر آن از هزارلک کم نمی‌گرفتیم. من قبول کرده نامه نوشتم و به یکی از آن دو نفر مسلح تحویل دادم. سه نفری که از دادن پول انکار کرده بودند بعد از لحظه‌ای صدای لت و کوب و فریاد شان بلند شد. ساعت‌های یک شب، آن سه نفر را نیمه جان به اتاق ما آوردند.

من نامه را عنوانی برادر زاده‌ام که مقابل سینما پارک بولانی فروشی می‌کرد، روان کرده بودم و پیغامم به ناصر این بود که در خانه دار و ندار را فروخته مرا رها کنید. فردای آنروز برادرزاده‌ام به کار نیامده بود، چون تمام فامیل دنبال من سرگردان بودند. عصر، همان کسی که نامه را برده بود با چشمان از حدقه بیرون برآمده به اتاق داخل شده و بی‌پرسان قنداقی به پهلویم کوفت، من خود را حرکت دادم تا بایستم ولی نتوانستم بر زندانی پهلویم افتادم. عرق سردی بر بدنم جاری شد و بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم شب شده بود. چشمانم در آن تاریکی چیزی نمی‌دید. پای راستم را تکان دادم. استخوان ران را که از آخر بر آمده و آویزان شده بود، حرکت داده نمی‌توانستم. در اندوه عمیقی فرو رفتم. چون یکی از اقوامم به چنین تکلیفی مبتلا شده و دیگر جور نشده بود.

مرد مسلح فردا برادر زاده‌ام را یافته نامه را به او داده بود. نجیب (برادرزاده‌ام) فوراً ناصر را پیدا کرده بعد از جمعاوری کمک و فروش دو دستبند تلایی دخترم، دوصد لک افغانی را تهیه کرده، وعده را فردا مقابل مسجد شاه دو شمشیره گذاشته بودند. آن شب مرا لت و کوب نکردند و نان هم دادند. نیمه‌های شب ناله‌های جوانی که پهلویم به زنجیر بسته بود خاموش گشت و بی‌حرکت افتاد. او که شب گذشته تا صبح از شدت درد تقلا می‌کرد، امشب یکباره آرام شد. من آهسته بر بدنش دست کشیدم، سرد و بیحرکت بود. فردی را که حاجی می‌گفتند و آنطرف جوان به زنجیر بسته بود، بیدار کردم، او هم به پیشانی جوان دستی کشید و گفت: به حق رسیده. درین وقت هر هفت نفر ما بیدار شده، نشستیم، به جز از من که با جوان یکجا بسته شده حرکت کرده نمی‌توانستم. حاجی چند بار پهره دار را صدا زد. مرد مسلحی با چراغ داخل شد و به خشم صدا زد: چه گپ است که نیم شب مردم را بخواب نمی‌گذارید. حاجی از مرگ جوان به او گفت. مرد چراغ را کمی نزدیک کرد و به رخسار جوان خیره شد و رفت و تا ناوقت‌ها کسی نیامد. طرف های صبح چند نفر آمدند و زنجیر را باز کرده، مرده را بیرون کردند. ساعت های ۱۱ روز دو نفر داخل اتاق شده، زنجیر را از پاهایم گشودند. و چون پایم حرکت نداشت، آن دو کشان کشان مرا به بادی موتری انداخته، چشمایم را بستند. بعد از چند دقیقه مرا از موتر پایین کردند. نزدیک پارک تیمورشاهی بودم، چند لحظه نشسته بودم که پسرم ناصر با مرد مسلح آمد. در حضورم پول را تحویل داد و بعد موتر بسرعت از آنجا دور شد. از موقعیت کوه‌ها فهمیده بودم که محل زندانم باید نزدیک بالاحصار باشد. پایم دیگر خوب نشد. یاد آنروزها مرا به کابوس وحشتناکی فرو می‌برد.

تا کام مرگ

یکی از روزها جنگ کمی خاموش بود و گفته می‌شد که امروز آتش بس شده است، تصمیم مکتب رفتن را گرفتم و با بایسکل به سوی دوراهی پغمان در حرکت افتادم. چون راه کوته سنگی بسیار خطرناک بود و هر لحظه احتمال درگیری می‌رفت، لذا از راه افشار رفتم. وقتی به چارراه قمبر رسیدم دکانداران همه مقابل دکان‌های شان ایستاده بودند و از من می‌پرسیدند که از کدام راه آمده‌ای. آنان تعجب کردند، زیرا در همان روز چند نفر در راه افشار گروگان گرفته شده بودند. وقتی به مکتب رسیدم، چند معلم در حال برآمدن بودند و گفتند که از معاش خبری نیست. بخاطریکه جنگ شروع نشود، از راه سرک اصلی حرکت کردم که به کوته سنگی ختم می‌شد. وقتی به دیوان بیگی رسیدم فیرهایی از کوته سنگی بلند شد لذا راه خود را دوباره بطرف افشار از میان کوچه‌ها تغییر دادم تا خود را به گردنه باغ بالا برسانم. هنوز نصف سرک را طی نکرده بودم که صدای «چشت» «چشت» را شنیدم و دوباره صدا تکرار شد، من گوش‌های خود را کر انداخته، خواستم به سرعت دور شوم که صدای کش کردن گیت تفنگ را شنیدم و صدای خفه‌ای با تحکم بلند شد که «حرکت نکو»! یک نفر که پوز خود را با دستمال چار خانه پیچانده و سلاح خود را بسویم گرفته بود، اشاره کرد که به طرف او برگردم. حلقم خشک شد و پاهایم به لرزیدن شروع کرد. از بایسکل پایین شدم و فهمیدم که در دام افتاده‌ام. مرد مسلح سلاح را بالایم گرفته و پرسید: از کجا آمده‌ای؟ گفتم: معلمم و از قلعه کاشف آمده‌ام. گفت: سیافی هستی؟ گفتم: نه برادر جان من اصلاً سیاف را نمی‌شناسم، از مردم کابل و شخص بیچاره و بی‌غرضی هستم. گفت: بیا که ترا نزد قومندان ببرم که اگر ترا تبادله می‌کرد خوب و اگر نه همرای ما باشی. گفتم: من تنظیمی نیستم. آدم بی‌طرف هستم. در خانه اولادهایم انتظارم را دارند، لطفاً مرا رها کنید. ولی او با قنداق تفنگ مرا تیله کرد و گفت: پیش شو، نزد قومندان برو.

مرا به خانه کانکریتی که نصف بالایی آن ویران شده بود، برد. در دهن دروازه با بوری‌های ریگ سنگر ساخته بودند. مرا به تاکوی بی دروازه‌ای برد که نیمه تاریک بود. اول چیزی دیده نمی‌شد، بعد از چند لحظه که چشمانم با تاریکی عادت گرفت دو نفر را دیدم که دست‌های شان از پشت بسته شده و به روی افتاده اند. پرسیدم شما را از کجا گرفته اند؟ نفر اول که دستهایش بسته بود و سخت ناله می‌کرد، گفت: من در سیلوی مرکزی کارگر بودم و چون از منطقه «کوشکک» پغمان به وظیفه می‌رفتم، بنام سیافی مرا

گرفته اند و در حالیکه هیچ کاره هستم. نفر دوم که مسن تر بود گفت که مرا بنام اینکه از ولایت وردک هستم و درست فارسی تکلم نمی‌توانستم گرفته اند و نمی‌دانم که سرنوشت ما چه می‌شود.

من که شدیداً ترسیده بودم دیدم که پهره‌دار از تهکوی برآمد، سرم را بیرون کردم. بالای ساختمان، در برنده‌ی منزل دوم بر سقف آن چنگک‌هایی به شاخه‌ای آویزان شده بود و چنگک خون آلود معلوم می‌شد. من تعجب کرده از آن دو نفر که در تهکوی بسته شده بودند.

شماره ۴۸

همت تکسی‌ران

یکی از روزهای ثور ۱۳۷۲ بود. وضع کمی آرام به نظر می‌رسید، چون می‌گفتند که ۸ ثور، پیروزی تنظیم‌ها را تجلیل می‌کنند. پسرم را جهت احوال گیری فامیل خسرم و آوردن مقداری اشیای ما که در آنجا مانده بود، روان کردم.

سعید صبح به طرف کارته نو رفت و من هم که دستفروشی می‌کردم به سوی لیسه مریم حرکت کردم. عصر که آمدم سعید از کارته نو نیامده بود. مادرش تشویش می‌کرد (چون یک فرزند داشتم) گفتم، حتماً او را شب نگذاشته اند، فردا خواهد آمد. صبح ساعت‌های هشت پی کارم رفتم و خلاف معمول چاشت به خانه برگشتم اما سعید نیامده بود. سرا پایم را ترس فرا گرفت و گفتم که باید هرچه زود تر کارته نو بروم.

ساعتهای ۲ بعد از ظهر خود را به کارته نو رساندم. گفتند: سعید دیروز ساعت‌های سه بجه برآمد. هرچه تاکید کردیم شب نپایید و گفت اگر نروم مادرش تشویش خواهد کرد.

ما با ترس و لرز خود را به پوسته رساندیم، پهره دار پشت بوری‌های ریگ نشسته و ماشینداری را مقابلش گذاشته بود. سلام کردیم و جریان را برایش گفتیم. پهره دار فاروق، فاروق صدا زد و مرد قوی هیکل و مو درازی از اتاق بیرون شد. جریان را برایش گفتیم و نشانی‌های سعید را دادیم. او چند لحظه به اتاق رفت و دوباره برگشت و گفت: پسرتان نزد افراد ما است. اگر ۳ لک افغانی بیاورید رها خواهد شد در غیر آن دست تان را از پسر تان بشویید. هرچه زاری کردیم که مقدار پول را کم‌تر کند فایده‌ای نکرد و بسوی اتاق رفت و گفت: فردا ساعت ده بجه انتظار پول را داریم و به اتاق داخل شد.

من به طرف خیرخانه و خسرم به سوی کارته نو رفت. مقداری پول نقد داشتم، چند افغانی از دوستانم قرض گرفتم و مقداری تلاهای خانمم را همان عصر فروختم و سه لک

افغانی تهیه کرده و گفتم خسرم را گرفته پوسته می‌روم.

صبح کمی وقت‌تر به سوی کارته نو در حرکت شدم. تکسی می‌خواست از دهان چمن بطرف کارته نو دور بزند که دو نفر مسلح موتر را توقف دادند و مرا پیاده کردند. بعد از تلاشی سه لک افغانی را گرفتند. من گریه می‌کردم که پسرم گروگان است اگر این پول را نرسانم او را می‌کشند. زاری‌ام را نشنیدند و چند قنداق بر شانه‌هایم کوفتند و رفتند.

تکسی‌ران مرا دلداری می‌داد که افراد را می‌شناسد و پوسته‌ای آنان را بلد است. خود را به کارته نو رساندم و جریان را به خسرم شرح دادم. بیچاره بخود می‌پیچید و چیزی از دستش بر نمی‌آمد. وی که آدم بی‌نهایت فداکاری بود ما را به تکسی نشانده، به پوسته‌ی که سعید را گرفته بودند، برد. پهره‌دار به مجردیکه ما را دید، فاروق را صدا زد. فاروق از اتاق برآمد و گفت: پول را آورده اید؟ من جریان را برایش قصه کردم و تکسی‌ران نشانی افراد و پوسته را داد. فاروق بعد از کمی مکث سه نفر از افراد مسلح خود را صدا زد و برایشان دستور داد که به جیپ نشسته با این مرد به فلان پوسته بروند و بعد یکی از آنان را که باید سرگروپ بوده باشد گوشه کرد و چیزی برایش گفت و حرکت کردیم.

سه نفر از جیپ پایین شدند به من دستور دادند داخل جیپ بمانم. سرگروپ از پهره‌دار جویای قومندان پوسته شد. پهره‌دار داخل حویلی رفت و لحظه‌ای بعد قومندان پوسته که آدم لاغر اندام و بلند قامتی بود برآمد و بعد از چند دقیقه صحبت مرا صدا زد. پهره‌دار وقتی مرا دید کمی مضطرب شد و خیره خیره به من نگاه کرد. جریان را به قومندان پوسته گفتم و پهره‌دار را نشان دادم که یکی از آن دو نفر می‌باشد. مرا دوباره داخل موتر کرده و یکی از آن سه نفر با من در موتر ماند و سرگروپ با یک نفر مسلح داخل حویلی رفت. بعد از نیم ساعت هر دو نفر برآمده و بطرف پوسته اولی حرکت کردیم و در راه چیزی نگفتند، در حالیکه من می‌خواستم بدانم که جریان چطور شده، اما از ترس پرسان نکردم.

موتر کنار پوسته ایستاد. هر سه نفر داخل اتاق رفتند. بعد از چند لحظه مرد مسلحی از اتاق برآمد و به طرف حویلی ویرانه‌ای که چند نفر مسلح بر گوشه آن در سنگری نشسته بودند، رفت. نیم ساعت بعد سعید را دیدم که با آن فرد مسلح بسوی ما می‌آید. وقتی به پوسته رسید، فاروق از اتاق برآمد و گفت: افرادی که پول‌هایت را برده بودند، حاضر شدند که نیم پول را به ما بدهند و چون از دوستان ما هستند ما هم قبول کردیم، لذا با همین نیم پول پسرت را رها می‌کنیم.

سعید را تحویل گرفتیم و شام آنروز خود را به خیرخانه رساندیم. اگر تکسی ران این همت را با ما نمی‌کرد، خدا می‌داند بر سر سعید چه می‌آمد.

شماره ۴۹

مطمئن شدیم که دیگر زنده نیست

پدرم سالها قبل مامور وزارت مالیه بود و پیش از کودتای ۷ ثور تقاعد کرد. من و خواهرم سیما از خانم دوم او بودیم. وی از ۲ زن ۱۲ طفل داشت، ولی همه بعد از تولد فوت کرده، فقط ما دو تا در روزهای پیری او به دنیا آمده و زنده مانده بودیم.

من صنف ۸ و سیما صنف اول مکتب بود که مادرم به مرض خنازیر مبتلا شد و فوت کرد. بیچاره رنج بسیار کشید. پدرم بعد از تقاعد در یکی از ترانسپورت‌های مسافربری اجیر شد و خرج خانه را پیدا می‌کرد. در کاه فروشی خانه محقری داشتیم.

بعد از کودتای ثور که جنگ و درگیری شروع شد، ترانسپورت هم پدرم را جواب داد و او بعد از تلاش فراوان در یکی از تصدی‌های نفتی کار پیدا کرد و تا سقوط نجیب در آن جا کار می‌کرد.

من از ۱۲ فارغ شدم. بعد از ختم یک دوره عسکری در یکی از وزارتخانه‌ها کار گرفتم و با دختر کاکایم عروسی کردم.

جنگ‌های مجاهدین که شهر کابل را ویران کرد، خانه‌ی ما را هم با خاک یکسان نمود. ما از کاه فروشی به قلعه فتح الله گریختیم و در خانه ی یکی از همکاران دفترم که از همان روزهای اول جنگ به پاکستان فرار کرده بود، جابجا شدیم.

پدرم همیشه از بابت دختر جوانش در خانه پریشان بود و دایم می‌گفت: خدا او را پس بختش کند. سیما از صنف ۱۲ فارغ شده بود. بالاخره او را به پسری بنام ظریف که انجنیر بود ولی در جریان جنگ‌ها با برادرانش مستری خانه ی ترمیم موتر باز کرده بود، دادیم.

یکی از روزها که پدرم از قلعه فتح الله جهت خبر گیری خانه به کاه فروشی رفته بود، با اصابت پارچه راکتی به سینه اش جابجا شهید شده، ما دو روز بعد او را یافتیم، او را دفن کرده، فاتحه ی مختصری برایش گرفتیم.

ظریف بعد از مرگ پدرم چند بار خواست عروسی کند اما جنگ‌ها مانع آن می‌شد. با ورود طالبان که یکسال از نامزدی سیما می‌گذشت، در اثر جنجال برادر ظریف با یکی از قومندانان طالب که موترش را ترمیم ولی پول نمی‌داد مجبور شد به پشاور فرار کند، زیرا طالب را بشدت لت و کوب کرده بود.

از حاکمیت طالبان بر کابل بیش از یکسال می‌گذشت، که روزی افراد امربالمعروف از کنار خانه‌ی ما می‌گذرند و صدای موسیقی را از داخل خانه شنیده، دروازه را تک تک می‌کنند. سیما از پشت در با آنان صحبت کرده و از بودن وسایل موسیقی در خانه منکر می‌شود. عصر که از کار آمدم (کنار جاده آرد فروشی می‌کردم) جریان را برایم گفتند.

یکی از طالبان که ملا یعقوب نام داشت و از ارزگان بود، فردا بعد از آنکه آدرس کارم را از پشت دروازه از خانمم می‌گیرد، نزدم آمد و خواهان ازدواج با سیما شد (از همسایه‌ها خبر می‌گیرد که من خواهری در خانه دارم). من هرچه تاکید کردم که خواهرم ازدواج کرده ولی طالب قبول نکرد و بنای اذیت و آزارم را گذاشت، چون فکر می‌کرد که من دروغ می‌گویم. چند روز پیاپی با دو نفر دیگر بر پیکپی سوار می‌آمد و مرا تهدید می‌کرد و اخطار می‌داد. من سیما و خانمم را که صاحب یک طفل شده بود، به خانه‌ی کاکایم در خیرخانه فرستادم و به ظریف احوال دادم که هرچه زودتر بیاید. سه روز بعد ظریف با یک برادرش رسید. من جریان را برایش تعریف کردم. عروسی مختصری برای ظریف و سیما برگذار کردیم. سیما، خانم و طفلم با برادر ظریف روانه‌ی پشاور شدند و من با ظریف تصمیم گرفتیم بعد از تصفیه حساب‌ها به پشاور برویم. ظریف هم از بابت مستری خانه‌اش قرض و قرضداری‌های داشت.

دو روز بعد که چند بوری آرد را به یکی از مشتری‌هایم تحویل می‌دادم، ملا یعقوب آمد و گفت: خانه‌ات را کجا انتقال دادی؟ تا گفتم به تو چه مربوط است با قنداق چنان به فرقم کوبید که سرم را کفاند و خون جاری شد. دو روز را به تداوی سرم گذراندم. ظریف که ازین ناحیه سخت عصبانی شده بود، مرا وادار کرد که با ملا یعقوب مصالحه کنم. بعد از مصالحه او و یکی از دوستان طالبش به خانه آمد و من ظریف را شوهر خواهر دیگرم معرفی کردم و گفتم خانه‌اش در تایمنی است. من پای پول را به میان آوردم و گفتم اگر خواهرم را میخواهی باید هزار لک افغانی بدهی. او در آنروز ۵۰ لک برایم داد و گفت: فردا مسئله را ختم می‌کنیم در آنروز او را بسیار عزت کردیم و وقت نان طوری وانمود کردیم که اولادهایم در خانه می‌باشند.

فردا ملا به تنهایی آمد و بسیار خوشحال بود. دم در او را پذیرایی گرمی کردم. او لباس‌های لوکسی پوشیده بود و بوی عطر می‌داد. ما تصمیم خود را گرفته بودیم. به مجردیکه ملا خواست بوت‌هایش را بکشد و داخل خانه شود که ظریف از پشت بر او حمله کرد و من با چوبی که از وقت آماده کرده بودم به فرقش کوفتم. ملا غرق خون شد

و به زمین افتاد. بعد، دو نفری او را آنقدر کوبیدیم که فهمیدیم دیگر زنده نیست. ۲۰ لک افغانی‌اش را گرفتیم و تفنگچه‌اش را ظریف در چاه خانه انداخت. مقداری فرش و وسایل خانه که باقی مانده بود را برداشته به خیرخانه رساندیم و خود همانروز به جلال آباد رفته، فردا خود را به پشاور رساندیم. بعد از چند ماه از پشاور به ایران رفتیم و تا حال در اصفهان کار می‌کنیم.

شماره ۵۰

سه قبر

شبی ساعت ۲ دروازه مقابل آپارتمان ما تک تک شد. در آن آپارتمان معلمی با زن و دو بچه‌اش که از شاه شهید گریخته بودند، زندگی می‌کرد. من از چاک دروازه در تاریکی سه مرد مسلح را دیدم که دروازه‌ی معلم را می‌کوفتند. بعد از چند دقیقه معلم برآمد که بی‌مقدمه به لت و کوب او آغاز کردند. من ترسیدم و دروازه را باز نکردم. بالاخره صدای معلم خفه شد اما زن و دو طفلش فریاد می‌کشیدند که با صدای دزدان تهدید می‌شدند. بعد از نیم ساعت که صداها آرام گرفت، مردان مسلح از خانه‌ی معلم برآمده دروازه ما را تک تک کردند. من با اینکه صدا در سینه‌ام خفه شده بود و تمام بدنم می‌لرزید، دروازه را باز کردم، خانم و سه طفلم در تشناب پت شده بودند. به افراد مسلح گفتم: چه می‌خواهید؟ مرا لت و کوب نکنید هرچه داشته باشم می‌آورم. گفتند: زیورات را بیاور، زودتر که بالای ما صبح می‌شود. من فوراً رفتم و یک لاکت، یک جوره گوشواره و دو انگشتر خانمم را با دو لک افغانی آورده برای شان تحویل دادم. آنان هم گرفته و رفتند.

صبح خانه معلم رفتم. در حالیکه سر و رویش کبود شده بود گفت: ده لک افغانی و تمام زیورات خانمم را بردند. من سر و روی معلم را با دوای دست داشته پانسمان کردم و او را دلداری دادم که این روزها می‌گذرند.

عصر روز ۱۷ جدی جنگ کاملاً آرام بود و فیرهای هوایی از طرف بالاحصار و شهرکهنه به گوش می‌رسید. پسر کلانم حامد و پسر کلان معلم، میرویس را به دنبال نان فرستادیم. گهگاهی نان فروشان دوره گرد، با بایسکل اطراف بلاک‌ها نان آورده می‌فروختند. آن دو جهت خرید نان پشت بلاک رفتند و چند دقیقه بعد انفجار سختی بلاک ما را لرزاند. من و خانمم با معلم و خانمش به دویدن شروع کردیم. هنوز خاک و دود از کنج بلاک ننشسته بود که خود را به محل انفجار رساندیم. حامد، میرویس و نان فروش با اصابت پارچه های راکت تکه تکه شده بودند. راکت در ۵۰ قدمی شان اصابت کرده

بود. ما که هنوز غم شب گذشته را از یاد نبرده بودیم و زخم‌های معلم تازه پانسمان شده بود، در عزای عظیم‌تری نشستیم.

خانمم فریاد کشیده و به فرق فرق خود می‌زد. معلم که قدرت حرکت را نداشت در گوشه‌ای افتاده اشک می‌ریخت. چند همسایه که در بلاک ما و بلاک‌های مجاور بودند، صدای گریه را شنیده و جمع شدند و اجساد را به خانه بردند. آنان تاکید می‌کردند که هر چه زودتر باید از محل دور شویم که امکان آمدن راکت‌های دیگری است.

هر سه شهید را در گورستان نزدیک مکتب عبدالهادی داوی دفن کردیم. ۵ روز بعد برادر نان فروش پرسان کرده به بلاک ما آمد و ما جریان را برایش تعریف کرده او را بر قبر برادرش بردیم.

شماره ۵۱

پسر و برادرم

در جریان جنگ چند بار خالد را جهت آوردن دوا و بنداژ به دواخانه‌های دیگر فرستادم. عصر روز حینی که خالد باز هم به دنبال آوردن بنداژ به سوی یکی از دواخانه‌ها در حرکت بود، راکتی در نزدیکی‌اش فرود آمده، عده‌ای را به کام مرگ برد و پارچه‌ای به ران خالد اصابت کرد. بعد از چند ساعت خونریزی او را به دواخانه آوردند. در آن گیر و دار، رساندن مریض به شفاخانه خود خریدن مرگ به حساب می‌آمد. با تلاش فراوان خونریزی‌اش را بند کردیم. اما بعد از چند ماه به علت نبود دوای کافی پایش مکروبی شد و داکتران مجبور شدند آن را قطع نمایند و خالد پسر جوانم معلول شد.

فردای آن (۱۳ جدی) با آن که از سوی خالد سخت به تشویش بودم، زخمی‌ها پیهم به خانه مراجعه کرده، مجبور شدم که دواخانه بروم. معلوم می‌شد که شب گذشته افراد بسیاری زخمی شده بودند. تا ساعت‌های ۱۲ ظهر دهها زخمی مقابل دواخانه صف کشیدند. دیگر دوا و بنداژهایم ختم شده و دواخانه‌های دیگر هم خلاص کرده بودند. باز هم عباس برادرم را به جاهایی که فکر می‌کردم دوا داشته باشد روان کردم و تاکید نمودم که زودتر برگردد تا به زخمیان رسیدگی کنیم. در مسیر راه، نارسیده به مسجد محمدیه چارقلعه وزیرآباد راکتی به پایه برق اصابت می‌کند و غلام عباس را تکه پاره کرده به شهادت می‌رساند.

من در انتظار بنداژ بودم که خبر شهادت عباس را برایم آوردند.

زخمی‌هایی که بخاطر آمدن او و آوردن دوا و بنداژ لحظه شماری می‌کردند، با شنیدن

این خبر به گریه افتادند و با صدای بلند تنظیم‌ها و رهبران شان را نفرین می‌کردند.

عباس را با جسد خون آلودش به خانه بردیم. زن و فرزندانش که فقط او را تکیه گاه خود داشتند، فریاد می‌کشیدند و جسد خون‌آلودش را در آغوش می‌کشیدند. من حیران بودم که چکار کنم. خالد مریض، صف زخمی‌ها در مقابل دواخانه و جسد توته توته شده‌ی برادرم. بالاخره عباس را به گورستان سپردیم و ۷ سر عایله‌اش شب و روز برایش می‌گریستند.

خالد که پایش را از دست داده بود به ایران رفت و تا حال در آوارگی بسر می‌برد و من هر وقت که در پشت ویترین دواخانه می‌نشینم، به یاد آن روزها می‌افتم و می‌لرزم.

شماره ۵۲

خون سعید پسرم

در نوآباد دهمزنگ زندگی می‌کردم. دو پسر و یک دختر داشتم. یکی از روزها که جنگ کمی آرام بود، با پسر بزرگم سعید جان که صنف ۹ مکتب شده بود، دکان رفتم تا مقداری از اجناس دکان را به خانه انتقال دهم. هنوز کار تخلیه را شروع نکرده بودیم که دو نفر مشتری آمدند و تمام دار و ندار دکان را به مبلغ ۱۲۲ هزار کلدار خریداری کرده، گفتند که پاکستان می‌برند. مشتری‌های بسیار خوبی بودند و ما هم بی‌نهایت خوشحال شدیم که از مشکل دکان رهایی یافتیم، چون هر شب دکان‌ها را می‌دزدیدند. من فکر نمی‌کردم به این آسانی و نقد پول را بدهند. موتری آوردند و اجناس را بار کرده بردند و ما با خوشحالی به بایسکل خود سوار شده و به سرعت سوی خانه در حرکت شدیم. می‌ترسیدم که از سلاح بدستان کسی متوجه پول‌ها نشده باشد.

از چهار راهی دهمزنگ عبور نکرده بودیم که درگیری میان سنگر کوه گذرگاه و کوه تلویزیون شروع شد. من که به شدت خسته شده بودم و سعیدجان پیشرویم بر بایسکل نشسته بود به سرعتم افزودم. مردم می‌دویدند تا خود را به جای امنی برسانند. فیرهای سلاح خفیف هم شروع شد و یکباره ضربه‌ای در اطراف ما گرد و خاک را به هوا بلند کرد. دو نفر کنار راست جاده به زمین افتادند و در میان خون دست و پا می‌زدند تا خواستم بایسکل را ایستاد کنم و به آن دو نفر کمک نمایم که متوجه شدم سعیدجان بی‌تعادل شد و بر بازوی چپم تکیه کرد. خون گرمی بر بدنم جاری شد. بایسکل چپه شد و خون از کنار راست سینه‌ی سعید فوران می‌کرد. او را به بغل گرفتم و فریاد کشیدم سعید، سعید! او فقط یکبار به طرفم دید و جان

داد. خود را چند لحظه در جویچه‌ی کنار جاده انداختم و جیغ می‌زدم.

حیران بودم که چطور او را خانه ببرم و به مادرش چه جواب بدهم. وقتی مادرش جسد سوراخ شده‌ی فرزندش را دید، فریاد کشید و بیخود شد، گاه جیغ می‌کشید و گاه به فرق فرقش می‌زد و موهایش را می‌کند.

شام همانروز سعید را با دو نفر دیگری که از کوچه‌ی ما شهید شده بودند به گورستان بردیم.

شماره ۵۶

سعید ما

یکی از همسایه‌های ما که درپل محمودخان به صفت مستری کار می‌کرد، آدم بسیار دلسوز و مهربانی بود. شام ۲۷ سرطان حین برگشت سوی خانه در نزدیکی مسلخ راکتی در جوارش اصابت کرده، بیچاره را با بایسکلش تکه تکه ساخته بود. فامیلش تا ناوقت‌ها از نیامدن او تشویش داشت و مرا هم در جریان قرار دادند. او چون هیچوقت بدون اطلاع فامیل جایی نمی‌رفت، ما با نگرانی زیاد تا صبح نخوابیدیم. فردا صبح با پسر مستری پل محمودخان رفتیم، شاگردان دکان را باز کرده بودند و گفتند که استاد دیروز شام خانه رفته است. به چند شفاخانه سر کشیدیم تا اینکه جسد او را در چارصد بستر یافتیم. وقتی او را خانه بردیم، محشری به پا شد، همسایه‌ها همه گریه می‌کردند و بالاخره جنازه‌اش را در میان آه و فریاد به گورستان برده دفن کردیم.

برادر مستری سیدگل نام داشت و در قلعه وکیل زندگی می‌کرد. او نیز ۸ ماه قبل در جنگی گیر افتاده با اصابت مرمی‌ای به پای چپش معلول شده بود. سید گل با زن و یک پسرش به خانه مستری آمده برای یکروز فاتحه گرفت. دوستان و همکاران مستری آن روز تا عصر بر فاتحه نشسته عزاداری کردند. فردا صبح که همه‌ی ما در غم مستری غرق بودیم، بایسکل را گرفته به سوی چهلستون حرکت کردم. سعید با برادرزاده‌ی مستری از خانه برآمده در میدان کمی دورتر از خانه بازی می‌کند که گلوله توپی در چند قدمی شان اصابت می‌کند و هر دو جابجا سوراخ سوراخ شده شهید می‌شوند. چون محل حادثه از خانه کمی دور بود کسی متوجه آن نمی‌شود. ساعت‌های یازده خانمم به منزل مستری رفته تا سعید را بخاطر کاری صدا بزند ولی او را با برادرزاده مستری در خانه نمی‌یابد. مشوش شده در کوچه به دنبال او می‌برآید که پیرمردی از دور صدا می‌زند: خواهر در آن میدان دو نوجوان تکه تکه شده و خونالود افتاده اند. معلوم نیست مربوط کی هستند. خانمم

دیگر به خود نفهمیده و با جیغ و فریاد خود رابه آنجا می‌رساند. بدن تکه تکه شده‌ی فرزندش را به آغوش می‌کشد و بی‌هوش می‌شود. خانم و بچه‌های مستری می‌رسند. هر دو شهید را به خانه می‌برند. زنان همسایه خانمم را با هزار مشکل به خانه می‌رسانند.

ساعت‌های دوی بعد از ظهر یک بوری آرد را بر بایسکل انداخته با هزار مشقت به سوی قلعه زمانخان در حرکت بودم که اسماعیل پسر مستری گریه کنان در گذرگاه مقابلم ایستاد و هرچه کوشش کرد چیزی بگوید، گفته نتوانست. بعض گلویش را می‌فشرد و اشکهایش می‌ریخت و فقط با دست خود اشاره کرد تا زودتر بیایم. من دیگر نفهمیدم. بوری آرد را انداختم وبه سرعتم افزودم. دو سه نفر رهگذر چند بار مرا صدا زدند که بوری آرد افتاد ولی من عقب خود را ندیدم. هرچه کوشش می‌کردم که به اسماعیل خود را برسانم، اما او بسیار سریع حرکت می‌کرد و مثلیکه از من بترسد و فرار کند قادر به رسیدن به او نشدم. وقتی خانه رسیدم نرگس پشت دیوار خانه چپه افتاده بود و تمام بدنش می‌لرزید. او را در آغوش گرفتم و داخل خانه شدم که دو زن همسایه کنار مرده‌ای که در تکه سفیدی پیچیده شده بود نشسته و خانمم بی حس و بی‌حرکت آنسوتر افتاده بود. آنقدر خود را زده بود که بدنش سرخ و موهای کنده شده‌اش در کنارش افتاده بود.

سعید جان پسر دلبندم را در تکه‌ای پیچیده بودند. وقتی رویش را برهنه کردم تمام بدنش سوخته بود. هر چه کوشش کردم خود را استوار نگهدارم نتوانستم. پاهایم می‌لرزید و نرگس به جیغ زدن شروع کرد. یکبار بغض گلویم ترکید و فریاد زدم سعید، سعید! ولی او از زیر تکه‌ی سفید جواب نداد. آن شب تا صبح گریستم و مادرش همچنان بیخود و بیحرکت بود، گاهی که بحال می‌آمد جملات بی ربطی می‌گفت.

فردا صبح چند نفر همسایه جمع شدند سعید را با اکبر برادرزاده‌ی مستری به قبرستان بردیم و هر دو نوجوان را کنار هم دفن کردیم. من و مادرش هر شام بر مزار او می‌رفتیم و گریه می‌کردیم. بعد از یکسال به پشاور رفتیم گرچه خانمم مخالفت می‌کرد که سعید را تنها نمی‌گذارم، اما چاره‌ای نبود.تا ماهیپر بسوی کابل می‌دید، سعید سعید می‌گفت و می‌گریست و تا حال تعادل روحی خود را باز نیافته و هر صبح وقتی از خواب بر می‌خیزد قصه سعید را می‌کندکه چطور او را در خواب دیده.

شماره ۵۸

چهار طفلم

اولادهایم با جنگ خو گرفته بودند. ما همیشه از چاه‌هایی که تازه حفر شده بودند آب

آورده ذخیره می‌کردیم. در ۱۱ جدی شورای هماهنگی میان گلبدین، دوستم، مزاری و مجددی ساخته شد و درگیری بسیار شدیدی که تا آن روز در کابل سابقه نداشت در سحرگاه همانروز آغاز گردید. یکی از مراکز شدید جنگ مکروریان‌ها بود که به قول رسانه‌های خبری در همانروز دو هزار کشته داشت و جوی خونی در این منطقه جاری گشت. ما به زیر زمینی‌ها پناه بردیم. تمام تهکوی‌ها مملو از خانواده‌های فراری شده بود.

روز پنجم جنگ بود. صبح وقت من به آشپز خانه رفتم و شوهرم در تشناب بود که راکتی به کلکین خانه ما اصابت کرد، من به زمین خوردم و دود غلیظی در خانه ما پیچید. من فریاد کشیدم و لحظه ای بیهوش شدم وقتی سرم را بلند کردم که شوهرم بیخود شده فریاد می‌زند. با وجودیکه پاهایم سست شده بود خود را به اتاق بچه‌ها رساندم. خون تمام اتاق را سرخ کرده و هفت طفلم در زیر لحاف‌ها دست و پا می‌زدند. شوهرم توان دورکردن لحاف‌ها را نداشت، سست و بیحال شده می‌افتاد. من لحاف‌ها را دور کردم. چهار طفلم شهید و سه تای دیگر زخمی شده بودند. حیران بودیم چکار کنیم. همسایه‌ها رسیدند. اول آتش را خاموش کرده بعد زخمی‌ها را به شفاخانه بردند. شوهرم در کنجی نشسته و بیحرکت شده بود، نه صحبت می‌توانست و نه دیگر جیغ و فریاد می‌زد. با خود نجوا می‌کرد. چهار طفل شهیدم را در روجایی‌ها پیچانده به گورستان بردند. شوهرم تعادل روحی‌اش را از دست داده بود.

بعد از یکماه سه طفل زخمی‌ام شفا یافتند و من هفته یک بار به مزار اطفالم می‌رفتم و تا شام گریه می‌کردم. با آمدن طالبان زندگی بر ما سخت‌تر شد چون اجازه کار برایم داده نمی‌شد. من با نان پزی و خیاطی زندگی را می‌چرخاندم. حال که معلم هستم شوهرم دیوانه شده است و تداوی‌های بسیارم کوچکترین اثری برای سلامتی‌اش نکرد.

شماره ۵۹

توته توته شدن نسیم

جنگ بی‌پایان بود. هر روز فامیلی فرار می‌کرد و خانه‌ها ویران می‌شد. بالاخره تصمیم گرفتیم که ما هم به جای دیگری بگریزیم.

برادر خانمم نسیم در مکروریان چهار زندگی می‌کرد که با ختم دو دوره عسکری با من یکجا به دستفروشی اشتغال داشت. در ۲۰ روزی که جنگ بشدت درگیر بود ما همدیگر را ندیده و احوال نداشتیم که بر سر کی چی آمده.

روز ۲۷ ثور بود که جنگ کمی آرام گرفت و نسیم که می‌فهمید شاه شهید زیر آتش

دو طرف قرار دارد، صبح هنوز از زیر زمینی بیرون نشده بودیم که او سر رسید و بی‌درنگ تصمیم گرفت ما را به مکروریان انتقال دهد. کراچی‌ای پیدا کرد و اموال ما را بار کرده از راه کابل ننداری بسوی مکروریان در حرکت شد و ما هم پیاده و به سرعت به دنبال کراچی حرکت می‌کردیم. از سرک اول به جاده عمومی برآمدیم که دو نفر افراد دوستم کراچی را توقف داده و گفتند اجازه کوچ کردن به هیچ فامیلی داده نمی‌شود. نسیم با آنان در جدل شد و ما را اشاره کرد که برویم. ما حدود صد متر دور شده بودیم که راکتی از سمت نامعلوم در چند متری کراچی اصابت کرد و شعله‌ی آتش به هوا پرید. ما خود را به زمین انداختیم. دود ساحه را پوشاند. خانم و دختر و پسرم فریاد می‌کشیدند من نمی‌دانستم چه کار کنم. بعد از نیم ساعت که هوا روشن شد از هرسمت مردم به سوی محل انفجار می‌دویدند. نسیم با کراچی‌ران و دو فرد مسلح پارچه پارچه و کراچی نیز از بین رفته بود. خانمم جیغ و فریاد می‌کرد. از پوسته جیپی رسید و مرده‌های خود را برد. موتری به سرعت از سوی کارته نو می‌آمد من عذر کردم و با کمک مردم قسمتی از لباس‌ها و جسد تکه تکه شده نسیم را به موتر انداخته به مکروریان رفتیم. خانم و سه طفل نسیم به فرق فرق خود می زدند و دیوانه وار فریاد می‌کشیدند. همسایه‌ها جمع شدند و نسیم را عصر همان روز دفن کردند. من باید سرپرستی دو فامیل را می‌کردم چون نسیم هم فقط همین خواهر را داشت که خانم من بود. دو پسر و یک دختر او اطفال معصومی بودند و خانمش هم زن بیسواد و بی‌وظیفه بود. بعد از دوماه برادر خانم نسیم آمد. خواهر و خواهر زاده‌اش را با اشیای خانه‌اش به شمالی برد. ولی چون در شمالی برایم کاری نبود من جبراً در مکروریان ماندم.

یکی از روزهای گرم سرطان ۷۵ بود که از خانه برآمده طرف پل باغ عمومی می‌رفتم. موتری پر از سواری به پل محمود خان رسید که ناگهان بین دو گروپ در دو طرف پل درگیری آنی و سختی شروع شد. موتر‌ران در اول فیرها زخم برداشت و موتر در جوی کنار سرک افتاد. چند ضربه موتر را گرفت و صدای آخ آخ از هر گوشه بلند شد. گلوله‌ای به پای معیوبم اصابت کرد. روی جاده افتادم وکشان کشان خود را به کنار جاده رساندم چند نفر در خون می‌تپیدند. بعد از نیم ساعت جنگ خاموش شد. امبولانس‌ها آمدند و مرا به چهارصد بستر برده و همان شب پایم را قطع کردند. فردا خانمم بعد از کوشش فراوان مرا در چهارصد بستر پیدا کرد. معلول شدم و با حال با عصا و پای مصنوعی زندگی می‌کنم.

از غمش سوختیم

فرزند ارشدم داکتر جراح اورتوپیدی در شفاخانه وزیر اکبرخان بود. در ۱۷ ثور ۱۳۷۲ بعد از انجام وظیفه در شفاخانه و گرفتن معاش بطرف منزل ما در کارته چهار روان بود. او که در چهارراهی ترافیک دهمزنگ از داخل موتر متوجه خانمی می‌شود که در پایش زخم برداشته بود، بلافاصله از موتر پیاده شده با وسایلی که در دست داشت به کمک زن زخمی می‌شتابد.

جنایتکاران وحدتی وقتی متوجه پول در جیب‌های او می‌شوند از سنگرهای خود داکتر را از پشت هدف گلوله قرار داده و جابجا به شهادتش می‌رسانند. منظره وحشتناکی بود. آدمکشان وحدتی او را فرصت نداده بودند تا بنداژ را بطور کامل در پای زن زخمی بپیچاند، یک طرف بنداژ در پای زن و طرف دیگر آن در دست داکتر شهید بود.

مردم داکتر را از زمین برداشته به شفاخانه صلیب سرخ در کارته سه انتقال می‌دهند. در شفاخانه وقتی به هویت او پی می‌برند و آدرسش را می‌یابند، چند نفر به کارته چهار آمده جریان را به همسایه‌های ما بازگو می‌کنند. هیچ یک از همسایه‌ها جرئت نکرد با من روبرو شده و خبر بد را برایم اطلاع دهد.

من بشدت نگران دیر آمدن فرزندم بودم، بایسکلم را گرفته از خانه بیرون شدم. یکی از همسایگان ما که از جریان آگاهی داشت برایم مشورت داد تا عوض شفاخانه وزیر اکبرخان، ابتدا سری به شفاخانه صلیب سرخ کارته سه بزنم.

من پذیرفتم و با فرزند دومم روانه شفاخانه صلیب سرخ شدم. آن جا جسد فرزند شهیدم را بین قربانیان حوادث روزمره کابل دیدم و سوختم.

آن روز راکت چون باران می‌بارید و من فرصت تکفین و تدفین پسر بخون خفته‌ام را نیافتم. او را در همان نزدیکی شفاخانه، محلی که قبلاً مرکز توزیع ذغال سنگ بود و به قبرستان قربانیان بی‌کفن مبدل شده بود بخاک سپردم و تا مدت زیادی فرصت نیافتم مراسم فاتحه‌گیری را برگزار کنم.

عروس نامرادم یک پسر یک و نیم ساله داشت و خودش ۴ ماهه حامله بود. آنان داغ‌های دیگری بودند به قلب مجروح من و مادر دیوانه شده از ماتمش.

شماره ۶۲

مرد و پسرک سیزده ساله‌اش

جنگ بسیار شدید بود. تنظیم‌ها هر کدام بنوبه‌ی خود بیرحمانه مردم بی‌گناه را از تیغ

می‌کشیدند. بعد از شهادت فرزندم در روز عید قربان خواستیم از کارته چهار به چنداول کوچ کنیم.

چون پوسته امنیتی در کنار خانه ما قرار داشت و از طرف دیگر بعلت باران مرمی، نمی‌توانستیم از سرک عمومی استفاده کنیم. در فامیل خود دختران جوان داشتیم و می‌ترسیدیم کسی آنان را از ما بربایند. مجبور شدیم با ایجاد شکاف در دیوار خانه‌های همسایه از یک حویلی به حویلی دیگر خود را به نقطه دورتر برسانیم. از شکاف‌های ایجاد شده باید یک یک نفر عبور می‌کرد. وقتی عروسم که پسرش را هم در بغل داشت از طریق همین راه‌ها به حویلی‌ای داخل شد فریاد زد: کاکا جان این جا پر از مرده است. من که حیران بودم چه کنم و چاره‌ای نداشتم برایش گفتم از سر آنان بگذر، عروسم چنان کرد.

بالاخره با هزار مشکل به چنداول آمدیم و در مسجد اندرابی فاتحه پسر شهیدم را گرفتیم. من هر سه چهار روز بعد سری به خانه کارته چهار می‌زدم تا احوالی از آن جا بگیرم.

یکی از روزهای خزان سال ۱۳۷۲ بود که از خانه کارته چهار بطرف چنداول روان بودم. سرک‌ها بصورت وحشتناک خالی بودند. تا دورها هیچکس دیده نمی‌شد. به ساحه باغ وحش نارسیده متوجه دو نفر دیگر یکی خردسال و دیگری کلان سن شدم که سوار بر بایسکل با عجله طرف شهر روان بودند.

منطقه باغ وحش بدست جمعیتی‌ها و وحدتی‌ها بود. نمی‌دانم چطور شد که ناگهان مرمی‌ای از کوه‌های اطراف آمد و صدای وای وای پیرمرد به گوشم رسید. نزدیک رفتم پیرمرد در حالیکه متشنج بود با فریاد گفت: وای مردم! بچه سیزده ساله‌ام را کشتند، بچه گکم مرمی خورد.

من نزدیک رفتم، دیدم پسرک هنوز زنده است.

در آن وقت هیچ وسیله‌ای برای انتقال تا شفاخانه وجود نداشت. فقط تعدادی کراچی‌رانان در پل سرخ می‌بودند و من به پیرمرد گفتم تو همین جا باش، من به پل سرخ می‌روم و کراچی‌ای می‌آورم. هنوز زیاد دور نرفته بودم که مرد با تلخی و درد سوزنده‌ای صدا زد: کاکا عینکی، کاکا عینکی بیا، پس بیا، جان را بحق سپرد. نمی‌دانستم چه بگویم و چه کنم. مرد پتویش را هموار کرد و از من خواست تا از دستهای پسرش بگیرم و او را در پتو باندازیم. همین کار را کردیم.

مرد گفت: اگر بتوانیم بچه را همین طور که در پتو پیچانده در به وسیله دو بایسکل

انتقال دهیم. من هم که گیج مانده بودم بلا درنگ پذیرفتم و هر دوی ما جسد را در بایسکل‌ها گذاشتیم و روان شدیم.

پیرمرد مثلی که عقل خود را از دست داده باشد صدا کرد. کاکا ایستاد شو. ایستاد شدم و او از من خواست تا جسد را پایین کنیم. ندانستم چه می‌کند و من هم بلا اراده همین کار را کردم. باز هم او از من خواست تا از یک سر پتو بگیرم و جسد را در جوی کنار سرک گذاشت. پرسیدم چه می‌کنی؟ با آه سوزنده‌ای از دلش گفت: چاره‌ای نیست. خانه‌ام در چهلستون راکت خورده و شش اولاد دیگرم با مادر شان در زیر خرابه‌ها مانده اند، من با یگانه اولاد باز مانده‌ام، آمدم تا برادرزاده‌هایم را در خیرخانه خبر کنم که بیایند و در بیرون آوردن اولادهایم کمک کنند. حال این جنازه را کجا ببرم. وقت گور و کفن هم نیست. بروم که دیگرها اگر زنده باشند.

گلویش را بغض گرفت و دیگر حرفی نزد و بر سوار بر بایسکلش رفت.

شماره ۶۳

در چنگال شفیع دیوانه

زندگی به سختی می‌گذشت. با یکی از همکاران اداره سابقم که او هم وظیفه خود را از دست داده بود رفتیم به سرای شهزاده و مصروف داد و ستد اسعار شدیم. چندی به این کار مصروف بودیم ولی مشکلات روز بروز زیاد می‌شد. باند گلبدین مواد اعاشه را نمی‌گذاشت به کابل بیاید و قیمت مواد غذایی، آرد و روغن بطور سرسام آور صعود می‌نمود. مردم مجبور بودند بخاطر صرفه جویی با بایسکل‌ها از چهارآسیاب (منطقه گلبدین) آرد و برنج و روغن بیاورند و اگر در راه اخاذی صورت می‌گرفت به همان قیمت کابل تمام می‌شد.

به هر صورت یک روز که آرد ما خلاص شده بود من هم مجبوراً هوس کردم، یک بوجی آرد از چهارآسیاب بیاورم. بایسکل یک دوست را امانت گرفته به آن سمت حرکت کردم. حکومت ربانی تا نوآباد دهمزنگ بود. در نوآباد (سرحد حکومت مزاری) مرا متوقف ساخته از من سوال کردند کجا می‌روی. مسلح دیگری فریاد زد بزنش که هزاره است. من که ترسیده بودم گفتم هزاره نیستم و بخاطر آوردن آرد می‌روم. دیگری گفت هزاره نیست اما جاسوس گلبدین است، اخبار ما را می‌برد و چند قنداق تفنگ به پشتم زد. بالاخره دست از سرم برداشته اجازه دادند بروم.

چاشت شده بود و در سرک هیچکس نبود. وحشت سرا پای مرا فرا گرفته بود و به

سختی بایسکل را کنترول می‌کردم. وقتی از دهمزنگ گذشتم و طرف سرک دارالامان روان شدم چند قدمی نرفته بودم که از تعمیر علم و فرهنگ شوروی سابق آواز برآمد: «ایستاده باش کجا می روی؟». زیاد وارخطا شدم و از وارخطایی بایسکل را نگهداشته نتوانستم، چپه شده به زمین خوردم. هنوز برنخاسته بودم که دو نفر مسلح هزاره بالای سرم رسیدند و گفتند زودتر عقب دیوار برو که از کوه فیر می‌کنند. گفتم من می‌روم پشت آرد. با قنداقی به شانه‌ام زده گفتند هر جا می‌روی اول پشت دیوار برو بعداً گپ می‌زنیم. به ناچار قبول کرده همراه آنان به پشت یک دیوار مخروبه رفتم. آنگاه تحقیقات شروع شد: خو از کجا هستی؟ پنجشیری هستی یا اوغان؟ زیاد وحشت زده شده بودم که حتی نمی‌توانستم حرف بزنم. دیگری گفت نه پنجشیری نیست قواره‌اش به اوغان می‌ماند بگو چکاره هستی و کجا می‌روی؟ با صدای لرزان گفتم یک مامور بیچاره هستم و پشت آرد چهار آسیاب می‌روم. دیگری گفت خو خی اوغان هستی و پیش دیگر اوغانهایت می‌روی. خوب شد که گیر افتادی. دیگری گفت هان ببریش پیش قومندان شفیع که چه میگه. از شنیدن نام قومندان شفیع موهای جانم راست شد و نزدیک بود همانجا سکته کنم.

در راه آهسته از یکی آنان سوال کردم «برادر، کدام قومندان شفیع؟» در جوابم گفت «همان شفیع دیوانه که گوشت اوغانا را خام می‌خوره.» دیگر چیزی نگفتم و قدرت حرف زدن از من سلب شده بود. درباره قومندان شفیع دیوانه زیاد شنیده بودم که کسی که نزد وی رفته باشد زنده بر نمی‌گردد. اولادهایم در نظرم مجسم می‌شدند آشکارا می‌لرزیدم و این لرزش مرگ بود که احساس می‌کردم. با وجود گرمی چاشت من می‌لرزیدم و آنان خندان بودند. از چند کوچه و پس کوچه که گذشتیم به یک خانه داخل شدند و مرا به اتاقی برده در اتاق را قفل کردند و رفتند. به در و دیوار اتاق لکه‌های خون خشک شده بود. من دیگر از جانم دست شسته بودم فقط دعا می‌کردم. بعد از تقریباً نیم ساعت انتظار دروازه دوباره باز شد و یکی از همان دو نفر با یک شخص دیگر که اول فکر انسان را بالایش نکردم، یک جناوری کامل داخل شدند. موهای ژولیده و یک دامن سیاه دراز پوشیده و در گردنش چندین ردیف تسبیح یا موره آویزان بود. چهره فوق العاده کریه داشت.

حدس زدم این باید قومندان شفیع دیوانه باشد. واقعاً مانند دیوانگان بود. حدسم وقتی به یقین تبدیل شد که نفر اولی گفت قومندان صاحب اوغان است و می‌خواهد نزد گلبدین برود. تقریباً از بین رفتم. «قومندان صاحب» غری زد و از من پرسید: اوغان هستی؟ بی‌اراده

گفتم: بلی. گفت سیافی هم هستی؟ گفتم نه. گفت نه حتماً هستی، اوغان گلبدینی اینطرف‌ها آمده نمی‌تواند فقط اوغان سیافی داخل شهر است و بس. نفر دیگر را رخصت کرد و دروازه را بسته نمود. چند قدم به اطراف اتاق رفت و برگشت ناگهان سوال کرد: رقص بسمل را شنیدی؟ هر چند حرف زدن برایم مشکل بود با هزار زحمت گفتم نه صاحب. گفت همان رقص مرده ره میگن، وقتی سرت را از بدن جرا کردیم در حلقومت تیل داغ می‌اندازیم و خون بسته می‌شود و تو می‌رقصی. حیران شدم چه بگویم با هزار زحمت گفتم صاحب گناه مه چیست. جواب داد که گناهت اوغان و سیافی بودنت هست. گفتم من یک مامور بیچاره هستم که اولادهایم خورد خورد است نه سیافی هستم نه گلبدینی و تا بحال از کابل خارج نشده‌ام.

او خنده کرد و گفت همگی همین حرف را می‌زنند. بعد از مدتی که بین ما خاموشی حکمفرما شد ناگهان او سکوت مرگبار را شکست و گفت: «ولی تو یک راه داری که زنده بمانی». بلادرنگ گفتم چه راهی؟ هر چه باشد قبول می کنم. قومندان شفیع دیوانه بعد از مکث کوتاهی گفت یا باید حرفی را که می زنم قبول کنی و یا (تفنگچه‌اش را کشید و روی شقیقه‌ام گذاشت) برای مرگ حاضر شوی. پرسیدم حرف شما چیست؟ او با قباحت تمام گفت بگذار تا در دهنت شاش کنم. چنان هیبت‌زده شدم که اندازه نداشت. فکر کردم غلط شنیدم. پرسیدم صاحب چه گفتید؟ و او دوباره گفته خود را با وقاحت تمام تکرار کرد. نمی توانید تصور کنید که چه حالتی داشتم. یک حالت حیرت، ترس و خشم. آیا این موجودی که در مقابلم است و چنین می‌گوید انسان است؟ آیا از انسانیت بویی برده؟ بعداً در دل گفتم شاید او می‌خواهد آزارم دهد و برای مرعوب ساختن من چنین حرفی را می زند. گفتم قبول دارم فقط مرا نکشید. و او هم گفت درست است، پس دو زانو روی زمین بنشین و دهن خود را باز کن. و او دست به تنبان خود برد تا بند آنرا باز کند. با نا باوری او را تماشا داشتم. یعنی اینقدر انسان پست می‌شود؟ او که تردید مرا دید در تفنگچه خود مرمی تیر نموده و به شقیقه‌ام گذاشت و گفت: معطل چه هستی یا مرگ یا این کار! نمی‌دانید که چه حالتی داشتم. سردی لوله تفنگچه را در شقیقه‌ام احساس کردم. تیر پشتم عرق کرد و می‌لرزیدم. ناچار دهن خود را باز کردم و او هم آلت خود را کشیده در دهنم ادرار نمود و من آن را قورت کردم.

آن جانور از اتاق خارج شد و دو نفر قبلی آمدند و مرا در همان جایی که گرفته بودند رها کردند، بدون بایسکلم.

شماره ۶۶

راکتی دوم بر اجساد پاره پاره

دو برادر شوهرم مامور دولت بودند که صرف برای امضا کردن حاضری به شهر می‌رفتند. رفت و آمد آنان خیلی مشکل و خطرناک بود. با هزاران زحمت خود را از دهمزنگ گذشتانده آنطرف «مرز» می‌رفتند چرا که از دهمزنگ به اینطرف به اصطلاح پادشاهی مزاری و آنطرفش پادشاهی ربانی بود. زد و خورد هر روز جریان داشت و یگان راکت در اطراف سرک‌ها اصابت می‌نمود که ما با آن عادت کرده بودیم.

و اما یکروز چاشت که من از خانه پدرم داخل خانه شوهرم شدم به خشویم که ظرف‌ها را کنار چاه می‌شست، سلام کردم. گفتم، خاله جان بدهید من بشویم. گفت: نه بچیم، تو مانده شده‌ای، تو عروس هستی برو خانه خودت، اینه خلاص شدم. من چشم گفته به اتاق خود درآمدم و صدای او را شنیدم که پسر ارشدش را صدا می‌کرد: «قاسم جان، بیا بچیم سر دست من آب بیانداز که ظرف‌ها را آب کش نمایم.» پسرش گفت: خوب است مادر و از خانه خارج شد و نزدیک چاه آمد. من از جا بلند شدم و از دهن دروازه که کمی در کنج حویلی و دورتر بود صدا کردم، خاله جان من می‌آیم. خشویم گفت: «نه، دختر جان تو خسته هستی اینه قاسم جان آمد...» هنوز حرفش تمام نشده بود که ناگهان صدای آمدن یک راکت به گوشم رسید و بعد از آن انفجار مهیبی حویلی و خانه را لرزاند. درست بخاطر دارم روز ۱۹ اسد ۱۳۷۱ بود. در روی حویلی نزدیک چاه خاکباد شد و من به چشم خود دیدم که دستی در یک کنج حویلی و یک پای در کنج دیگر حویلی افتاد. صدای چیغ من در میان چیغ و فریاد دیگر ساکنین خانه که در اتاق‌ها بودند گم شد. همه از اتاق‌ها برآمده بطرف چاه دویدیم. خشویم بالای زمین نزدیک چاه افتاده، قطعه قطعه شده بود. دست نداشت و نیمی از سرش هم بریده شده بود. آن طرف تر پسرش با سر شکاف شده، بدون پا در خون غلط می‌زد و پسرک خرد سال شان که از پشت شیشه کلکین، پدر را تماشا می‌کرد در درون اتاق افتاده و شکمش پاره شده بود.

همه ناله و ضجه می‌کردند. برادران شوهرم، خواهران شوهرم، خود شوهرم، به طرز وحشتناکی فریاد می‌زدند. در همین موقع هم کوچگی‌های ما رسیدند و همه را از سر جنازه‌ها دور ساخته تسلیت می‌دادند. یکی می‌گفت: جنازه‌ها را ببرید به مدرسه، صدای دیگری به گوشم نشست، جنازه‌ها قابل انتقال نیستند یک چیزی بیاورید تا تکه‌های گوشت شان را جمع کنیم. یکی دو پتو آوردند و جنازه‌ها را توسط آن پیچانده به مدرسه بردند. کسانی که جنازه‌ها را بغل کرده بودند پیراهن‌های شان خونین شده بود. دلم می‌خواست

خانواده شوهرم را تسلی دهم ولی خودم را کی تسلی می‌داد؟ هنوز آخرین جمله خشویم در گوشم طنین انداز بود: «نه، دختر جان تو خسته هستی اینه قاسم جان آمد...»

وقتی شوهرم با برادران و پدرش از مراسم تدفین دوباره برگشتند، چنین حکایه کرد: «ما جنازه‌ها را باید زودتر دفن می‌کردیم که خراب می‌شدند. با عجله آنها را آماده نموده طرف قبرستان زیارت سخی روان شدیم. هنوز جنازه اولی دفن نشده بود که راکت باری دوباره شروع شد و در نزدیکی ما دو راکت فرود آمد. همگی خود را عقب زیارت مخفی کردیم. راکتی در بین جنازه‌ها فرود آمد. و جسد توته توته شده قاسم را به طرفی پرتاب کرد. بعد از اندکی آرامی با عجله بطرف جنازه‌ها رفتم و جسد قاسم جان را دیدیم که راکت دومی آن را کاملاً متلاشی ساخته بود. با فوریت آن را دفن نمودیم. و بعداً پسرک ۹ ساله اش را هم به خاک سپردیم.»

شماره ۶۷

سه نفر سه شبانه روز در چنگال وحدتی‌ها

سال‌های ۷۲ و روزهای دشواری بود. من در کلینیک شخصی کار می‌کردم چون دولت استطاعت پرداخت معاش‌ها را نداشت. روزی در کلینک نشسته بودم که خانم مسنی با یک مریض جوان داخل شد. نرس موظف او را به من راجع نمود. خانم مذکور خود را مادر مریض معرفی نموده گفت دخترم چند روزی میشود مریض است. گفتم چه مریضی دارد؟ او نگاهی به مامور صاحب ما که تصادفاً در اتاق معاینه با الماری مصروف بود انداخت. من به مامور صاحب گفتم شما یک دقیقه خارج شوید تا مریض را معاینه کنم. او از اتاق خارج شد. به مریضدار گفتم حالا حرف بزنید چه شده. مادر مریض گفت دخترم دو ماه می‌شود عادت ماهوار ندارد، نمی‌دانم چه کنم. گفتم پروا ندارد من معاینه می‌کنم. دخترک را که میلرزید، گفتم نترس من با تو کاری ندارم فقط می‌خواهم تو را معاینه کنم و او حاضر شد. بعد از معاینه‌ی دقیق مریض، او را بیرون فرستادم تا با مادرش حرف بزنم. گفتم مادر جان آیا دختر شما عروسی کرده؟ او که وارخطا شده بود گفت نه داکتر صاحب عروسی نکرده ولی نامزد دارد.

بسیار عصبانی شدم، بعد خود را کنترول نموده گفتم مادر جان دختر شما سه ماهه حامله است. او وارخطا شد به روی خود چنگ زد و گفت یا خدا! چه می‌گویی؟ جواب نامزدش را چه بگویم؟ گفتم، مادر جان زودتر عروسی شان را روبراه کنید مشکل حل می‌شود. شاید کار نامزدش باشد. ناگهان فریاد کشید نه کار نامزدش نیست. گفتم از کجا

می‌دانید که نیست. گفت نامزد بیچاره‌اش در شمالی بالای زمین کار می‌کند و شش ماه می‌شود به کابل نیامده، چه کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟ گفتم پس به نظر شما کیست؟ گفت نمی‌دانم باید از خودش پرسید. پدرش کشته شده، برادر هم ندارد پس کی از او بپرسد؟ گفتم شما مادر هستید و دختر با مادر خوبتر می‌تواند همراز باشد. او به شما حقیقت را می‌گوید. مادر گفت، داکتر صاحب یک کار می‌کنید؟ گفتم چه کار؟ گفت: طفلک را بیاندازید از هرکس باشد. خشمگین شدم و گفتم پس تو از همه چیز خبر داری، خود را گول می‌زنی و بالای دخترت کار می‌کنی، زود از کلینک خارج شو و گرنه پولیس را خبر می‌کنم.

ناگهان مادر به گریه شد، دستهایم را گرفت و گفت، داکتر صاحب! تو بجای دخترم هستی، من زن رنج دیده‌ای هستم که روزگارم به کالاشویی در خانه‌های مردم می‌گذرد. کار می‌کنم و پنج طفل یتیم را نان می‌دهم اما از آنان نیستم. اگر از آنان می‌بودم این چنین خوار و زار و احتیاج نمی‌بودند.

دلم سوخت و از حرف خود پشیمان شده بودم. گفتم مادر جان مرا ببخش از حرفم معذرت می‌خواهم ولی یک چیز را حدس زدم و آن اینکه شما از موضوع خبر دارید و خود را بی‌خبر انداخته اید، آیا واقعاً کار نامزدش نیست؟ گفت: بلی داکتر صاحب، بلی دخترم، من خبر داشتم. خواستم برای حفظ آبرویم اگر بتوانم این قسم شما نجاتم دهید. نخیر کار نامزدش نیست.

گفتم، مادر جان خبر داری، آیا نفرش را هم می‌شناسی؟ ناگهان بغضش ترکید و با تلخی گریه کرد. گفت بلی دختر جان! بلی داکتر صاحب، می‌شناسم ولی چه فایده که زورم نمی‌رسد. گفتم چرا مادر جان حالا خو دولت اسلامی داریم برو عرض کو. آهسته مثل اینکه با خود حرف بزند، گفت: از کی عرض کنم و به کی عرض کنم. گوش کن داکتر صاحب تو بجای دخترم هستی می‌خواهم این راز وحشتناک و تکاندهنده را برایت بگویم تا اقلاً تو بفهمی چه دردی می‌کشم. بعد از آنکه شوهرم در خیرخانه راکت خورد و شهید شد حیران ماندم با پنج طفل خود چه کنم. همین دخترک جوانم نامزد داشت و عروسی‌اش نزدیک بود، بعد از شهید شدن شوهرم گفتم عروسی باشد تا سال پدرش بگذرد.

زندگی به سختی می‌گذشت. من به خانه دیگران رفته کالاشویی می‌کردم و پسرکم روی بازار دست فروشی می‌کرد. یکروز همسایه ما گفت: دیروز مادر خیر محمد رفته بود

آنطرف و آرد و برنج و روغن ارزان آورده بود، بیا که ما و تو هم برویم. گفتم درست است فردا می‌رویم. من دخترم را همراه خود گرفتم و با زن همسایه روان شدیم. چون رفتن از راه شهر امکان پذیر نبود از راه باغ بالا و کارته مامورین و سیلو طرف کوته سنگی و چهار قلعه و از آنجا بطرف ده دانا و بالاخره به طرف چهار آسیاب روان شدیم. از آنجا کمی برنج، آرد و روغن خریده دوباره به طرف خانه حرکت کردیم. در راه گوشه گوشه می‌رفتیم چون از کوه تلویزیون اگر دیده می‌شدیم بالای ما فیر می‌کردند.

تا راه کوته سنگی حادثه‌ای رخ نداد. اما بعد از آن که عبور و مرور کم شد می‌ترسیدیم، تا جاییکه فقط ما سه زن پیاده با بوجی‌های ما ماندیم و در سرک کسی دیده نمی‌شد. در راه روان بودیم که یکی صدا کرد: به این طرف بیایید که اگر از بالای کوه شما را ببینند فیر می‌کنند و ما هم بدون اختیار بطرف همان فرد راه را کج کردیم. در پناه یک دیوار خرابه رسیدیم که ناگهان چند نفر مسلح اطراف ما را گرفتند و گفتند کجا می‌روید؟ به همراهانم گفتم شما حرف نزنید، من پیرزن هستم و با ایشان حرف می‌زنم و کمی پیش رفته گفتم: بچیم ما از چهار آسیاب آمده‌ایم و کمی آذوقه برای خود آورده‌ایم. گفتند: کجا می‌روید؟ گفتم: خانه ما آنطرف شهر است به خیرخانه. دیگری پرسید از کجا هستید؟ گفتم از شمالی، در خیرخانه زندگی می‌کنیم. نفرهای مسلح همه شان از حزب وحدت بودند. دیگری خنده نموده و گفت: حالا شورای نظار زنان خود را روان می‌کنند، خوب ما هم قبول می‌کنیم! وارخطا شده گفتم بچه جان ما با شورای نظار کاری نداریم، از مردم غریب و بیچاره هستیم که برای آوردن کمی آرد و روغن به چهار آسیاب رفته بودیم و حالا برگشته‌ایم. دیگری گفت شما مانده شده اید بیایید استراحت کنید و کمی آب و خوردنی بخورید بعداً حرکت کنید. هر چند دلم نمی‌خواست حرفشان را قبول کنم ولی چاره نداشتم. کمی پیشتر رفتیم ما را به خانه نیمه ویرانی رهنمایی کردند و داخل اتاقی نمودند. بعد از چند دقیقه یکی از آنان آمد و دست بطرف دخترم دراز کرد و گفت تو برو اتاق دیگر. گفتم او را کجا می‌برید؟ گفت آنجا آب است اینجا آورده نمی‌شود. گفتم من هم می‌روم. در جوابم گفت: قومندان صاحب گفته یک یک نفر بروند که غالمغال نشود. جلوش ایستاده شدم و گفتم اول باید مرا بکشی و بعد او را ببری. او بیرون رفت، چند لحظه بعد دو نفر آمدند و یکی گفت کدام یک غالمغال دارد؟ دومی اشاره بمن کرد و گفت اونو. بطرف من آمد سیلی محکمی به رویم زد و گفت نوبت تو هم می‌رسد اول نوبت این، و دخترم را که گریه و عذر و زاری می‌کرد با خود بردند به اتاق دیگر.

بعد از چند لحظه، صدای داد و فریاد دخترم را شنیدم که کمک می‌خواست ولی کسی نبود به داد وی برسد. در این لحظه مادر و دختر چنان گریه نمود که از گفتن باز ایستاد، بعد از چند لحظه دوباره ادامه داد: بلی، بعد از چندی که بالایم چند هزار سال گذشت، باز دو نفر آمده و زن همسایه را بردند و باز همان چیغ و داد و فریاد و خواستن کمک.

بالاخره نوبت من رسید و آمدند تا مرا ببرند. وقتی مقاومت کردم با مشت و لگد به جان من افتادند. بیهوش شدم و آنان مرا به اتاق دیگری بردند و آنجا خواباندند. بعد از مدتی حالم کمی بهتر شده بود که دو نفر داخل اتاق شدند و بلافاصله بالای من حمله کرده و لباس‌هایم را پاره کردند.

مادر بیشتر حرف زده نتوانست، گریه می‌کرد و مرا هم که گریه‌ام گرفته بود او را دلداری می‌دادم. بالاخره مادر که حالش کمی خوبتر شده بود فقط توانست بگوید: بلی ما سه شبانه روز آنجا ماندیم، آنان شش نفر بودند و نمی‌دانم چندین بار به دخترم، آن زن همسایه و من که بجای مادر شان بودم تجاوز کردند. روز چهارم همه ما را به سرک کشیده، با خنده گفتند: بروید و هر وقت دلتان شد دوباره بیایید. وقتی به خانه رسیدیم دخترم می‌خواست خود را بکشد ولی من نگذاشتم و زن همسایه نیز گفت باید از قضیه هیچکس آگاه نشود که آبروی ما می‌رود. سه روز بعد خبر شدم که زن همسایه خود را به چاه انداخته و مرده است.

بلی سه ماه از آن روز می‌گذرد و من وقتی وضع دخترم را دیدم که حالتش تغییر کرده وارخطا شدم که حتماً بی آبرو می‌شویم. این بود که او را نزد شما آوردم که اگر چاره اش را بتوانید و اقلاً او را از این بی‌آبرویی نجات دهید چون جوان است و آینده دارد. نامزدش هم انتظار او را می‌کشد. وی باز به گریه شد و نتوانست سیل اشکش را بگیرد.

شماره ۶۸

یلدا به خون تپید

یلدا بزرگترین طفل خانواده بود و مظهر امید و آرزوهای پدر و مادرش. چون دختر بسیار مستعد و لایق بود و طی سال‌های جنگ در دور و برش تعداد زیاد زخمی و مریض دیده بود، همیشه می‌گفت من داکتر میشوم که به همین مردم کمک کنم. اهالی قریه او را دوست داشتند و از خوبی‌هایش همیشه یاد می‌کردند.

در ۲۱ اسد ۱۳۷۳ یلدا خواست کوچه را جاروب کند، سرش را با چادری بست و بیرون رفت. شاید حدود دو یا سه دقیقه بعد صدای مهیب راکتی گوش‌ها را خراشید.

کوچه پر از گرد و خاک شد. وقتی خاکباد فرو نشست مادر و پدر یلدا با داد و فریاد به طرف کوچه دویدند که یلدا چه شد؟ و یلدا را با سه طفل دیگر بخون غلتیده یافتند. یکی از کودکان هنوز زنده بود. خواستند فوراً او را به شفاخانه برسانند ولی راه در اثر جنگ بند بود، او نیز جان داد.

با رسیدن جنازه در قریه، غریو گریه و واویلا بلند بود. همگی زن و مرد می‌گریستند و در این ماتم شریک بودند. شدت جنگ باعث شد تا جنازه‌ها را بدون مراسم با بی سر و سامانی و عجله بخاک بسپارند.

پدر یلدا نه حرفی می‌زد و نه چیزی می‌خورد و نه گریه می‌کرد. تا کنون هوش و حواس سالم ندارد.

شماره ۶۹

هیچکس برایم نماند

نواسه‌هایم از خنک می‌لرزیدند و دندان‌های شان بهم می‌خورد. خود را در کنج خانه گرفته بودیم. ترس و خنک همه را در لرزه انداخته بود.

پسرم خواست لحافی از خانه ما بیاورد. من مانع شدم ولی فایده نکرد چون او می‌دید نواسه‌هایم از خنک گریه می‌کنند، دلش آرام نگرفت و رفت. چند بار صدایش کردم اما او رفته بود. در همین وقت صدای بد هیبتی شنیدیم. نفهمیدیم که چه بود. همه جا را دود و غبار گرفت. بی اندازه وارخطا شده بودم. نواسه‌هایم را یک یک به نام صدا کردم، جواب دادند. دلم جمع شد. عروسم به وارخطایی بلند شد و دوید پشت پسرم. من هم رفتم. دیدم که پسرم توته توته شده. قسمتی از خانه هم می‌سوخت. زمین و زمان بالایم چرخید. یگانه امید زندگیم، یگانه پسرم شهید شد. عروسم ناله می‌کشید و هیبت زده بود. بسیار بیچاره شده بودیم.

همان دو همسایه‌ی که مانده بودند و بیچاره‌تر از ما، مراسم تدفین پسرم را به عهده گرفتند. شب شد. ما ماندیم بی‌سرپرست، بی‌مرد، بی‌نان و بی‌پناه. تا صبح من و عروسم گریستیم. چشم‌هایم دید نداشت. گوش‌هایم کر شده بود. دست و پایم کار نمی‌کرد. کسی نبود ما را دلداری بدهد. نمی‌دانستم چه کنم. فکر بدی در سرم پیدا شد. عروسم جوان بود و این جانوران که پدر و مادر و خواهر خود را هم نمی‌شناختند.

هنوز صبح نشده بود. کمر خود را با چادر محکم بسته کردم و عروسم را گفتم که ازین جا باید برویم. روشن ناشده باید برویم.

نواسه‌هایم لباس گرم نداشتند چون همه چیز سوخته بود. خود را با بسیار مشکلات به شهر رساندیم. نمی‌فهمیدیم کجا برویم. یکی از همسایه‌های خود را دیدیم. ما را گفت برویم تعمیر کودکستان (فعلاً شفاخانه ایمرجنسی) خالی است.

به کمک و رهنمایی همسایه آن جا رفتیم. در هر اتاق دو سه فامیل زندگی می‌کرد. یکی از اتاق‌های خالی را گرفتیم. بی‌لحاف و بی‌دوشک بودیم. عروسم گریه را شروع کرد. همه دور و بر ما جمع شدند. هر کدام قصه‌های تلختری از ما داشتند.

چادری کهنه‌ای پیدا کردم. در زندگی به کسی دست دراز نکرده بودم. گدایی را شروع کردم. برای نواسه‌هایم، برای عروس جوانم. زیر چادری می‌شرمیدم. تنها دستم به مردم دراز بود، چیزی به زبان گفته نمی‌توانستم.

یک ماه به همین صورت گذشت ولی زمستان هنوز ادامه داشت. روزی عروسم در بیرون اتاق چند تا ظرفی که پیدا کرده بودیم می‌شست، نواسه‌هایم به دورش بازی می‌کردند. او به اولادهایش هر چه اصرار کرد بروید پیش مادرکلان تان که هوا سرد است، قبول نکردند. من هم هر چه صدا کردم نیامدند.

در همین اثنا آواز مهیبی شنیدم و دیگر نفهمیدم. نزدیک‌های صبح وقتی به هوش آمدم همه بالای سرم نشسته بودند و گریه می‌کردند. فهمیدم که راکتی تمام نواسه‌هایم را توته توته کرده. پارچه‌های گوشت شان هنوز در دیوارها مانده بود. همه را جمع کردم، چیزی از آن را جابجا دفن نمودم، و اطراف آن را توته‌های آهن چیدم، چیزی را بردم به قبرستان نذر پدر شان.

بعد از دو روز مرا پیش عروسم به شفاخانه بردند. دو پایش قطع شده بود. چشمان خود را باز کرد، چیزی گفت که نفهمیدم. فردای آن خبر مرگ عروسم را آوردند. او را هم در همان قبرستان دفن کردیم.

هزار بار مرگ خود را خواسته‌ام، جان سختی دارم مرگ هم از من بیزار است.

شماره ۷۱

خون خسر و شوهرم

چون ما در وضعیت بد اقتصادی قرار داشتیم، نمی‌توانستیم بجای امن کوچ نماییم، ناگزیر در زیر خانه‌ها پت می‌شدیم. اما روز بروز تجاوز به جان و مال مردم هم از جانب نفرهای گلبدین و هم گلم جمع ها زیاد و زیادتر می‌شد که حوصله ما هم به آخر رسید و بالاخره تصمیم گرفتیم از محله‌ی خود به جای دیگری برویم. یک مقدار مال خانه را

خشویم با وجود ممانعت و اذیت کردن‌ها توسط کراچی دستی بسوی شش درک انتقال داد و دوباره برگشت. جنگ‌ها بار دیگر شدت گرفت و برای چند روز در زیر خانه‌ها قید بودیم تا اینکه در جنگ، وقفه‌ای آمده و ما از طریق پس کوچه‌ها به طرف کابل ننداری روان شدیم. به وزارت آب و برق فعلی نرسیده بودیم که از جانب چند نفر تفنگدار مجبور به توقف شدیم. با صد عذر و زاری و دادن مقداری پول از چنگ آنان خلاص و از سرک غازی استدیوم خود را به جاده مسجد عیدگاه که از کمین گاه شورای نظار در پل محمودخان حدود ۲۰۰ متر فاصله داشت، رسیدیم. در همین جا سه نفر مسلح گلم جمع در مقابل ما ایستاده و با زور برچه بسوی دکان‌های خرابه قالین فروشی‌ها برده شدیم.

بعد از تلاشی و سوال و جواب مرا به اتاق مخروبه‌ی دیگری اشاره نمودند که باید آنجا بروم ولی خسرم و شوهرم بشدت مقاومت کردند. ابتدا خسرم را با تفنگ جابجا کشتند. با شوهرم دست اندازی را ادامه دادند. در همین وقت پوسته شورای نظار آنان را زیر آتش گرفت و ما از فرصت استفاده کرده دوان دوان از ساحه خارج و آنطرف پل محمود خان رسیدیم. مرده خسرم در همان خرابه ها گم شد.

به هر مشکلی که بود به خیرخانه رسیده و چند روز در خانه یکی از دوستان بودوباش داشتیم. چون همه چیز را از دست داده بودیم و فقر بیداد می‌کرد، روز بروز محتاج‌تر می‌شدیم، بنابر آن شوهرم که اصلاً از لوگر و پشتون بود از روی مجبوریت تصمیم گرفت از راه جنگلک و چهل ستون به طرف چهار آسیاب مرکز حزب گلبدین که مواد خوراکه را به کابل منع نموده بودند، رفته و کمی مواد بیاورد. او در جریان راه از طرف نفرهای حزب وحدت خلیلی گرفتار و در ساحه عقب شفاخانه ابن سینا برده شده، زندانی گردید. مادرش دیوانه‌وار در جستجوی فرزند گم شده‌اش تمام شهر را گشت که بالاخره بعد از سه روز جنازه‌اش را از نزدیکی دروازه باغ بالا پیدا کرد. وحدتی‌ها او را به جرم پشتون بودن تیرباران کرده بودند.

نمی‌دانم که بالای ما چه گذشت. او را هم دفن کردیم و هر چه بود تیر شد، اما من ماندم با دو بچه خورد و مادر پیر شوهرم.

پدرم از ولایت لوگر بود که مدتها قبل از این حوادث به وطن رفته بود. من امکان رفتن به لوگر را نیافتم، ناگزیر جانب پاکستان رفتم.

در منطقه افغان کالونی پشاور با یکی از دوستان شوهرم بودوباش داشتیم که بعد از مدت کوتاه پول ما تمام شد و چیزی برای خوردن نداشتیم. کسی نبود ما را کمک کند بناً

با پوشیدن چادری شروع به گدایی نمودم. تا ناوقت های روز گدایی می‌کـردم و از مـردم پول می‌خواستم. چون زن جوان بودم اکثراً با نیشخندهای مردم در بازارهای پشاور مواجـه می‌شدم و عاید روزانه‌ام ۲۰ تا ۳۰ کلدار بود. بعد از فوت مادر شوهرم در پاکستان، کاملاً تنها ماندم. تصمیم گرفتم شوهر کنم ولی کسی حاضر به پذیرفتن دو بچه‌ام نبود. اکنون در کابل در یک خانه مزدورم.

شماره ۷۵

مرا بر سر قبر زنم بردند

۱۰ سنبله ۱۳۸۳- اگست ۲۰۰۴. روز ششم جنگ بود که راکتی به خانه همسایه اصابت کرد، دو طفل و خانم او را پارچه پارچه نمود. من نیم خیز خود را به خانـه‌ی او رسـاندم، همسایه بیچاره که مامور یکی از وزارت‌خانه‌ها بود بیحرکت در کنجی افتاده گپ نمـی‌زد، مات و مبهوت مانده بود. من و پسر جوانش در خانه‌ی مجاور که نیمی از آن ویـران شـده بود، سه گودال بشکل قبر کنده مرده‌ها را دفن کردیم. این حادثه مرا سخت بیمناک ساخت و هنوز از خانه همسایه نه برآمده بودم که راکتی به خانه‌ی ما اصابت کرد، گـرد و خـاک بسیاری به هوا رفت و من در حالیکه جیغ می زدم و نام بچه و دختـرانم را مـی‌گـرفتم در میان گرد و خاک بسوی خانه دویدم. اما پسر همسایه در حالیکه بروی زمین پـروت کـرده بود مرا محکم گرفته می‌گفت: هر جاکه راکت بخورد احتمال برخورد چند تـای دیگـر آن هم وجود دارد، لحظه‌ای صبرکن. بعد از لحظاتی که برایم پایانی نداشت هوا کمی صـاف شد، خود را به خانه رساندم، هر چه صدا می‌کردم، کسی جواب نمـی‌داد بـه زیـر زمینـی دویدم، هر سه طفلم خود را به مادر شان چسپانده بیحرکت نگاه مـی‌کردنـد. همـه جـور بودند. اکثر همسایه‌های ما فرار کرده بودند و کوچه‌ها کاملاً خالی بود، تصمیم گـرفتم هـر طوری شده خود را به کارته نو منزل یکی از اقوام برسانم.

صبح وقت برخاسته لباس‌ها را در موتر انـداختم و بطـرف جـاده در حرکـت شـدم، خواستم از دهان چمن عبور کنم که پنج مرد مسلح پیش روی موتر ایستادند و بـا تحکـم گفتند: پایین شوید و بعد کلید موتر را خواسته گفتند: فردا همین ساعت موتر تانرا از همین جا تحویل بگیرید. هرچه عذر کردم که خانواده‌ام را به کارته نو رسانده بر می‌گردم، قبـول نکردند، خانمم مثل بید می‌لرزید. یکی از آنها با نگاه‌های شیطنت آمیزی به دخترم می‌دیـد و من ترسیده کلید را تحویل دادم. ازینکه یگانه سـرمایه‌ام را در زنـدگی بـه ایـن آسـانی تحویل گرگان کردم سخت متاثر بودم. پسرم گریه می‌کرد. مقداری از اشیای را کـه آورده

بودیم بر کراچی‌ای بار کرده تا کارته نو پیاده رفتیم. دوستان مرا قانع کردند که دیگر بدنبال موترم نروم. یک روز بعد جنگ دوباره آغاز گردید ولی کارته نو کمی آرام بود گهگاهی راکت می‌آمد.

دو ماه در خانه‌ی دوستم ماندم. یکروز که می‌خواستم جهت خرید آرد به مارکیت بروم، نارسیده به مارکیت جیپی پهلویم توقف کرد، دو مرد مسلح پیاده شده و مرا به زور داخل جیپ انداخته بسرعت حرکت کردند. به مجردی که به جیپ بالا شدم چشم‌هایم را محکم بستند. وقتی از موتر پیاده‌ام کردند و چشم‌هایم را باز کردند که در چار آسیاب بودم و در مقابل خود همان خادی‌ای را یافتم که مرا شکنجه کرده بود. من در داخل موتر به صدای او شک برده بودم. مرا به جرم رابطه با خاد دستگیر کرده بودند، هرچه قرآن و قسم خوردم و گفتم که خود این آدم مرا شش ماه شکنجه کرده است، گوش شنوایی نبود، دو شبانه روز به زنجیر بسته شکنجه‌ام می‌کردند بدون اینکه چیزی از من بخواهند. بعد مرا به یکی از پوسته‌های خط اول فرستاده شب و روز آب و مرمی به تپه بالا می‌کردم. آن خادی که توپچی‌ای ماهری بود بواسطه‌ی یکی از دوستانش با حزب اسلامی در تماس شده خودش را به چارآسیاب و فامیلش را به پشاور انتقال داده بودند. او در چارآسیاب یک گروپ توپچی را هدایت می‌کرد. حدود دو هفته در چارآسیاب ماندم و بشدت عذاب وجدان می‌کشیدم زیرا گلوله‌هایی را به توپ می‌رساندم که کابل را ویران می‌کردند.

شبی مرا پایین تپه فرستادند تا آب بالا کنم، در حالیکه ظرف را از تانکر پر می‌کردم، راکتی به پوسته اصابت کرد، گرد و خاک غلیظی تا زیر تپه فرود آمد و من دیگر انتظار نکشیده رو به شهر دویدم، مقداری راه را پیموده بودم که چند پیکپ از پوسته‌های مجاور بطرف آن پوسته بسرعت در حرکت شدند ولی من از تیررس گذشته بودم. صبح که کمی هوا روشن شد به پیرمردی برخورده و سلام کرده از او خواستم لباس برایم تهیه کند، چون دریشی عسکری و آنهم از سوی چارآسیاب آمدن مرا با خطرات جدی‌ای روبرو می‌ساخت. دل پیرمرد بحالم سوخت مرا بخانه‌اش که در منطقه‌ی متروکی قرار داشت برد و لباس برایم داد. عصر آنروز خود را از طریق راه های ناهموار به کارته نو رساندم. دهن کوچه دوستم را دیدم که با پسر بزرگش سوی مارکیت روان بود به مجردی که مرا دید، دوید و در آغوش گرفت، احوال خانواده را پرسیدم او چیزی نگفت و دستم را گرفته در حرکت شد. آن دو مرا به قبرستان مجاور بردند و دو قبر را نشانم داده، دوستم گفت: این خانم تو و اینهم خانم من است. یک هفته قبل بخاطری که برای بچه ها مشکلی بوجود

نیاید خود شان جهت خرید آرد به مارکیت می‌رفتند که اصابت مرمی توپی هر دو را تکه تکه نمود. من بخاطری ترا اینجا آوردم که نخواستم پیش روی فرزندانت این حادثه را قصه کنم. آنان یک هفته نان نخوردند و می‌گریستند، چون فکر می‌کردند که خودت هم کشته شده‌ای. چند روز می‌شود که آنان را دلداری می‌دهم تا چیزی بخورند.

دو شب دیگر بخانه ماندم و پسر و دخترانم را گرفته به ایران رفتم.

از گدایی ننگ دارم، ولی بسوزند «رهبران» ما

حزب وحدت در جنوب دریای پغمان و اتحاد این طرف دریا قرارگاه گرفتند وگلوله‌های هر دو جانب به خانه‌های مردم اصابت می‌کرد که در قبال خود تخریب خانه‌ها، زخمی و کشته بجا داشت و مردم شروع کردند به تخلیه منطقه. ولی پوسته‌های مسلح اتحاد مانع مردم می‌شدند مخصوصاً شخصی بنام علاقه‌دار در کنار سرک عمومی کوته سنگی نزدیک تانک تیل دیوانبیگی پوسته داشت که روزانه خانه‌های مردم را تخریب، چوب دستک، کلکین و دروازه‌های آنها را در محضر عام می‌برد. چون مردم بی‌دفاع بودند هیچ نوع مقاومت صورت نمی‌گرفت تا اینکه درین جدال پسر خردم که وحیدالله نام داشت و مانع دزدی اموال خانه من می‌شد، کشته شد. من که دو پسر جوان خود را از دست دادم، (پسر کلانم را جانیان جهادی در ۱۳۶۹ از خانه برده و در جای نامعلومی کشتند) زندگی برایم مفهوم نداشت. زنم می‌گفت که ما هم باید کشته شویم، تصمیم رفتن به جای دیگر را نداشت. چون در محاصره بودیم برای خوردن و سوزاندن چیزی نداشتیم و از همه بدتر، افراد پوسته هم نان می‌خواستند که باید برای شان داد در غیر آن بنام کمونیست هرچه دلشان می‌خواست انجام می‌دادند و دهها بی‌ناموسی صورت می‌گرفت. ناگزیر پنهانی بدون برداشتن کوچکترین چیزی از خانه با خانمم و بچه سومی به طرف دو راهی پغمان در حرکت شدیم. بالای ما باران گلوله می‌بارید که در بین راه خانمم زخمی شده و به بسیار مشکل خود را به پوسته علاقه‌دار رسانیده از آنان کمک خواستیم ولی افراد پوسته به جای کمک به تلاشی جیب‌های ما پرداختند. بعد از عالمی عذر و زاری به طرف کمپنی روان شدیم و چون پول تداوی را نداشتیم زخم خانمم چرکین شد. ما دیگر همه چیز خود را از دست داده بودیم.

خواهرم در چنگال گلم‌جم‌ها

تقریباً عصر روز بود که جنگ شدید بین طرفداران ربانی و گلم‌جم‌ها درگرفت. هر طرف مرمی می خورد، همگی ما در زیر خانه ها پنهان بودیم که در همسایگی ما غوغا برپا شد. پدرم از خانه بر آمده و دو باره برگشت ، به مادرم و ما گفت که در زیر خانه باشیم چراکه زلمی پسر ماما شکور کشته شده و تا صبح جنازه‌اش در کوچه مانده. فردا با سه یا چهار نفر از موسفیدان محل جنازه را بردوش گرفته بسوی گورستان روان بودند که فیر مرمی و اصابت گلوله از پوسته‌های اطراف، مانع رفتن آنان شده و جنازه را دوباره به خانه آوردند که دو روز بعد دفن گردید.

مردم بی‌دفاع بودند و هیچ راه نجات وجود نداشت: پیش روی مادر و پدر، طفلش جان می‌داد؛ پارچه‌های گوشت انسان‌ها به دیوارها وشاخه درختان آویزان می‌شد؛ پسر و دختر شش و هفت ساله به اثر اصابت چره تکه تکه و به خون غرق شده جان می‌داد و بدون کفن با همان لباس آلوده به خون زیر خاک می‌شد. از این نمونه‌ها همه روزه و در همه جای شهر کابل دیده می‌شد.

ترس و وحشت در فضای شهر کهنه حاکم بود. گلبدینی‌های تروریست حتی ملا امام مسجد را کشتند زیرا او به مردم گفته بود که جنگ اینان برای اسلام نیست. جنگ، جنگ قدرت است، خودخواهی گلبدین و دیگران است. برجهای برق تخریب و ماشین‌ها و لین‌ها دزدی شدند. شهر کهنه به یک قبرستان می‌ماند، همه جا تاریک و ترس‌آور بود.

حدود ساعت ۸ شب بود که سر و صدا افتاد و از هر گوشه آواز بگوش می‌رسید که گلم‌جم‌ها هجوم آورده و قتل عام می‌نمایند. مردم در همان تاریکی شب، وحشت زده این طرف و آنطرف می‌دویدند. گلم‌جم‌ها از منطقه دهن چمن به طرف چوک جاده و کوچه‌ها براه افتیده و به هر طرف فیر می‌کردند که چندین کشته و زخمی بجا ماند.

مردم آواره و فامیل‌ها از همدیگر جدا شدند. من و پدر و مادرم یک جا بودیم ولی لطیفه خواهرم از نزد ما گم شد و تا صبح او را پالیدیم که پیدا نشد. پدرم به ما گفت که دیگران باید بطرف ده افغانان بروند و همه در فکر آن بودیم که شاید لطیفه کشته شده باشد و جسد او را باید پیدا کرد اما لطیفه در دام گلم‌جم‌ها افتیده بود، او را به پوسته عقب مسجد عیدگاه برده بودند و مدت سه روز در چنگال آن بی‌ناموس‌ها قید بود. بعداً او را به سرگروپ گروه امنیتی حفیظ بیگ که وزیر شهرسازی بود، سپرده و مدت دو روز در کانتینر آنان نگهداری و بالاخره توسط همان افراد به خیرخانه آورده شد و در بازار رها

گردید. همه‌ی ما درین فکر بودیم که لطیفه کشته شده و باید مجلس فاتحه خوانی او برپـا گردد. به هر حال خواهرم پیدا شد وهمه چیز را بما گفت.

در زمان طالبـان او با یک نفـر بـرقی در شهر کابل به عنوان زن بیوه ازدواج کرد. امـا معلـوم می‌شـود بـدلیل ماجـراهای هـولناکی که بر او رفته بود، زنـدگی تـلخی دارد.

شماره ۷۷

فاتحه مرا گرفته بودند...

از پنجشیر هستم و سالهاست که در کابل زندگی دارم. با آمدن تنظیم‌ها وضع دکان مـا در مندوی کاملاً بهم خورد. سال ۷۳ بود و روزی می‌رفتیم به دکان خود در مندوی. باسـه نفر دیگر تکسی‌ای کرایه کردیم. تکسی ران پیشنهاد کرد که اگر از راه تایمنی برویم زودتر می‌رسیم. همه پذیرفتیم. در نزدیکی تایمنی از طرف افراد حزب وحدت تلاشی شدیم. مـرا بدلیل اینکه پنجشیری هستم از موتر پایین کـرده و دیگـران را رخـصت نمودنـد. خیلـی ترسیده بودم. جرم خود را هم نمی‌دانستم. به حویلی‌ای در همان نزدیکی‌ها انتقـال یـافتم. بلافاصله لت و کوب و شکنجه شروع شد، به حدی که از هوش رفتم. وقتی به هوش آمدم گفتم چرا مرا اینجا آورده اید، فامیلم خبر ندارد و.... همه بالایم خندیدنـد، گفتنـد بـه تـو ضرورت داریم، شکار ما هستی و دشنام‌های پوچ کوچگی.

چند ساعت بعد مرا پیچکاری کردند و از هوش رفتم. وقتـی دوبـاره بـه حـال شـدم، فهمیدم به کارته سه مرا انتقال داده اند و از آن جا به دشت برچی در خانه‌ای بنام «کـوتی گانی» که قبلاً گدام یک تاجر هندو بود، جابجا کردند. این خانه را به زندان تبدیل نمـوده بودند. وقتی مرا تسلیم می‌دادند، گفتند اینرا برای تبادله اسیران آورده‌ایـم. آن جـا حـدود ۴۰۰ نفر دیـگر هم زندانی بودند. تعدادی از شورای نظار، تعدادی بی‌گنـاه مثـل خـودم و تعدادی هم از افراد متمرد تنظیم شان.

چند نفر از افراد خود شان را پیش روی چشمان ما اعدام کردند تا به ما بفهماننـد کـه کار غلطی نکنیم. روزها سپری می‌شد و از بیرون زندان اطلاعی نداشتیم که چه می‌گـذرد. فقط صدای فیر را می‌شنیدیم. دلم بسیار گرفته بود و به فامیل خود زیاد فکر می‌کردم.

بعد از مدتی تعدادی از ما را بخاطر کندن بلنداژ و خنـدق بـه دهمزنـگ عقـب خانـه فرهنگ شوروی آوردند. ما را به چند گروپ تقسیم کردند. فشار کار بـیش از حـد بـود و اگر اندکی سستی می‌کردیم جزا می‌دیدیم و جیره ناچیز نان را بر ما قطع می‌کردند.

روزی دستور آمد که هرکس برای خود یک یک اتاق بدون کلکین بسازد. بعد فهمیدیم

که برای خود زندان آباد می‌کنیم. زندان ما ساخته شد. چند ماه ما گذشت. بعد دوباره به زندان اولی به «کوتی گانی» انتقال یافتیم. بعد از آن به قطعه اسکات برده شدیم و دوباره کار شاقه ما شروع گردید.

روزی جنگ بین حزب وحدت و حرکت شروع شد، اسیران همه درآتش دو طرف قرار گرفتند که راه فرار نداشتند. هیچ کس فکر نمی‌کرد زنده بماند. چند کشته و زخمی دادیم و جنگ هم اندکی آرام شد.

حزب وحدت ۱۶۰ نفر از افراد حرکت را اسیر گرفته بودند و به «کوتی گانی» انتقال دادند. اسیران تازه همه می‌ترسیدند و می‌گفتند ما را امشب می‌کشند.

حوت سال ۷۳ بود که صدای فیر سلاح ثقیل را شنیدیم. یک روز آمدند و همان ۱۶۰ نفر اسیر حزب حرکت را با خود بردند با ده نفر از شورای نظار. همه‌ی ما بی‌اندازه وارخطا بودیم و فکر می‌کردیم آخرین روزهای زندگی ماست.

روزی از زندانبان خود پرسیدم، برادر چه گپ است؟ گفت یک گروپ نو بنام طالب‌ها پیدا شده و ما هم با آنان متحد شده‌ایم. این گروپ به دروازه‌های کابل رسیده اند. فردای آن متوجه شدیم که از محافظین ما فقط ۳ نفر مانده و آنان هم سراسیمه هستند و هر لحظه می‌آیند و می گویند شما را می‌کشیم. ما عذر می‌کردیم که این کار را نکنید. آنان گفتند درست است ولی یک شرط داریم که دروازه زندان را باید بشکنیم و ما هم با شما یکجا فرار می‌کنیم، هر کس اگر از شما پرسیدکه ما کی هستیم، بگویید از جمله اسیران حزب وحدت می‌باشیم. همه قبول کردند. دروازه شکستانده شد و همه فرار کردیم. به چهار آسیاب ساحه طالبان رسیدیم و هر کس هر طرف پراکنده شد. توسط موتر خود را به ده افغانان رساندم با سر و وضع بسیار بد که نزدیک بود زیر تایر تکسی شوم. دریور سر خود را از موتر کشید و دشنام رکیکی برایم داد و دیوانه خطابم کرد. براستی که سر و وضع دیوانه‌ها را داشتم.

با تکسی‌ای صحبت کردم و گفتم پول ندارم، مرا تا حصه سوم خیرخانه برسان، آنجا پولت را می‌پردازم. قبول کرد و طرف خانه حرکت کردم. خیالات عجیب و غریب مرا فرا گرفته بود که به دهن کوچه خود رسیدم. از پاهای لچ خود می‌شرمیدم. دروازه خانه را تک تک کردم، برادرزاده‌ام برآمد. وقتی مرا دید چیغ زد. همه دویدند. مادر سرسفیدم خود را به من رساند. با هیجان و اضطراب مرا در بغل گرفت. از گریه مانده بود، تمام بدنش می‌لرزید. باور نداشت من زنده با شم زیرا مدتها قبل مراسم فاتحه مرا گرفته بودند.

تکسی‌ران هم به تلخی می‌گریست و بدون گرفتن پول ما را ترک نمود. فضای ماتم و خوشی در خانه ما حکمفرما بود.

شماره ۷۹

کشته شدن مادرم

نمیدانم طی ۴ سال از ۷۱ تا ۷۵ مردم چگونه زندگی کردند و چگونه زنده ماندند. هرچند کودکی بیش نبودم ولی از هشت، نه سالگی دهشت، ویرانی، گرسنگی، بی‌سرپناهی و بی‌کسی را تجربه کردم.

وقتی مجاهدین آمدند، مادر و پدرم بسیار خوش بودند و می‌گفتند وطن ما دیگر آزاد شده و حالا هم که آن «آزادی» در ذهنم خطور می‌کند، تکان می‌خورم.

اوج جنگ‌های کابل فرا رسید. ما در منطقه دهمزنگ زندگی می‌کردیم. چون وضع بشدت خراب شد، مادر و پدرم فیصله کردند به خانه مامایم در خیرخانه برویم. چند روز معطل شدیم تا خسران مامایم به پاکستان بروند و بعداً ما کوچ کنیم.

وسایل خانه را مادرم آهسته آهسته جمع می‌کرد و ما همه در یک اتاق زندگی می‌کردیم. پدرم معلم بود ولی کراچی‌رانی می‌کرد. ماهها بود که گوشت، میوه، برنج و ترکاری را ندیده بودیم. پدرم اکثراً نان نمی‌خورد. او می‌گفت که در شهر صحنه‌ها و وضعیت‌هایی را دیده که گلویش بسته می‌شد.

معمولاً وقتی مادرم از دهلیز بیرون می‌شد ما هم همه بدنبالش می‌رفتیم. اینبار مادرم به اتاق آمد و به همه ما گفت که هیچکس از اتاق بیرون نشود، من می‌روم و از چاه یک سطل آب برای شستن دست و روی پدرت می‌آورم و زود پس می‌آیم. مادرم رفت، یکبار فهمیدم که آب آورد و دوباره رفت. من نزدیک کلکین رفتم و بیرون را می‌دیدم. مادرم از چاه آب می‌کشید که چشمش بمن افتاد و گفت: برو، پشت کلکین استاد نشو. دهلچه چاه بیرون شده بود و مادرم می‌خواست آن را به سطل بیاندازد که ناگهان صدای خوفناکی به گوش رسید. خانه ما لرزید. من در اتاق بودم نزدیک کلکین آمدم دیدم مادرم نیست. اول صد در صد فکر کردم مادرم بخانه آمده، بعد از چند دقیقه دروازه را باز کردم دیدم کسی نیست. صدا کردم مادر، مادر وآهسته آهسته بطرف بیرون رفتم که در راهرو حویلی اول چشمم به چپلک مادرم افتاد که دو پله شده بود و کمی دورتر فقط تنه بی کله و پرخون و سوخته مادرم را دیدم. چیغ زدم. ترسیده بودم و دویده دویده به اتاق آمدم و با وجود این که مادرم را دیدم ولی هنوز هم صحیح نفهمیده بودم که چه گپ شده. در وحشت عجیبی

بودم. از جایم شور خورده نمی‌توانستم. نمی‌دانم چقدر دیر بعد دروازه تک تک شد، فهمیدم که شاید پدرم باشد ولی رفته نمی‌توانستم. بالاخره پدرم از سر دیوار خیز زد. پدرم در اول فکر کرد که همه ما کشته شده‌ایم. وقتی به اتاق آمد و مرا دید به چیغ زدن شروع کرد و من دانستم که مادرم کشته شده. از صحبت‌هایی که زنان بین خود می‌کردند دانستم که مادرم تکه تکه شده بود و پارچه‌های بدنش به دیوارها و شاخه‌های درخت چسپیده بود.

من تا امروز در غم مادرم می‌سوزم. امروز که جوان هستم. خواهران و برادرم را فقط از این جهت خوشبخت‌تر می‌دانم که آنان مادرم را به آن حالت ندیدند. تنها انگیزه برای زندگی کردنم چهار طفل معصوم هستند که خواهر، مادر، سرپرست و همه چیزشان مرا می‌دانند.

شماره ۸۱

دیده‌بان حقوق بشر



دستان خون آلود

گزارش‌هایی از وقایع صرفاً یکسال کابل

(اپریل ۱۹۹۲ تا مارچ ۱۹۹۳)

س.ک یک کارمند صحی در شفاخانه‌ای در غرب کابل دهشت زندگی روزانه پس از شروع جنگ‌ها در کوته سنگی را چنین توضیح داد:

چه بگویم؟ آنچه را در آن روزها دیده‌ام هرگز فراموش نمی‌توانم. صدها نفر در جنگ زخمی می‌شدند. شفاخانه پر از مریض بود؛ نمی‌توانستم به هر مریض رسیدگی کنیم. مردم در دهلیز جان می‌دادند. مردم تداوی نمی‌شدند. در هر جا اجساد مرده و خون دیده می‌شد. وقتی جنگ شدید بود و ما هیچکس را به هیچ جایی انتقال داده نمی‌توانستیم و اجساد مرده‌ها تا یک هفته هم در شفاخانه می‌ماندند... تا زمانی که خبرنگاران می‌آمدند همه یک سوال داشتند: «چند راکت زده شد؟ چند نفر کشته شد؟ چند نفر زخمی شد؟»

من در تمام سرک‌های کابل اجساد مرده را می‌دیدم. در شفاخانه بیشمار اجساد مرده وجود داشت و به علت جنگ مردم نمی‌توانستند مرده‌های شان را ببرند.

س.ک.، گفت که شفاخانه‌ای در غرب کابل در زمان جنگ بین اتحاد و جمعیت و وحدت مکرراً زده می‌شد. «روزی بخش اطفال شفاخانه یکبار و اتاق جراحی دو بار زده شد. مریضان و کارکنان کشته شدند.»

یک باشنده کابل از صحنه‌های وحشتناکی که در تابستان ۱۹۹۲ به آنها برخورد کرده بود گفت: زنم اولین طفل ما را به دنیا می‌آورد. چون من فقیر بودم و نمی‌توانستم او را به کدام شفاخانه ببرم زنم خواست تا خواهرش را بیاورم. بناً برای آوردن او به غرب کابل به قرغه رفتم. و وقتی در آنجا بودم جنگ شروع شد. من با خواهر زنم در پشت بایسکل راه افشار را در پیش گرفتیم. بین راه قرغه و افشار، تعداد زیادی مرده دیدم هفده، هجده، نمی‌دانم ولی همه‌ی مرده‌ها از مردم ملکی بودند. اجساد پندیده بودند. همچنان چهار جنگنده هزاره را دیدم که در درخت‌ها بسته شده بعد گلوله باران شده بودند. وضع خواهر زنم بسیار بد شده و شروع به استفراق کرد و من مجبور شدم بایسکل را ایستاد کنم. او استفراق می‌کرد و نمی‌توانست پیشتر برود. از آن وقت به بعد تا امروز او نمی‌تواند گوشت بخورد... ما پس گشتیم به قرغه و سپس از راه دیگری به طرف خانه رفتیم.... وقتی که به خانه رسیدم زنم اولین طفل مرا به دنیا آورده بود، اولین طفلم مرده بود. به علت جنگ دفن او بسیار مشکل بود، بسیار مشکل.

یک خبرنگار افغان که در سال ۱۹۹۲ در غرب کابل منظماً کار می‌کرد شرح داد که

جنگ‌ها چگونه رخ می‌دادند:

آنان به طور دوامدار مناطق ملکی غرب کابل و افشار را گلوله باران می‌کردند. شورای نظار گاهی بر آن مناطق از باغ وحش و سیلو حمله می‌کردند.... نیروهای سیاف از غرب (دشت برچی و کوته سنگی) حمله می‌کردند. غرب کابل در اثر جنگ بین وحدت و اتحاد و آتش توپخانه و راکت شورای نظار از کوه تلویزیون و کارته مامورین، ویران شد... من به جاهای زیادی که راکت می‌خورد رفتم و اجساد زیادی را دیدم و صحنه‌های وحشتناکی را.

شارون هاربو خبرنگار آسوشیتد پریس که در یک سانحه هلی‌کوپتر در کابل در ۱۹۹۳ کشته شد در گزارشی به تاریخ ۵ جون می‌نویسد: حمله‌ها ادامه یافتند و دکان‌ها، مکاتب و خانه‌های بیشتری در پایتخت با خاک یکسان شده منهدم گردیدند. لااقل ۲۰ نفر دیگر کشته و ۱۰۰ نفر زخمی شدند.... نیروهای متخاصم همدیگر را با راکت و آوان می‌کوبیدند که موجب می‌شد تا جمعی از دکان‌ها و خانه‌ها و پایه‌های برق تخریب شوند. در مرکز کابل راکت‌ها به سه مکتب خالی اصابت کرده و چهار نفر پیاده‌رو را کشته و حریق برپا کردند. موشک‌هایی هم بر یک خانه در شمال کابل خورد که به گفته شاهدان یک خانواده شش نفری را نابود ساختند.

به گفته شاهدان، تفنگدارانی ناشناس یک قطار از دکان‌های نزدیک باغ وحش را تاراج و ۱۰ نفر را کشته و زخمی کردند.... همچنین اهالی محله‌ای شیعه نشین یاغیان سنی را به چپاول دکان‌ها و منازل، کشتن اسیران، کشیدن چشم‌های جنگندگان زخمی و سوزاندن اجساد مردگان، متهم کردند.

خبرنگاری از «آژانس خبری فرانس پریس» طی یک هفته صدها نفر ملکی را در حال فرار از غرب دیده است که بعضی از آنان مورد اصابت گلوله باران‌های بی‌هدف قرار می‌گرفتند و کودکان زخمی توسط کراچی به شفاخانه‌ها برده می‌شدند.

یک فرد ملکی که در نزدیک سیلو زندگی داشت از جنگ بین وحدت و اتحاد می‌گوید: مردم امید داشتند که آتش‌بس دوام بیاورد تا کارهایی را که قادر نبودند انجام دهند به انجام برسانند.... حوالی ساعت ۹ صبح بود ناگهان انفجاری رخ داد و از هر طرف گلوله می‌بارید. هرکس به جایی می‌گریخت. صدها نفر زنان شان را فراموش کردند،

برادران خواهران شان را فراموش کردند و مادران کودکان شان را و کاکاها و ماماها برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌های شان را - هرکس می‌دوید تا خود را حفظ کند....

مردم در همسایگی ما هجوم آوردند چرا که تحت کنترول شورای نظار قرار داشت. حمله وحدت از طرف جنوب کوته سنگی بود و نیروهای سیاف در خوشحال خان مینه بودند. هر دو گروه می‌خواستند منطقه را در اختیار بگیرند، آنها می‌خواستند در آنجا مواضع نظامی خود را مستقر سازند. هر دو طرف در محله‌های غیر نظامی هجوم برده و در خانه‌های مردم موضعگیری کردند. آنان یکدیگر را با راکت، توپ و هر نوع سلاح دیگر می کوبیدند.

خانه من در جایی بود که شورای نظار در آن جا یک پوسته داشت. زنان و کودکان را می‌دیدم که برای فرار از جنگ به سوی خانه ما دوان بودند. در همین حال گلوله‌ها یا چره‌های ناشی از انفجارها به مردم می‌خوردند. مردان و زنان در سرک‌ها از پا در می‌آمدند. مردم دیگر فقط می‌دویدند و به فکر نجات کسانی نبودند که می‌افتادند. روز وحشتناکی بود....گروه‌ها هر چیزی را می‌زدند: افراد ملکی و هر چیز دیگر را می‌زدند. نیروهای سیاف حین بالا شدن به کوه مامورین راکت و توپ فیر می‌کردند. راکت‌ها به هر سو می‌رفتند. جنگ تا شام دوام داشت. عساکر سیاف در همسایگی ما آمدند. ما قندهاری‌ها را بین عساکر سیاف می‌دیدیم.

یک خبرنگار در کابل حملات شدید عساکر سیاف بر خانه‌های هزاره‌ها در شب ۴ جون ۱۹۹۲ را با مصاحبه با کسانی که از حمله سیافی‌ها به خانه‌ها و چپاول آنها و کشتن شش غیر نظامی گزارش داده اند، مستند کرده است. باشنده‌ای که به شدت وحشتزده شده بود به خبرنگار گفت: «جنگندگان خانه به خانه رفته و می‌گفتند می‌خواهند تمام شیعه‌ها را بکشند»

جنگ در طول ماه و کل تابستان ادامه یافت. شفاخانه جمهوریت که تمام کلکین‌هایش شکسته بود در ۲۴ جون بسته شد. خبرنگارانی که در آخر هفته از شفاخانه دیدن کردند، صحنه‌ای از ناامیدی کابل را دیدند - در حالیکه نه داکتری و نه پرستاری وجود داشت، مریضان در مدفوع و ادرار خود آغشته بودند. وضع چنان بود که هر کس در کابل فکر می‌کرد که هر آن و تقریباً در هر کجایی ممکن است کشته شود. راکت و گلوله خانه‌ها، دفترها، ایستگاه‌های بس، مکاتب یا بازارها را هدف قرار می‌دادند. باشندگان کابل اکثراً به

«دیده‌بان حقوق بشر» می‌گفتند که راکت‌ها و گلوله‌های توپ از سوی نیروهـای حکمتیـار فیر می‌شوند، چون از سمت شمال غرب می‌آمدند.

یک نفر درباره حملات راکتی در تابستان ۱۹۹۲ به «دیـده بـان حقـوق بـشر» گفـت: حکمتیار بلاوقفه افراد ملکی را راکت باران می‌کند. یک وقـت در تابـستان ۱۹۹۲ مـن در پشت وزارت معارف، در ده‌افغانان منتظر بس ایستاده بودم. مـرد پیـر فقیـری در کراچـی خردی شیرینی و بادام کوهی و بادام می‌فروخت. بس آمد و من در حال بالا شـدن بـه آن بودم که ناگهان همان جایی که ایستاد بودم راکتی خورد. از پیرمرد اثری نبود. حتـی یـک توته از گوشت وی هم پیدا نشد. او تماماً ناپدید شده بود. فکر می‌کنم در آنجا حـدود ۲۰ نفر دیگر هم کشته و تعداد بیشتری زخمی شدند.

زنی از غرب کابل از گلوله‌باری بی‌هدف جون ۱۹۹۲ می‌گویـد. بـه نظـر او حمـلات توسط نیروهای حکمتیار از جنوب کابل صورت می‌گرفت:
ساعت تقریباً ۴ عصر بود و من در بیرون روی آتش کمی نان پخته می‌کـردم. ناگهـان انفجار سهمناکی رخ داد و خود را بروی زمین انداختم. بعد انفجار دیگری شد. برخاستم و آن زن (اشاره به یک زن همسایه که می‌گریست) را دیدم که می‌دوید. بچه‌اش نزدیک ایـن دیوار در بیرون نشسته بود که گلوله توپ به او خورد و کاملاً از بین بردش. زن توته‌هـای گوشت پسرش را در دامنش جمع می‌کرد و چیغ می‌زد: نام پسرش سخی بود. نواسه ایـن زن هم در همان انفجار به قتل رسید.

مردی میانه سال از حمله راکتی‌ای می‌گوید که تقریباً در عین وقـت صـورت گرفـت زمانی که حکمتیار شهر را به راکت و توپخانه بسته بود: مـا در مکروریـان سـوم بـودیم. حدود سه بعد از ظهر بود. من نزدیک خانه این مـرد (الاز) بـودم. مـا در باغچـه‌گـک در نزدیک درخت بودیم. او چند بوته بادنجان رومی خوب داشت و من از قیمـت آنهـا از او می‌پرسیدم که ناگهان تقریباً ۴۰ متر دورتر موشکی به زمین خورد. من خـود را بـه زمـین انداختم. پس از دقیقه‌ای الاز را دیدم که خون از بدنش جاری بود... هنوز زنده بود. بـه او گفتم که برویم شفاخانه. اما او گفت: «نه، وقت نمانده، مـن در حـال مـردن هـستم.» او را گرفتم و بردم - از پهلوی چپش خون می‌داد. لباس من خونپر شد. خانواده‌اش آمدند و چیغ

و فریاد می‌کشیدند. او پس از تقریباً ۱۰ دقیقه جان داد. این حادثه در بلاک ۱۹ در مکروریان ۱۴ اتفاق افتاد.

خبرنگاری که در کابل کار می‌کرد از نتایج هولناک حمله بر شفاخانه‌ها سخن گفت: صحنه‌های به شدت وحشتناکی را در آن روزها در شفاخانه به یاد دارم. کودکان و زنان زخمی را دیدم. طفلک‌هایی که پاهای شان پرانده شده بودند. یک وقت شاهد آوردن چند طفل در موتری به شفاخانه بودم. پاهای طفلک‌ها را بم برده بود و آنان غرق در خون خود در موتر بودند. نیروهای حکمتیار شهرها را گلوله باران می‌کردند.

رییس هیئت ملل متحد در کابل در ۲۰ اگست به خبرنگاران گفت: وضع وحشتناکی است. دولت به هیچ چیزی کنترول ندارد؛ از نظم و قانون خبری نیست. بر سرک‌ها جز عساکر مسلح کسی دیده نمی‌شود. حدود یک هفته می‌شود که آب و برق قطع شده اند و همکارانم در «سازمان صحی جهانی» از شیوع بیماری‌های واگیر می‌ترسند.

ملل متحد تعداد کسانی را که به علت عمدتاً حملات راکتی و توپخانه‌ای حکمتیار تا اواخر تابستان از کابل به شهرهای دیگر یا خارج افغانستان گریخته اند، پنجاه هزار تخمین زده است. در ارتباط با درگیری‌های اتحاد، وحدت و جمعیت در غرب کابل باید گفت که شواهد انکار ناپذیری وجود دارند مبنی بر اینکه گروه‌های مذکور به طور منظم و عامدانه مناطق غیرنظامی را هدف قرار می‌دهند و بی‌پروا و بی‌وقفه مناطق غیرنظامی را گلوله باران می‌کنند.

یک خبرنگار افغان که در بالا از او نقل شد به «دیده بان حقوق بشر» گفت که او چندین بار شاهد بوده است که نیروهای اتحاد و وحدت و جمعیت قصداً خانه‌های مردم ملکی را مورد حمله راکتی قرار می‌دادند.

خبرنگاری بین‌المللی به «دیده بان حقوق بشر» گفت که مسعود و سیاف از یکسو و وحدت از سوی دیگر با هم می‌جنگیدند. دهمزنگ یک خط جبهه بود. آنان در حد فاصل بین شان به هر چیزی و هر جنبده‌ای فیر می‌کردند.

س.ک. هم اظهار داشت که آنان هر جنبنده‌ای حتی یک پشک را هدف قرار می‌دادند:

به خاطر دارم که یک روز وقتی برای گرفتن سامان طبی به شفاخانه رفتم، آنان بـه مجـرد دیدن من شروع کردند به فیر کردن. هر چیزی شبیه انسان را هدف قرار می‌دادند. آنان هـر چیزی فیر می‌کردند راکت، گلوله و گلوله توپ. گاهگاهی سرک‌ها پر از گلوله می‌شدند.

یک عضو بالا رتبه‌ی سابق شورای نظار تصدیق کـرد کـه عـساکر جمعیـت از کـوه مامورین منظماً با حملات راکتی و توپخانه‌ای مناطق ملکی را در غرب کابـل در ۱۹۹۲ و ۱۹۹۳ هدف قرار می‌دادند.

یک خبرنگار عکاس که در ۱۹۹۲ در کابل کار می‌کرد از پسته‌های نظـامی بیـشماری دیدن کرده بود به «دیده بان حقوق بشر» یادآور شد: بلی، آنان پیوسـته از کـوه تلویزیـون آتشباری می‌کردند. دیوانگانی در آنجا (کوه تلویزیون) که خسته می‌شدند، برای سـرگرمی صرفاً سرگرمی و رفع خستگی، خانه‌هایی واقع در دامنه کوه و دورترها نزدیک باغ وحـش و ماموریت ترافیک و سیلو را به توپ‌های ضد هوایی می‌بستند. آنان به وزارتخانه‌هایی که در اختیار خود شان بود فیر نمی‌کردند. آنان به طرف جنوب غرب نه فقـط علیـه وحـدت بلکه مردم ملکی که شامل مردم تاجیک هم بودند، فیر می‌کردند.»

اتحاد، وحدت و جمعیت از انواع سلاح‌های ثقیل کار می‌گرفتند. بسیاری از قومنـدانان و عساکر برای طرز استفاده از سیستم‌های راکتی و توپخانه‌ای توسط متخصصان پاکستانی، امریکایی و بریتانیایی تعلیمات می‌دیدند.

مارک بی‌یات داکتری که در شفاخانه جمهوریت وظیفه داشت به «دیـده بـان حقـوق بشر» گفت: وضع اینطور بود که هر لحظه ممکن بود موشکی بر فرقت بخورد. آنان به هـر طرف و کورکورانه و به هر کجا فیر می‌کردند: به سـرک‌هـا، بازارهـا، خانـه‌هـا... مـسئله وحشتناک این بود که در هر جا و هر زمانی بمبی می‌توانست منفجر شود. نزد آنان واضحاً منظوری سیاسی برای گلوله باران کردن شهر به مثابه یک جای غیر نظامی، وجود داشت.

بنابر «پروژه عدالت افغانستان» علاوه بر حکمتیار قومندانان ذیل نیز مـسوول حمـلات راکتی و توپخانه‌ای بر کابل بشمار می‌رفتند:

قومندان تورن خلیل از حزب اسلامی

تورن امان اله قومندان فرقه سما
قومندان زرداد در لیسه شیوه‌کی
انجنیر زلمی قومندان یک پوسته در جنوب چهلستون
نور رحمان پنجشیری قومندان پوسته‌ای در شهاک در جنوب شرق کابل
جنرال ولی شاه یک افسر در دولت نجیب اله که در ۱۹۹۲ به حزب اسلامی پیوست قومندان پایگاه سنگ نوشته
قومندان شورای نظامی: فیض محمد، کشمیرخان و سباوون

آدم‌ربایی، «ناپدید شدن‌ها»، شکنجه و سایر بدرفتاری‌ها با اسیران

نیروهای اتحاد و وحدت افراد ملکی را ربوده و آنان به منظور باج گرفتن یا تبادله نگه می‌داشتند. اتحاد هزاره‌ها و وحدت پشتون‌ها را می‌گرفتند.

خبرنگاری به «دیده بان حقوق بشر» گفت: در غرب فراوان آدم‌ربایی صورت می‌گرفت. قومندانان سیاف و حزب وحدت بس‌ها را متوقف ساخته و مردم هزاره و پشتون را جستجو می‌کردند. افراد سیاف پشت هزاره‌ها می‌گردیدند و افراد وحدت پشت پشتون‌ها.

وحدت و اتحاد هر دو ناخن‌های اسیران را می‌کشیدند، دست‌ها را می‌بریدند، پاها را قطع می‌کردند، بر فرق اسیران میخ می‌کوبیدند، کانتینرهای پر از انسان می‌شد و آنگاه کانتینرها را آتش می‌زدند...

اکثر افراد ملکی که توسط هر دو حزب ربوده شده بودند، کسی آنان را دوباره ندید.

آدم‌ربایی وحدت

یک مرد جوان تاجیک از غرب کابل به «دیده بان حقوق بشر» ابراز داشت:

برادرم آمد و گفت که باید از این منطقه برویم. ما در خانه خود در حالیکه چای می‌نوشیدیم و در این باره صحبت می‌کردیم که ناگهان تفنگداران وحدتی دروازه را زدند. یک قومندان پرسید: «این خانه از کیست؟» من گفتم از من است. «نامت چیست؟» گفتم نام من (حذف شده) است. «از کجا هستی؟» گفتم «از کابل». تفنگدار گفت «دروغ میگی.» او لیستی را کشید و نام مرا در آن یافت: نام‌های پدر و برادرانم هم در لیست بودند و در پهلوی نامم نوشته بود، شمالی. قومندان پرسید «تو از شمالی هستی؟» و من گفتم بلی. در

کابل درس می‌خواندم ولی از آنجا هستم. او گفت «بیا درون برویم» و مرا به خانه‌ام تیله کرد. وقتی داخل خانه شدم به برادرم با اشاره دست فهماندم که پت شود اما او نتوانست بفهمد. قومندان او را هم دید... پیش از بردن ما، آنان مرد دیگری را که در همسایگی ما از وردک بود نیز گرفتند و همه‌ی ما را در یک موتر انداختند و زمانی که به کوته سنگی رسیدیم چشم‌های ما را بستند. پس از آن دیگر چیزی را نمی‌توانستیم ببینیم و بفهمیم که ما را کجا می‌برند. موتر که توقف کرد فهمیده شد که در کوچه باغبانان هستیم. از موتر که پایین شدیم سه نفر ما را به داخل یک کانتینر انداختند... سپس یک قومندان با دو محافظش به کانتینر آمد و پرسید: «هر دوی شما آدم‌ها از شمالی هستید و مسعود را کمک می‌کنید!» من گفتم «من یک محصل طب هستم، نه من و نه برادرم عسکر نیستیم. ما از شمالی هستیم اما عسکر نیستیم.» - «چپ باشید». و بعد محافظان گیت کلاشنکوف‌های شان را کشیدند و قومندان به آنان دستور داد که ما را ببرند. چشم‌های ما بسته بودند و درست نمی‌توانیم راه برویم. آنان ما را زده و تیله می‌کردند که راه برویم. بالاخره در یک اتاق زندانی شدیم. اما شب که شد زندانیان دیگر در آنجا آورده شدند و ما به جای دیگری انتقال یافتیم. این بار آنان ما را به تهکوی یک خانه که تاریک، کثیف و بسیار سرد بود انداختند. صدای فیر ماشیندارها را بر بالای سر خود می‌شنیدیم. حدس زدیم که جایی در نزدیکی کدام خط مقدم جبهه هستیم. آن شب سه مرد دیگر یکی از جلال‌آباد، یک کارگر شمالی و یک استاد پوهنتون را به تهکوی ما آوردند. ما در تهکوی جا نمی‌شدیم. تهکوی کاملاً، کاملاً تاریک بود و هوای آن آلوده و کثیف. چندین روز آنجا بودیم. دو روز تنها دو بار حق داشتیم برای تشناب کردن بیرون برویم. هوای تهکوی یخبندان بود و گاهی چنان کرخت می‌شدم که فکر می‌کردم خواهم مرد. یک هفته در اثر تلاش اقارب ما و دیدن قومندانان وحدت از زندان رها شدیم. اما هم زندانان ما هرگز رها نشدند. آنان ناپدید شدند. من این را می‌دانم زیرا آنان از ما خواستند خانواده‌های شان را پیدا کنیم و من چندین بار با خانواده‌های آنان تماس گرفتم. آنان با التماس از ما کمک می‌خواستند. من مشوره‌هایی به آنان می‌دادم. ولی پس از یک ماه زندانیان مذکور رها نشدند. و بعدها هم وقتی از طریق خانواده‌های شان فهمیدم که آنان هرگز رها نشدند.

یک پیرمرد پشتون گفت: صبح بود و من با پسر ۱۰ ساله‌ام به باغ چهلستون روان بودم که افراد حزب وحدت امر توقف دادند و ما را به لیسه حبیبیه بردند. آنان در ابتدا، فقط از

من سوال می‌کردند ولی پس از آن کانتینری از زندانیان را در آن نزدیکی دیدم. دو مرد در حال مشاجره بودند. یکی می گفت: «رهایش کنید، بی‌گناه است.» مرد دیگری می گفت: «نه! ما باید آنان را دستگیر کنیم زیرا پشتون اند.» آنان پشتون‌های دیگری را هم دستگیر کرده بودند و دیدم که آنان را در کانتینر می‌اندازند. اولی می‌گفت: «او را در کانتینر بیاندازید.» و دومی می‌گف: «نه، او یک طفل خورد با خود دارد.» باز هم فرد اولی گفت: «نه او پشتون است. او را در کانتینر بیاندازید.» مشاجره آنان چند دقیقه طول کشید. بالاخره آنان به من اجازه دادند بروم و من رهایی یافتم. مرد مذکور گفت لحظاتی بعد به نظر می‌رسید که عساکر بالای کانتینر با راکت یا نارنجک انداز فیر کردند.

من با بچه‌ام از آنجا می‌رفتم. ما انفجار را شنیدیم. بعد از این که زندانیان در کانتینر انداخته شدند، کانتینر بسته شد. من انفجار را شنیدم و به آنجا نگاه کردم. بچه‌ام را گرفته از آنجا دور شدم، چون جان ما در خطر بود.... وقتی به عقب دیدم، همه مردم نزدیک کانتینر از آنجا می‌دویدند.... آواز چیغ و فریاد را از کانتینر شنیدم و از سوراخ کانتینر دود بالا بود. راکت منفجر شده بود.

یک مقام ارشد غیر نظامی دولت تحت سلطه جمعیت به دیده بان حقوق بشر گفت که شکایات متعدد علیه دستگیری‌های حزب وحدت به دولت رسیده بود. آنان اسنادی ارائه دادند مبنی بر این که حزب وحدت در یک پایگاه نظامی واقع غرب کابل زندانی برپا نموده بود تحت اداره قومندان ارشد حزب وحدت به نام شفیع دیوانه که در آنجا زندانیان شکنجه و کشته می‌شدند. عارضان به مقامات جمعیت مدعی بودند که نیروهای حزب وحدت اجساد زندانیان را در کوره‌های خشت‌پزی آن محوطه می‌سوزاندند.

اختطاف بوسیله اتحاد

دیده بان حقوق بشر با مرد پشتونی مصاحبه کرد که با وجود پشتون بودن، در تابستان ۱۹۹۲ بوسیله اتحاد بخاطر منازعه غیر قومی با عساکر، دستگیر شده بود:

بعضی از افراد سیاف از پغمان آمدند و مرا بردند. آنان اصلاً پشت برادر زنم می‌گشتند (بخاطر جدال شخصی بر سر مسئله پولی). ولی مرا بجای او بعنوان گروگان گرفتند. آنان مرا به خوشحال خان مینه در مرکز سرویس‌های برقی در نزدیکی سیلو بردند. آنجا مرا در اتاقی انداخته و گفتند که فقط یک شب آنجا خواهم ماند و رها خواهم گشت.

نام قومندان آنجا تورگل بود. ولی روز بعد وحدت و سیاف شروع به جنگیدن نمودند. مرد مذکور می‌گفت آن شب، چون جنگ در خارج شدت گرفت نیروهای اتحاد غیر نظامیان هزاره را به آنجا آوردند: «نیروهای سیاف ۳۰ تا ۴۰ نفر هزاره را آوردند.... آنان از جنگجویان نه بلکه غیرنظامیان، پیر و جوان بودند.» بقول آن مرد، نیروهای اتحاد دیر وقت آن شب زندانیان را در سلول‌های شان با ماشیندار گلوله باران کردند.

جنگ شدت گرفت. صداهای توپ به گوش ما می‌رسید. گلوله باران شدید بود. من صدای افراد سیاف را می‌شنیدم که در مورد عقب‌نشینی صحبت می‌کردند. در یک نقطه یکی از آنان به قومندان تورگل گفت: «با این زندانیان چه کنیم؟» آنان به پشتو تکلم می‌کردند و هزاره‌ها نمی‌توانستند بفهمند. ولی من می‌دانستم. کسی گفت: «برو بر آنان فیر کن.» من نزدیک دروازه بودم با شنیدن این حرف با عجله از در دور شده و خود را در کنج دیوار کشیدم. یک نفر داخل شد و با کلاشینکوف اتوماتش تمام اتاق را کورکورانه هدف مرمی قرار داد. تقریباً ۱۰ نفر جابجا کشته شدند و چهار تن جراحت برداشتند. بعد، هیچ کسی حرکت نکرد. ما (که هنوز زنده بودیم) از ترس می‌لرزیدیم. جنگ در بیرون وخیم بود. قومندان به این مرد صدا زد تا نزدیک کلکین آمده و با آنان بجنگد و بنا بر این مرد رها گردید تا دوباره به جنگ برود.

خشونت با زندانیان

دیده بان حقوق بشر شواهد پیاپی و موثقی بدست آورد مبنی بر این که بسیاری از افراد تحت بازداشت نیروهای حزب وحدت و اتحاد مجبور به کار شاقه بوده و مورد شکنجه قرار می‌گرفتند.

به نقل از س.ک یکی از کارکنان شفاخانه چشم دید خود از زندانیان رها شده توسط هر دو جناح را که بشدت مورد شکنجه و بد رفتاری قرار گرفته بودند، چنین شرح داد: من گروگان‌های نظامی و غیر نظامی را دیدم که شکنجه شده بودند. این معمول بود که فامیل‌ها افراد رها شده هر دو جناح را به شفاخانه می‌آوردند (چون در دوران اسارت مورد شکنجه قرار گرفته بودند). حزب وحدت پشتون‌ها و تاجیک‌ها را دستگیر می‌کرد و اتحاد هزاره‌ها را. من آنچه را که آنان با زندانیان کرده بودند می‌دیدم: مردم لت و کوب شده. مردم شکنجه شده، راکت RPG را در معقد آنان گذاشته بودند، دختران مورد تجاوز جمعی قرار گرفته بودند. من این قربانیان را دیدم.

ناپدید شدن‌ها

در ۱۹۹۶ امدادگرانی که در غرب کابل کار می‌کردند، کتابی حاوی گزارش‌هایی از آدم ربایی‌ها و «ناپدید شدن‌ها» در غرب کابل، با نام‌ها و عکس‌های از قربانیان منتشر نمودند. ه.ک یکی از محققان این کتاب به دیده بان حقوق بشر گفت که قرار گزارش‌ها در اولین سال پس از سقوط دولت نجیب اله بیش از ۱۰۰۰ نفر در غرب کابل ناپدید گردیدند.

ه.ک گفت: بسیاری از آنانی که رها شده بودند توسط زندانبانان شکنجه شده بودند و آثار آن در بدن شان مشهود بود. او قصه مردی را کرد که باید بخاطر رهایی از چنگ نیروهای اتحاد کار می‌کرد. وی اظهار داشت که در مزرعه قومندانی در پغمان اجباراً «مانند یک برده» به کار گماشته شده بود.

ر.د مامور سابق در دولت انتقالی که در مورد جنایات جاری توسط جناح‌های مختلف آگاهی داشت، گفت که انوردنگر قومندان بلند پایه شورای نظار «عمیقاً در توطئه‌های اختطاف دخیل بود» و قومندان دیگر جمعیت قاسم جنگل باغ به صورت منظم در اختطاف و گروگان‌گیری در بدل پول دست داشت.

این با اظهارات یکی از مقامات پیشین شورای نظار همخوانی داشت.

مقامات سابق جنبش و جمعیت به دیده بان حقوق بشر بصورت موثق گفتند که نیروهای جنبش همواره در کشتار زندانیان در ۱۹۹۳-۱۹۹۲ دخیل بودند.

غارت و چپاول

دیده بان حقوق بشر با یک عده‌ای از خبرنگاران، امدادگران و کارکنان صحی، تکسی‌رانان، کارمندان دولتی و عساکر که شاهد غارت و چپاول گسترده توسط نیروهای جمعیت، جنبش، وحدت، اتحاد، حرکت و حزب اسلامی بعد از سقوط دولت نجیب اله بودند، مصاحبه‌های انجام داد.

یک خبرنگار افغان آنچه را در اپریل ۱۹۹۲ دیده چنین بیان می‌کند: من با چشمان خود سربازان سیاف و مسعود را دیدم که به مجرد داخل شدن به شهر شروع به چور و چپاول کردند، کلکین‌ها را شکستانده و هر چه را می‌خواستند می‌دزدیدند. آنان مانند حیوان عمل می‌نمودند، هر چه می‌خواستند می‌کردند.

یک خبرنگار بی‌بی‌سی به دیده بان حقوق بشر صحنه‌ای از چپاول را که در مـی ۱۹۹۲ شاهد آن بود شرح داد: من دزدی سربازان ازبک جنرال دوستم را دیدم. شناختن آنان آسان بود. من از کالا و شکل و صورت شان می‌فهمیدم کی هستند. من بعضی شان را دیدم کـه یخچال‌ها را بر پشت حمل می‌نمودند و همچنان چیزهای نظیر آنرا، ماننـد دسـتگاه تهویـه هوا. مخصوصاً چند نفر را بخاطر دارم که ازبک‌های دوستم بودند و از یک محوطه بیـرون می‌شدند، اینان مسرور و راضی می‌خندیدند. یخچال‌ها و وسایل شبیه آنرا بر پـشت خـود انتقال می‌دادند. و من این مردان خندان را می‌دیدم که اشـیا را در لاری انداختـه از آنجـا رفتند.

ارگ ریاست جمهوری توسط سربازان دولتی (جنبش و جمعیت) تـاراج گردیـد. ایـن سربازان داخل رفته و قالین‌ها و چیزهای دیگر مانند آن را بیرون می‌آوردند. مـارک اربـن خبرنگار دیگر بی‌بی‌سی نیز به دیده بان حقوق بشر از چپاول در اپریل و مـی سـال ۱۹۹۲ گفت.

افراد قاسم جنگل باغ مسوول خشونت‌ها (در مکروریان و وزیر اکبر خـان دو منطقـه همسایه با هم در شرق کابل)، چپاول، ربودن و تجاوز بر دختران بودند. قاسـم یـک غنـد داشت که فکر می‌کنم مستقل بود. بسم اله خان (قومندان شورای نظار) قومندان عملیاتی او بود اما او شاید مستقیم به مسعود گزارش می‌داد.... مسعود برای او پیـسه مـی‌داد (جهـت پرداخت به سربازان) اما وی خود آنرا می‌گرفت. من می‌دانم، می‌دانم که چگونه این همـه چیزها حتی حالا هم حال ادامه دارد. او صاحب موترها و خانه‌ها بـود ولـی تفنگـدارانش غریب بودند. بناً هر چه را می‌خواستند از مردم می‌گرفتند.

یک خبرنگار عکاس که در سال ۱۹۹۲ در کابل کار می‌کرد، چشمدیدش را از غـارت خشت‌های خانه‌ها در غرب کابل توسط نیروهای جمعیت شرح می داد: «خشت‌ها به بیرون پرتاب می‌شد، سقف‌های خانه‌ها کنده و به بیرون انداخته می‌شـد، سیم‌هـای بـرق کنـده می‌شد، وسایل و اسباب و همه ملکیت‌های مردم...»

جنبش چپاول می‌کرد. ما فلم افراد جنبش را گرفتیم که شخصی را که بایسکل داشـت لت و کوب می‌کردند. حدس می‌زنم که می‌خواستند بایسکل او را بگیرند. این از واقعـات

نادریست که حضور کمره‌ای حقیقتاً یک نفر را از مرگ نجات داد، آنان وی را با قنداق تفنگ می‌زدند ولی وقتی یکی شان ما را دیده و به ما اشاره نمود، آنان شخص را رها کردند.

در یک قضیه دیگر نزدیک هوتل انترکانتیننتال کمره مشکل ایجاد کرد. سربازان ازبک جنبش ما را دیدند و در مقابل کمره اکت می‌کردند و یک نفر، یک غیر نظامی را گرفته و می‌خواستند نمایش دهند. آنان او را مجبور می‌ساختند تا چند متر دورتر بایستد و با کلاشنکوف به پاهایش فیر کرده، وی را به رقص می‌آوردند. آنان فریاد می‌زدند: «برقص! برقص!» و به پاهایش فیر می‌کردند.

یک مقام جنبشی تفصیلاتی را در مورد قومندانان معینی که در خشونت‌ها دست داشتند می‌گفت: شیر عرب، اسماعیل دیوانه و عبدل چریک که از ابتدا در چور و چپاول‌های فراوان در بازارها دست داشتند. قتل‌ها فقط حین سرقت صورت می‌گرفت. در اواخر ۱۳۷۱ و اوایل ۱۳۷۲ (جنوری الی می ۱۹۹۳) آنان بازار پرزه فروشی را چپاول کردند. اسماعیل دیوانه در بالاحصار (جنوب شرق کابل) بود و مرتباً پشتون‌های پکتیا را که از راه کابل می‌گذشتند می‌کشت و می‌چاپید.

یکی دیگر از افراد بلند پایه سابق شورای نظار یک چپاول معمول توسط نیروهای جمعیت در ۱۹۹۲و۱۹۹۳ را بیان کرده از قومندان بخصوص پلیدی بنام رحیم «کانگ فو» یاد کرد، که به گفته مقام او «یک غارتگر، قاتل، دزد و در یک کلام، یک جنایتکار» بود. این مقام (که هنگام صحبت درباره قومندان رحیم می‌گریست) همچنان به دیده‌بان حقوق بشر گفت که رحیم ضمن یک عملیات علیه نیروهای حزب وحدت در ۱۹۹۲ در نواحی تایمنی، در کشتار غیرنظامیان هزاره و اطفال دست داشت: «چندین تجاوز و کشتار چندین مرد و زن صورت گرفت. او تعداد زیادی هزاره‌ها را کشت، او اطفال را کشت. معذرت می‌خواهم، نمی‌توانم بیشتر ازین در مورد آن همه جنایات وحشتناک صحبت کنم.»

در یک مصاحبه بعدی او لاف‌های رحیم را که در باره جنایات در عملیات تایمنی شنیده بود چنین حکایه می‌کرد: وی می‌گفت پوچاق هزاره‌ها را کشیدم: «ما ۳۰۰ تا ۳۵۰ نفر را کشتیم.» او گفت «من در یک خانه رفتم. یک کودک را دیدم. من سرنیزه را داخل دهنش کردم و آن لوده آن را چوشید و بعد من آنرا پیش فرو بردم.»

یک روز زنی نزد من آمد و خواهان مساعدت بود. من ارتباطاتی با چند نفر از جنبش داشتم، و آن زن از من کمک می خواست: در دسامبر۱۹۹۲ موتر برادرش بوسیله بعضی از نیروهای جنبش غصب گردیده بود. موتر توسط عبدل چریک یکی از قومندانان با پوسته‌ای در نزدیکی شرکت برق در چمن حضوری گرفته شده بود. من در پوسته او رفتم، وقتی در آنجا منتظر صحبت با او (چریک) بودم، یک بچه جوان تقریباً ۱۸ یا ۱۹ ساله با یک بکس پر از پول داخل شد. پنجشیری بود، من می‌توانم اینرا از لهجه‌اش بگویم، و او تاجک بنظر می‌رسید. او از عبدل چریک خواست تا برادرش را رها کند. او گفت: «این قیمتی است که برای برادرم خواسته بودی.» و بکس پر از پیسه را باز کرد. نمی‌دانم چند بود.

عبدل چریک طرف بچه و بعد به طرف سربازانش دیده و گفت «او را نزد برادرش ببرید.» پهره‌داران از بازوان بچه گرفته از دروازه بیرون رفتند. من در اتاق منتظر بودم، تقریباً سه دقیقه بعد، صدای فیر را در حدود پنجاه متری شنیدم، چند دقیقه بعد افراد مسلح دوباره داخل آمدند. چند انگشتر و ساعت در دست‌های شان، و آنها را بالای میز عبدل چریک گذاشتند. من به آن محل رفتم تا قومندان را قناعت دهم که موتر این نفر را رها کند، ولی بعد از این واقعه من بصورت فوری از این محوطه خارج شدم. وقتی به بیرون رسیدم با خود گفتم «خدایا مرا نجات بده» و آنجا را ترک کردم.

از نگهبان نزدیک دروازه پرسیدم «او را کشتید یا تنها انگشتر و ساعتش را گرفتید؟» نفر جنبش گفت «چه سوالی! یک پنجشیری می‌تواند که در کنترول و یا اسارت ما باشد و زنده بماند؟»

غیر قابل تصور بود که کسی را چنین بکشند و برای آنان امر عادی بود. نمی‌توانستید باور کنید که او را کشته‌اند مثل این که هیچ چیز واقع نشده است. وقتی افراد دیگر برگشتند، مردان مسلح در اتاق ـ که من آنجا منتظر بودم ـ هیچ عکس‌العملی نشان ندادند. این یک چیز عادی برای آنان بود.

من روبروی خانه‌ام دکان داشتم. یک روز صبح در آنجا نشسته چیزهایی را به فروش می‌رساندم. پسر جوانی را که تازه ازدواج نموده بود دیدم که از آنجا گذشت. بعداً صدای فیر را از آخر کوچه شنیدم. دیدم پسری که از آنجا گذشته بود بروی زمین افتیده و شخص دیگری که تفنگچه را بر شقیقه‌اش قرار داده و فیر کرده بود، بالای سرش ایستاده بود. پسر مرده بود. کسانی کمی جلو رفتند (بطرف جسد تا ببینند) بعدا ایستاد شدند.

یک راننده سرویس مقیم کابل در مورد اسارت خودش، دزدی موترش و تقریباً اعدامش توسط نیروهای حزب اسلامی در اواخر۱۹۹۲، به دیده بان حقوق بشر گفت: یک بار من رانندگی می‌کردم و در ختم مسیر خود رسیده بودم، تمام مسافرین پایین شدند و سرویس خالی بود... یک مرد و پسری نوجوانی خواست تا توقف کنم، من سرعت موتر را کم کردم تا آنان سوار شوند. دفعتاً مردان مسلح با محاصره وسیله، داخل شده و به من امر دادند تا سمت خود را بگردانم، وقتی تامل کردم به لت و کوب من شروع کردند. من مجبوراً دور خوردم و آنان گفتند که در سرک باریکی در مسیر گردیز حرکت کنم....

آنان مرا آنجا در پوسته خود بردند. اینان افراد حزب اسلامی بودند. آنان مرا مجبور می‌ساختند تا گیر و روشن کردن موتر را برایشان یاد دهم. بعد از آن قومندان گفت «ببرید او را به کوه و بکشید.» و مرا به آن طرف رهنمایی کردند. در راهی که به طرف کوه می‌رفت، یک مرد پیر مرا دید و گفت «چی شده؟» از او خواستم اگر می‌تواند مرا کمک کند. عساکر مرا به پیش می‌راندند. مرد پیر نزد قومندان رفت و به او گفت مرا نکشد (بحیث یک ریش سفید احتمالاً این مرد از نفوذ زیاد برخوردار بود). قومندان بر عساکرش صدا زد، «فقط او را لت و کوب کنید» و این چیزی بود که آنان کردند. مرا بصورت وحشیانه لت و کوب کردند و من بی‌هوش شدم. وقتی چشم باز کردم ساعتم را گرفته بودند و من تنها بودم. از کوه پایین آمدم، از یک راننده ریکشا خواستم تا مرا به شهر ببرد ولی من ضعف کردم و فامیلم باید مرا به خانه می‌برد....

شواهد انکارناپذیری در بالا ذکر شد مبنی بر این که نیروهای وحدت و اتحاد در یک سال پس از سقوط نجیب اله و همچنان در سال‌های اخیر هزاران تن را اختطاف نموده‌اند. این حقیقت که بسیاری از آنانی که دستگیر شده بودند دیگر هرگز توسط فامیل‌های شان دیده نشدند نشان می‌دهد که هر دو جناح اتحاد و وحدت هزاران تن از این زندانیان را به قتل رسانده‌اند.

همچنان شواهد دقیقی نشان دهنده اینست که آن زندانیانی که زیر اسارت زنده ماندند مورد شکنجه و یا بدرفتاری قرار گرفته بودند. جنایات گسترده، محرومیت مطلق از آزادی، شکنجه و دیگر بدرفتاری‌های انجام شده توسط اتحاد و وحدت ممکن در جنایات جنگی و جنایات ضد بشری محسوب شود.

سیاف بمثابه رهبر اتحاد، از آنجایی که کنترول عام و تام نیروهای اتحاد را در دست

داشت در محور خشونت‌های یاد شده قرار می‌گیرد. مقامات دولت ربانی در ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۳ که در اتحاد با سیاف قرار داشتند به دیده بان حقوق بشر تصدیق نمودند که سیاف بعنوان قومندان ارشد نظامی اتحاد در تماس منظم با قومندانانش بود و این قدرت را داشت تا زندانیان دستگیر شده توسط افراد تحت فرمانش را رها سازد و مسلماً در مواقعی جهت نمایش قدرت خود به قوماندانانش، چنین دستور هایی را داده است.

در جون ۱۹۹۲ ضمن مصاحبه‌ای در مورد اختطافات، سیاف اختطاف غیرنظامیان هزاره را توسط اتحاد رد نکرد ولی فقط حزب وحدت را متهم به جاسوس بودن دولت ایران کرد.

در مورد نقش قومندانان اتحاد مخصوصاً شیرعلم، ملا عزت، زلمی توفان، عبدالمنان، داکتر عبداله و نورآغا که در این گزارش توسط چندین منبع از آنان بعنوان کسانی که در اختطاف‌ها و در زندان نگهداشتن افراد بخاطر کار اجباری دست داشته اند، نام برده شده است، تحقیقات بیشتر ایجاب می‌کند.

مزاری رهبر حزب وحدت که در سال ۱۹۹۵ به قتل رسید، در خشونت‌های متذکره دست داشت. مزاری و معاونش خلیلی (فعلاً معاون رییس جمهور افغانستان)، گرفتاری زندانیان غیرنظامی پشتون را در مصاحبه با رویتر و ای.پی تایید کردند. «با وجود آتش‌بس، جنگ‌های کابل دوباره درگرفت،» رویتر، ۴ جون ۱۹۹۲؛ شارون هیرباگ خبرنگار آسوشیتد پریس در ۴ جون ۱۹۹۲ گفت: «افراد غیر نظامی از اسارت و شکنجه توسط نیروهای مسلح گفتند.» آسوشیتد پریس، ۶ جون، ۱۹۹۲)

شفیع دیوانه و ناصر دیوانه کشته شده اند، ولی همه به این باورند که واحد ترکمنی، محسن سلطانی، طاهر توفان، صداقت جوهری و قومندان بهرامی تا هنوز زنده اند، و باید بخاطر نقشی که در جنایات وحدت بازی کرده اند مورد تحقیق قرار بگیرند.

تجاوز و خشونت جنسی

چندین تن از کارکنان صحی در کابل که با دیده بان حقوق بشر صحبت نمودند اظهار داشتند که تجاوز و اشکال خشونت جنسی در مقابل زنانی صورت می‌گرفت که در سال‌های ۹۳-۱۹۹۲ عمدتاً توسط وحدت و اتحاد ربوده شده بودند و و همچنان عموماً در جریان جنگ‌ها در کابل و اطراف آن در آن زمان.

ح.ک که برای پروژه ثبت اسناد اختطافات کار می‌کرد به دیده بان حقوق بشر گفت که

محققانی که در اوایل سال‌های ۱۹۹۰ در این زمینه کار می‌کردند، از تجاوزات و اختطافات وسیع زنان در غرب کابل آگاه بودند، با آن که در اکثر موارد فامیل‌ها تمایلی نداشتند تا در مورد جزئیات مسئله معلومات دهند.

دیده بان حقوق بشر از چندین خبرنگار و سازمان جامعه مدنی بیاناتی بدست آورد در رابطه با موارد تجاوز که آنان به ثبت رسانیده بودند ـ بخصوص توسط عساکر جمعیت، حزب اسلامی و وحدت که به خانه‌ها ریخته و زنان را مورد تجاوز قرار می‌دادند. دیده بان حقوق بشر همچنان معلومات دقیق از منابع دولتی در رابطه به موارد تجاوز توسط نیروهای جمعیت، وحدت و جنبش دریافت نمود.

س.ک، یکی از کارکنان صحی در غرب کابل گفت که تعداد زیادی از زنانی را تداوی نموده که گفته بودند توسط نیروهای ملیشیا در سال‌های ۹۳-۱۹۹۲ مورد تجاوز قرار گرفته‌اند، و اجساد زنانی را که علایم نشان می‌داد مورد تجاوز قرار گرفته‌اند از سرک‌ها جمع‌آوری نموده است. س.ک قصه زنی را که از سرکی در کارته سه واقع غرب کابل پیدا نموده بود چنین شرح داد: «زنی پشتون که رویش خال کوب بود. وی کشته شده بود، می‌توانستید ببینید که مورد شکنجه و تجاوز قرار گرفته است. ما جسد وی را برداشته و به شفاخانه رساندیم.»

جنوری ـ فبروی ۱۹۹۳: جنگ ادامه دارد

خبرنگاری که از مرکز شهر به سمت غرب کابل سفر کرده بود تا وضعیت را از نزدیک مشاهده کند، چشمدیدش را در مورد هرج و مرج آن وقت چنین بیان می‌کند: وضعیت دیوانه‌کننده‌ی بود. هیچ کسی در سرک دیده نمی‌شد. در سرک اصلی که به سمت دارالامان، غرب کابل، می‌رفت، راکت از چهار طرف می‌آمد. واقعاً صحنه ترسناکی بود. دقیقاً ناممکن بود تا سمتی که راکت‌ها از آن طرف شلیک می‌شد، تشخیص شود.

وقتی پایین به سمت چهارآسیاب، جنوب کابل می‌رفتی راکت اندازهای عساکر حکمتیار دیده می‌شد و همچنان در تپه بی‌بی‌مهرو در عقب وزیر اکبر خان حملات همواره جریان داشتند. مطمئن نبودی که آیا به زودترین فرصت به جاهایی که تحت حمله قرار گرفته بود، می‌شد رسید یا نه (جهت مصاحبه با مردم و مستند کردن آن). صحنه‌های موحش را دیده‌ایم. اجساد مرده و افراد زخمی در اطراف سرک بودند. یکبار جسد تکه تکه طفلی را دیدیم که در کنار سرک افتیده بود. بار دیگر مرد غیرنظامی‌ای را که زخم

بزرگی در بغلش دیده می‌شد، در موتر انداختیم. صحنه واقعاً دلخراشی بود. مجبور بودیم تا او را در عقب موتر خود جا داده و به شفاخانه انتقال دهیم. فکر نمی‌کنم زنده مانده باشد.

آمار دقیق از کشته و زخمی شدگان غیرنظامی در جنگ وجود ندارد ولی خبرنگاران در آن زمان در کابل قادر بودند که روزمره گزارشات محدودی را جمعاوری کنند:

در ۱۹ جنوری، مقام عالیرتبه صحی به «آژانس خبرگزاری فرانسه» گفت که ۳۳ زخمی به شفاخانه مرکزی آورده شدند و ۸ تن آنان جان خود را از دست دادند.

در ۴ فبروری، مطابق گزارشات خبرنگار رویتر که از او در بالا نقل قول گردید، حد اقل ۴۱ زخمی در شفاخانه وزیر اکبرخان بستر شدند. ۱۰ تن در شفاخانه نظامی چهارصد بستر مردند و تعداد زخمی‌ها زیاد بود. در شفاخانه جمهوریت ۲۱ زخمی بستر شدند و ۱۰ تن آنان مردند. داکتر سید عمر در شفاخانه جمهوریت به خبرنگار گفت: «این‌ها مهمات سنگین می‌باشند که وجود انسان را کاملاً قطع می‌کند.... این بدترین صبح ما می‌باشد.»

در ۸ فبروری ۱۹۹۳، تمام روز افراد حزب اسلامی و حزب وحدت به سمت جمعیت اسلامی، به شمول مناطق رهایشی غیرنظامیان در قسمت شرق و مرکز شهر، راکت و توپ شلیک کردند. از قرارگاه‌های جمعیت اسلامی در تپه بی‌بی‌مهرو عقب وزیر اکبر خان به سمت قرارگاه‌های حزب اسلامی در جنوب کابل، راکت فیر شد. شمار زیادی از گلوله‌ها و راکت‌ها در مناطق مختلف شهر مانند مکروریان، وزیر اکبر خان، غرب کابل، افشار و نزدیکی دامنه کوه تلویزیون اصابت کرد که باعث کشته و زخمی شدن صدها تن از افراد غیرنظامی شد. جنگ میان جمعیت اسلامی و حزب وحدت در داخل و حومه سفارت روسیه و قصر ریاست جمهوری نیز ادامه داشت. در آن روز شفاخانه‌ای در وزیر اکبر خان گزارش داد که ۲۰ تن کشته و ۶۰ تن زخمی شده‌اند؛ خبرنگاری در آن روز تالار وردی شفاخانه را پر از کسانی دیده بود که در اثر شلیک راکت زخمی شده و فریاد و ناله می‌کشیدند. وی می‌گوید که محوطه پارکینگ شفاخانه از اجساد مرده پر بوده است. داکتر محمد قاسم به خبرنگار مذکور گفته است: «بعد از این که جنگ‌ها شروع شده است امروز بیشترین تعداد مرده و زخمی را به شفاخانه آورده‌اند.» کارمندان صحی در شفاخانه‌های دیگر نتوانستند تعداد زخمیان و کشته‌شدگان را حساب کنند. نرسی در شفاخانه جمهوریت

به خبرنگار دیگری گفت: «ما وقت نداریم تا حساب کنیم، بسیار مصروف مراقبت از آنان هستیم.»

در هفته اول فبروری ۱۹۹۳، کارمندان صحی در کابل گزارش دادند که از ۱۹ جنوری ۱۹۹۳ تا به حال، یعنی در مدت سه هفته، ۸۰۰ تن کشته و ۳۵۰۰ تا ۴۰۰۰ تن زخمی شده‌اند و اضافه کردند که تعداد کشته‌شدگان بیشتر می‌باشد چرا که اکثر فامیل‌ها اجساد عزیزان شان را به شفاخانه نمی‌آورند و گزارش آن را نیز به شفاخانه نمی‌دهند. آرمین کوبل، رییس «آی‌سی‌آرسی» به خبرنگاران گفت که به تاریخ ۱۰ فبروری ۳۶۸ زخمی در شفاخانه‌ی شان در کابل بستر شده‌اند. در ۱۲ فبروری، داکتر شفاخانه‌ی «آی‌سی‌آرسی» به یکی از خبرنگاران «آژانس خبرگزاری فرانسه» گفت که تعداد کشته‌شدگان در تمام شهر به شمول افراد نظامی و غیرنظامی تقریباً به ۵۰۰۰ می‌رسد.

یکی از باشندگان کابل که در زمان جنگ‌ها در آنجا بود، به دیده‌بان حقوق بشر گفت: زمان وحشتناکی بود. هر روز راکت می‌آمد. از طرف شب، مرمی و مهمات دیگر از سمت قرغه (منطقه‌ای در غرب شهر کابل که پهلوی ولسوالی پغمان موقعیت دارد و توسط افراد جمعیت اسلامی و حزب اتحاد سیاف کنترول می‌شد) فیر می‌شد. و از کوه کارته مامورین که توسط جمعیت اسلامی اداره می‌شد، توپ به سمت افشار فیر می‌گردید و در بغل کوه اصابت می‌کرد. ما تمام اوقات را در تهکوی می‌بودیم.

داکتری که شاهد تمام این واقعات می‌باشد و در آن زمان هنوز در شفاخانه درس می‌خواند، درباره وضعیت غرب و مرکز شهر کابل به دیده‌بان حقوق بشر چنین گفت: در آن زمان در نزدیکی ما جنگی شدید ادامه داشت. چندین بار جنگ را از نزدیک دیدیم. صحنه‌های وحشتناک فیر راکت‌ها و توپ‌ها از طرف شورای نظار و حکمتیار را از نزدیک تجربه کرده‌ایم. راکت‌ها به شفاخانه‌ها اصابت می‌کرد و مردم را توته توته می‌کرد: سر، دست و پا همه جا را گرفته بود. یک بار راکتی در شفاخانه امنیت اصابت کرد، جایی که ما درس می‌خواندیم چرا که در پوهنتون کابل جنگ بود. ده صبح بود... بعضی از داکتران مردند، شماری از شاگردان دختر نیز مردند، دختری بخاطر ضربه‌ای که به سرش وارد شده بود دیوانه شد. تمام این صحنه را به چشم خود دیدم. بعد از این که راکت اصابت کرد،

همه جا خراب شد، مردم توته توته شدند. شمار زیادی از مردم در اثر اصابت آن راکت مردند. راکت از سمت غرب کابل فیر شده بود و از سر کوه تلویزیون (بلندترین قله در شهر کابل) گذشته بود. این راکت از سمت قرارگاه افراد حکمتیار در جنوب غرب کابل فیر شده بود.

باشنده‌ی کابل که در آن زمان در افشار، غرب کابل، زندگی می‌کرد به دیده‌بان حقوق بشر در مورد چگونگی کشته شدن برادرش و بعداً پدرش که در اثر اصابت راکت و توپ در نزدیکی خانه‌ی‌شان در اواخر جنوری ۱۹۹۳ به قتل رسیده بودند، چنین گفت: یک روز (در هفته آخر جنوری) صبح وقت، هنوز از خواب بیدار نشده بودم که برادر بزرگترم برای آوردن آب از چاه که در پایین کوه در نزیکی خانه‌ی ما بود رفت. دیری نگذشته بود که همسایه‌ها ما را از خواب بیدار کردند و گفتند که پایین به دکان بیاآیم.... ما پایین رفتیم: هفت یا هشت جسد در داخل دکان در یک قطار گذاشته شده بودند. برای ما گفتند که راکت در نزدیکی چاه اصابت کرده و برادرم کشته شده است. در آن روزها در هر جایی هر زمانی انفجار صورت می‌گرفت. ما نتوانستیم او را دفن کنیم، زیرا بیرون رفتن خطرناک بود. در آن شب، با خود یک اریکین را گرفتیم ولی آن را روشن نکردیم. شب آرامی بود. ما سوراخی کندیم، ملایی که با ما بود دعا خواند و ما هم نماز جنازه برادرم را خواندیم. بعد اریکین را روشن کردیم تا برادرم را در قبر پایین کنیم. و دفعتاً از سمت کارته مامورین (کوهی که در جنوب شرق افشار موقعیت دارد و در تسلط جمعیت اسلامی بود) فیرها را شنیدیم. ما مجبور شدیم اریکین را خاموش کنیم و او را در تاریکی دفن کنیم. آنان شورای نظار (افراد جمعیت) بودند. آنان همیشه از سمت کارته مامورین به سوی افراد ملکی فیر می‌کردند. آنان به طرف همه فیر می‌کردند و به خصوص جمعیت چهار نفری یا بیشتر.

پدر این فرد سه روز بعد در یک حمله به قتل رسید: صبح بود و فکر می‌کردیم که بیرون رفته می‌توانیم چون همه جا آرام بود. ما به غذا ضرورت داشتیم. لذا پدرم بیرون رفت. وقتی او از زینه‌هایی که در کوه ساخته شده بود پایین می‌آمد، راکتی در نزدیک او اصابت کرد. پدرم به زمین افتاد. ما به سمت او رفتیم. چره راکت به او خورده بود. او شدیداً زخمی شده بود. ما او را انتقال دادیم تا به شفاخانه‌ای ببریم. ولی او خونریزی زیاد داشت و خون ایستاد نمی‌شد. در اثر خونریزی بیش از حد جانش را از دست داد. وقتی او

را دفن می‌کردیم با عین مشکلاتی که در جریان تکفین برادرم بر خورده بودیم، باز دچار شدیم.

از اواخر جنوری تا اوایل فبروری هزاران تن از شهروندان کابل از خانه‌های شان فرار کردند. دیده بان حقوق بشر با چندین مرد مصاحبه نموده که که فامیل‌های شان را در اثر جنگ‌های پیاپی طی این مدت به خارج از شهر فرستاده اند. «ما شهر را ترک کردیم چون راکت باران شدید و فیرهای فراوان با اسلحه ثقیله جریان داشت.» مردی که در اوایل فبروری فرار کرده بود به دیده بان حقوق بشر گفت: «راکت های سکر (ساخت شوروی) بسوی ساحه غرب کابل در پرواز بودند... سلاح‌های ثقیله و راکت‌ها بصورت بی‌هدف به خانه‌ها اصابت می‌نمودند. ما احساس آرامش نمی‌کردیم بناً فرار کردیم.» خبرنگاران مستقر در کابل در این دوران گزارش دادند که فامیل‌هایی را دیده اند که در مسیر بیرون از شهر در حال فرار بوده اند. به تاریخ ۹ فبروری یک مرد حین انتقال وسایلش بوسیله کراچی به خارج از شهر بسوی خبرنگاران فریاد زد: «این مجاهدین ما را پس به قرن اول باز می‌گردانند!»

فبروری ۱۹۹۳: کارزار افشار

دیده بان حقوق بشر گزارش‌های موثق و نامتناقض از چندین مقامی که با شورای نظار و دولت موقت کار می‌کردند دریافت داشته که کارزار نظامی علیه وحدت بوسیله مقامات بلند پایه جمعیت و شورای نظار، اتحاد و دولت ربانی طرح‌ریزی و تصویب گردیده بود.

«پروژه عدالت برای افغانستان»، گروه مستقل و غیر دولتی که درباره واقعه افشار و سایر عملیات‌های نظامی در افغانستان از سال‌های ۱۹۷۹ الی ۲۰۰۱ تحقیقات بعمل آورده، در گزارش جنوری ۲۰۰۵ خود در مورد این عملیات چنین شرح می‌دهد:

یکی از شهروندان برای دیده بان حقوق بشر تعریف نمود که چگونه وی از این حمله مطلع گردید:

یکی از دوستانم با شورای نظار کار می‌کرد. وی در پایگاه مرکزی و دولت کار می‌کرد. وی دو روز قبل از تهاجم نزد من آمد و گفت: «شما باید از اینجا بیرون شوید. حکم تهاجم به اینجا صادر شده. پغمانی‌ها (اتحاد) به اینجا حمله نموده همه کس را کشته و تمام خانه‌ها را چپاول خواهند نمود.»

دیگری گفت: پنج روز قبل از حمله، برادر زاده‌ام که بادی گارد انوری (رهبر حرکت) بود آمد و به من گفت: «شما باید اینجا را ترگ گویید، این منطقه به زودی سقوط خواهد کرد. و اگر شما حتی جنگجو هم نباشید، اینجا ویرانی فراوانی خواهد گرفت». دو روز بعد آن شبانه آنجا را رها کردیم.

کلید عملیات قله کوه افشار بود که در بالای ساحه افشار موقعیت دارد. مرکز استراتژی این عملیات نظامی اول تسلط جمعیت بر قله‌های کوه بود، قبل از حرکت بسوی مواضع وحدت در جنوب شرق کوه و شرق منطقه غیرنظامی افشار. فقط قبل از حمله، جاسوسان سازمان جاسوسی امنیت ملی که بوسیله جمعیت کنترول و بوسیله محمد فهیم (وزیر دفاع افغانستان از ۲۰۰۱ الی ۲۰۰۴ و متحد نظامی امریکا در جریان عملیات ضد طالبان در اواخر ۲۰۰۱) سرپرستی می‌شد، به چندین قومندان فرقه حرکت در شمال و غرب افشار پول داد تا با این تهاجم همکاری نموده و اجازه دهند که نیروهای جمعیت و اتحاد از مناطق تحت کنترول اینان آزادانه گذشته قله‌های افشار را تصرف نمایند. وقتی حمله بعدا آغاز گردید، نیروهای جمعیت قله‌های افشار را اشغال کردند و نیروهای اتحاد داخل خود منطقه افشار شده و کنترول مواضع وحدت را در اکادمی علوم اجتماعی و امتداد سرکی در جنوب افشار که از پغمان بسوی مرکز کابل می‌گذرد گرفتند. نیروهای جمعیت در راه‌های خروجی و دخولی افشار نیز موضع گرفتند. در عین حال نیروهای وحدت از جنوب بطرف غرب کابل فرار کرده و مردم غیرنظامی هزاره را در حال محاصره در دست عساکر پشتون اتحاد رها کردند.

رهبران اصلی جمعیت درین مدت عبارت بودند از: ملا عزت (عزت اله)، قومندانی در پغمان، محمد قسیم فهیم (رییس امنیت ملی)، بابه جان، انور دنگر، گدا محمد، بابه جلندر، حاجی الماس، گل حیدر و بسم اله خان.

رهبران اتحاد درین وقت عبارت بودند از شخص سیاف، حاجی شیرعلم، زلمی توفان، عبداله شاه و ملا تاج محمد. چندین قومندان درجه دوم نیز احتمالاً در جلسه شرکت داشتند.

از ۷ الی ۱۰ فبروری با وقفه‌هایی راکت و سلاح ثقیله بسوی منطقه افشار فیر شده اند. بر اساس گفته ساکنان آن زمان افشار، خمپاره‌ها پیاپی در خانه‌های مردم در زیر کوه و مرکز نظامی مزاری در اکادمی علوم اجتماعی اصابت می‌نمود.

یک باشنده افشار که آن موقع زخمی شده بود به دیده بان حقوق بشر در مورد تاثیرات

اولین فیرها گفت: «اینان (اشاره به جمعیت و اتحاد) از بالای کوه (افشار) فیر می‌کردند .... اکثراً گلوله‌ها در این ساحه فرو می‌ریختند. خانه‌های زیادی مورد اصابت قرار گرفتند. خانه ما هم درین جریان ضربه دید. من به خاطر دارم: فریاد پسرم را شنیدم. من نیز در ناحیه بطن جراحت برداشتم. در همین ضربه نواسه‌ام نیز کشته شد و دختر دیگرم در صورتش زخم برداشت که شناخته نمی‌شد. خانه ما آتش گرفت و سه یا چهار خانه دیگر نیز در این اطراف زده شدند.»

باشنده دیگری ج.ل.س. شاهد آغاز حمله بود: «خانه من در دامنه کوه موقعیت دارد. من صبح وقت بیدار شدم که به خاطر نماز وضو بگیرم. دفعتاً فیرهای ماشیندار آغاز شد. من بسوی مرکز مخابره (در بالای کوه افشار) نظر انداختم که آتش گرفته بود. پایه آتش گرفته بود. گلوله‌های زیادی در نزدیکی ما اصابت می‌نمود.»

مرد تاجیکی باشنده افشار گفت که فیرهای متواتر و گلوله باران راکت باعث شد که اکثر مردم در داخل خانه‌های شان بمانند: «قبل از حمله، هیچ اعلانی یا کوششی نشد که مردم بتوانند محل را تخلیه کنند. هیچکس نمی‌دانست که چه خبر است و همه زندانی خانه‌های شان شدند.» این مرد صحنه اصابت گلوله را در حوالی ۷ فبروری به خانه یکی از همسایه ها شرح می‌دهد:

میر یعقوب، همسایه پهلوی ما که خانه‌اش مورد اصابت راکت قرار گرفت جان باخت. این حادثه ۴ روز قبل از حمله اصلی به وقوع پیوست. وقت راکت با خانه برخورد کرد، من از سوراخ کوچکی از میان خریطه‌های خاک که ما در مقابل کلکین خانه خود گذشته بودیم، بسوی خانه وی نظر انداختم، متوجه شدم که وی زخمی و به زمین افتاده است. اعضای فامیلش وی را برداشتند... که او را به شفاخانه انتقال دهند اما وی در همانجا جان باخت و آنان وی را در کنار کوه دفن نمودند.

حمله زمینی

عملیات افشار بصورت جدی در اولین ساعات ۱۱ فبروری ۱۹۹۳ آغاز گردید. نیروهای جمعیت (با موافقت «حرکت» که به آنان اجازه داد) قله کوه افشار را متصرف شدند. ل.س. یکی از باشندگان افشار به دیده بان حقوق بشر گفت که چگونه صبح آغاز شد: «ساعات پنج صبح بود. فیر ماشیندار و راکت جریان داشت... در ابتدا مردم فکر کردند که «جنگ بین مجاهدین است.» من نیز چنین تصور کردم بناً زیاد وارخطا نشدم. من

فکر کردم که اینان بین هم می‌جنگند - ربانی، وحدت - و مردم غیرنظامی ضرری نخواهند دید. ولی راکت باران بشدت جریان داشت. بعد حدود ساعت ۱۰ صبح اولین نیروها را دیدیم که از سمت غرب داخل افشار شدند ... ما داخل خانه ماندیم.»

الف.ل.س باشنده دیگری که در جریان حمله پسر جوانی بود گفت که با آغاز صبح تعداد زیادی از فامیل‌ها، از جمله فامیل خودش، شروع به فرار کردند:
«وحشتناک بود. راکت‌ها و انفجارها ادامه داشت... من راکتی را دیدم که خانه همسایه را پراند. پسرش کشته شد. خون از بدنش فوران می‌زد. من آنرا دیدم... حمله (زمینی) بعدتر آغاز شد. فامیل ما رد شد. زمانی که می‌رفتیم، ما اجساد زیادی از مردمان کشته شده را در اطراف سرک دیدیم.»

ق.م.ن باشنده دیگری صحنه فرار مردم را شرح می‌دهد: «تعدادی از فامیل‌ها فرار می‌کردند. یک دختر جوان فامیلش را از دست داده بود، خودش زخمی بود و بروی زمین جان می‌داد.»

ف.ا زنی از افشار به دیده بان حقوق بشر از چگونگی کشته شدن شوهر و پسرش بدست نیروهای اتحاد در نخستین روز حمله حکایت می‌کند: «در حالیکه ما از افشار فرار می‌کردیم (بمنظور ترک افشار)، سه تن از تفنگداران سیاف به خانه ما وارد شدند. وقتی شوهرم، پسرم و ما زنان در را گشودیم آنان آنجا بودند. وارد خانه شدند و بدون به زبان راندن کلمه‌ای تفنگ‌های شان را بسوی شوهر و پسرم نشانه رفته هردو را در مقابل چشمان ما به گلوله بستند.... ما به سر خود می‌زدیم و با گریه خود را بروی اجساد آنان انداختیم. تفنگ بدستان ما را تهدید کردند که اگر از فغان و ناله دست نکشیم بالای ما نارنجک انداخته همه را نابود خواهند کرد....»

زن دیگری ف.و. حکایت کرد که مجبور شده شوهر زخمی‌اش را رها کرده از آنجا فرار کند: «در اولین روز خانه ما مورد اصابت راکت قرار گرفت. شوهرم از ناحیه پایش زخمی شد. وی خونریزی داشت... مردم عجله داشتند، زنان، مردان ، اطفال همه در حال فرار از خانه‌های شان بسوی هوتل انترکانتیننتال بودند. به شوهرم گفتم که همه فرار می‌کنند و هیچ کسی نمانده و ما نیز باید آنجا را ترک گوییم. ولی وی گفت که من حرکت

کرده نمی‌توانم، مرا اینجا تنها بگذارید و خود تان فرار کنید. او برایم گفت که دختر جوان ما را از آنجا بیرون بکشیم که مهم‌ترین چیزست... ما از خانه بیرون شدیم ولی من رفته نتوانستم. من نتوانستم وی را در آن حالت تنها بگذارم ـ شوهرم را. من پس برگشتم و برایش گفتم که باید خودت نیز همرای ما بروی. من کمکت می‌کنم تا راه بروی.... من به او کمک کردم که دستانش را به گردنم بیندازد و راه برود. من در عینحال پسر سه ماهه‌ام را نیز در بغل داشتم و دختر جوانم پسر سه ساله‌ام را انتقال می‌داد. به اندازه کانال آب (تقریباً ۸۰ متر دورتر) پیش رفتیم. درین اثنا چند تفنگدار مربوط ملا عزت‌اله به ما نزدیک شدند. قومندان گفت «قلفک چپات (عبارت تحقیرآمیز در مورد هزاره‌ها که اشاره‌ایست به شکل صورت شان) من نفر عزت اله هستم و فرمان گرفته‌ایم که این منطقه را تسخیر کنیم. من به شما درسی خواهم داد که هرگز در طول تاریخ فراموش تان نشود.» وی مرد چاق و قوی بود که لباس ساده افغانی به تن داشت. ولی آنان به ما چیزی نگفتند. آنان گفتند: «هرجایی که بروید به شما می‌رسیم، ما در همه جا حضور داریم و همه چیز را نظارت می‌کنیم.» و به راه شان ادامه دادند.

ما بسیار وحشتزده شده بودیم. شوهرم گفت که وی دیگر نمی‌تواند به حرکت ادامه دهد بناً به خانه خود برگشتیم. او ما را مجبور ساخت که برویم و تاکید کرد که دختر خود را ببریم، بناً ما رفتیم. ما در عقب انترکانتنینتال رفتیم.... نزد مردم اسماعیلیه (در تایمنی) و آنان ما را کمک کردند.

چند روز بعدتر، یک همسایه ما نزد ما آمد، مرد تاجیک که می‌دانست در افشار چه می‌گذرد. او برای ما گفت که افشار ویران شده، خانه ما به آتش کشیده شده و شوهرم در آنجا به قتل رسیده است... »

این زن یک سال بعد به خانه خود برمی‌گردد: «وقتی داخل خانه شدیم، یک استخوان جمجمه و چهار استخوان کلان بر زمین افتاده بودند. هیچ چیز دیگرآنجا وجود نداشت. همسایه ما که افرادی از سیاف را می‌شناخت و صحنه‌های بیشتری را از آنچه گذشته بود دیده بود، گفت که شوهرم مورد رگبار گلوله زیاد قرار گرفته و کشته شد. »

باشنده دیگری، ر.ج.گ. گفت که به تاریخ ۱۱ فبروری وی شاهد فیر راکت از قله کوه افشار بسوی جمعیتی از مردم بود که در حال فرار بودند: «جمعیت قله کوه را تسخیر کرد. در حدود پنج بعد از ظهر آنان فیر راکت را از قله کوه بسوی این منطقه آغاز کردند.

آنان مردم را درست همینجا، در سر سرک به قتل می‌رساندند. مردم با عجله به خارج از افشار فرار می‌کردند. ازدحام مردم بسوی این سرک بود (سرکی که از سمت شمال جنوب افشار بطرف شرق ادامه دارد). سرک مملو از جمعیتی بود که می‌خواستند از افشار فرار نمایند.... نیروهای مسعود بسوی آنان فیر می‌کردند. آنان بسوی سرک تیراندازی داشتند. سه بار این سرک مورد حمله قرار گرفت. هفده نفر کشته شدند - هفده جسد بروی سرک قرار داشتند - ما حساب کردیم. نعش‌ها در این قسمت سرک افتیده بودند... معلومدار بود که آنان غیرنظامیان بودند. بلی، کاملاً واضح بود: آنان برقع داشتند، اطفال بودند. روشن بود که غیرنظامیان هستند. »

باشنده دیگری، ل.م. کم بود که در اثر اصابت راکت به قتل برسد: «در حالیکه ما بسوی حویلی خود در حرکت بودیم، راکتی درست در مقابل محوطه ما اصابت کرد. من با دو همسایه ما در حرکت بودیم که هر دوی شان ضربه دیدند. یکی جابجا جان باخت. توته راکت به چشمان و پشت سرش فرو رفت. فرد دیگری در قسمت زانویش زخمی شد و به زمین افتاد. ما تقریباً به فاصله ۵۰ متری جایی قرار داشتیم که راکت خورد... یک معجزه بود که من زخمی نشدم. »

ی.ب.ک باشنده هزاره افشار که در آن زمان پسری بود، گفت که توسط عساکری که فکر می‌کند پشتون ـ احتمالاً اتحاد ـ بودند به اسارت درآمده و به اکادمی علوم اجتماعی انتقال داده شده بود. وی گفت که در راه اجساد بی‌حساب غیرنظامیان را دید. «من عده‌ای از افراد پغمانی (یعنی افراد اتحاد) را دیدم که خانه به خانه را می‌پالیدند. من در خانه خود فرار کردم. این قومندان، حسن یلدار (این شاهد عینی گفت که نام قومندان را از همسایه‌اش که در ذیل داستانش آمده شنیده است.) یکجا با هفت یا هشت نفر مسلح به خانه ما آمد.... آنان مرا به چنگ انداخته با خود بردند. بسیار ترسیده بودم.... حسن یالدار مرا به زمین انداخت و به روی سینه‌ام خم شده، برچه‌اش را کشید و بر گردنم فشار داد. او فریاد زد: «تفنگ‌ها کجاست؟» در جواب گفتم: «به خدا قسم که من چیزی نمی‌دانم». ولی او سیلی محکمی به رویم حواله کرد. او بالایم چیغ می زد و من می‌گریستم. بسیار ترسیده بودم. بعداً سایر تفنگداران به او گفتند که مرا رها کند، او چنین کرد، آنان به لت و کوب من پرداختند، با مشت و لگد و با قنداق تفنگ‌های شان بر سرم وار می‌کردند. تمام جانم

زخم برداشته بود و سخت افگار شده بودم.

در مسیر راه، پنجاه تا شصت جسد را روی سرک دیدم. بعضی از آنان تیرباران شده بودند. اعضای بدن عده‌ای بریده شده بود. خون زیادی بروی زمین ریخته بود. صحنه تکاندهنده‌ای بود. در ذهنم حک است که چقدر ترسناک بود.... بر بعضی از آنان فیر شده بود. من اجسادی را دیدم که شکم‌های شان پاره شده بود. بعضی‌ها هدف انفجارها و حملات راکتی قرار گرفته سوخته بودند.... فکر می‌کنم اکثریت شان توسط تفنگداران کشته شده بودند....

به قول ف . و فردی که در حین جنگ به سمت شرق به طرف هوتل انترکانتیننتل فرار کرد، بعضی از عساکر افراد غیرنظامی را متوقف ساخته و در کنار سرک می‌کشتند، اگر چه حداقل یک قومندان می‌کوشید مانع همچو تخلفات شود: در حالی که ما به سمت انترکانتیننتل فرار می‌کردیم، عساکر افراد غیرنظامی را متوقف ساخته و می‌کشتند. یکی از قومندانان به عساکر گفت، «مردم را آزار ندهید. ما علیه افراد مسلح می‌جنگیم، نه اطفال و زنان.» ولی دیگران با او موافقت نکرده و گفتند: «نی، در میدان جنگ هر کسی می‌تواند دشمن باشد. هر کسی که به دشمن کمک کند دشمن است.»

عده‌ای از باشندگان گفتند که عساکر جمعیت هزاره‌ها را نیز متوقف ساخته و دستگیر می‌کردند. ق.ل.ن به دیده‌بان حقوق بشر گفت که او نیروهای جمعیت را در حال متوقف کردن هزاره‌ها در قرارگاه باغ بالا شاهد بود: «قاری محب، قومندانان جمعیت، مرا ایستاد کرد.... آنان ساعت و لباس‌هایم را گرفتند.... دو زخمی از ملیت هزاره با من در موتر بودند. آنان (عساکر جمعیت) فقط گفتند: «شما هزاره هستید، باید با ما بیایید.» ق.ل.ن آزاد شد چون یکی از قومندانان جمعیت او را می‌شناخت. او گفت: «دیگران را با خود بردند.»

ل.م حینی که فرار می‌کرد، عساکر اتحاد را در حال زدن جوان هزاره‌ای در یک قرارگاه دید: او فرزند خادم مسجد بود. او در عقب ما بود (وقتی ما افشار را ترک می‌گفتیم). افراد مسلح او را متوقف ساخته و شروع به لت و کوب‌اش کردند. من برگشتم و گفتم، «نزنید، او فرزند خادم مسجد است. او یک جنگجو نیست.» ولی آنان او را کشان کشان به جای دیگری بردند. بعد از سه روز وقتی برگشتم، جسدش را پشت دیوار فاکولته علوم اجتماعی دیدم. دو جسد را دیدم که یکی جسد وی بود.

ل.س مرد هزاره دیگری گفت که او سی تا چهل مرد و پسر هزاره را که زیر نظارت نیروهای اتحاد در عقب دیواری قطار شده بودند، دید:

افراد مسلح دست‌های مردم را بسته و در کنار دیوار قرار می‌دادند. زنان می‌گریستند، یا فرار می‌کردند. آنان بسیار ترسیده بودند. عساکر ما را دیده و به سوی ما آمدند. من می‌دانستم که کی قومندان آنان است: شیرآغا زرشاخ. او یکی از قومندانان سیاف بود.

به قول ل.س، شیرآغا زرشاخ مشخصاً با اشاره به او گفت: «ای هزاره، این قبرت است. کجا می‌روی؟» در جواب گفتم: «من آدم عادی هستم. به احزاب سیاسی یا جنگ سر و کار ندارم. من این جا با فامیلم زندگی می‌کنم.»

او گفت: «تو فرد عادی باشی یا نه، تو هزاره هستی.» و دفعتاً عساکرش با قنداق تفنگ‌های شان به جانم افتادند. پسر هفت ساله‌ام از نزد خانمم به طرفم دوید تا کمکم کند، ولی یکی از افراد مسلح با تفنگش محکم او را زده و او به زمین افتاد. بعداً یکی از تفنگداران برچه‌اش را کشیده بر گردن پسرم گذاشت تا سرش را ببرد. من و خانمم و زنان چیغ زدیم و بعضی از زنان خود را بالای پسرم انداختند. آن عسکر دوباره به سویم آمد. با دستم به طرف زنم اشاره کردم که از این جا دور شود. بعداً زنان پسرم را گرفته به عجله رفتند.

ج.ل.س مردی معیوبی در افشار که به تاریخ ۱۲ فبروری توسط نیروهای اتحاد بازداشت شده بود، به دیده بان حقوق بشر گفت که نیروهای مسلح او را لت و کوب کردند: «آنان مرا به صورت واقعاً فجیعانه لت و کوب کردند. برایشان گفتم که من فقط یک انسان معیوب هستم و به مشکل می‌توانم راه بروم.» ج.ل.س اضافه کرد که افراد مسلح همچنان خویشاوندان زن وی را مورد آزار و اذیت قرار دادند.

به قول ی.ب.ک، عساکر اتحاد ظاهراً به نام جستجوی سلاح شروع به تلاشی خانه‌ها کردند ولی هزاره‌ها را نیز اذیت می‌نمودند. او توضیح داد که چگونه همسایه‌ای وی، مرد ۷۰ ساله‌ای را آزار می‌دادند: «ای مردکه پیر، سلاح‌هایت کجاست؟» مرد پیر گفت: «من هیچ چیز ندارم، من هیچ سلاحی ندارم». اما عساکر پیر مرد را با ضرب لگد به زمین انداختند مشت زدند. از بجلک پاهایش گرفته و به طرف چاه بردند و سرچپه او را در چاه آویزان کرده و بالایش چیغ زدند: «سلاح‌ها کجاست؟» او در جواب با ناله و فریاد گفت:

«بچه‌های عزیزم، به من رحم کنید! من سلاح ندارم!» او را از چاه بالا کشیده و بروی زمین انداختند.

ر.ج.گ وقتی برای دومین بار خانه‌اش را ترک می‌کرد، دید که نیروهای اتحاد پسر هزاره‌ای را که هنگام خارج شدن از افشار از نزدیک قرارگاه آنان می‌گذشت، کشتند: من دیدم که عساکر سیاف پسری را که تقریباً شانزده ساله بود، در این کوچه کشتند. من از خانه‌ام این صحنه را دیدم. قرارگاه عساکر مسلح در این جا بود و جوان هزاره در همین مسیر روان بود. تفنگداران پشتون بودند. وقتی جوان از آنجا می گذشت آنان هیچ عکس‌العملی نشان ندادند و وی عبور کرد. وقتی او از آنجا دور شد، آنان به پشت او فیر کردند، فکر می‌کنم دو نفر آنان، و او به قتل رسید....

ل.س به دیده بان حقوق بشر اظهار داشت که بعد از این که او در ۱۲ فبروری اسیر گرفته شد، افراد مسلح اتحاد وی را مجبور به دفن کردن اجساد و بار زدن اموال دزدی شده کردند: (بعد از اینکه ما اسیر شدیم) لاری‌های شان رسید. از آن جایی که خانه‌ی من نزدیکتر بود، آنان ما را وادشتند تا داخل خانه شده و وسایل خانه را بیرون بکشیم. آنان بر ما فشار آوردند تا اموال خانه خود را در لاری بار بزنیم. ما اموال چندین خانه را بار زدیم.... ل. س گفت که او و اسیران دیگر بعداً به محوطه پولی‌تخنیک کابل که در نزدیکی شان موقعیت داشت، برده شده و دست‌های شان بسته گردید و سپس نیروهای اتحاد آنان را با مشت و لگد و قنداق تفنگ لت و کوب می‌کردند.

ل. س گفت که کمی بعدتر مردان با هم یکجا شده و آماده جمعآوری اجساد مرده غیرنظامیان و دفن کردن شان شدند: «آنان گفتند، "بروید و لاش‌های تان را از افشار جمع کنید، بروید مرده‌های تان را جمع کنید." بنابرین زیر سرپرستی آنان آنجا رفتیم.»

فرد اولی که جسدش را یافتیم مرد پیری بنام فیصل احمد بود. سرش را از تنش جدا کرده بودند. یک دست و پایش نیز قطع شده بود. و آله تناسلی‌اش بریده شده و در دهنش گذاشته شده بود. بعداً ما سه لاش را از نزدیک زیارت بلخی و چهار دیگر را از کوچه‌ای که در وسط فاکولته علوم اجتماعی و اکادمی پولیس بود، جمع کردیم. تمام اجساد را در یک کرد کچالو در نزدیکی مسجد پولی‌تخنیک دفن نمودیم.

آنان حین چور و چپاول می‌گفتند، «شما هزاره‌ها می‌خواستید که پادشاه شوید، ولی

شما شایستگی این چیزها را ندارید. ما لیاقت اینها را داریم.» گمان می‌کنم حدود ۴۰ لاری را پر کردند.

از ۷ تا ۱۰ صبح، یازده جسد را یافتیم.... در میان آنان یک طفل هفت ساله‌ای بود که گردنش را از تنش جدا کرده بودند. سر از پشت بریده شده‌اش در آن نزدیکی افتاده بود. از سرش تشخیص داده می‌شد که از پشت بریده شده: شما می‌توانستید ببینید که پوست سرش از پشت سر بریده ولی از پیشروی گردنش کنده شده بود. ما لاش زنی را در عین خانه یافتیم. او قران را در بغل‌اش محکم گرفته بود. بعداً ما دو زنی را که قبلاً در مورد شان ذکر کردم، دیدیم که به ضرب چاقو کشته شده بودند. ما هفت جسد مردان را در روی سرک دیدیم. آنان شلیک شده بودند. سه تن از آنان در اثر اصابت مرمی بر فرق شان کشته شده بودند. آنان را در عقب مسجد بلخی، در قسمت شرق دفن کردیم.... سپس، ما لاری‌های بیشتری را بار زدیم: حدود ساعت ۲ بعد از ظهر، ما به کوچه پشمینه بافی و کوچه شیرعلی رفتیم و اموال خانه‌های آن جا را بیرون کشیدیم. در یکی از خانه‌های کوچه پشمینه بافی، مردی موسوم به حاجی حسین را دیدیم: سر، پاها و دستانش بریده شده بودند. فرصت و جای برای دفن کردنش نبود. آنان ما را اجازه نمی‌دادند تا اجساد را دفن کنیم. لذا ما او را در چاه انداختیم. شاید این برایش بهتر بود تا این که توسط سگ‌ها خورده شود....

بعداً ما به کوچه شیرعلی رفتیم. آن جا زنی را دیدیم که در اثر اصابت مرمی کشته شده بود. او زن خادم مسجد آن جا بود. خواستیم تا او را دفن کنیم ولی آنان اجازه ندادند. آنان گفتند، «بگذارید که همین جا افتیده باشد. بگذارید که دیگران از این درس بگیرند و از ما بترسند.»

در کوچه جاغوری پسری ۱۸ ساله‌ای را به نام حسین علی دیدیم. در اثر اصابت مرمی کشته شده بود. آنان اجازه دفن او را نیز ندادند. «در این جا تعداد زیادی مانند او هستند، شما وقت تان را در دفن کردن مردم ضایع نکنید.» (آنان گفتند.)، «اینجا دیگران اند که توسط سگ‌ها خورده خواهند شد، بگذارید او را نیز سگ‌ها بخورند.» اینان همه افراد شیرآغا زرشاخ بودند. او در همه مدت با ما بود.

ل.س گفت که در شب دوم اسارتش از آن جا فرار کرد: «در مورد چهل فردی که با من زندانی بودند تا امروز خبری نیست. ما با فامیل‌های شان صحبت کرده‌ایم، هیچیک شان هرگز برنگشتند، و هیچ کسی آنان را دوباره ندید.»

ا.ق.ل مرد هزاره‌ای که در جریان عملیات اسیر شده بود به دیده بان حقوق بشر گفت که او نیز وا داشته شد تا نیروهای اتحاد را در غارت خانه‌ها کمک کند:

چهار فرد مسلح مربوط نیروهای سیاف آمدند. حدود ۱۰ صبح بود. من با گفتن این که «ما مردم عادی هستیم» طلب بخشش می‌کردم. آنان گفتند: «تو هزاره هستی و برای مزاری کار می‌کنی.» آنان مرا لت و کوب کردند.... افراد سیاف مرا مجبور نمودند تا آنان را در دزدی همراهی کنم....

ی.ب.ک که در بالا نیز از وی نقل قول آمده است، گفت که او نیروهای اتحاد را دید که باشندگان منطقه را مجبور می‌کردند تا اموال چپاول شده را انتقال دهند: «نیروهای نظامی مردم اسیر شده را مجبور به حمل اشیای قیمتی با خودشان می‌کردند، چنانچه باربر باشند. آنان آنچه را که افراد نظامی دزدیده بودند، حمل می‌کردند.» او افراد غیرنظامی‌ای را دید که مجبور بودند تا اجساد را بر روی سرک‌ها بیرون بیاورند. او همچنان اضافه کرد که خانه خودش نیز دزدی شده بود: «آنان تمام چیزهای قیمتی را با خود بردند. چیزهایی را که نتوانستند با خود ببرند توته توته کردند، به طور مثال یخچال‌ها را.»

ل.م فرد مربوط فرقه اسماعیلیه که در بالا نیز سخنانش آمده، بعد از اینکه بخاطر جستجوی پسرش ـ که جهت گرفتن بعضی از وسایلش آمده و دستگیر شده بود ـ به افشار آمد، اسیر و به کار واداشته شده بود،. من اجساد زیادی را در روی سرک دیدم.... اکثر شان به ضرب چاقو یا گلوله کشته شده بودند. من به خانه‌ام رفتم. تمام اشیای خانه‌ام دزدی شده بود. هیچ چیزی در آنجا نبود. تمام اشیای قیمتی را آنان با خود برده بودند و تنها چیزی که مانده بود وسایل کلان مانند یخچال بود و آنها نیز شکستانده و با مرمی سوراخ سوراخ شده بودند.

ل.م گفت که نتوانست پسرش را بیابد و بخاطر ادای نماز به یکی ار مساجد نزدیک رفت: بسیار پریشان بودم، و خیلی افسرده و شکسته احساس می‌کردم. به زیارت رفتم، و در آنجا دعا کردم. بعد از ختم دعا ایستادم و بعضی از افراد مسلح مرا دیدند. آنان بر من صدا کرده و گفتند «مردک پیر! کیستی؟» گفتم «من یکی از باشندگان این منطقه هستم.» و آنان گفتند، «آه، بلی، ما تو را می‌شناسیم. تو دو تفنگ داری. آنها را به ما بده.» گفتم «به من باور کنید، بخدا قسم می‌خورم، یک دکاندار هستم.» آنان گفتند، «نی تو یک جنگجو

هستی، تفنگ‌ها را به ما بده.» من دوباره گفتم، «من هیچ سلاح ندارم.» ولی آنان بـه لـت و کوبم پرداختند. همه‌ی شان مرا می‌زدند، تمام شان. به زمین افتادم و چشمانم افگـار شـده بود، بعداً کبود شدند. سرم کاملاً پندیده بود. بعد از لـت و کـوب، آنـان مـرا مجبـور بـه ایستادن کردند، و به من امر دادند که با آنان بطرف شمال افشار بروم. وقتـی رفتـیم، آنـان بخاطر تلاشی یه کشتن مردم به خانه‌ها داخل شدند. آنان می‌خندیدند و از این کـار لـذت می‌بردند.

ل.م گفت که عساکر او را به قبرستان کوچکی بردند، جایی که او جسد قریب ۱۱ پسر را دید: آنان مرا واداشتند تا جلو رفته و پهلوی آن اجساد ایستاده شوم. آنان به من گفتنـد: «تفنگ‌ها را به ما بده، ورنه تو هم عین سرنوشت این ۱۱ بچه را دچار خواهی شـد.» تمـام شان در چهار طرفم ایستاده و میل سلاح شان را به طرفم نشانه گرفته بودند. بـه مـن امـر دادند تا بر زمین بنشینم. گفتم «من مسلمان هستم، بگذارید نماز بخوانم و بعداً مرا بکشید.» آنان به من گفتند: «تو ملحد و کافر هستی» و گفت: «تا سه می‌خوانم و باید اقرار کنی.»

ل.م. می‌گوید که آنان او را به حویلی قلاسید، جایی که در آن تکیه‌خانه (دعـا خانـه‌ی شعیه‌ها) موقعیت داشت بردند و مجبورش ساختند تا اشیای آن را به بیـرون انتقـال دهـد: «آنان (افراد سیاف) مرا مجبور ساختند تا به داخل رفته و اشیای قیمتی را به بیرون بیـآورم و لاری را آورده و در آن این اشیا را بار کردند.» و بعد این افراد نظامی ل.م. را با خود در موتر شانده و به سمت غرب، پغمان، بردند. «وقتی به قرغه رسیدیم، موتر آنان توقف کرد. در آن جا خانه‌ای بود. ما به داخل آن خانه رفتیم و تمام اشیا را بین خـود تقـسیم کردنـد. تمام این اشیا را به داخل خانه من بردم. من آنان را دیدم که چطور بین خود اشیا را تقسیم کردند. قومندان دو حق می‌گرفت و برای هر عسکر یک حق می‌دادند.

ا.ق.ل می‌گوید که برای سه سال در قرارگـاهی کـه مربـوط زلمـی توفـان، یکـی از قومندانان مهم سیاف، مانند برده نگهداری شده‌است: آنان مرا به خندق تاریـک در کمپنـی در قرارگاه زلمی توفان بردند.... آنان ما را در یک کانتینر انداختنـد. در آن کـانتینر چهـل زندانی و تمامش از ملیت هزاره بود. ل. م. و ا.ق.ل. که نقل قول شان در بالا نیز آمده، بـه دیده‌بان حقوق بشر گفتند که پسران شان را نیز حزب اتحاد اسیر کرده بود. ا.ق.ل. می‌گوید که پسرش فقط هشت سال داشت که اسیر شد و برای سه سال در آن جا بود. پسر ل.م. در زمان اسارتش ۱۶ ساله بود و وقتی ل.م. پی برد کـه پـسرش در بـاغ داود در پغمـان کـه

قرارگاه یک قومندان تحت فرمان ملا عزت‌الله مربوط حزب اتحاد، اسیر است، توانست که دو ماه بعد او را آزاد کند. پسر ل.م. برای دو ماه اسیر بود و در ظرف این دو ماه اعصابش را از دست داده بود. در سال ۲۰۰۳ دیده‌بان حقوق بشر او را از نزدیک دید و او هنوز دیوانه است.

قسمی که در بالا در مورد حزب اتحاد به جزئیات توضیح داده شد، افراد اتحاد در این جنایات تنها نبودند. جنگ افشار جنایات حزب وحدت را نیز افشا کرد: یکی از عساکر اتحاد که در جنگ افشار نیز شرکت داشت، به دیده‌بان حقوق بشر گفت وقتی افرادش اکادمی علوم اجتماعی را از نزد حزب وحدت گرفتند، آنان چندین زن را در آن جا یافتند که می‌گفتند توسط افراد وحدت به آنان تجاوز شده است. آنان تعداد زیادی از اجساد زنان زندانی را نیز یافتند.

در اطاق دیگر، تعدادی از اجساد مردان و ۲۵ زندانی مرد را که بعلت شکنجه بیش از حد اعصاب شان را از داده بودند، یافتند: «همه‌ی شان بخاطر شکنجه بیش از حد، کاملاً دیوانه شده بودند. آنان کاملاً دیوانه شده بودند.» این فرد می‌گوید که نتوانسته بیشتر در آنجا بماند: «بخاطر بوی بد به بیرون فرار کردم، بسیار بد بود.»

تاثیرات جنگ افشار

کمسیونی متشکل از افراد غیرنظامی که از طرف رهبری حزب وحدت و اتحاد انتخاب شده بودند از فامیل‌ها شکایات شان را جمع‌آوری کردند. طبق گزارش این کمسیون، در جریان این جنگ ۸۰۰ تن اسیر شدند که اکثرشان مردان بین سنین ۱۰ تا ۳۵ بودند و ۷۰۰ تا ۷۵۰ تن از آنان در اسارت به قتل رسیدند و یا مردند. این کمسیون می‌گوید که مرگ تقریباً ۷۰ تا ۸۰ تن از افراد غیرنظامی‌ای را درج کرده است که در کوچه‌های افشار کشته شده‌اند، رقمی که با گزارش دیده‌بان حقوق بشر مطابقت دارد.

افراد عالیرتبه این کمسیون می‌گویند که معلوماتی را بدست دارند مبنی بر اختطاف و سر به نیست شدن تعداد زیادی از زنان ولی در جریان تحقیق‌شان چند فامیل حاضر به گفتگو در این مورد شدند. کمسیون نامبرده اضافه کرد که در جریان جنگ و بعد از جنگ افشار حدود ۵۰۰۰ خانه چور شده‌اند، رقمی که با گزارش دیده‌بان حقوق بشر متناقض نمی‌باشد.

بعد از افشار

جنگ افشار و خشونت‌های مربوطه در اواخر فبروری ۱۹۹۳ توسط آتش‌بس نمایشی و کوتاه اختتام یافت. (جنرال حمیدگل، رییس اسبق سازمان استخباراتی پاکستان آی‌اس‌آی، در فبروری به کابل پرواز کرد و در این مذاکرات شرکت داشت.) برای حکمتیار مقام صدراعظم دولت ربانی اعطا گردید ولی او برای گرفتن این مقام وارد کابل نشد.

در اواخر ماه مارچ همین سال، افراد حزب اسلامی دوباره حملات به مناطق تحت کنترول جمعیت و اتحاد را شروع کردند. خشونت در تمام سال در شهر ادامه یافت. در اواخر سال ۱۹۹۳، جنبش اسلامی مربوط دوستم سمت خود را تغییر داده و با حزب اسلامی یکجا شد که فصل نوی از خشونت در شهر آغاز گشت. در جنوری ۱۹۹۴، جنگ‌های مهیبی ادامه داشت که در اثر آن تعداد زیادی از افراد غیرنظامی کشته شدند. خشونت از ۱۹۹۴ تا ۱۹۹۵ ادامه یافت که در این جریان عبدالرب رسول سیاف، رهبر حزب اتحاد اسلامی افغانستان، بخاطر رهبری مستقیم و یا غیرمستقیم‌اش در جنایات جنگی که در بالا ذکر شد، به حیث جنایتکار جنگی شناخته شده است.

به حیث رهبر کل اتحاد اسلامی، سیاف بر تمامی قومندانان اتحاد در جریان جنگ افشار فرماندهی کرده است. شاهدان به شمول عساکر اتحاد که در جنگ افشار شرکت داشته‌اند، می‌گویند که آنان به چشم خود دیده‌اند که سیاف در جریان جنگ افشار افراد تحت فرماندهی خود را در جلسات رهنمایی کرده و دستور می‌داد. روز پیشتر از حمله به افشار، سیاف با قومندانان خود در پغمان دیداری داشته تا روی جنگ افشار با هم صحبت کنند. در روز دوم جنگ افشار، جلسه‌ای که توسط احمدشاه مسعود در هوتل کانتیننتل برگزار شده بود، سیاف نیز در آن شرکت داشته است. نقش رهبری سیاف در اتحاد و طرحریزی مستقیم جنگ افشار توسط وی، او را در جایگاه مسوول اصلی تمام جنایات و بدرفتاری‌ها در افشار، قرار می‌دهد.

سایر قومندانان اتحاد نیز عاملین این جنایات می‌باشند. تعداد متعددی از افراد عالیرتبه، خبرنگاران و قومندانان نظامی در مورد چگونگی نظارت موثر قومندانان اتحاد به شمول شیرعلم، زلمی توفان، ملا تاج محمد، عبدالله وردک، «داکتر» عبدالله و عبدالله شاه بر عساکر شان را در جنگ افشار در غرب کابل دست داشتن شان در اختطافات و جنگ‌های کوچه به کوچه با حزب وحدت را شرح داده گفتند که آنان رهبری عساکر خود را در افشار به عهده داشتند. قومندان خنجر و پتنگ فرمانده عساکر در این جنگ بودند. پروژه

عدالت افغانستان با شاهدان عینی‌ای مصاحبه کرده است که قومندانان فرمانده جنگ افشار را شناسایی کرده‌اند که شامل «داکتر» عبدالله و خنجر می‌باشند و شماری دیگری از قومندان اتحاد به شمول جگرن نعیم، عبدلمنان دیوانه، امان‌الله کوچی، شیرین، مشتاق لالی و ملا کچکول نیز در این جنگ دست داشته‌اند.

بر اساس اظهارات افراد عالیرتبه‌ای که در حکومت ربانی در ۱۹۹۲ و ۱۹۹۳ کار می‌کردند، آن قومندان جمعیت که در جنگ افشار در ۱۹۹۳ مستقیماً دست داشتند عبارتند از: احمدشاه مسعود، فهیم، بابه جلندر، بسم‌الله خان، بابه جان، احمدی تخاری، کبیر اندرابی و ملا عزت. جنرال فهیم که در آن زمان رییس استخبارات بود، چندین مقام نظامی را نیز اداره می‌کرد و همچنان قومندان ارشد احمدشاه مسعود بود. افراد عالیرتبه در ۱۹۹۲ ـ ۱۹۹۳ در دولت ربانی به دیده‌بان حقوق بشر گفتند که فهیم پوسته نظامی کوه تلویزیون را در تمام مدت این گزارش اداره می‌کرد و همچنان در مذاکره با قومندانان حکمتیار جهت جلب حمایت آنان در حمله به افشار، سهیم بوده است. عین مقامات می‌گویند که ملا عزت‌الله و انور دنگر در جنگ افشار نیز شامل بودند.

جرم اشخاص مشخص:

جنگجویان و احزاب نظامی - سیاسی که در تخلفات ذکر شده در این گزارش دست دارند شامل جمعیت، حزب اسلامی، وحدت، حرکت و جنبش می‌گردد.

وحدت

دورانی که در این گزارش به آن اشاره شده زمانی است که نیروهای وحدت تحت رهبری سرتاسری عبدالعلی مزاری (که در سال ۱۹۹۵ کشته شد)، عبدالکریم خلیلی (یکی از دو معاونین رییس جمهور حامد کرزی تا نیمه سال ۲۰۰۵) به عنوان معاون مزاری کار کرد (وی بعد از مرگ مزاری رهبری حزب را بدست گرفت). قومندانان ردیف دوم حزب وحدت در کابل شامل عبدالوحید ترکمنی، محسن سلطانی، طاهر توفان، صداقت جوهری و قومندان بهرامی می‌شد. دو قومندان عمده حزب وحدت در غرب کابل شفیع دیوانه و ناصر دیوانه بودند. نیروهای حزب وحدت به طرح و اعمال یک رشته از اختطافات و دستگیری‌های خودسرانه که معمولاً متوجه افراد غیرنظامی و ظاهراً بر بنیاد خصومت‌های ملیتی می‌شد، مصروف بودند.

اتحاد

نیروهای اتحاد در سال های ۱۹۹۲ ـ ۱۹۹۳ تحت رهبری کامل عبدالرب رسول سیاف قرار داشتند. قومندانان درجه دوم اتحاد شامل شیرعلم (کاندید ولسی جرگه، و قومندان ارشد در وزارت دفاع تا نیمه سال ۲۰۰۵)، زلمی توفان (قومندان ارشد در وزارت دفاع تا نیمه ۲۰۰۵)، ملا تاج محمد (کاندید ولسی جرگه، و تا نیمه سال ۲۰۰۵ رییس گروه سیاسی بنام شورای شهروندان کابل)، عبدالله وردک (وزیر سابق شهدا و معلولین در کابینه موقت ۲۰۰۲ ـ ۲۰۰۴ رییس جمهور کرزی)، «داکتر» عبدالله (قومندان در وزارت دفاع تا نیمه سال ۲۰۰۵، هیچ ارتباطی با داکتر عبدالله، وزیر خارجه فعلی ندارد) و عبدالله شاه (در اپریل ۲۰۰۴ توسط دولت اعدام شد) می‌گردیدند. برعلاوه، قومندانان دیگری که قرار گزارشات پست‌های مهم به عهده داشتند خنجر، پتنگ، جگرن نعیم (کارمند وزارت داخله تا نیمه ۲۰۰۵)، عبدالمنان دیوانه (والی ولایت سرپل تا نیمه ۲۰۰۵)، نورحقی (کارمند وزارت دفاع)، امان‌الله کوچی، شیرین، مشتاق لعلی و ملا کچکول (کاندید ولسی جرگه و قومندان در وزارت دفاع) بودند.

عبدالرب رسول سیاف، رهبر عمومی اتحاد مستقیماً فرمان اختطافات و هدف قرار دادن کور و عمدی غیرنظامیان را داده است که در این گزارش ثبت است. سیاف بمثابه رهبر ارشد اتحاد، کنترول موثری بر تمامی قومندانان اتحاد در طول دورانی که در این سند ذکر شده، داشته است.

حزب اسلامی

در سال‌های ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۳ حزب اسلامی توسط گلبدین حکمتیار رهبری می‌شد که موقعیت فعلی او نامعلوم است. قومندانان مستقر در کابل در شورا جنرال فیاض محمد (درگذشته)، کشمیر خان (محل نامعلوم). رییس قوای نظامی حزب اسلامی در آغاز قومندان سباوون (مشاور کرزی تا نیمه سال ۲۰۰۵) بود که بعداً در سال ۱۹۹۲ کشمیر خان جایش را گرفت. سرکرده توپخانه که تمام بمباران‌های اواخر ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۳ را سازماندهی می‌کرد، تورن خلیل بود. رهبر حزب اسلامی، گلبدین حکمتیار نقش مرکزی در ارتکاب تمام جرایمی که در بالا ذکر شد، داشته است.

چندین میانجی با حکمتیار بمثابه رهبر حزب اسلامی در سال های ۱۹۹۲ و ۱۹۹۳ درباره صلح به مذاکره نشستند و در عین زمان خبرنگاران اغلباً با حکمتیار بعنوان فرمانده

نیروهای حزب اسلامی می‌دیدند. حمید گل، رییس استخبارات پاکستان با حکمتیار در فبروری ۱۹۹۳ و بار دیگر در مارچ ۱۹۹۳ به میز مذاکره نشست. شاهزاده ترکی الفیصل، رییس استخبارات عربستان و اسد درانی، رییس اداره استخبارات درونی پاکستان بین حکمتیار و مسعود از طریق رادیو در اپریل ۱۹۹۲ مذاکره نمودند.

ـ قومندان تورن خلیل، سرکرده توپخانه که تمام بمباران‌های سال‌های ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۳ را سازماندهی می‌کرد.

ـ تورن عبدالله، قومندان فرقه سوم که در پایگاه ریشخور، جنوب کابل واقع است (تا نیمه ۲۰۰۵ در اسارت نیروهای نظامی امریکا بود).

ـ قومندان زرداد، قومندان پوسته نظامی واقع در لیسه شورابک (در اواسط ۲۰۰۵ محکوم در محکمه بین‌المللی در انگلستان به جرم شکنجه در افغانستان در سال های ۱۹۹۰).

ـ انجینر زلمی از لشکر ایثار، قومندان پوسته واقع در کوتل هندخوی، جنوب چهلستون، جنوب کابل در نزدیکی ریشخور (تا نیمه ۲۰۰۵ کارمند دولتی در ننگرهار).

ـ نور رحمان پنجشیری، قومندان پوسته شاهک واقع در جنوب شرق کابل که مستقیماً توسط ناحیه سه کنترول می‌شد.

ـ جنرال ولی شاه، یک کارمند در دولت نجیب الله که بعداً به حزب اسلامی پیوست.

جمعیت، شورای نظار و حکومت ۱۹۹۲ ـ ۱۹۹۳ افغانستان

نیروهای جمعیت و شورای نظار در طول این دوره‌ای که در گزارش ذکر شده تحت فرماندهی سرتاسری احمدشاه مسعود (که در ۹ سپتامبر ۲۰۰۱ کشته شد) بودند. قومندانان نظامی درجه دوم شامل محمد قسیم فهیم (وزیر دفاع افغانستان در سال‌های ۲۰۰۱ ـ ۲۰۰۴ و از نیمه ۲۰۰۵ به بعد افتخار سمبولیک «مارشال تمام عمر» را بدست آورد)، بابا جلندر (مدیر صلیب سرخ از ۲۰۰۱ تا ۲۰۰۴)، بسم الله خان (رییس ستاد اردوی ملی تا نیمه ۲۰۰۵)، گل حیدر (کارمند وزارت دفاع تا نیمه ۲۰۰۵)، یونس قانونی (وزیر آموزش و مشاور امنیت ملی رییس جمهور کرزی از سال ۲۰۰۲ تا ۲۰۰۴ و تا نیمه ۲۰۰۵ رییس نهضت ملی، حزب سیاسی موسوم به افغانستان نوین) می‌گردند. قومندانان رده‌های وسطی جمعیت در کابل بابه جان (قومندان امنیه هرات تا نیمه ۲۰۰۵)، جنرال عبدالمومن (درگذشته)، بصیر سالنگی (قومندان امنیه کابل در ۲۰۰۳ و قومندان امنیه وردک تا نیمه

۲۰۰۵) بودند. قوماندانان دیگر افرادی بودند مانند کبیر اندرابی (قوماندان ارشد در وزارت دفاع تا نیمه ۲۰۰۵، مستقر در بگرامی و کارمند سیاسی در وزارت داخله تا نیمه ۲۰۰۵)، حاجی الماس (کاندید پارلمان و تاجر، تا نیمه ۲۰۰۵ قوماندان ارشد در وزارت دفاع، مستقر در پروان)، بازمحمد احمدی (کارمند وزات دفاع تا نیمه ۲۰۰۵)، ملا اعجاز (کاندید پارلمان و قوماندان ارشد در وزارت دفاع تا نیمه ۲۰۰۵)، پناه (که قرار گزارش کشته شده)، انور دنگر (در سال ۱۹۹۶ به طالبان پیوست و در سال ۲۰۰۴ در پشاور کشته شد).

احمدشاه مسعود در بدرفتاری‌های فراوانی که در این راپور گزارش شده، آنچه توسط نیروهای جمعیت انجام گرفته و آنچه توسط ملیشای تحت فرمان خودش شامل هر دو می‌باشد ، دست داشته است.

رییس این دولت از اپریل تا جون ۱۹۹۲ صبغت الله مجددی بود و بعداً ربانی، رهبر سیاسی جمعیت جایش را گرفت. هردو در پروسه تصمیم گیری‌های نظامی ذکر شده در این راپور سهیم بودند که باید بخاطر تعیین میزان محکومیت شان تحقیق بیشتر گردد.

جنبش

عبدالرشید دوستم، جنرال سابق ارتش تحت حمایت شوروی افغانستان در سال‌های ۱۹۸۰، رهبر سرتاسری حزب جنبش بود و است. (تا اوایل ۲۰۰۵، دوستم بحیث جنرال ارشد وزارت دفاع اجرای وظیفه و بر چندین ولایات شمال افغانستان اعمال نفوذ نظامی می‌کرد. او همچنان کاندید ریاست جمهوری در انتخابات ۲۰۰۴ بود). قوماندانان ثانوی جنبش در سال های ۱۹۹۲ـ ۱۹۹۳ شامل عبدل چریک (درگذشته)، مجید روزی (از مقامات ارشد نظامی در جناح جنبش)، محسن همایون فوزی (قرار گزارش از مقامات ارشد در وزادت دفاع) جورا بیگ (قرار گزارشات کشته شده)، رسول پهلوان، زینی پهلوان و رحیم پهلوان می‌گردند.

حرکت

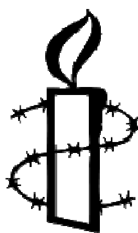
حزب حرکت در دوران این جنایات، رسماً تحت کنترول عمومی محمد آصف محسنی قرار داشت، ولی قوماندانان عمده نظامی آن حسین انوری و محمد علی جاوید (هر دو عضو کابینه موقت رییس جمهورکرزی از سال ۲۰۰۲ تا ۲۰۰۴؛ انوری بحیث والی کابل در سال ۲۰۰۵ انتصاب شد؛ جاوید فعلاً رهبر سیاسی حرکت است).

بعد از آن: مسوولیت کشورهای دیگر

قسمی که پیشتر در این گزارش ذکر شد، اتحاد جماهیر شوروی در سال‌های ۱۹۸۰ برای حمایه‌ی رژیم‌های متوالی افغانستان تقریباً ۳۶ الی ۴۸ میلیارد دالر امریکایی به مصرف رسانید، در حالی که کشورهای دیگر که در بالا از آنان ذکر شد برای گروه‌های مجاهدین مجموعاً ۶ تا ۱۲ میلیارد دالر امریکایی کمک فرستادند. اتحاد جماهیر شوروی حتی بعد از خروج از افغانستان، کمک به دولت نجیب‌الله را ادامه داد، و همچنان ایالات متحده امریکا و پاکستان از گروه‌های مجاهدین حمایت می‌کردند. در اوایل سال‌های ۱۹۹۰، افراد حزب اسلامی از طریق پاکستان کمک‌های نظامی زیادی از ایالات متحده بدست آوردند. در سال‌های ۱۹۹۰، تمویل وحدت و حرکت توسط ایران ادامه یافت. تمام این کمک‌ها و آموزش‌های نظامی و حمایه‌ی مالی - توسط اتحاد جماهیر شوروی، ایالات متحده، انگلستان، عربستان سعودی، چین، پاکستان و ایران- با عث شد تا این کشورها به درجات مختلف بر این گروه‌های مسلح حاکمیت داشته باشند.

دستان خون آلود
فجایع گذشته در کابل و میراث بیعدالتی در افغانستان (جولای۲۰۰۵)
ISBN 1-56432-334-X

سازمان عفو بین‌الملل



افغانستان فاجعه حقوق بشر

(۱۹۹۲-۱۹۹۴)

اسلحه و مهمات بعد از سال ۱۹۹۲

بعد از سقوط دولت ریس جمهور نجیب اله در اپریل ۱۹۹۲، وسایل نظامی بشمول سلاح‌ها و مهمات که در دسترس اردوی افغانستان بود توسط جناح‌های در حال جنگ متصرف گردید. بخش اعظم این سلاح‌ها تحت کنترول شورای نظار درآمد، ولی مقادیر زیادی نیز توسط حزب اسلامی (حکمتیار)، جنبش ملی اسلامی جنرال دوستم و حزب وحدت تصرف گردید. گروه‌های مسلح سیاسی کوچکتر نیز، از این ذخایر سهم خود را دریافت کردند.

قبل از اپریل ۱۹۹۲ حداقل هفت میدان نظامی در بگرام، کابل، شیندند، کندهار، جلال‌آباد، فیض‌آباد و کندز فعال بودند. به استثنای میدان‌های هوایی کندهار و جلال‌آباد، این مراکز تحت کنترول شورای نظار و جمعیت اسلامی قرار گرفتند. صدها فروند جت جنگی، هلیکوپترهای توپدار و دیگر طیارات نظامی که از شوروی‌ها در هفت مرکز هوایی باقیمانده بود، فعلاً در اختیار نیروهای ریس جمهور ربانی و مخالفین قرار دارد. بعضی از این طیارات از اپریل ۱۹۹۲ باینسو به صد حملات عمدی بر مناطق مسکونی کابل و دیگر محلات کشور، جهت مجازات مردم محلی، مورد استفاده قرار گرفته اند.

عقیده بر اینست که ذخیره‌گاه بزرگ شنه نری بعد از اپریل ۱۹۹۲ چندین بار دست بدست شده است. گفته می‌شود که در اوایل، این ذخیره‌گاه تحت کنترول شورای نظار قرار گرفت و مقداری از مهمات آن بفروش رسید. ذخیره‌گاه متذکره در سال ۱۹۹۳ توسط حزب اسلامی (حکمتیار) متصرف گردید و عقیده بر اینست که در اخیر ۱۹۹۴ بدست طالبان افتاد.

بر طبق اطلاعات، سلاح‌هایی که تا اوایل ۱۹۹۲ در شنه نری وجود داشت شامل ۴۰۰ راکت ستنگر بود؛ گفته می‌شود که این راکت‌ها هنگامی که ذخیره‌گاه تحت کنترول گلبدین حکمتیار درآمد، به پاکستان انتقال یافت. تخمین می‌گردید که در اوایل ۱۹۹۳ در حدود ۱۵۰۰۰ لاری مهمات در آن، جابجا گردیده بود.

معلوم می‌شود که تمام جوانب در جنگ داخلی به سلاح‌های بسیار نیرومندی دسترسی دارند که با استفاده از آنها مردم غیرنظامی را عمداً و حسب دلخواه به قتل می‌رسانند. بطور مثال حزب اسلامی بر مردمی که بخاطر دریافت مواد غذایی تجمع کرده بودند، راکت‌های خوشه‌ای (کلستر) استعمال کرد. نیروهای دولت بالای مناطق مسکونی در کابل که تحت کنترول حزب وحدت بود، مانند دشت آزاده‌گان، سرای غزنی، کارته سه و کارته

چهار، راکت‌های خوشه‌ای را مورد استعمال قرار داد.

جریان اسلحه و مهمات در اوضاع جاری که اکثراً از طریق مجراهای مخفی و از منابع مختلف صورت می‌گیرد، وفرت عظیم سلاح‌ها را در کشور تکمیل می‌نماید. گفته می‌شود که هند، ایران، لیبیا، پاکستان، عربستان سعودی، سودان، تاجیکستان و ازبکستان ارتباطات نظامی یا امنیتی با جناح‌های در حال جنگ در افغانستان تامین کرده اند و به عرضه اسلحه و مهمات برای آنها ادامه می‌دهند، با وصف اینکه کاملاً روشن است که سلاح‌ها به خاطر ارتکاب تخلفات وسیع از حقوق بشر مورد استفاده قرار می‌گیرد.

غیرنظامی‌ها هدف بمباری‌ها قرار گرفتند

مجموع افراد ملکی که طی سه سال گذشته در نتیجه حملات عمدی توپخانه بر مناطق مسکونی به قتل رسیده اند به دهها هزار تن می‌رسد. چنین کشتارها از تمام بخش‌های کشور گزارش شده است ولی اکثریت وسیع قربانیان - بیش از ۲۵۰۰۰ در کابل به قتل رسیده اند. آنان کشته شدند در حالیکه هیچکسی را تهدید نمی‌کردند - در حالیکه از راه می‌گذشتند، در منازل خویش نشسته بودند و یا به امید اینکه مصئون بمانند در مکاتب و مساجد پناه گزیده بودند.

بر طبق یک تخمین، هنگامی که جناح‌های متخاصم مناطق مسکونی را در کابل مورد هدف حملات خویش قرار دادند، بین ۱۲ سپتامبر و ۱۲ اکتوبر تا ۸۰۰ تن کشته و بیش از ۱۷۰۰۰ تن مجروح گردیدند و علت آن مورد شک قرار گرفتن اهالی محل بخاطر پشتیبانی از رقبای سیاسی ایشان بود. اکثریت قربانیان را زنان غیر مسلح و اطفال تشکیل می‌کرد. بین ۲۱ تا ۲۴ اکتوبر در اثر بمباری بر مناطق مسکونی، در حالیکه در آنجاها هیچگونه فعالیت نظامی وجود نداشت، حداقل ۹۵ تن کشته و ۲۹۰ تن جراحت برداشتند. در اثر شلیک توپ و آوان در اطراف پوهنتون کابل، ساحه دهمزنگ و به اصطلاح کوه تلویزیون، در همان ماه حداقل ۴۵ تن کشته و ۱۵۰ تن زخمی شدند. شاهدان عینی گزارش دادند که یکی از بمب‌ها بر مکتبی که پناهگاه مردم بی‌خانمان بود اصابت کرد و ۱۰ تن را به هلاکت رساند.

بمباری‌های انتقام‌جویانه مناطق مسکونی به یکی از مشخصات جنگ مبدل گردیده است. در مارچ ۱۹۹۵ نیروهای طرفدار رییس جمهور ربانی حمله سنگینی را، که از طیارات جنگی نیز استفاده می‌شد علیه مناطق شیعه‌نشین کارته سه کابل انجام داد. این

ظاهراً تلافی حملات راکتی‌ای بر کابل بود که گویا از جانب نیروهای حزب وحدت و طالبان انجام شده بود. در حالیکه خطوط دفاعی حزب وحدت شکسته و مواضع آنها متروک گردیده بود و بر طبق تمام گزارش‌ها، نشانه‌هایی از هیچگونه مقاومت نظامی وجود نداشت. با وجود این، نیروهای نظامی بر مردم بیدفاع آتش گشودند. بر وفق گزارش، عساکر رییس جمهور ربانی به تاریخ ۱۲ مارچ در سرتاسر کارته سه غوغا برپا کردند، منازل را غارت نمودند، مردم غیر مسلح را لت و کوب کردند و به قتل رساندند و به زنان تجاوز نمودند.

یکی از شاهدان عینی حمله انتقام جویانه نیروهای اسماعیل خان در ولایت فراه در اوایل می ۱۹۹۵ را به عفو بین‌الملل چنین توضیح داد: «آنان تعداد زیادی از بمب‌های خوشه‌ای انداختند که در نتیجه بین ۲۵۰ ـ ۲۲۰ تن کشته شدند. بسیاری از کشته‌شدگان افراد عادی بودند که با گروه‌ها نه همکاری و نه هم مخالفتی داشتند. جنگ متوقف گردید و برای چندین روز هیچ نوع فعالیت نظامی در شهر دیده نمی‌شد. ولی Mig-21، Mig-23، Su-17، Su-18 اسماعیل خان مناطق مسکونی را مورد هدف قرار داده بود، در آنجا مقاومت نظامی نبود. درین جنگ تنها افراد عادی کشته شده بودند.»

قتل‌ها بوسیله نگهبانان مسلح

نیروهای حزب اسلامی (حکمتیار) در مارچ ۱۹۹۴ بر موتر حامل سه نامه‌نگار با استفاده از تفنگ‌های تعرضی کلاشینکوف مکرراً شلیک نمودند. مرمی در گردن یک مترجم افغانی، صبور سیاهسنگ، اصابت نمود. در هر دو بازوی یک نامه‌نگار کانادایی، تایلربرول، ضربت وارد گردید. هر سه تن نجات یافتند.

میرویس جلیل نامه‌نگار افغانی بخش جهانی بی‌بی‌سی، به تاریخ ۲۹ جولای ۱۹۹۴، پس از آنکه در منطقه‌ای تحت کنترول حزب اسلامی (حکمتیار) ربوده شد، به قتل رسید. موصوف چندین بار از جانب احزاب مختلف مجاهدین بشمول حزب اسلامی (حکمتیار) به مرگ تهدید شده بود. بر اساس گزارش‌ها، وی بعد از مصاحبه با گلبدین حکمتیار به کابل برمی‌گشت. یکتن از همکاران قبلی میرویس جلیل به عفو بین‌الملل اظهار داشت که حتی قبل از حادثه افواهی در کابل پخش گردیده بود که وی به قتل خواهد رسید: «خانم یکی از اعضای شورای هماهنگی دو روز قبل از وقوع حادثه به منزل میرویس جلیل آمده

و به وی گفته بود که باید کابل را ترک بگوید. او گفته بود که توطئه‌ای چیده شده است تا نامبرده را عنقریب بکشند. در حدود یک ماه افواهاتی وجود داشت که وی کشته خواهد شد. در روزی که موصوف بقتل رسید من با دوستی بودم که خیلی نگران به نظر می‌رسید. او گفت که نمی‌تواند چیزی بخورد بخاطر آنکه شنیده بود که در همان روز حادثه‌ای بر وی واقع می‌گردد.»

اشخاصی که در برابر ربوده شدن و تجاوز به زنان مقاومت می‌کنند یا آنانی که به زنان ربوده شده کمک می‌رسانند تا فرار نمایند، غالباً خود ایشان به قتل می‌رسند. بطور مثال در نیمه ۱۹۹۴، خانم جوانی (اسم محفوظ) بوسیله قومندانی که متحد نیروهای جنرال دوستم در مزارشریف بود، ربوده شد. سرانجام او تصمیم به فرار گرفت و با یکتن از اعضای جوان خانواده خویش تماس حاصل کرد و او خانم را به مسکو برد. قومندان در مورد جوان آگاهی حاصل و سعی کرد وی را به دست آورد، ولی او خارج از کشور بود. یکتن از خویشاوندان وی به عفو بین‌الملل اظهار داشت: «قومندان تصمیم گرفت که خانواده را مجازات نماید. او خواهر آن جوان را ربوده و در مقابل مادرش بوی تجاوز کرد. او بعداً مادر را مورد لت و کوب قرار داد. مرد جوان بدون آگاهی از این انکشافات به مزارشریف باز گشت. افراد قومندان وی را یافتند و دستگیر کردند. ایشان او را نزد قومندان بردند. مرد جوان بوسیله نگهبانان به سختی لت و کوب گردید. او در تحت شکنجه محل بودوباش خانم را در مسکو افشا کرد. سپس قومندان به نگهبانان دستور داد تا وی را ببندند و او توسط شمشیر خود سر مرد جوان را از تنش جدا کرد.»

اشخاص دیگری به این کشته شدند که گروه‌های مجاهدین به رشته تحصیلی و سطح تحصیل ایشان نظر موافق نداشته اند. خانمی به عفو بین‌الملل توضیح داد که چگونه برادرش در اخیر ۱۹۹۲ در ولایت کندز در برابر چشمان خانواده خویش به قتل رسید و اعضای بدنش قطع گردید: «روزی گروهی در حدود ۶۰ تن از مجاهدین مسلح مربوط به حزب اسلامی گلبدین به منزلش آمدند و گفتند که او باید اعدام گردد چرا که دختران را تدریس کرده است. آنان که تبر برا در دست داشتند به لت و کوب شروع کردند. برادرم فریاد می‌زد: "مرا مکشید، من مسلمان هستم، مرا مکشید"، ولی افراد مسلح گفتند "چگونه میتوانی مسلمان باشی، در صورتی که دختران را تدریس می‌کردی؟"»

خانمی که مسکن خانوادگی وی در یکی از ولایات غربی فراه بود در ماه جون ۱۹۹۳ مورد حمله مجاهدین مسلح قرار گرفت، او به هیئت سازمان عفو بین‌الملل حکایت کرد که چگونه شوهرش نخست مورد لت و کوب قرار گرفت و سپس در برابر چشمان وی و فرزندش کشته شد:

«آنان به نحو بیرحمانه‌ای او را می‌زدند و می‌گفتند که در مکتب قریه به دختران درس داده است. ما همه برای اینکه ترحم آنان را جلب نماییم فریاد می‌زدیم، ولی آنان دست‌بردار نبودند. بعداً آنها، او را در برابر چشمان من و چهار کودک خوردسالم ایستاده کردند. یکی از ایشان با کلاشینکوف قلبش را نشانه گرفت و کشتش.»

در برخی حالات، اشخاص بر طبق دساتیر مستقیم رهبران احزاب به قتل رسیده اند.

بعضیهای دیگر هرگاه از دساتیر قومندانان سر پیچی نموده اند، تهدید به مرگ شده اند. شخصی که مزار شریف را در اوایل ۱۹۹۵ ترک نموده بود، اظهار داشت که چگونه یک قومندان ملیشای محلی پدر دختر نوجوانی را که امتناع ورزید دخترش را ببرند، به مرگ تهدید نمود: «اشخاص موظف در منطقه همه قومندان‌های مجاهدین یا افسران سابق نظامی هستند که در طول ۱۴ سال گذشته مردم ما را بمباری کرده و به قتل رسانده اند. بطور مثال من می‌دانم که یک تن از این قومندان‌ها افراد خود را بخاطر تشخیص هویت دختران نوجوان می‌فرستد. سپس او نگهبانان مسلح خود را اعزام می‌نماید تا آنان را بیاورند. اخیراً، یکی از این قومندان‌ها خانواده‌ای را مجبور ساخت تا دختر خویش را به او بدهد، خانواده متذکره نخست امتناع ورزید. قومندان پول پیشنهاد کرد ولی آن خانواده نپذیرفت. سرانجام قومندان به ایشان گفت که دختر را خواهد برد و پدر را خواهد کشت. بدین قرار ایشان ناگزیر بودند که موافقت نمایند و این در ماه فبروری ۱۹۹۵ بود. این قومندان در آغاز به جمعیت اسلامی وابسته بود. اکنون او به عبدالرشید دوستم پیوسته است. نتیجه اینست که قومندان موصوف هر چه بخواهد میتواند بدست آورد، زیرا به نیروی نظامی قدرتمندی وابسته است.»

در برخی حالات زندانیان در توقیف کشته شده و اجساد شان در محلات غیرمسکونی دفن گردیده است. بطور مثال چندین تن که بوسیله نیروهای جنرال دوستم در مزارشریف زندانی شده بودند، به قتل رسیده و اجساد ایشان در نقاط مختلف شهر مدفون شده است. اطلاع عامه از چنین تجاوزها در بین اهالی ملکی ترس و عدم امنیت بوجود آورده است.

قبرهای دستجمعی

بسیاری از کشتارهای عمدی و ظالمانه - چه قبل و چه بعد از اپریل ۱۹۹۲ - گزارش داده شده است. محتمل به نظر نمی‌رسد که درباره آنها معلومات بدست آید مگر آنکه مرتکبین و شاید اعضای خانواده و همسایه‌ها یا شاهدان تصادفی درباره چیزی بدانند. معهذا، در برخی موارد، هنگامی که قبرها - غالباً قبرهای دستجمعی- مکشوف گردیده است، ثبوت سهمناک از وقوع آنها بدست آمده است.

در سال ۱۹۹۲، پس از تغییر حکومت، قبرهای دستجمعی با تعدادی از اجساد در هرات و در نزدیکی کابل در منطقه پلچرخی مکشوف گردید. در گرماگرم جنگ داخلی این قبرها بار دیگر بسادگی بسته شدند.

بدون کدام ساختار دولتی تحقیقات در زمینه انجام گرفته نمی‌تواند. چنین کشفیات تا کنون ادامه دارد. در مارچ ۱۹۹۵ اجساد ۲۲ تن در یک قبر دستجمعی در چهار آسیاب کشف گردید. نامه‌نگارانی که عملیات سربازان حکومت رییس جمهور ربانی را هنگام باز کردن این قبرها مشاهده می‌کردند، گزارش دادند که اجساد قربانیان در یک نهر آبیاری به فاصله ۳۰۰ متری از سرک عمومی که چهارآسیاب را به کابل وصل می‌کرد، یکجا روی همدیگر دفن شده بود. بر طبق گزارش رویتر، نعش‌ها در مراحل مختلف پوسیدگی قرار داشتند. بدن‌ها از مردها بود، دست‌های ایشان از پشت بسته شده و سرهای ایشان هدف گلوله قرار گرفته بود. گفته می‌شود که ۲۰ تن از قربانیان، اعضای گروه قومی هزاره شیعه بوده اند.

مشکل است ثابت کرد که کدام جناح مسوول این کشتارها بوده است. چهار آسیاب بوسیله طالبان از حزب اسلامی (حکمتیار) تصرف گردید که بعداً در اواخر فبروری ۱۹۹۵ با حزب وحدت متحد شد. در اواخر مارچ نیروهای رییس جمهور ربانی طالبان را از چهار آسیاب دور راندند و آنجا را به تصرف خود در آوردند.

گفته می‌شود که در اوایل اپریل ۱۹۹۵ قبر دستجمعی دیگری مشتمل بر ۲۰ تا ۲۵ تن جسد زنان و اطفال در زیر زمینی فاکولته طب در پوهنتون کابل کشف گردید. نعش‌ها در الماری‌های لابراتوار جابجا شده بود. اجساد پوسیده و متلاشی شده بودند و شناخته نمی‌شدند. گفته می‌شود، در میان آنها جسد زن و شوهری با لباس‌های عروسی بود. احتمالا می‌رود که یکی از این اجساد متعلق به یک زن حامله بوده است.

اظهار می‌گردد که اجسادی نیز در کارته سه و کارته چهار در چاه‌های آب مکشوف

گردید. آنها نیز پوسیده و متلاشی شده بودند که قابل شناخت نبودند. اجساد دیگری از داش‌های خشت پزی در کابل غربی به دست آمد.

آدم ربایی‌ها، بازداشت‌های پنهانی و گروگان‌گیری‌ها

بعضی از قربانیان پس از دست به دست گشتن مناطق پیدا شده اند. گفته می‌شود، یک زندان متعلق به حزب وحدت در مارچ ۱۹۹۵ هنگامی مفتوح گردید که نیروهای دولت مواضعی را که در کارته سه، غرب کابل در دست حزب وحدت بود، متصرف گردید.

بر طبق اظهارات، حدود ۱۵۰۰ زندانی بشمول ۱۵۰ زن آزاد شدند. معهذا، اکثریت عظیم بازداشت‌شدگان پنهانی مفقودالاثر باقی مانده اند.

برخیها هدف نیروهای وابسته به حکومت انتقالی در کابل قرار گرفته اند. بعنوان مثال، اجمل سهاک، ۳۲ ساله بعد از آنکه در ۱۹ می ۱۹۹۳ در منزلش در خیرخانه کابل توسط نیروهای رییس جمهور ربانی دستگیر گردید «ناپدید» شد؛ او قبلاً یک افسر نظامی در گارد ریاست جمهوری بود، ولی در فبروری ۱۹۹۱ داوطلبانه از خدمت نظامی تقاعد گرفت. او در کابل دکان سبزی‌فروشی باز نموده بود و فعالیت سیاسی نداشت. خانواده وی نتوانسته است رد پای او را پیدا کند.

شکنجه و بدرفتاری

در سال‌های اخیر، گروه‌های مسلح شیوه‌های نوین شکنجه را انکشاف داده اند، مانند اینکه گویا شیوه‌های مورد استعمال برای سال‌ها، بقدر کافی بد نبوده اند. یکی از شیوه‌های مخوف، مجبور ساختن زندانی‌ها به خوردن چیزی بوده است که گفته اند گوشت انسان است. یک راننده تکسی که سواری زنانه داشت در اوایل ۱۹۹۳ توسط افراد مسلح توقف داده شده. او بعداً به عفو بین‌الملل اظهار داشت:

«ما در ناحیه کوته سنگی کابل که تحت کنترول حزب وحدت بود توقف داده شدیم. آنان ما را در خانه‌ای که به حیث پایگاه خویش استفاده می‌کردند، بردند. ایشان کاغذی را بدست من دادند تا بنویسم که موتر خود را به آنان فروخته‌ام. من انکار کردم و آنان تهدید کردند که مرا مجبور خواهند ساخت تا گوشت انسان را بخورم. سپس آنان مرا مورد لت و کوب قرار دادند. من کاغذ را امضا کردم ولی ما را رها نکردند. بعداً آنها یک مقدار

گوشت پخته شده آوردند و ما را مجبور ساختند بخوریم. من یک پارچه کوچک را خوردم و مریض شدم. آنان سپس کاغذ دیگری به من دادند که بنویسم آن زن همراه، خواهر من بوده و اینکه من وی را در بدل یک مقدار پول به ایشان فروخته‌ام. گفتم که من اینکار را نمی‌کنم حتی اگر کشته شوم. آنان مرا لت و کوب کردند تا اینکه قومندان ایشان امر توقف داد. ایشان بما گفتند که بروید. هنگامی که از زینه‌ها پایین می‌شدیم از عقب آوازی شنیدم، به عقب خود نگاه کردم، آن زن را ندیدم. مرا تهدید کردند که بروم و در غیر آن کشته خواهم شد.»

یکی از شیوه‌های جدید شکنجه دادن که در سال‌های اخیر گزارش گردیده است، نزدیک به خفه کردن می‌باشد. یک تن از افغان‌های مهاجر به عفو بین‌الملل بیان کرده است که یکتن از دوستان وی در اوایل ۱۹۹۴ بوسیله کارمندان امنیتی شورای نظار، چگونه شکنجه گردیده است: «او یک تن از کارمندان عالیرتبه شورای نظار بود که از جانب رهبران خویش به دستیاری با دوستم و حکمتیار متهم گردید. وی خیلی به سختی شکنجه شد. چندین بار او خفه گردید و بار دیگر زنده شد. او بیاد می‌آورد که چگونه ریسمان دور گردنش حلقه و کشیده می‌شد تا اینکه تا سرحد مرگ می‌رسید و رها می‌گردید. بسیاری از زندانی‌ها تحت این شکل شکنجه جان داده اند.»

تجاوز جنسی و لت و کوب

زنان و دختران در سرتاسر افغانستان در هراس دایمی بسر می‌برند که مبادا مورد تجاوز افراد مسلح قرار گیرند. برای سال‌های متمادی، افراد مسلح اجازه داشته اند که آنان را به این طریق مورد شکنجه قرار بدهند، بدون آن که از جانب رهبران خویش سرزنش گردند. در حقیقت امر، تجاوز به زنان و دختران به یک وسیله ترساندن جمعیت تحت کنترول از جانب بسیاری از رهبران و به حیث جایزه برای جنگجویان آنان مبدل گردیده است.

سن وسال مانع تظلم برخی از افراد مسلح نمی‌گردد. در مارچ ۱۹۹۴ یک دختر ۱۵ ساله مکرراً در خانه خود واقع چهلستون از جانب افراد مسلح مورد تجاوز قرار گرفت. وی به سازمان عفو بین‌الملل اظهار داشت:

«آنان پدرم را درست در پیش نظرم بقتل رساندند. او یک دکاندار بود. ساعت نه شب

بود. آنان وارد منزل ما شدند و به پدرم گفتند دستور دارند که وی را بکشند، زیرا بمن اجازه داده بود که مکتب بروم. مجاهدین قبلاً مرا از رفتن به مکتب مانع شده بودند. ولی این کافی نبود. بعداً آنان آمدند و پدرم را کشتند. من نمی‌توانم بیان کنم که بعد از کشتن پدرم آنان بمن چه‌ها کردند...»

تاثیرات چنین شکنجه‌ها، توسط چند تن از مهاجرین افغانی بطور نمونه‌وار ترسیم گردیده است حینی که آنان داستان یک زن جوان را که در اوایل سال ۱۹۹۴ در شهر آرا کابل زندگی می‌کرد، بازگو کردند:

«شوهر آن زن در یک حمله انفجاری کشته شد. او دارای سه طفل بین سنین دو و نه ساله بود. روزی وی اطفال خود را گذاشته برای آوردن نان بیرون رفت. دو تن از افراد مسلح مجاهدین وی را در سرک دستگیر کردند و در پایگاه خویش در یک خانه بردند و در آنجا ۲۲ مرد برای سه روز به او تجاوز نمودند. بعداً به وی اجازه دادند که برود.

هنگامی که او به خانه خویش می‌رسد درمی‌یابد که هر سه کودکش از فرط سردی مرده اند. او اکنون اعصاب خود را از دست داده و در پشاور بسر می‌برد.»

بعضی از افراد مسلح که زنان اقلیت‌های قومی را دشمنان خود می‌دانند، آنان را مورد حمله قرار می‌دهند. شهادت آتی به عفو بین‌الملل توسط خانم ۴۰ ساله‌ای که به پشاور فرار کرده بود و قبلاً در ده دانای کابل زندگی می‌کرد، ارائه گردیده است:

«در ابتدا نیروهای حزب اسلامی از کوه‌های چهلستون بر منطقه مسکونی ما شلیک راکت‌ها را آغاز کردند. بعداً نیروهای جنرال دوستم به منطقه آمدند. آنان بنام گلیم‌جمع خوانده می‌شدند. این افراد صرف مردم پشتون را جستجو می‌کردند و در واقع مردم غیرپشتون را نمی‌کشتند. ما پشتون نبودیم و باین لحاظ اقلاً جان به سلامت بردیم.... روز دیگر افراد مسلح حزب اسلامی نزد ما آمدند. آنان بیرحمی‌های زیادی را مرتکب شدند. بطور مثال یک تعداد زنان جوان کوچه ما توسط آنها مورد تجاوز قرار گرفتند. یک زن جوان را آنان با خود بردند و چند روز بعد نعش وی در جایی از منطقه پیدا شد.»

او (خانم) و خانواده‌اش پنج روز را در خیرخانه سپری کردند. سپس او به خانه خود برگشت و دریافت که غارت شده و بوسیله نگهبانان مسلح به پوسته نظارت مبدل گردیده است. خانواده، کابل را بقصد پاکستان ترک کرد و چند ماه بعد خانم موصوف به کابل

برگشت.

«من همراه با خسرم به آنجا رفتم. نگهبانان مسلح هنوز هم در آن خانه بودند. ایشان درست در برون خانه‌ام مرا دستگیر کردند و به داخل بردند تا از من بازجویی نمایند. آنان در خانه خودم مرا لت و کوب نمودند و گفتند که آمده‌ام جاسوسی ایشان را نمایم. آنان با قنداق تفنگ به شانه‌ام زدند. خیلی دردناک بود. بعداً به ما گفتند که بروید و هرگز بر نگردید.»

بعضی از زنان بخاطر آنکه مورد تجاوز قرار نگیرند به خودکشی دست زده اند. گفته می‌شود که نفیسه، خانمی ۲۵ ساله هنگامی که در نیمه سال ۱۹۹۳ افراد مسلح پی او آمدند خود را از بالای بام یک عمارت پایین انداخت. او زنده ماند ولی کمر و پاهایش شکست.

ترس از تجاوز و سواستفاده‌های دیگر بسیاری از خانواده‌ها را مجبور ساخته است که کابل را ترک کنند. خانم معلم جوانی که کابل را به قصد پاکستان در نیمه سال ۱۹۹۴ ترک گفت به عفو بین‌الملل اظهار داشت که والدینش هراس داشتند که ممکن است او و زنان دیگر در خانواده توسط اعضای جناح‌های جنگ مورد تجاوز قرار گیرند:

«من از این که مبادا توسط افراد مسلح بی‌حرمت شوم می‌ترسیدم و به این لحاظ ما کابل را ترک کردیم. همسایه ما خانم میانه سالی بود و پسران جوانی داشت. این زن در دکان محله بود که افراد دوستم به آن هجوم بردند. ایشان دکان را تصرف کردند و دکاندار را با خود بردند. آنان این خانم را برای یک ساعت و نیم در دکان قفل کردند. سپس او را رها نمودند. او نزد ما آمد و اظهار داشت که هر چه زودتر آنجا را ترک گوییم. او گفت که توسط افراد مسلح یاد شده، بی‌حرمت شده است.»

حتی هنگام فرار نیز بدرفتاری صورت می‌گیرد و مهاجرین به خطرات بیشتر مواجه می‌گردند. در نقاط کنترول مختلف، گروه‌های مجاهدین اشخاصی را که از کابل فرار کرده‌اند ربوده و با آنان بد رفتاری کرده اند. در نواحی سرحدی نزدیک پاکستان افراد غیرپشتون پایین آورده می‌شوند و مورد لت و کوب قرار می‌گیرند. یک خانواده افغانی که شاهد چندین واقعه لت و کوب مهاجرین بوده است، به عفو بین‌الملل اظهار داشت:

«افراد مسلح مجاهدین که نقاط کنترولی بین کابل و پاکستان را تحت اداره خویش

دارند، مردمی را که در کابل زندگی می‌نمایند، کافر تلقی می‌کنند و هرگاه قادر به پرداخت پول مطالبه شده نباشد، محکوم به لت و کوب و قتل می‌سازند.»

در جنگ‌های اخیر، تجاوز جنسی و شکنجه‌های دیگر به پیمانه هرچه وسیعتر بکار برده شده است. در مارچ ۱۹۹۵ نیروهای شورای نظار برصدها خانه مردم ملکی در کارته سه، ناحیه جنوب غرب کابل، هجوم برده مجموع اعضای خانواده‌ها را کشتند و یا مورد لت و کوب قرار دادند، اموال خانه‌ها را به غارت بردند و بر زنان هزاره تجاوز کردند.

با خانواده‌ای که نامه‌نگاران خارجی در کابل مصاحبه کرد، اظهار داشتند که سپاهیان رییس جمهور ربانی به ایشان گفته اند که آنان می‌خواهند «خون هزاره‌ها را بنوشند». کارمند صحی در منطقه تایید نمودند که در آن وقت اقلاً شش واقعه تجاوز و دو واقعه قصد به تجاوز صورت گرفته است، ولی عقیده بر این است که شمار واقعی به مراتب بلندتر بوده است.

شکنجه در توقیف

مردی که توسط شورای نظار در اوایل ۱۹۹۴ در کابل توقیف شده بود، به عفو بین‌الملل گفت که وی توسط افراد وزارت امنیت دولتی در تحت شکنجه مورد بازجویی قرار گرفته است. او گفت که وی بعداً از جانب افراد مربوط به مثابه «زندانی سیاسی» دسته‌بندی شده و به این لحاظ از تماس با سایر زندانیان محروم گردیده است:

«من در یک اطاق منفرد تجرید شده تحویل داده شدم. در اطاق بازجویی، از اطاق‌های اطرافم ناله‌های پر از درد را می‌شنیدم. ایشان تصویر شخصی را در برابرم قرار داده و می‌پرسیدند که کیست و از من بازجویی می‌نمودند. من نشاختم، بناً ایشان به من تکان برقی دادند. آنان افراد دیگری را "از کمیته حمایت از ایمان" خویش فراخواندند. آنان دور جدیدی از شکنجه را آغاز کردند. ایشان یکی از خصیه‌های مرا به دهانه انبور داده و خورد کردند. از آن وقت به بعد درد مدهشی را احساس می‌کنم.

من در آن اتاق کثیف برای چندین ماه نگهداری شدم. آنان مرا به تشناب نمی‌بردند. آب برای شستن دست و رویم وجود نداشت، یک روز آنان مرا توسط قنداق کلاشنیکوف زدند و جمجمه‌ام شکست. دادن تکان برقی به دست‌ها و پاهایم ادامه داشت. من در آن جا هر یک شب بعد برای دو هفته شکنجه شدم. یکی از قبرغهِ‌هایم شکست و بخودی خود التیام یافت، ایشان مرا همچنان می‌زدند. آنان می‌خواستند که به هر چه بلی بگویم. ایشان

گفتند که من یک زندانی سیاسی هستم ـ این به آن معنی بود که باید در هر ۲۴ ساعت مقدار ۲۵۰ گرام نان خشک به من بدهند. من هنگامی که رها شدم همسرم وزنم کرد و صرف ۴۸ کیلوگرام بودم در حالات عادی من ۷۳ کیلوگرام وزن داشتم.»

در جنوری ۱۹۹۵ نامه‌نگاری (اسمش محفوظ) که در کابل بسر می‌برد گفته می‌شود، از جانب اعضای حزب وحدت دستگیر گردیده و مکرراً بوسیله قنداق تفنگ مورد لت و کوب قرار گرفته است. ایشان، او (خانم) را متهم کرده بودند که برای دشمن اطلاعات می‌فرستد. ایشان به وی گفته بودند که بنابر تعصبش در برابر حزب به قتل خواهد رسید. بعداً به وی گفته بودند که اگر با افراد مسلح عمل جنسی انجام بدهد رها خواهد شد. هنگامی که وی رد کرد به اعدام دروغین محکوم گردید. زمانی که مبلغ هنگفتی به نگهبانان مسلح تحویل داده شد، او رها گردید.

موقعیت زندان‌ها از اپریل ۱۹۹۲ به این سو

چندین بیست تن از زندانی‌ها در زندان‌های پنجشیر، گفته می‌شود که به کار شاق در معادن لاجورد وارد می‌گردند. بعضی از زندانیان سابق شهادت داده اند که هم اتاقی‌های ایشان هنگامی که سنگ‌ها و سنگریزه‌ها بالای شان فرو غلتید، مرده‌اند. دیگران جراحت برداشته اند، ولی زنده مانده اند.

زندان‌ها در مراکز ولایت و شهرها، توسط قومندانان و والی‌ها برای زندانی کردن دشمنان معین ایشان، بشمول زندانی‌های عقیدتی، مورد استفاده قرار می‌گیرند. بطور مثال زندان هرات که توسط نیروهای اسماعیل خانه به کار برده می‌شد، چندین صد زندانی داشت. اکثریت آنان ملیشاهای ازبک طرفدار جنرال دوستم بودند. ولی چندین بیست تن ایشان افراد غیرمسلحی بودند که صرف به خاطر ازبک بودن ایشان توقیف گردیده اند. شکنجه و ضرب و شتم زندانی‌ها در این زندان‌ها، گزارش داده شده است.

زندان‌هایی بوسیله حزب وحدت (مزاری و خلیلی) در کارته سه، کارته چهار و دشت برچی، حداقل تا مارچ ۱۹۹۵، هنگامی که این حزب کنترول این نواحی را از دست داد، فعال بودند. در این زندان‌ها، قومندانان محبوسین را شکنجه می‌کردند و آنان را برای مدت‌های طولانی نگاه می‌داشتند. در میان این بازداشت‌شدگان نجم‌الدین مصلح شامل بود که وی در اوایل مارچ ۱۹۹۵ قبل از این که حزب وحدت، زندانی‌های مربوطه را تخلیه نماید، در توقیف کشته شد. قرار معلوم از خانواده‌های زندانی‌ها مبالغ زیادی پول در بدل

رهایی ایشان مطالبه می‌گردید. هرگاه خانواده قادر به تادیه پول برای باز خرید آزادی نمی‌بود، شکنجه کردن زندانی‌ها ادامه می‌یافت.

بسیاری از قربانیان از جوامع پشتون یا تاجیک بودند.

حزب وحدت همچنان زندانیان را برای چندین هفته، گفته می‌شود که در کانتینرهای فلزی در ناحیه افشار توقیف کرد. از این کانتینرها، نظامی‌های شوروی برای انتقال اموال امدادی استفاده می‌کردند. علاوه بر عدم موجودیت معمول تسهیلات تشناب، زندانی‌هایی که در این کانتینرها نگهداری می‌شدند، از تهویه ضعیف و گرمی با سردی مفرط رنج می‌بردند.

حرکت انقلاب به رهبری شیخ آصف محسنی، زندان محمدوزیر را در مهتاب قلعه به جانب غرب کابل مورد استفاده قرار می‌دهد. زندانی‌ها در آنجا در اطاق‌های تاریک با سطح مرطوب نگهداری می‌شوند. ایشان در عین تعمیر منظماً به اطاق‌های شکنجه برده می‌شوند. بر طبق گزارش‌ها، نگهبانان زندانی‌ها را شکنجه می‌دهند تا خانواده‌های ایشان را مجبور بسازند که پول باز خرید آزادی را بپردازند. یک زندانی هنگامی که در حدود سه ماه در سال ۱۹۹۳ پس از اسارت رها گردید و شکنجه‌ها را متحمل شد، به سختی می‌توانست راه برود. او به عفو بین‌الملل اظهار داشت که مجبور گردید برای رهایی خویش دو نیم ملیون افغانی بپردازد.

افغانستان مسئولیت بین المللی بخاطر فاجعه حقوق بشر
AI Index:ASA 11/09/1995

کشتار به وسیله گروه‌های مسلح سیاسی

گروه‌های مجاهدین زنانی را که در برابر اختطاف یا تجاوز مقاومت نشان داده اند گاهی در برابر اعضای خانواده شان به قتل رسانیده اند یا اینکه به مرگ تهدید شده اند.

خانواده‌ای که در اواسط ۱۹۹۴ افغانستان را ترک گفتند به س.ع.ب اظهار داشتند که در مارچ همان سال چگونه افراد جنرال دوستم به خانه‌ی شان در منطقه مکروریان کهنه کابل ریخته و دختر آنان را کشتند.

«آنان ۱۲ نفر بودند و همه کلاشنکوف داشتند و پوزهای خود را پوشانیده بودند. آنان از ما خواستند که دختر خود را به آنان بدهیم. ما رد کردیم. آنان قبول نکرده و خواستند

تا دختر را بیاوریم تا با آنان صحبت کند. دختر آمد و گفت که نمی‌خواهد با آنـان بـرود. یکی از آنان با کلاشنکوف‌اش دخترم را در برابر چشمان ما کشت. او فقط ۲۰ ساله بـود و قرار بود همان روزها صنف ۱۲ را تمام کند. ما او را دفن کردیم. از اعضای خانواده مـا ۸ نفر زنده ماندیم.»

یک زوج سن و سال‌دار بیان داشتند که چگونه دختر ۱۹ ساله‌ی شان در مـارچ ۱۹۹۴ پیش روی شان کشته شد چرا که از رفتن با مجاهدین امتناع ورزیده بود. بعـداً مجاهـدین مسلح خانه را تاراج و آنان را را مجبور به ترک آنجا کردند.

معلمی زن از کابل که در اواسط ۱۹۹۲ افغانستان را ترک گفت گزارش داد که چگونه منطقه سکونت‌اش به میدان جنگ گروه‌های درگیر بدل شده بـود. او گفـت کـه نیروهـای دوستم در چهل ستون بودند، تفنگداران شورای نظار راه اصـلی را در کنتـرول داشـتند و حزب اسلامی دامنه کوه را اشغال کرده بودند. او به یاد می‌آورد که چگونـه نزدیـک بـود توسط مجاهدین کشته شود. زن دیگری که به پاکستان فرار کرده بود به ع.ب گفت:

«در اوایل ۱۹۹۴ جنگ شدیدی در بی‌بی مهرو آغاز شده بـود. خـواهر زنـم دو دختـر جوان داشت و ما می‌ترسیدیم که آنان دچار سانحه‌ای بشوند. یک روز متوجـه شـدیم کـه آنان گم هستند. آن دو که به دکان پهلوی خانه رفته بودند و برنگشته بودنـد. همـه جـا را پالیدیم ولی آنان را نیافتیم. سرانجام اجساد شان را در یک تعمیر خرابه پیـدا کـردیم. سـر آنان شکسته بود و روی شان پندیده. ما اجساد را بـه خانـه آورده و همانجـا دفـن شـان کردیم. جنگ شدیدتر شد. ما مجبور شدیم خانه را رها کرده و به زیر زمینی شفاخانه ۴۰۰ بستر پناه ببریم. دختران دیگر خود را همه وقت با خود داشتیم. جنگ کـه از شـدت افتـاد کابل را ترک کردیم.»

چند خانواده مهاجر قصه زن حامله‌ای را به ما گفتند که در اوایل ۱۹۹۴ حدود ساعت ۱۰ شب توسط شوهرش به شفاخانه انتقال داده می‌شد. در آن زمان میتود شـب‌گـردی در کابل حکمفرما و عبور و مرور موترها در جاده‌های کابل منع بود. مجاهدین در یک پوسته موتر را توقف داده و به شوهر گفتند که خود شان زن را به شفاخانه می‌برند و او برگـردد به خانه. روز بعد در شفاخانه به شوهرش گفتند که زنش را به آنجا نیاورده اند. شـوهر بـه

مجاهدین رجوع کرده و از زنش پرسید. آنان جسد زن و نوزادش را به او نشان داده و گفتند که چون زائیدن زنان را تنها در ویدیو دیده بودند، می‌خواستند چگونگی وضع حمل را به صورت زنده ببینند.

مهاجرانی که از ولایت فراه گریخته بودند به ع. ب داستان زن زمان شوقی آوازخوان معروف افغانستان را حکایت کردند که در اوایل ۱۹۹۴ کشته شد. خانواده‌ای که در همسایگی آن دو به سر می‌بردند گفتند:

«یکی از دوستان ما ابراز داشت که زمان شوقی توسط راکتی که تفنگداران حزب وحدت اسلامی به خانه‌اش فیر کردند کشته شد. سپس تفنگداران حزب وحدت زنش را گرفته و از او خواستار پول شدند. از آن به بعد از زن خبری نشد.»

زنان زیادی قصه می‌کردند که چگونه در اوایل ۱۹۹۴ گروه‌های درگیر در کابل افراد غیرنظامی را که برای آوردن آب و یا غذا بیرون می‌رفتند به قتل می‌رسانیدند.

«جریان آب در جنگ قطع شده بود و ما باید از چند نلی در سرک‌ها که هنوز کار می‌کردند آب می‌آوردیم. ولی ما از بیرون شدن از خانه وحشت داشتیم. من پسرک ۱۲ ساله‌ای را دیدم که برای بردن آب بیرون شده بود و سطلی را با خود داشت. پسرک گلوله خورد. یک نشان زن تصمیم گرفت او را بکشد. تنها یک فیر شد. مادرش دوید که مرده‌اش را بگیرد. فیر دومی صورت گرفت و مادر هم جابجا کشته شد. اجساد مادر و پسر همانجا مانده بود و هیچکس جرئت نمی‌کرد آنها را بردارد. چند روز بعد سگ‌ها را دیدیم که مشغول خوردن اجساد بودند.»

اختطاف و تجاوز جنسی توسط گروه‌های سیاسی مسلح

تعداد زیادی از زنان افغان توسط گروه‌های مجاهدین و قومندانان ربوده و زندانی شده و مورد تجاوز جنسی قرار گرفته یا به منظور فحشا به فروش می‌رسند. دختران جوان نیز به عین سرنوشت مواجه اند.

زنی به ع.ب گفت که خواهرزاده ۱۳ ساله‌اش توسط قومندان حزب اسلامی در اواخر ۱۹۹۳ ربوده شد.

«آنان گفتند قومندان شان دختر را می‌خواهد. دختر مقاومت کرده فریاد می‌کشید اما آنان وی را کشان کشان بردند. ما می‌ترسیدیم که اگر کاری کنیم همه کشته خواهیم شد. چندین ماه بعد، قومندان مذکور در جنگ کشته شد و دختر توانست دوباره به خانه پدرش بیاید. ربودن دختران جوان در سال‌های اخیر بسیار معمول شده است. آنان هر دختری که از رفتن با آنان امتناع ورزد می‌کشند.»

یک خانواده که بعد از پنج سال زندگی در ایران هنگام قدرت‌گیری مجاهدین در۱۹۹۲، به خانه‌ی خود در فراه برگشته بودند، به ع. ب گفتند که افراد مسلح قومندان جمعیت در اوایل ۱۹۹۴ داخل خانه شان شده و دختر شان را برای قومندان خواستند.
«ما خانواده‌ای ده عضوی دهقانی بودیم. یک قومندان جمعیت اسلامی که ۳ زن داشت با تفنگدارانش به خانه ما آمده و خواستند که دختر ۱۵ ساله‌ی خود را به او بدهیم. برادرم اعتراض کرده و به آنان گفت که نباید یک مرد ریش سفید دختری به آن جوانی را عروسی کند. اما افراد قومندان برادرم را زدند و یکی از آنان گلوله‌ای به بازوی وی خالی کرد. پیراهن برادرم به خون آغشته شد. ما مجبور شدیم دختر را به آنان بدهیم.»

خانواده دیگری ساکن دارالامان کابل که پیش از آنکه در می ۱۹۹۴ به پاکستان بگریزند، گزارش دادند که ما به خاطر ترس از حمله تفنگداران هر قدر که ممکن بود با مردم دیگر یکجا زندگی کردیم: «ناوقت یک شب خانه‌ی ما به وسیله مجاهدین محاصره شد. این تقریباً هفت ماه قبل (می ۱۹۹۴) بود. آنان حدود ۲۰ تفنگدار بودند. آنان گفتند که به خاطر گرفتن زنان جوان آمده اند. مردان ما اعتراض کردند. آنان شوهرم و نه مرد دیگر خانه‌ی ما را کشتند و دست‌های دو پیرمرد را از پشت بستند. دو زن جوان در خانه ما بودند که یکی را با خود بردند. صبح آن شب ما مردگان را دفن کردیم.»

در می ۱۹۹۴ زنی حامله در دارالامان توسط مجاهدین حزب وحدت دستگیر شد. خانواده او تا به حال نتوانسته اند از سرنوشت او خبر شوند.
«آن زن از خویش‌های ما بود. او زمانی که به طرف خانه می‌آمد دستگیر شد. هر قدر پالیدیم او را نیافتیم. مجاهدین زندگی را برای زنان بسیار دشوار ساخته اند. آنان زنان را می‌ربایند، می‌زنند و بی‌عفت می‌سازند.»

طبق گزارش فریده دختری مکتبی را در جنوری ۱۹۹۳ در منطقه ارزان قیمت کابل افراد مسلح حزب اسلامی گرفتند. یک شاهد می‌گوید: «یک قومندان حزب اسلامی دختر را دید و تصمیم گرفت به او دست یابد. قومندان با پدر دختر تماس گرفته و از او خواست تا دختر را برایش بدهد. پدر و خانواده رد کردند. قومندان همان شب با عده‌ای افراد مسلح دوباره آمد و دختر را با خود برد. خانواده‌اش مقاومت نکردند و بناً هیچکس کشته نشد. اما هیچکس نمی‌دانست بر دختر چه رفت.»

زنی که به پاکستان گریخته بود به خاطر دیدن خواهرش در کارته سخی در اکتبر ۱۹۹۳ به کابل رفت. او به ظن جاسوسی برای گروه رقیب، توسط تفنگداران دستگیر و شدیداً لت و کوب شده بود.

«ما در جلال‌آباد شنیدیم که برادرزاده‌ی من توسط حزب اسلامی دستگیر شده و پریشان بودیم. من همراه زن برادرم به آنجا رفتیم. وقتی به آنجا رسیدیم به ما گفتند که خواهرم به غزنی رفته است. در راه بازگشت بودیم که افراد مسلح ما را ایستاد کردند. آنان ما را دستگیر و به یک خانه‌ای که پایگاه شان بود بردند. آنان به ما گفتند که جاسوس هستیم. آنان تعدادی کانتینر را در خانه به ما نشان دادند. آنان یکی از کانتینرها را باز کردند و من در یک بغل کانتینر چشم‌های کشیده شده را دیدم که سر هم انداخته شده بودند. نمی‌توانم بگویم چند تا، شاید حدود ۵۰ تا ۶۰ تا چشم بودند. به ما گفتند که آنها چشم‌های کسانی اند که بر ضد ما جنگیده بودند و چشم‌های ما را هم خواهند کشید اگر نگوییم که کی ما را به آنجا فرستاده است. من قسم خوردم که جاسوس نیستم اما آنان با قنداق تفنگ به شانه و پاهایم زدند. زن برادرم را هم زدند. ما به آنان التماس می‌کردیم که نزنند و ما مربوط هیچ حزبی نیستیم.»

سرانجام پس از تقریباً ۶ ساعت تحقیق، آن دو زن اجازه یافتند بروند اما فقط باید از راه تپه‌های سلام برگردند. «ما چاره‌ای نداشتیم. پایم درد می‌کرد ولی باید می‌رفتیم. بالای کوه یک پسته بود. مردی بسیار قوی هیکل به طرف ما آمد و گفت که توسط بی‌سیم از آمدن آنان به او خبر داده شده است. او دوباره ما را برای یک الی یک و نیم ساعت زیر تحقیق گرفته و می‌پرسید که چرا به آن نقطه کابل رفته بودیم. ما بسیار تشنه بودیم اما آنان هیچ آبی به ما ندادند. آنان بار دیگر ما را لت و کوب کردند. ما چیغ و چیغ می‌کشیدیم. ناگهان صدای طیاره‌ای آمد و آنان برای پناه گرفتن از آنجا به سرعت دور شدند. ما هم با

استفاده از موقع خود را پشت سنگ‌ها پنهان کردیم. وقتی به خیرخانه رسیدیم، مدتی نمی‌توانستیم حرکت کنیم و پاهای ما شروع به پندیدن کردند. ما به موترها دست می‌دادیم ولی آنها برای زنان ایستاد نمی‌کردند.»

خانوادهای ساکن کلوله پشته به ع.ب گفتند که وقتی منطقه شان به میدان جنگ بین شورای نظار و دوستم علیه حزب اسلامی تبدیل شد، آنان در ۱۹۹۳ خانه را ترک گفتند. چند روز بعد شنیدند که مجاهدین ده‌ها زن پشتو زبان را از محله‌ی آنان برده بودند. بعد که منطقه به دست گروهی رقیب افتاد، زنان در خانه‌ای پیدا شدند. آنان همه برهنه بودند. عده‌ای از آنان از مجاهدین خواستند تا آنان را بکشند چرا که بی‌عفت شده‌اند اما افراد مسلح آنان را گذاشتند بروند.

طبق گزارش دهها زن به زور در بدل پول از خانواده‌های شان گرفته شده بودند. بعضی از آنان به عنوان زن گرفته شده بودند - قومندانان مجاهدین معروف بودند که در یک شب با چندین زن جوان ازدواج می‌کنند و عده‌ای از آنان زنان را منحیث فاحشه‌ها به فروش می‌رسانند.

بعضی از رهبران و قومندانان ذینفوذ احزاب نیز خانواده‌ها را مجبور به فروش دختران و پسران جوان شان برای فحشا در پاکستان و سایر کشورها می‌کردند.

زنی که در جنوری ۱۹۹۴ از کابل فرار کرده بود، افراد دوستم را دیده بود که دختران و پسران جوان را با خود می‌بردند.

«من در آپارتمان خود نان می‌پختم که دیدم مجاهدین وارد بلاک‌ها شدند. عده‌ای از آنان به منزل اول یک بلاک رفته و دختران و پسران جوان ۱۲ تا ۱۳ ساله را که چیغ می‌کشیدند با خود گرفته و بردند. من این را با چشم‌های خودم دیدم. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. باید آنجا را ترک می‌گفتیم. برادرم (شاگرد مکتب)، پدرم (استاد پوهنتون)، خواهرم (شاگرد مکتب) و مادرم همه از آنجا فرار کردیم.

جز لباس ما هیچ چیزی با خود نداشتیم. حتی پول هم نداشتیم تا با آن موتری را کرایه کنیم. هر طرف اجساد افتاده بودند. هیچکس وقت دفن کردن اجساد را نداشت و جنگ هیچ متوقف نمی‌شد.»

پناهندگان و بیجا شدگان

صدها هزار زن افغان که مجبور به ترک خانه و هستی خود به قصد پاکستان شده‌اند دشواری‌های عظیمی را متحمل شده اند. آنان اگر متعلق به قوم پشتون و هزاره بودند از سوی تفنگداران شورای نظار در پسته‌های شان چاپیده می‌شدند و آنانی که تاجیک و ازبک بودند از سوی حزب اسلامی و حزب خالص. شماری از پناهندگان به ع. ب اظهار داشتند که مجاهدین باشندگان کابل را «ملحد» دانسته و اگر پول درخواستی را نمی‌پرداختند لت و کوب و کشته می‌شدند. حتی در کمپ‌های مهاجرین در پاکستان هم آنان مصون نیستند. زنان مخصوصاً آنانی که مرد ندارند در اکثر کمپ‌ها که تحت کنترول یک یا بیشتر گروه‌های درگیر قرار دارند، مورد حمله واقع می‌شوند. و اگر از تسلیم شدن به نمایندگان مجاهدین امتناع ورزند، از دریافت جیره غذایی محروم می‌شوند.

ضربت دیدگان ناشی از قساوت

مادران مجبور شده اند تا ناظر تجاوز به دختران جوان شان باشند. دختران شاهد لت و کوب و کشته شدن پدران و مادران شان بوده اند. هزاران زن باید با درماندگی ناظر منهدم شدن و شقاوت نسبت به عزیزان شان می‌بودند. صدها هزار زن با کودکان شان راه‌های صعب‌العبور بر کوه‌ها و در هوای یخبندان را پیموده اند و سرانجام هم در سرحد و کمپ‌های مهاجرین باید بدرفتاری و چپاول را تجربه می‌کردند. طبیعی است که بسیاری از این زنان دچار بیماری‌های روانی شده و به کمک تخصصی نیاز دارند.

زنی که در اوایل ۱۹۹۴ افغانستان را ترک گفت ضربت‌هایی پیهم ضد حقوق بشری منجمله کشته شدن برادرش توسط مجاهدین در شیندند را تجربه کرده است.

«یک شب با مادر، خواهر ۱۰ ساله و برادر ۹ ساله و خسرم در خانه بودم. مجاهدین بر خانه‌ی ما حمله کردند. آنان بر بام خانه بودند. برادرم چراغ را گرفت که ببیند چه گپ است. وقتی او به بام رسید، مجاهدین بر او فیر کردند. او گریخت. خسرم رفت که ببیند چه خبر است. او افراد مسلح را دید اما به بام بالا نشد. بعد افراد مسلح داخل خانه شدند. آنان کلیدها را از ما خواستند و دار و ندار ما را بردند. در این زمان برادرم بیرون رفته بود که مردم را خبر کند اما مجاهدین او را دیده و کشتند.»

زنی از ربوده شدن پسر کاکایش در قریه‌ای دور افتاده در فراه در ۱۹۹۴ می‌گوید: «چند فرد مسلح گلبدین حکمتیار به خانه کاکایم در قریه‌ای در فراه رفتند. نیمه‌های شب

بود. چون کاکایم پولی نداشت که به آنان بدهد، آنان پسر ۲۲ ساله‌اش را با خود بردند. ۲۵ روز بعدتر جسد او در زیر یک پل یافت شد و جاهای زیاد گلوله در آن پیدا بودند.»

زن دیگری از حادثه‌ای در اوایل ۱۹۹۴ در جریان حملات توپخانه‌ای در بی‌بی مهرو یاد می کند: «من در خانه دخترم بودم که ناگهان جنگ و بمباران شدیدی شروع شد. نمی‌فهمیدم چه کنم ولی در خانه ماندیم. باید در زیر زمینی شفاخانه پناه می‌بردیم. تشنابی در آنجا وجود نداشت. ما نمی‌توانستیم از زیر زمینی خارج شویم. نواسه شش ساله من مریض بود. او در آنجا در بغل دخترم جان داد.»

زن و شوهری که در جریان حملات توپخانه‌ای در اوایل ۱۹۹۴ بر منطقه شان در کابل به پاکستان فرار کرده بودند، خردترین کودک شان را با خود در تهکوی برده بودند اما وقت نیافتند که دو طفل دیگر شان را هم با خود ببرند. با استفاده از یک آرامش کوتاه آتشباری به منزل بالا رفتند و اجساد دو طفل دیگر شان را دیدند که فشار بمب آنان را در زمین فرو برده بود.

«من از مردم خواستم که آن را در همانجا دفن کنند چرا که نمی‌دانستم چطور آنان را از آن غار بیرون بکشیم.»

زیر پا کردن خودکامانه‌ی حقوق زنان

عموماً جنگ‌سالاران وظایف قضایی را در دست گرفته و مجازات سنگسار و شلاق خوردن در ملا عام را مورد اجرا قرار می‌دهند که از نظر ع. ف وحشیانه، غیرانسانی و تحقیرآمیز بوده و مخالف آنها می‌باشد.

زنی به ع. ب گزارش داد که در اپریل و می ۱۹۹۴ در کارته نو حزب اسلامی و حزب وحدت متحدانه به خانه‌های پنجشیری‌ها در کابل حمله می‌کردند.

«آنان به تعداد زیادی از زنان تجاوز کردند. من زن ۶۰ ساله‌ای را می‌شناسم که به او تجاوز کرده اند.»

در نوامبر ۱۹۹۳ سه فرزند یک خانواده هزاره در کارته سه دستگیر شدند ولی دیگر از آنان خبری نشد. اسداله وکیل زاده سرپرست خانواده در سابق کار نجاری در چند سفارتخانه خارجی را انجام می‌داد. در ۲۰ نوامبر ۱۹۹۳ افراد جمعیت اسلامی به خانه‌اش هجوم بردند. او مقاومت کرد که تا سرحد بیهوشی لت و کوب شد. وقتی به هوش آمد رحمت اله پسر ۱۵ ساله‌اش را ربوده بودند. دو روز بعد با هجوم مشابهی دو پسر دیگرش

احمدرضا ۱۳ ساله و مصطفی ۱۱ ساله ربوده شدند. پس از آنکه مذاکره برای رهایی فرزندانش به نتیجه نرسید، خانواده کابل را ترک گفتند. از سرنوشت فرزندانش اطلاعی در دست نیست.

فرزندان یارمحمد سابقه صاحب منصب عسکری گزارش دادند که پدر و شش برادر و خواهر شان که کوچکترین آنان ۸ ساله بود توسط نیروهای حزب وحدت در اواسط ۱۹۹۳ طی هجومی به خانه‌ی شان در مکروریان دستگیر شدند. باقی فرزندان خانواده که نتوانستند سر نخی از اعضای خانواده بدست آورند، چند روز بعد کابل را ترک گفتند.

ضیانصری خبرنگار چهل و چند ساله که قبلاً به امریکا مهاجر شده بود و برای کمک‌ها به بیجا شدگان به افغانستان برگشته بود، در ۲ اکتبر ۱۹۹۲ توسط نیروهای جمعیت اسلامی در کابل دستیگر شد. خانواده‌اش نتوانسته اند نشانی از او بیابند.

زنان در افغانستان فاجعه حقوق بشر
AI Index: ASA 11/03/95

پس از اشغال پوهنتون کابل توسط حزب وحدت و تقرر حسین امیری توسط حزب وحدت به عنوان رییس پوهنتون، تقریباً تمامی استادان پوهنتون با خانواده‌های شان کابل را ترک گفته اند. پوهنتون هنوز بسته است و نه حکومت و نه حزب وحدت نخواسته اند شرایط امن برای ورود محصلان و استادان به درس و تدریس را فراهم سازند.

افراد وابسته به حزب وحدت کتاب‌ها و وسایل کتابخانه پوهنتون و تفنگداران شورای نظار احمدشاه مسعود کتابخانه اکادمی علوم در کابل را غارت کرده اند. بر اساس گزارش‌ها کتاب‌ها به تجار و مولدان کاغذ در پاکستان فروخته شده اند.

ادامه جنگ در مناطق هزاره‌نشین کابل کار را برای تهیه گزارش توسط خبرنگاران از وضع را دشوار کرده است. دست کم در یک مورد در فبروری ۱۹۹۳ عساکر حکومتی به همراهی حزب سنی اتحاد اسلامی سیاف علیه حزب شیعه وحدت اسلامی موضعگیری کرده بودند. جنگ به مناطق مسکونی در کابل کشانیده شده بود. عساکر دولتی افراد ملکی شیعه را در برابر چشمان خانواده‌های شان می‌کشتند و به زنان تجاوز می‌کردند و خانه‌های شیعه مذهبان را به آتش می‌کشیدند. این حملات در پاسخ به حملات حزب وحدت بر مردم در مناطق تحت کنترول احزاب سنی مذهب بودند.

بحران سیاسی و مهاجرین افغانستان
AI Index:ASA 11/01/1993

عفو بین‌الملل گزارش‌هایی دریافت کرده که در سپتامبر ۱۹۹۲ سه مرد، سید سکندر، محمدگل، و محمد رفیع بعد از آن که از طرف محکمه‌ای اسلامی به عنوان سارق، غارتگر و قاتل مقصر شناخته شدند محکوم به مرگ گردیدند. سه مردم حق استیناف‌طلبی نداشتند. یک سخنگوی دولت اعلام نمود که اعدام‌های دیگر هم در مورد قضایای نظیر عملی خواهد شد.

یونس قانونی سخنگوی وزارت دفاع اعلام داشت که مرگ آنان عبرتی برای دیگران خواهد بود و برای احیای نظم و قانون در پایتخت ضروری است.

در ۲۷ می عبدالرحیم معین وزارت عدلیه حکومت مجددی در مصاحبه‌ای با یک خبرگزاری جهانی اظهار داشت که بر اساس شریعت اسلامی که اکنون جای تمام قوانین را گرفته است، سزای زنا مرگ با سنگسار بوده و کسانی که دزدی کرده باشند یک دست یا پای شان قطع خواهد شد. جزاهای شراب نوشی ۸۰ دره، جزای کسانی که به تجارت شراب می‌پردازند مرگ خواهد بود.

اشکال جدید مجازات وحشیانه، غیر انسانی و تحقیرآمیز در افغانستان
AI Index:ASA 11/02/1992

بیدادگری جنایتکاران در مناطق مسکونی

اکثر قربانیان زنان و کودکان و غیرنظامیان بودند. از تاریخ ۲۱ تا ۲۴ اکتوبر در اثر بمبارانی که هدف آن فقط مناطق مسکونی بود که در آن هیچگونه فعالیت نظامی صورت نمی‌گرفت، کم از کم ۹۵ تن کشته و ۲۹۰ دیگر زخمی شدند.

در همین ماه آتش توپ‌ها و آوان‌ها در مناطق اطراف پوهنتون کابل، دهمزنگ و کوه تلویزیون حداقل ۴۵ تن را کشته و ۱۵۰ تن دیگر را زخمی کرد. به اساس گزارش شاهدان عینی یکی از بمب‌ها در مکتبی که بعنوان محل بودوباش مردم بی‌خانمان استفاده می‌شد، اصابت کرده و ده تن را به هلاکت رسانید.قرار گزارشات در ۱۲ مارچ عساکر رئیس جمهور ربانی در منطقه کارته سه دست به غارت خانه‌ها، کشتار، لت و کوب شهروندان غیرنظامی و تجاوز به زنان زدند.

سازمان عفو بین‌الملل

پیـــام زن

نشریه «جمعیت انقلابی زنان افغانستان»

گزارش‌هایی از جنایت، شناعت و فضاحت بنیادگرایان

جنایات جهادی‌ها

ـ به قول جنرال ذهین (پرچمی مشهور، فعلاً معاون وزیر دفاع و مسوول تخنیکی آن وزارت) حدود ۱۸۰۰ اراده موتر در اغتشاشات اخیر توسط مجاهدین چپاول گردیده که بیشترین آن توسط افراد حزب وحدت و شورای نظار به یغما رفته است.

ـ در اواخر ماه جوزا در منطقه موی مبارک تایمنی افراد حزب وحدت از طرف شب به خانه یکی از اقلیت‌های هندو داخل شده ۴ نفر آنان را کشته تمام دارایی شان را با خود برده اند.

ـ اعضای حزب وحدت به تاریخ ۴ سرطان ۱۳۷۱ در چهارراهی توره باز خان شهرنو مال دو دکان انتیک فروشی و از مغازه دیگری ۲۸۰ پایه تلویزیون را دزدیدند.

ـ در سرک ۱۳ وزیراکبر خان افراد حزب وحدت یک دختر را با زور داخل موتر انداخته به قرارگاه خود می‌آورند. بعد از تجاوز وی را مجبور به رقص می‌سازند. گروپ‌های جلال الدین حقانی و شورای نظار به منظور تصاحب دختر ولی به بهانه دفاع از وی به قرارگاه حمله می‌کنند که در نتیجه یک منزل خانه مذکور در اثر فیر راکت تخریب می‌گردد. در همین زد و خورد دختر هم جان خود را می‌بازد.

ـ به تاریخ ۱۱ سرطان۱۳۷۱ در حوالی کوچه علیرضا خان ۳۰ تن از اعضای حزب اسلامی که با راکت و دیگر سلاح‌ها مسلح بودند مورد محاصره نیروهای رشید دوستم قرار می‌گیرند. در زدوخوردی که صورت می‌گیرد، آپارتمانی به آتش کشیده شد که ۴ نفر در آن سوخته، ۶ نفر زخمی و ۲۰ نفر دیگر اسیر شدند. حزب اسلامی بخاطر انتقام با ۴۰ راکت سکر، پرتاب میزائیل و آاوان وسط کابل را مورد حمله قرار داد که در اثر آن ۱۰۰ نفر بیگناه کشته و بیشتر از ۵۰ نفر مجروح گردیدند.

ـ قرار گزارش‌های موثق بیشتر از ۱۳۰ دختر جوان و بیشتر از ۵۰ نفر از نوجوانان پسر شهر کابل تا حال ربوده شده اند. گفته می‌شود بیشترین اختطاف بوسیله اتحاد اسلامی سیاف صورت می‌گیرد و هدف آن عمدتاً خوش خدمتی و بدست آوردن پول از طریق فروش آنان به عربهاست.

ـ شب ۹ اسد ۷۱ افراد مسلح داخل منزل شخصی در ناحیه دوم کارته پروان شده زن و شوهر را به زور داخل جیپ نموده و منطقه را ترک می‌نمایند. چند طفل خورد سال این فامیل بدون سرنوشت و تنها در خانه می‌مانند و تا امروز از سرنوشت پدر و مادر آنان خبری نیست.

ـ روز پنجشنبه ۹ اسد دو نفر ملیشای مسلح در سرک عمومی کارته نو پول و ساعت مردی را که طفل مریضش را نزد داکتر می‌برد ربودند، نفر مذکور نتوانست بدون پول نزد داکتر برود و همان شب طفلش از شدت مریضی فوت کرد. فردای آن شب فامیل مذکور از منطقه کوچ نمودند.

ـ در روزهای اول جنگ بین گلبدینی‌ها و قوای دوستم در کارته نو علاوه از این که صدها زن و کودک به هلاکت می‌رسند چهارده دختر نوجوان از طرف حزب گلبدین ربوده شده که از سرنوشت هیچ کدام آنان اطلاعی دقیقی در دست نیست.

ـ در زدوخوردی که بین حزب وحدت و اتحاد اسلامی در چهلستون صورت گرفت، افراد حزب وحدت از صحنه جنگ فرار و به منازل مردم ریختند. زنان و اطفال آنان خانواده‌ها را اولاً گروگان گرفته و بعداً به خاطر این که سنی هستند، سینه‌های شان را می‌درند و منطقه را ترک می‌گویند.

دزدی و دختربایی

به تاریخ اول سرطان افراد مسلح حزب گلبدین شب هنگام وارد منزل یک دگروال متقاعد، واقع سید نورمحمد شاه مینه شده، دو پسر وی را کشته و خودش را زخمی کرده تمام اموال خانه وی را چپاول کردند.

چند شب بعد از تاریخ فوق بار دیگر افراد مسلح گلبدین در کارته نو وارد منزل محمد عیسی افسر سابق اردو شده، زیوارت و پول مطالبه کردند. هر چه فامیل عذر کردند که پول ندارند فایده نکرد. بالاخره در عوض دختر ۱۵ ساله محمد عیسی را با خود می‌برند.

آقای یاسر «مرده گاو» است یا ملت ما؟

اول اسد ۷۱ «یاسر» وزیر امور ساختمانی که مربوط تنظیم سیاف می‌باشد حین سخنرانی در وزارت مربوط، همکاران خود و مردمی را که زنان شان در ادارات و فابریکات کار می‌کنند «مرده گاو» خطاب می‌کند، یعنی هرکسی را که زنش خارج از منزل کار می‌کند مرده‌گاو می‌نامد. در این اثنا که خشم و نفرت زنان آن اداره به اوجش می‌رسد یکی از زنان سخنان وزیر دولت اسلامی را قطع کرده و خطاب به وی چنین می‌گوید: «جناب وزیر شما باید بدانید که تمام زنان در طول ۱۴ سال جهاد رنج‌های فراوان کشیده و تعداد زیادی از آنان شوهران، فرزندان و برادران شان را از دست داده‌اند، بناً زنان بخاطر

تامین معیشت خانواده مجبور بوده‌اند که کار کنند. من فکر می‌کنم که شما مرده گاو را غلط تعبیر کرده‌اید، مرده گاو کسانی اند که خود شان در اینجا وزارت، ریاست و ده‌ها پست مهم دولتی را اشغال کرده و زنان شان را در پاکستان نزد باداران پاکستانی و عربی شان گذاشته اند.» بعد از ادای این جملات زن مذکور فرار نموده و دیگر هرگز معلومش نشد که کجا رفت.

یاغیان جهادی و هموطنان هندوی ما

در اواخر جوزا در منطقه تایمنی و کارته پروان عده‌ای افراد مسلح به خانه‌های اهل هنود، بخصوص سیک‌ها که اغلب تاجر پیشه اند داخل شده، برعلاوه غارت پول و دارایی شان به آنها تجاوز و حتی یک عده سیک‌ها را ختنه می‌نمایند. سیک‌ها داد و فریاد می‌زنند که شما را به خدا و قرآن و هر آنچه نزد تان مقدس است قسم که به عفت و معتقدات مذهبی ما دست درازی نکنید.

از این حادثه به بعد افغانان هندو دسته، دسته برای گرفتن ویزه هند، پیش روی سفارت هند صف می‌بندند. بعضی از آنها دکان و خانه‌های شان را به نصف قیمت فروخته و بعضی حتی انتظار فروش املاک شان را نکرده و همه چیز شان را رها کرده راهی هند شدند.

جهادی‌ها روی روس‌ها و نوکران شان را در جنایت سفید ساخته‌اند

به تاریخ ۲ سرطان ۷۱ نزدیک شاروالی کابل، دو دختر جوان با صدای بسیار دردناک گریه و فغان به راه می‌اندازند، وقتی مردم نزدیک آنان شده و می‌خواهند از چگونگی موضوع آگاه شوند یکی از آنان می‌گوید: «همین چند لحظه پیش یک موتر مسلح پیش روی ما ایستاد و خواهرم را به زور به موتر سوار نموده و فوراً حرکت کردند، نمی‌دانم خواهرم را کجا بردند، او چه گناهی داشت، حجاب را هم مثل ما مراعات کرده بود، حالا چی کنم، جواب مادر و پدر را چه بگوییم به کجا عارض شویم، خدایا این چه بلایی است که بر سر ما آمده، آیا ارمغان دولت اسلامی همین است که در روز روشن بر ناموس مردم تجاوز می‌شود؟» مردم خیلی زیاد جمع شده بودند و یکی با آواز بلند و هیجان گفت: «خواهرم، تجاوز و بی‌ناموسی شب و روز ندارد، این وحشی‌ها هر وقتی که گرسنه شدند و هوای شهوت کور شان کرد می‌ریزند به جان مردم. بخدا قسم که روس‌ها و مزدوران شان

هیچ وقت به این شکل به جان و مال مردم تجاوز نکرده بودند، وحشت و جنایت اینها روی تمام جنایات روس‌ها و نوکران شان را سفید نموده است....» در این اثنا چند نفر تفنگ بدست دیگر آمده و جویای قضیه می‌شوند دخترها و افرادی که جمع بودند جریان را گفتند، تفنگداران مذکور طبق معمول خونسرد و بی‌تفاوت گفتند که «این کار ملیشه‌هاست». مردم گفتند بخدا معلوم، اینجا همه مسلح اند و رقیب یکدیگر، معلوم نیست کدام گروپ، مربوط کدام تنظیم این کار را کرده است. تفنگ بدست‌های مذکور با این تهدید که «بسیار سر و صدا نیاندازید، ما خود جریان را تعقیب می‌کنیم» دو دختر خواهر از دست داده را کشان کشان از مردم جدا ساخته بطرف وزارت تعلیم و تربیه بردند.

«پیام زن»، شماره ۲۹ و ۳۰ (اسد ۱۳۷۱ - اگست ۱۹۹۲)

سگ‌جنگی‌ها و قربانی شدن مردم

در روزهای ۱۳ تا ۱۷ قوس جنگ‌های خونینی در مناطق چنداول، پل سوخته، دهمزنگ، سینمای پامیر، کوه تلویزیون، باغ بالا، تایمنی، افشار، سیلوی مرکزی و سایر نقاط کابل صورت گرفت. این جنگ‌ها بین حزب وحدت و شورای نظار بود و ملیشای رشید دوستم نیز به طرفداری از حزب وحدت در جنگ شرکت نمود. در این جنگ بیشتر از سلاح سنگین کار گرفته شد که خانه‌های محقر مردم و ساختمان‌های دولتی مورد اصابت مرمی‌های توپ و راکت واقع می‌شدند. چنانچه تعدادی از ساختمان‌هایی که از اثر حملات چند ماه قبل گلبدین سالم مانده بود در این جنگ‌ها منهدم گردیدند.

شورای نظار عامل جنگ‌ها را ربوده شدن یکی از قومندانانش بنام گل حیدر می‌دانست. در حالی که حزب وحدت ادعا داشت که جنگ ناشی از انحصار طلبی شورای نظار بود. هر دو یکدیگر را جاسوس و عامل بیگانه خطاب می‌کنند.

ـ ملیشای دوستم در یکی از جنگ‌ها ۱۵ تن از طرفداران ربانی را در داخل ارگ از بین می‌برند اما خود آنان نیز همه دستگیر و خلع سلاح می‌شوند. در یکی از عملیات‌های دیگر با کشته شدن ۳۰ تن از افراد شورای نظار تمام پوسته‌های اطراف مکروریان نو و چهارراهی صحت عامه و بالاحصار به دست ملیشای دوستم می‌افتند و پوسته‌های قلعه جنگی با شنیدن این خبر بدون مقاومت به ملیشاها تسلیم می‌شوند. ملیشاها در جریان این جنگ‌ها دارایی مردم را غارت و بر زنان تجاوز می‌کنند.

این جنگ بیشتر از ۲۵۰۰ نفر کشته و زخمی به جا می‌گذارد. اکثر زخمی‌ها بعلت

بی‌دوایی و نبودن پرسونل طبی تلف می‌شوند. چند اراده موتر مربوط ICRC صرفاً بخاطر انتقال اجساد و زخمی‌ها در گشت و گذار بودند.

مسعود بلافاصله ۱۵ هزار نفر را از شمالی به کمک خود خواسته که اکثر شان را در مساجد خیرخانه جابجا نموده است.

ـ روز ۱۴ قوس بیشتر از ۲۰ نفر از ساکنین کارته مامورین مقابل نانوایی صف بسته بودند که مورد حملات توپ و راکت شورای نظار قرار گرفته همه جابجا کشته می‌شوند. اکثر قربانیان زنان و اطفال بودند.

ـ به تاریخ ۲۲ قوس ملیشاهای دوستم با استفاده از وضع جنگی در شهر کابل بیشتر از ۳۱ مغازه را غارت نمودند که مغازه‌های شیرآغا مشهور به حاجی باشی، قدیر لمتد و تجارتخانه جنراتور فروشی اناردره‌ای نیز از آن جمله می‌باشند.

ـ در طول راه کابل ـ مزار بیشتر از ۴۰ پوسته امنیتی قرار دارد که از هر راننده مبلغی بین ۲۰۰۰ تا ۱۰۰۰۰ افغانی می‌گیرند.

لت و کوب بخاطر تنبور

قومندان یکی از پوسته‌های امنیتی سیاف به راننده‌ای در مسیر کابل ـــ شمالی وظیفه داده بود که در بازگشت یک تنبور به او بیآورد. راننده تنبور تهیه کرد ولی در پوسته دیگری آن را از او گرفته پارچه پارچه نمودند. او که دست خالی برگشته بود از طرف قومندان پوسته اولی مورد لت و کوب شدید قرار می‌گیرد، تا آن که راکبین موتر تصدیق نمودند که وی تنبور را آورده بود ولی پوسته دیگری آن را از نزدش گرفتند و شکستند.

موظفین پوسته‌ها معمولاً به رانندگان فرمایش‌هایی از قبیل جمپر و بوت و کلوش و جاکت و لباس وغیره می‌دهند، ولی طبعاً هیچگاه پولش را نمی‌پردازند.

«پیام زن»، شماره ۳۱ و ۳۲ (جدی ۱۳۷۱ - جنوری ۱۹۹۳)

«به دهنم بکوبید زیرا برایتان دعا کرده بودم»

مردی از نزدیکی یکی از پوسته‌های شورای نظار در داخل شهر کابل عبور می‌کرد، ناگهان راکتی احتمالاً از طرف حزب گلبدین و یا حزب وحدت در نزدیکی وی اصابت کرد. مرد رهگذر که بسیار خشمگین بود به آواز بلند دشنام داد و به ادامه آن گفت: «اگر

دولت‌داری نمی‌توانید خوبست مثل نجیب حکومت را رها کنید و بگذارید به آنهایی که اهلیت و کیفیت حکومت کردن را دارند». در این اثنا تفنگداری از شورای نظار که دشنام مرد را شنیده بود به طرفش رفته و او را زیر لت و کوب گرفت. مرد که با مشت و لگد و قنداق تفنگ از ناحیه پشت مورد حمله قرار گرفته بود، می گفت: «پشتم ملامت نیست به دهنم بکوبید، زیرا برای آمدن تان بسیار دعا کرده بودم.»

جهادی‌های مافیایی

در دلو ۱۳۷۱ آدم‌ربایان جهادی در حصه اول خیرخانه پسر ۱۶ ساله‌ای موسوم به محمد بخش ولد فیض بخش مشهور به خزانه‌دار را ربوده و از پدرش تقاضای پرداخت مبلغ پنجاه‌هزار دالر می‌نمایند. فیض بخش از این که توان پرداخت مبلغ متذکره را نداشت در جریان مکالمه‌ی تلفونی با رباینده‌گان حاضر به پرداخت پنجاه لک افغانی می‌شود. از این ماجرا گروپ مسلح دیگر جهادی آگاه شده شامگاهان به منزل فیض بخش داخل و بعد از لت و کوب فراوان دست و پای وی را بسته و خواستار پول می‌شوند. در عین گیرودار سایر اعضای خانواده به شمول دختران جوان که مانع لت و کوب پدر شده و با تفنگداران جهادی در جدال بودند، پسر بزرگتر فیض بخش بنام محمدرحیم با عجله داخل منزل شده و با دزدان مسلح درگیر می‌گردد. وی می‌تواند توسط برچه تبهکاران یکی دو نفر از آنان را زخمی کند اما یکی از تفنگداران با فیر کلاشنکوف محمدرحیم را به قتل رسانده و بعد منزل را ترک می‌کنند.

فردای آن روز بار دیگر برای فیض بخش تلفون می‌آید و این بار طرف مقابل گویا یکی از جهادی‌های مسوول است و می‌خواهد از چگونگی حادثه مطلع شود. فیض بخش توضیح می‌دهد: «یک پسرم را گروگان گرفته و پسر بزرگترم را شهید کردند، زنش را بیوه و اطفالش را یتیم ساختند. پولی را که با یک عالم کار و زحمت بدست آورده بودم به زور تفنگ دزدیده و خودم را توهین و سخت لت و کوب نمودند. اینها همه نتیجه آن همه امیدها و دعاهایی بود که برای مجاهدین و حکومت اسلامی داشتیم و امروز به چشم سر می‌بینیم که زیر نام اسلام چه فجایع و جنایاتی نیست که بر ما مردم بیچاره نمی‌شود. اکنون می‌دانیم که مجاهدین واقعی آنهایی بودند که یا شهید شده اند و یا بوسیله‌ی همین باندهای وحشی، آدم‌کش و دزد از صف مبارزه بیرون کشیده شده اند.»

آدم ربایان بعد از کشته شدن محمدرحیم و پایان یافتن مراسم تدفین، محمدبخش را

با چشمان بسته نزدیک خانه شان رها می‌نمایند زیرا می‌دانند که از پدر در سوگ نشسته و برباد رفته‌اش چیزی حاصل شدنی نیست.

راندن بی‌ناموسان گلبدینی

شفیقه معلمه کودکستان چنین حکایت می‌کند: «شب یکشنبه ۲۳ حمل ساعت ده شب ۴ نفر مسلح از حزب اسلامی گلبدین داخل منزل ما شدند. در آن شب که مهمان هم داشتیم، شوهرم رسول از دزدان مسلح حزب خواهش کرد که به اتاق سیاه‌سرها داخل نشوند و تمام اموال و دارایی خانه را در اختیار شان گذاشت. افراد مسلح در حالی که در دهلیز خانه ضربه‌ای فیر می‌کردند بطرف زن‌ها حمله‌ور شدند و مردان با دست خالی ضمن زد و خورد از ما دفاع نموده و از ورود دزدان به داخل اتاقی که زن‌ها پناه برده بودند ممانعت کردند. در اثر فیر آنها دست شوهرم زخم برداشت و برادر شوهرم امین ۲۳ ساله که تازه نامزد شده بود به خاطر دفاع از عفت و ناموس ما به شهادت رسید. ظاهراً از برخورد تفنگداران چنین معلوم می‌شد که آنها می‌خواستند حسینه خواهر شوهرم را با زور فرار دهند. اما در اثر مقاومت شوهرم و برادرش با آن که یک زخمی و دیگری شهید شد ولی جانیان نتوانستند به مرام شوم شان نایل شوند و ناچار با خبر شدن همسایه‌ها و مردم محل پا به فرار گذاشتند.»

خون ناهید معصوم



شب ۲۰ دلو ۱۳۷۱ چند نفر جهادی مسلح داخل آپارتمان ۱۸ بلاک ۱۶ مکروریان سوم مربوط عبدالحمید شده و می‌خواستند که دختر ۱۴ ساله‌اش موسوم به ناهید را بربایند. دخترک متوجه این نیت شوم دزدان بی‌ناموس می‌شود در حالی که دیگر اعضای فامیل درگیر مشاجره می‌باشند بخاطر حفظ عفت خود از شر جهادی‌ها به بالکن آپارتمان رفته و از طبقه پنجم خود را به زمین انداخته و جابجا هلاک می‌شود.

فردای این حادثه تمام اهالی منطقه با تابوت دخترک بر شانه‌های شان دست به تظاهرات زدند. بعد از نیم ساعتی سر و کله‌ی عده‌ای از تفنگداران پیدا شد که با فیرهای متوالی مظاهره‌چیان را پراکنده نمودند. روز بعد جنرال فهیم رییس امنیت دولت اسلامی با

یک مقدار پول به خانه‌ی پدر ناهید رفته و می‌خواست با پیشکش نمودن پول از فامیل دختر دلجویی نماید. اما یکی از زنان حاضر در صحنه پول‌ها را به سر و روی وی زده می‌گوید: «این پول‌ها را به افراد وحشی تان بدهید تا به جان و مال و ناموس مردم تجاوز نکنند».

افراد شورای نظار دوستمی‌ها را مسوول این جنایت می‌دانند و اما دوستمی‌ها ادعا دارند چون این ساحه تحت نفوذ شورای نظار است، عاملین این حادثه باید آنان باشند.

پیوند بنیادگرایان عربی و پاکستانی با گلبدین

در اثر جنگ‌هایی که در دلو و حوت سال گذشته بین جمعیت و حزب گلبدین رخ داد، اکثریت اهالی مناطق چهلستون الی گذرگاه خانه‌های شان را ترک نموده و مهاجر شدند. شدت و وسعت جنایات ناشی از جنگ به حدی بود که مردم نتوانستند زخمی‌های شان را به شفاخانه انتقال دهند و مجبور بودند کشته شده‌ها را در منازل و کوچه‌ها دفن نمایند.

شاهدان عینی که از پل آرتل گذر کرده بودند، می‌گفتند که تعدادی از کشته شدگان برای چندین روز روی زمین افتاده بودند و حتی بضی شان طعمه‌ی سگ‌ها گشتند. خانه‌های مسکونی مردم در منطقه چهلستون الی فابریکه جنگلک که اکثراً در اثر راکت باران حزب گلبدین و جمعیت ربانی ویران و تخلیه شده بود بعداً به پایگاه‌های حزب تبدیل شده و تعداد زیادی از عرب‌ها و پاکستانی‌ها که در این جنگ به نفع حزب گلبدین شرکت داشتند نیز در این پایگاه‌ها از طرف اهالی منطقه دیده شده اند.

شکنجه جهادی

در سرطان سال گذشته قومندان امیر چوغه دهقانی از قریه‌ی «نیک پی» مربوط مرکز ولایت کندز را متهم به سرقت چند متر پارچه کرده و بنابر حکم مولوی نور بیگ وهابی دست دهقان بی‌پناه را قطع نمودند بعد برای جلوگیری از خونریزی دست وی را داخل کاسه‌ی پر از روغن داغ می‌نمایند و قسمت بریده شده را چندین روز برای «عبرت مردم» در چوک کندز آویزان گذاشتند. همچنین دهقان دیگری از علاقه‌داری علی‌آباد نیز به عین جزای غیرانسانی از طرف مولوی موصوف محکوم گردید.

قتل به شیوه گلبدینی

به تاریخ ۱۴ عقرب ۷۱ جوان ۲۳ ساله‌ای بنام اسلام‌الدین باشنده‌ی ولسوالی رستاق ولایت تخار که از چندین سال به اینطرف با خانواده‌اش در ولایت کندز زندگی می‌کرد، توسط باند گلبدین اختطاف و به قتل رسید. بعد از کشتن جسد وی را در داش خشت پزی عبدالحی نام انداخته بودند. فامیل اسلام‌الدین بعد از تلاش فراوان جسد را پیدا نموده و بخاک سپرد.

خون‌گیری باند سیاف و خونریزی مزاری

در کابل زخمی‌ها اکثراً بعلت نرسیدن خون تلف می‌شوند. اما افراد شورای نظار به مجردی که هزاره‌ای را از روی سرک دستگیر نمایند بیدرنگ وی را به اتاق مخصوصی برده و بعد از گرفتن ۱۰۰۰ سی سی خون در صورتی که «جرم» دیگری نداشته باشد رها می‌سازند و متقابلاً حزب وحدت عمل وحشیانه‌تری را مرتکب می‌شود طوری که بعد از هر جنگ تعداد کشته شده‌های خود را می‌شمارند و بعد به همان تعداد افراد بیگناه طرف مقابل (شامل زنان و کودکان) را دستگیر نموده اعدام می‌نمایند.

از آتش سگ‌جنگی‌ها

به تاریخ ۲۳ ثور ساعت ۴ عصر ریاست عمومی شرکت نساجی افغان واقع در جاده میوند به اثر اصابت چندین راکت آتش گرفت که عملیه اطفائیه نتوانستند تا سه روز آن را خاموش سازند. درین آتش‌سوزی تمام اثاثیه شرکت با اسناد مهم که شامل بیلانس‌های چندین ساله بود از بین رفته اند.

در همین روز آپارتمان مارکیت افضل مقابل مسجد جامع پل خشتی الی پایان چوک که در ملکیت حاجی سید انور بود، کاملاً تخریب و اموال دکانداران آن به تاراج رفت.

قربانی سگ‌جنگی شورای نظار و حزب

بشیر یکی از باشندگان آغا علی شمس کابل از برباد رفتن تمام هستی خانه‌اش چنین می‌گوید: «در ۱۵ دلو سال گذشته درگیری سختی بین حزب اسلامی و شورای نظار در منطقه ما رخ داد. خودم و فامیلم به یکی از زیرزمینی‌های همسایه ما پناه بردیم. ۱۴ شبانه روز را در سرمای زمستان در همان زیرزمینی گذراندیم. علاوه از ما هشت فامیل دیگر نیز

به همین محفظه پناه آورده بودند. وقتی زد و خوردها کاهش پیدا کرد فرصت یافتم تا از منزل خود برای اطفالم که از گرسنگی سخت ناآرامی می‌کردند مقداری مواد خوراکی بیآورم. به مجردی که به منزلم رسیدم دیدم تمام زندگیم با خاک یکسان شده. دو راکت به خانه‌ام اصابت نموده و تمام اجناس آن به غارت رفته بود. به زحمت فراوان توانستم یک مقدار کچالو را از زیر انبار بیرون بکشم و آن را در آتش سرخ کرده به اطفالم بخورانم. فردای آن روز با استفاده از آرامش نسبی خود را به خانه اقاربم در شاه‌شهید رساندم. فعلاً بجز همان یک یک جوره لباس هیچ چیزی در زندگی برای ما نمانده. خانمم هنوز از این مصیبت اطلاع ندارد.»

«پیام زن»، شماره ۳۳ و ۳۴ (اسد ۱۳۷۲- جولای ۱۹۹۳)

از «مکاتب» کابل

آنچه در مورد مکتب استاد خلیلی واقع حصه اول خیرخانه مینه می‌نویسم آیینه تمام نمای تقریباً همه مکاتب کابل است، از این مکتب همه چیز از چوکی و فرش گرفته تا کتاب و تخته و تباشیر آن به سرقت گردیده و در اتاق‌های درسی فامیل‌هایی جابجا شده اند که در بخش‌های دیگر کابل منازل شان را در اثر راکت پرانی‌ها از دست داده اند طوری که در هر اتاق چند فامیل بسر می‌برند. معلمان روزانه چند ساعتی می‌آیند و شاگردان را در گوشه‌ای از دهلیز جمع و چون کتاب و برنامه‌ای ندارند ساعتی بعد آنان را رخصت می‌کنند. در جریان «درس» سر و صدای فامیل‌ها آنقدر زیاد است که چند کلمه‌ای را هم که معلم می‌خواهد شفاهی به شاگردان بگوید درست شنیده نمی‌شود.

بین شاگردان و معلمان از یکسو و فامیل‌های بی‌خانمان از سوی دیگر همیشه برخورد و جنجال وجود دارد. فامیل‌ها به شاگردان و معلمان می‌گویند به وزیر معارف بگویید یا برای شما جای دیگر مکتب بسازد یا خانه‌های ما را که در اثر راکت پرانی‌های آنها تخریب شده آباد کند. بعد از دو ماهی به شاگردان ابلاغ شد که «امتحانات» است اما نه شاگردان و نه معلمان هیچکدام نفهمیدند که «امتحانات» چار و نیم ماهه است یا سالانه؟ و شروع سال تعلیمی جدید چه وقت خواهد بود.

در بیشتر از یک سال و نیم که از عمر حکومت اسلامی می‌گذرد، فامیلی نیست که علاوه بر صدها درد و رنج دیگر بخاطر درس و تعلیم اطفال شان نگران نباشند. تاثیرات منفی که این وضع مکاتب بر اطفال می‌گذارد تا سال‌های متمادی از میان نخواهد رفت.

اخراج زنان از مجلس ختم قرآن

به تاریخ ۳ سنبله ۱۳۷۲ در مستوفیت کابل از طرف مسوولین اداره مذکور مجلس ختم قرآن سازمان داده شده بود که تعدادی زیادی از کارکنان آن اداره به شمول زنان در سالون جمع شده بودند. موقعی که معاون مستوفیت که از جمله جهادی‌های جدیدالمقرر بود داخل سالون گردید فوراً با لحن نهایت تحقیرآمیز و توام با قهر و غضب خطاب به زنان گفت: «شما را کی اینجا خواسته است؟ اینجا جای شما نیست، شما که مامور شده‌اید جای رفتن و نشستن خود را نمی‌دانید، شما حق ندارید که در چنین مجالس مقدس اشتراک نمایید، به شما امر می‌کنم که یا فوراً به دفاتر تان بروید یا خانه‌های تان.» زنان مجبور با خشم و نفرت سالون را ترک گفتند.

باجگیری جهادی

در هفته اول ماه سنبله محمد فاروق توسط افراد مسلح از شهر آرای کابل اختطاف و از اقارب وی سه صد لک افغانی مطالبه شد. اقاربش پول مذکور را تهیه و بنابه دستور رابایندگان در دواخانه‌ای واقع در شهر نو تسلیم دادند. چند لحظه بعد همایون نام توسط موتر و افراد مسلحش می‌خواستند پول را گرفته انتقال دهند که با افراد گارنیزیون جنرال بابه جان مواجه می‌شوند که در نتیجه زد و خورد بین آنان همایون کشته و متباقی با پول دستگیر شدند.

قتل و رهزنی جهادی

به تاریخ ۲۸ عقرب ۱۳۷۲ در ولایت بامیان دهقان فقیری که با پسران کاکایش اختلاف داشت در شب عروسی‌اش به اتهام سرقت و ولگردی توسط افراد مسلح حسین علی قومندان از خانه‌اش دستگیر می‌شود و چون افراد حسین علی از پسران کاکای دهقان پول گرفته بودند، دهقان را همان شب به پایگاه شان بنام پوسته الماس برده و فردا اعدامش می‌نمایند. من از موتر حامل ما که از کنار محل اعدام می‌گذشت جسد دهقان را می‌دیدم که هنوز بر چوبه‌ی دار آویزان بود.

حسین علی و افراد مسلح او تمام مصارف شان را هم بر مردم آنجا تحمیل می‌نمایند. به عنوان «وجوهات الهی» یعنی فطر، ذکات، خمس، سهم امام، مالیه از زمین و اسباب وغیره از مردم باج می‌ستانند. مثلاً هیئت حوزه دهقان فقیری بنام سید حیدر را می‌گوید

شما باید ذکات بدهید ولی دهقان فقیر می‌گوید نان خوردن ندارد از چه ذکات بدهد و مردم محل هم تصدیق می‌کنند که این دهقان چیزی ندارد. در این موقع گروپ کاظم متوجه ساعت مچی دهقان شده و می‌گویند وقتی پول نداری ساعتت را می‌گیریم و ساعت را از دست دهقان می‌کشند. به همین شکل گروپ مذکور اگر کرتی، کرمچ و یا هر چیز نوی نزد کسی ببیند به زور تفنگ غصب می‌کنند.

زنان در چنگال حزب وحدت

روز ۲۴ سنبله چند زن با لباس تکه و پاره زیر درختان گردنه‌ی باغ بالا دیده شدند که می‌گفتند «ما از زندان حزب وحدت فرار کرده‌ایم، مانند ما صدها زن دیگر در بند آنان است. اکثر دختران حامله شده اند و ماتم آنان قابل توصیف نیست.»

بی‌ناموسی و قتل جهادی

روز شنبه ۲۷ سنبله جهادی‌های جمعیت اسلامی دختر جوانی را که از خیرخانه ربوده بودند بعد از تجاوز جسدش را قطعه قطعه کردند تا هویتش شناخته نشود و آن را گولایی پارک خیرخانه انداختند.

معامله جهادی

در عقرب ۷۲ افراد شورای نظار منزلی را در گولایی پارک خیرخانه خریداری نموده پول آن را به مالک پرداختند و قباله آن را نیز گرفتند. ولی شب همان روز داخل خانه مذکور شده مالک را بقتل رسانیده و پول را با خود بردند.

اختطاف جهادی ناکام

به تاریخ ۲۷ عقرب ۱۳۷۲ در شهر نو کابل گروپی مسلح دو زن جوان را در حالی که از دست‌ها و پاهای آنان گرفته بودند می‌خواستند به پایگاه شان ببرند، زنان فریاد می‌کشیدند که ای مردم برای خدا ما را از چنگ اینها نجات دهید. مردم محل و عابرین که این صحنه را دیدند بدور آدم ربایان جهادی حلقه زدند و موفق شدند دو زن مظلوم را از چنگ آن جهادی‌های خاین و بی‌ناموس نجات دهند. دو زن می‌گفتند که چند روز قبل همین گروپ یک زن جوان را از این منطقه اختطاف و مورد تجاوز قرار دادند.

ندافی شدن دو نداف

در اول سنبله راکتی را که افراد گلبدین پرتاب کرده بودند در جوار بلاک ۱۶۴ مکروریان سوم اصابت کرد که به اثر آن دو نفر نداف که در حال ندافی پخته بودند بطرز دلخراشی چند پارچه شدند.

قصه شکریه



شکریه مادر چهار طفل، دختر علی مردان، همسر مدیری در وزارت معارف، ساکن شهر آرا، گردانندهٔ دکان خیاطی به نام «خیاطی شما» در کلوله پشتهٔ کابل بود.

روز اول جوزای ۱۳۷۲ ساعت ۱۰ صبح برای خرید نان چاشت پیاده به سوی شهر آرا روان بود که ناگهان گروهی تفنگداران جهادی او را در یک چشم برهم زدن همچمو بار سبکی در موتر انداخته و ناپدید گردیدند.

جستجوی خانواده تیره‌بختش بی‌فایده بود. هیچ سرنخی از زنده و مرده‌اش بدست نیآمد. تا این که ۵۵ روز بعد جسد نیمه برهنه و در خون تپیده‌اش در خیرخانه یافت شد.

از جنایات بشیر شورای نظاری

بشیر قبلاً از قومندان‌های حزب اسلامی گلبدین و حالا جز شورای نظار به تاریخ ۱۳ اسد ۷۲ ساعت ۱۱ قبل از ظهر شخصی بنام بابا جان ولد جمعیت اله را به اتهام خریداری استنگر در جلو دکانش به قتل می‌رساند.

ـ به تاریخ ۱۴ سنبله ۱۳۷۲ یکی از سر گروپ‌های قومندان بشیر بنام عبدالاحد از قریه دهنه که منطقه کولاب تاجیکستان است وارد آن منطقه شده ۶ راس اسب و ۱۲ راس گوسفند را از آنجا می‌دزدد. در مقابل روسها برای تلافی آن قرای زیادی را با سلاح‌های ثقیل زیر آتش می‌گیرند که در نتیجه آن مناطق سمتی بالا، لیسه راغی، کمر بلوچ و فرسنگای تخریب گردیده و از اهالی آن عده‌ای کشته و یا به مناطق دیگر مهاجر می‌شوند.

ـ دهقانی بنام بیدل از قریه قزلبلاق همین ولسوالی که در رژیم قبلی چندین بار زندانی شده بود چندی قبل همه دارایی‌اش توسط قومندان بشیر چور و چپاول می‌گردد. دهقان مذکورمجبور به فرار گردیده یک راس اسب و دو راس گاو قلبه‌اش را به خسرش می‌دهد.

اعتصاب در آژانس باختر

در روز سه شنبه ۲۳ سنبله عبدالحفیظ منصور کارمند آژانس باختر بدلیل این که اخباری به سلیقه افراد دوستم نشر ننموده بود توسط یکی از گروپ‌های مسلح آنان اختطاف و بعد از لت و کوب فراوان رها گردید. بعد از این حادثه تمام کارکنان آژانس باختر دست به اعتصاب زدند. رادیو و تلویزیون کابل هم به علت نبودن خبرهای تازه اخبار شب‌های قبل را مکرراً به نشر می‌رساندند. نشریه «مجاهد» مربوط جمعیت اسلامی این عمل را به گردن گلبدین انداخته است.

«پیام زن»، شماره ۳۵ و ۳۶ (جدی ۱۳۷۲- جنوری ۱۹۹۳)

سنگسار

در زمان تجاوز روسها در افغانستان، در ولسوالی سروبی دختری با یک نفر نامزد شده بود. پیش از این که عروسی صورت گیرد، نامزد دختر را حزب گلبدین جذب نموده بود که بعد از مدت زیادی ناپدید شد و خبر کشته شدن موصوف به فامیلش رسید. فامیل مذکور مراسم فاتحه‌گیری او را برگذار کردند و در ضمن به دختر اجازه ازدواج با کسی دیگر را دادند وی پیش ازین روی کار آمدن حکومت اسلامی با یک نفر دیگر ازدواج کرد. وقتی جهادی‌ها به قدرت رسیدند، نامزد اولی دختر نیز به ولسوالی آمد. خانواده وی خبر کشته شدن و مراسم فاتحه را برایش دادند و نیز گفتند به نامزدت اجازه ازدواج دادیم. اما وی قبول نکرده و به تاریخ ۳ جوزای ۱۳۷۱ ساعت یک بعد از ظهر آن زن حامله بیگناه را در کنار دریای سروبی به کمک همکاران خود سنگسار نمود.

ـ به تاریخ اول سنبله ۱۳۷۲ حدود ده هزار نفر در چمن سپین زر کندز جمع بودند که بر اساس حکم حکومت اسلامی قرار بود سیما زنی ۳۵ ساله را در آنجا سنگسار کنند. بعد از چند دقیقه موتری به میدان رسید و زنی را که قرار بود سنگسار شود از آن پیاده نمودند. بعد یکی از قومندانان سیاف بنام محمد عارف خطاب به مردم گفت: «همه سنگ‌ها را بدست بگیرید و این زن را که مرتکب بداخلاقی شده سنگسار نمایید». زن فریاد کشیده و اجازه می‌خواست تا چند کلمه بگوید ولی امید چوغی از قومندان‌های سیاف با نواختن سیلی‌ای سخت گفت که حق گپ زدن ندارد. با آنهم زن چیغ می‌کشید که «اگر من مرتکب گناه شده‌ام پس جانب مقابل کجاست؟» این دو (امید چوغی و عارف) چون

مرتکب تجاوز با آن زن شده بودند اجازه نمی‌دادند که قربانی صدایش را بکشد تا مبادا افشا شوند.

اولین سنگ را یکی از باداران عرب سیاف موسوم به قدرت اله بر فرق سیما کوبید.

زن در حین سنگسار شدن رو به مردم آخرین ناله‌اش را سر داد که «این دو قوماندان را نیز سنگسار کنید که به زور بر من تجاوز کردند.» و بعد در زیر سنگ‌ها مدفون گشت.

مدفون در خانه

در کارته سه پدر و مادری با پسر ۱۴ ساله شان که از ترس راکت و بمباران می‌خواستند به زیر زمینی بروند، با افتادن بم بیلری، در زیر خرابه‌های خانه خود مدفون شدند. دو طفل دیگر خانواده پس از یک شبانه روز زحمت همسایه‌ها، در حالی که بیهوش بودند از زیر خرابه‌ها بیرون کشیده شدند.

از ملیشه‌ها

در روزهایی که جنگ بین «دولت» و گلبدین و شرکا جریان داشت، یک نفر از اهالی کابل که اعضای فامیلش قبلاً خانه را ترک نموده مهاجر شده بودند، از خانه مواظبت می‌کرد. وقتی جنگ شدت می‌یابد مرد از خانه فرار نموده می‌خواهد به فامیل خود بپیوندد که در بین راه شهر کهنه افراد دوستم او را دستگیر نموده می‌گویند: «زود دو لک افغانی بده ورنه ترا می‌کشیم». مرد التماس‌کنان جواب می‌دهد که نزدش پول نیست. ملیشه‌ها می‌گویند: «این مرد دروغ می‌گوید او را خوب بزنید». بعد از لت و کوب زیاد بالاخره فرد مذکور را در یکی از خانه‌های شهر کهنه کابل که کشتارگاه ملیشه‌ها است انتقال می‌دهند. زمانی که او را داخل کشتارگاه می‌برند، در آنجا چشمش به تعداد زیادی از اجساد هم‌کوچه‌ها و آشنایان می‌افتد، لرزان و وحشت زده نزد ملیشه‌ها آمده می‌گوید در این نزدیکی خانه‌ی من است، بیایید و هر چه در خانه هست بگیرید و مرا رها کنید. ملیشه‌ها با او به خانه‌اش رفته و پس از گرفتن تمام اموال خانه، او را رها می‌سازند.

تجاوز

در کارته پروان فامیلی از پکتیا زندگی می‌کردند و دختری داشتند شانزده – هفده ساله. شبی چند تن از افراد مسلح داخل خانه شده پدر و مادر او را در یک اتاق زندانی کردند.

مقاومت پدر و تضرع مادر فایده نکرد. جهادی‌ها بعد از تجاوز دخترک را به شهادت رسانیده و خود فرار نمودند. فردا صبح پدر و مادر تنها جگر گوشه‌ی شان را در صحن حویلی دفن نمودند.

و اکنون «شورای هماهنگی»!

ساعت ۵ صبح شنبه ۱۱ جدی ۱۳۷۲ در کابل جنگ از سر گرفته شد. یک طرف جنگ «شورای هماهنگی» مرکب از نیروهای سمت شمال تحت رهبری رشید دوستم، حزب گلبدین، حزب وحدت، افراد مربوط به صبغت‌اله مجددی و برخی گروه‌های غیر تنظیمی، افراد وابسته به گروه کار دستگیر پنجشیری، گروه ستم ملی بحرالدین باحث قرار دارد و در جانب دیگر نیروهای جمعیت اسلامی ربانی، شورای نظار احمدشاه مسعود و اتحاد اسلامی سیاف.

در همان روز اول جنگ، دکان‌های مندوی، فروشگاه، جاده میوند، جاده نادر پشتون وغیره سرای‌ها و منازل مردم توسط جهادی‌ها اولاً چور و چپاول و بعداً به آتش کشیده شدند. اموال تمام خانه‌های شاه شهید و کارته نو که مالکین آنها از وحشت بمباران و راکت پرانی‌ها مهاجر شده بودند از طرف حزب گلبدین و نیروهای دوستم، غارت و در مارکیت کارته نو به فروش رسید.

«شورای هماهنگی» شایع نموده بود که قدرت را نهایتاً تا ساعت ۱۲ ظهر روز اول جنگ تصرف می‌کنند. همین که این خواست شان با شکست روبرو می‌شود، آنان خانه و کاشانه مردم بی‌دفاع کابل را زیر آتش توپخانه و راکت قرار می‌دهند. در مقابل این همه حملات دولت نیز با استفاده از اسلحه ثقیل مناطق مسکونی را زیر آتش می‌گیرد و ۸۰ فیصد تمام حملاتی که از دو طرف صورت می‌گیرد بالای شهر و محلات مسکونی کابل متمرکز می‌گردد.

فراتر از ماتم و مرگ

در هفته دوم جنگ‌های جاری، در اثر اصابت یک راکت در یکی از بلاک‌های مکروریان یک زن کشته می‌شود. چون باران مرمی و راکت شدت می‌یابد، اعضای فامیل نمی‌توانند جسد زن را بیرون کنند. جسد برای ۳ روز در خانه می‌ماند که متعفن گردیده و فاسد می‌شود. در روز سوم شوهر زن از خانه بیرون شده با صدای بلند فریاد می‌زند که از

برای خدا همرایم کمک کنید تا جسد را از خانه بیرون کنم. شش نفر از همسایه‌ها حاضر به کمک می‌شوند تا در زیر خانه بلاک قبری برای دفن لاشه‌ی زنش بکنند. اما شوهر و شش تن دیگر مشغول دفن کردن زن بودند که راکت دیگری درست در زیر خانه‌ی مذکور اصابت کرده هر هفت نفر را پارچه پارچه نموده به هوا پراند.

ـ روز ۲۵ثور۱۳۷۳ در دوغ آباد چهاردهی زنی حامله با یک طفل در بغل و دو طفل دیگر در پهلویش، در حالی که مقداری آرد بر سرش و مقدار دیگری را هم بر پشت اطفال گرسنه‌اش گذاشته بود، به طرف خانه‌اش واقع در بی بی مهرو روان بود. در چهار راهی صحت عامه مرمی‌ای که معلوم نبود از کدام سمت فیر شده به زن مصیبت رسیده اصابت نمود و او را جابجا از پا در آورد. اطفال تیره بختش وحشت زده و ناتوان، بالای جسم خون آلودش گریه‌کنان چیغ می‌زدند. بعد از چند دقیقه مادر زخمی و اطفال خورد سال را کارکنان صلیب سرخ به شفاخانه انتقال داد ولی او در مسیر راه جان داد.

از شفاخانه‌های کابل

شفاخانه ولادی و نسایی ملالی که بعد از جنگ‌های اخیر از فعالیت مانده و فقط مریض‌های ولادی را بدون بستری کردن می‌پذیرد، به کمبود پرسونل دچار می‌باشد. این شفاخانه در طول جنگ‌ها شاهد واقعات دلخراش بوده است. بیشتر مادران باردار در اثر شوک‌هایی که دیده اند، سقط نموده و چون شرایط مساعد ندارند و فاقد توان خرید ادویه اند، اکثراً یا تلف شده اند و یا به تکالیف دیگر گرفتار آمده اند. به قول یکی از داکتران ملالی زیریتون، در هنگام عملیات از شمع و اریکین استفاده می‌شود و آن هم باید توسط مریض‌داران خریداری شود. و چون اتاق و بستر وجود ندارد مریض بعد از عملیات فقط چند ساعت در اتاق مراقبت کنترول پاییده و بعداً رخصت می‌گردد.

یکی از کسانی که در روزهای جنگ مریض خود را برای ولادت به شفاخانه انتقال داده بود و هیچ کس را نیافته بود تا به وی کمک نماید، حکایت می‌کند: «هنگامی که می‌خواستم مریض را دوباره با همان تکسی به خیرخانه برگردانم، متوجه شدم که دو خانم دیگر نیز با بسیار ناتوانی و درد شدید می‌خواهند شفاخانه را ترک کنند. سمت حرکت شان تصادفاً با ما یکی بود و همه با هم به طرف مقصد حرکت کردیم. آنروز راکت پرانی بسیار شدید بود و مادران بیچاره با شنیدن هر صدا تکان خورده و به خود می‌پیچیدند. هنوز چند دقیقه از حرکت ما نگذشته بود که خانم من شروع به ولادت نمود و من از یکی

از خانم‌ها کمک خواستم. در همین لحظات دو مریض دیگر هم از درد فریاد می‌کشیدند. چون در داخل تکسی جایی موجود نبود، همراهان آن دو مریض مجبور شدند آنان را در جویچه نزدیک سرک ببرند تا ولادت نمایند.»

جنرال بابه‌جان و «شورای نظار»

به تاریخ ۲ حمل ۱۳۷۳ در ده کیپک حصه اول خیر خانه جنگ شدید در میان حوزه امنیتی ۱۱ شورای نظار و افراد مسلح جنرال بابه جان رخ داد که چندین منزل مسکونی مردم تخریب گردیده و تعدادی از عابران به قتل رسیدند. علت برخورد این بود که سگ روسی متعلق به یکی از قومندانان شورای نظار بنام حق پرست پای برادرزاده جنرال بابه جان را دندان گرفته بود!

ربودن مومنه مقبول

در ۱۰ میزان ۷۲ یک دختر ده ساله بنام مومنه مقبول از مهاجرین کابل که در بندر سرپل شبرغان در خیمه‌ها سکونت داشت، توسط یکی از قومندانان دوستم اختطاف گردید. با آن که قضیه و عامل جنایت برای همگان روشن بود، تلویزیون شبرغان هر شب بیشرمانه اعلان مفقودیش را پخش می‌کرد. تا حال از آن دختر بینوا اطلاعی در دست نیست.

تجاوز به پسران

به تاریخ ۱۵ حوت ۱۳۷۲ پسر ۱۶ ساله‌ای را عده‌ای از افسران غند تانک فرقه‌ی یک جهادی از چهارراهی قمبر اختطاف نموده در پوسته‌ی خود بردند. بعد از یک ماه که او پیدا شد می‌گفت که هر شب چند جهادی به او تجاوز می‌کردند.

افشار، منطقه‌ی ارواح

به تاریخ ۲۲ دلو ۱۳۷۲ مناطق افشار، خوشحال مینه و سیلوی مرکزی از تسلط حزب وحدت خارج و نیروهای شورای نظار و اتحاد سیاف در آنجا مستقر شدند. آنانی که در منطقه افشار سکونت داشتند در جریان جنگ و بعد از شکست حزب وحدت مورد تهاجم نیروهای فاتح قرار گرفتند. مدتی بعد وقتی محلات مسکونی افشار دوباره به حزب وحدت واگذار گردید و مردم غرض احوال‌گیری منازل شان راهی منطقه شدند، گورهای

دسته‌جمعی‌ای را مشاهده کردند و استخوان‌های انسان‌ها نیز در کوچه‌ها و صحن برخی حویلی‌ها به چشم می‌خورد. چاه‌های آب آشامیدنی آن منطقه هم به علت این که کشته‌شدگان را در آنها انداخته اند بوگرفته بود.

از جنایت سیافی‌ها

دوازده تن از نیروهای سیاف شب دوشنبه ۵ ثور ۱۳۷۲ در منطقه پروان سوم با هجوم به یک منزل مسکونی خانمی را که مدت یک هفته از عروسی‌اش گذشته بود در حالی مورد تجاوز قرار دادند که شوهرش را در مقابل چشمانش با برچه به قتل رسانیدند. این خانم که مورد تجاوز دوازده تن از نیروهای اتحاد سیاف قرار گرفته بود به شفاخانه منتقل شد. او که زرغونه نام داشت تا ظهر همان روز تحت عملیات قرار داشت اما از اثر خونریزی و جراحات بطنی شدید جان سپرد.

اولیای مقتولین بخاطر دادرسی به پوسته‌های امنیتی دولت اسلامی مراجعه کردند ولی فقط با پوزخند و تمسخر آنان مواجه شدند.

از جنایات شورای نظار

در یکی از روزهایی که جنگ بین شورای هماهنگی و دولت جریان داشت، دو زن از یک فامیل از ترس راکت‌پرانی خانه خود را ترک نموده در خیرخانه در یک مسجد پناه بردند. چون مواد خوراکی و البسه برای اطفال خود نداشتند، در آن هوای سرد زمستان تصمیم می‌گیرند به خانه بروند و کمی مواد خوراکی و پوشیدنی بیآورند. در نزدیکی‌های خانه با ممانعت افراد شورای نظار مواجه می‌شوند ولی دو زن مذکور اصرار می‌ورزند. افراد شورای نظار آن دو را به پوسته خود برده و به آنان به تجاوز دسته‌جمعی می پردازند. یک روز بعد جسد هر دو در یکی از کوچه‌های شهر کهنه کابل که نزدیک خانه‌ی شان بود با حالت بسیار تکاندهنده و برهنه یافت می‌شود.

از جنایات حزب وحدت

در میزان سال ۱۳۷۲ در کارته سه دو گروپ حزب وحدت (یکی مربوط شفیع دیوانه و دیگری مربوط وحدتی‌های از مزار آمده) بین هم زد و خورد نمودند که در اثر آن چند نفر بیگناه کشته و زخمی شدند.

بعد از ساعتی شفیع دیوانه با یک اراده تانک و یک گروپ مسلح می‌آید و با راکت RPG-7 بی‌هدف به پل سرخ فیر می‌نماید که در نتیجه چند نفر کشته و زخمی می‌شوند.

ـ نصیر میکروب یکی از قومندانان مشهور حزب وحدت می‌باشد. یکی از زندانیانی که مدتی نزد وی اسیر بود، چشم دید خود را چنین بیان داشت: «نصیر میکروب یکی از خانه‌های اهالی شهر کابل را غصب کرده و آنرا قرارگاه خود ساخته است و برای شکنجه زندانیانی که نزدش وجود دارند تقسیم اوقات درست کرده و روزانه هر زندانی را دو ساعت شکنجه می‌کند. هر اتاقی را که در قبضه دارد، دارای یک الماری لباس می‌باشد. وی در هر الماری یک نفر زندانی را انداخته است. هر یک از الماری‌ها را شماره زده و روزهایی می‌شود که محبوسین را حتی جهت رفع ضرورت اجازه نمی‌دهد از الماری بیرون شوند».

زندان عبدالعلی مزاری

یکی از زندان‌های مخوف حزب وحدت که در دشت برچی واقع شده قلعه خانه نام دارد. زندانیانی که درین جا به اتهامات مختلف بازداشت شده اند، تحت مرگبارترین شکنجه‌ها قرار دارند. جسد آنانی که زیر شکنجه جان می‌سپارند، طعمه سگ‌ها می‌گردد.

مزاری خود در منطقه کارته سه کابل سه زندان دارد و زندانیان خاص را شخصاً شکنجه و اعدام می‌کند.

معلم قیوم و خواهرانش

شب ۲۲ حمل ۱۳۷۳ افراد مسلح داخل منزل معلم قیوم مشهور به کابل والا گردیده او را به قتل رسانیدند. دو تن از خواهران وی که مقاومت کردند شدیداً زخمی شده در حالت کوما بسر می برند.

نشانی کردن شهیدان

مردم کابل، کشته‌شدگان خود را در کنار سرک‌ها، روی جاده‌های عمومی، محوطه یا در نزدیکی منازل شان، در کنار جوی‌ها و در بازار دفن می‌کنند. در هر چند قدمی که خون مردم به زمین ریخته می‌شود، رهگذران اطراف آن را با سنگ و کلوخ علامه‌گذاری می‌کنند.

غارت گالری ملی

به تعداد ۱۹ اثر ظریفه، میناتوری، کنده کاری با ۹ تابلوی نقاشی به تاریخ ۱۳ ثور ۱۳۷۳ از گالری ملی توسط محافظان مربوط به شورای نظار به سرقت رفت.

رهزنی بچه سید کیان

در شاهراه مزارشریف ـ کابل واقع در دو راهی حیرتان پوسته امنیتی فرقه ۸۰، بچه سیدکیان از دریورانی که در این راه تردد دارند از ۲۰ هزار تا ۷۰ هزار افغانی بنام محصول اخاذی می‌کند.

در مسیر همین شاهراه پوسته‌های بیشمار دیگری هم از باندهای مختلف وجود دارند که از مسافرین و دریوران نام محصول پول می‌ستانند. شاهراه مزار ـ کابل مانند سایر شاهراه‌های کشور در امان نمانده و برعلاوه چور و چپاول، مصادره اموال، گرفتن پول نقد از مسافرین و مردم بی‌پناه، از تجاوز به ناموس ملت نیز دست بردار نیستند. بطور نمونه در حمل سال جاری در قسمت سالنگ جنوبی افراد شورای نظار زنی را از موتر پایین نموده با خود می‌برند که تا امروز از سرنوشت او خبری نیست.

جشن عروسی خاینان

جشن عروسی برادر حیدر پهلوان جوزجانی شریک تجارتی دوستم در شرایطی برگزار گردید که آتش توپخانه «شیر عرب» جنبشی بر روی خانه‌ها و مزارع مردم درمانده چارسنگ و ثمرقند زبانه می‌کشید. ولی پهلوان و افرادی مثل ایشان کمال، رسول، غفار، لال و دیگران زیر پای رقاصه‌ها دالر می‌پاشیدند. این جشن بیش از یک هفته ادامه داشت که تنها در روز نکاح ۷۰۰ دانه چپن (که هر کدام ۲۰ تا ۵۰ هزار افغانی قیمت داشت) برای اشتراک‌کنندگان محفل تحفه داده شد. دسته‌های موزیک، گروپ‌های رقاصه‌ها و پهلوانان با بندل‌های هزار افغانیگی و دالر استقبال می‌شدند. آخرین صحنه این عروسی مسابقه آببازی بود. زمانی که پهلوان‌ها کنار حوض آببازی آمدند با صدای فیر تفنگ آببازها خود را به آب انداخته و پهلوان و دوستانش بر سر آنان دالر پخش می‌کردند و از تماشای صحنه لذت می‌بردند.

ـ در اواسط برج میزان ۷۲ دوستم جشن عروسی برادرش عبدالقادر دوستم را برپا کرد. در این جشن که مدت یک هفته ادامه داشت مهمانان از ترکیه، ازبکستان، ترکمنستان و از

ولایات کشور اشتراک ورزیده بودند. رقاصان و غیره هنرمندان هنرنمایی می‌کردند. به عوض پول افغانی، دالر و طلا به کیلو انعام داده می‌شد. برای یک طبله نواز مبلغ سه صد هزار افغانی بخشش داده شد.

«پیام زن»، شماره ۳۷ (سرطان۱۳۷۲- جون ۱۹۹۴)

بی‌ناموسی جهادی

سیدانور در اثر راکت باران‌های اخیر در کابل، با همسر، پسر سیزده ساله و یک دختر شانزده ساله خود مهاجر شده و در کمپ تگاب ولسوالی ثمرخیل زندگی می‌کرد. شب ۲۳ اسد ۷۳ گروپی از افراد گلبدین به سرکردگی بمبارد و نوراله به خیمه آنان داخل شده، سیدانور و همسرش را به ریسمان بستند و دهن دختر شانزده ساله‌اش را پلاستر نموده به وی تجاوز نمودند. پسرش را توسط تویوتایی که به همین منظور آورده بودند با خود بردند. موتر در دروازه ثمرخیل توسط افراد مسلح دیگر متوقف شده، بمبارد و نوراله دستگیر می‌گردند. پسر سیدانور را به شورای جهادی ننگرهار انتقال داده و او جریان حادثه را حکایت می‌کند اما شورا برای آن که از این راز پرده پوشی شده باشد، پسرک را تهدید می‌نماید تا اقرار کند که با خواست خود با آنان رفته بود. بعد از قضاوت با این شیوه همه عاملین جنایت رها گردیدند.

جنایات متفرقه جهادی

ـ از جمله افرادی که از طرف گلبدین به جنگ آذربایجان با ارمنستان در بدل اخذ دو نیم ملیون دالر فرستاده شده بودند اجساد ۷ تن آن که از بدخشان بوده اند به تاریخ ۳ جوزای ۱۳۷۳ به جلال‌آباد آورده شد.

ـ روز جمعه، شنبه و یکشنبه ۶، ۷ و ۸ جوزا جنگ میان نیروهای حزب وحدت مزاری و اکبری رخ داد که تعدادی از افراد مهم هر دو طرف طی آن جنگ کشته شدند.

ـ روز یکشنبه ۸ جوزا در کلینک خیرخانه جسد دو زن مقتول و نیز یک زن زخمی را به نام نادره از چاریکار آوردند که قرار اطلاع افراد مسلح آنان را غرض تجاوز برده و بعد در اثر ایجاد اختلافاتی زنان را کشته و زخمی کرده اند.

ـ به تاریخ ۱۶ سرطان حینی که یک موتر چوب دروازه، کلکین و دستک خانه‌های مردم شهر کهنه و جاده‌ی میوند توسط افراد مسلح سیاف به خیرخانه انتقال داده می‌شد، در

ده افغانان از طرف افراد شورای نظار توقف داده شد تا از آن سهم خود را بگیرند و در نتیجه زد و خورد شدید صورت گرفت. چندین نفر دست فروشان کشته، و چوب‌ها بدست افراد شورای نظار افتاده و روز بعد به فروش رسانیده شد.

ـ تعداد زیادی اجساد افراد مربوط به دوستم و گلبدین در کارته نو افتاده است که نه تنها کسی آنها را دفن نمی‌کند، بلکه بر آنها شاش و مدفوع خود را می‌نمایند.

ـ از شهر کهنه گزارش شده است که به تاریخ ۲۰ سرطان یک زن به اسم مقدسه در حالی که می‌خواست از خانه‌ی خود خبرگیری نماید توسط پوسته‌های دولتی و سیاف یک روز تمام مورد تجاوز قرار گرفته و بعد رهایش کردند. مقدسه در چند جایی که مراجعه و عرض و داد کرده هیچکدام از حاکمان خاین ناله‌هایش را نشنیده اند.

ـ ملا عبدالسلام راکتی توسط سیاف مجبور گردید تا در ارتباط با موضوع اسیران پاکستانی و چینی گفتگو نماید و در نتیجه موضوع ذریعه‌ی دادن پول به ملا راکتی حل گردید. مبلغ دو صد ملیون افغانی از طرف دولت، دو صد و پنجاه ملیون افغانی از طرف سیاف و یازده و نیم ملیون کلدار پاکستانی توسط سفیر پاکستان و عربستان به وی تادیه شد. برادرش بنام بنگ نیز از زندان پاکستان رها گردید. اما به ملا راکتی اخطار داده شد که موضوع پول را به هیچوجه افشا ننماید.

سگ‌جنگی «وحدت» و باند گلبدین

بعد از این که به تاریخ ۲۸ جوزای امسال مناطق بالاحصار و تپه مرنجان توسط نیروهای مسعود اشغال شد، حزب وحدت جهت کمک به نیروهای جنرال دوستم یک تعداد از نظامیان خویش را در مناطقه کارته نو و ده خدایداد فرستاد که رهبری یکی از قطعات را قومندان «شفیع دیوانه» بعهده داشت. هنگامی که قومندان مذکور با افراد خود در تپه مرنجان علیه نیروی به اصطلاح دولتی می‌جنگید، توسط نیروهای قومندان زرداد از باند گلبدین خلع سلاح شده هشت تن هلاک و تعدادی هم زخمی و اسیر شدند. این عمل زرداد اسباب خشم رهبری حزب وحدت گردید که در نتیجه تمام نیروهای خود را از خطوط مقدم جبهه فرا خواند. متقابلاً گلبدین نیز ارسال مواد خوراکه و عبور و مرور مردم را از مسیر راه‌های منتهی به دارالامان قطع نمود.

علت جنگ عبارت بود از نزاع رهزنان بالای اموال غارت شده و تجاوز افراد مربوط «شفیع دیوانه» به یک زن در مناطق تحت تسلط گلبدین.

«جرم زبان» به شیوه دوستم

بعد از دو سال دوری از وطن به تاریخ ۳۱ دسامبر ۱۹۹۳ به کابل رسیدیم. بعد از پیاده شدن مسافرین در منطقه پل محمود خان - آنجا دوستمی‌ها پوسته داشتند - می‌خواستیم به تکسی بنشینیم که فردی مسلح مانع سوار شدن ما گردید و به برادرم گفت: «تو به دریور تکسی گفتی که از راه چمن نرو که افراد دوستم در آنجا مستقر اند. تو به دوستم توهین نمودی!» و با برادرم مشت و یخن شد و تهدید کرد که ترا به قرارگاه برده خواهد شد و یا یک لک افغانی «جرم زبان» بدهد. بالاخره با هزار زحمت و زاری و دادن پول خود را از شر آن وحشی رها نمودیم.

بی‌بی‌حوای سگ‌کش

شب ۱۶ ثور ۷۳ گروهی وابسته به باند گلبدین به قصد دزدی وارد منزل رحمن‌الدین باشنده قریه نعرک ولسوالی سرخرود ولایت ننگرهار می‌گردند. بی‌بی حوا خانم او از داخل شدن آنها با خبر شده شوهرش را از خواب بیدار می‌کند. زمانی که رحمن‌الدین از اتاق بیرون می‌شود با گلوله باری نورآغا سرگروپ دزدان جابجا به شهادت می‌رسد. برادر بی‌بی حوا که تازه از پشاور آمده بود در اثر فیر از خواب بر می‌خیزد و توسط سر دسته رهزنان زخمی می‌شود. درین حال بی‌بی حوا فرصت یافته کلاشنکوف شوهرش را گرفته از بام حویلی دزدان را نشانه می‌گیرد. نورآغا را با چهار نفر دیگر دستگیر و سه نفر بقیه را زخمی می‌نماید.

صبح آن روز مردم در محل حادثه جمع شده با ستایش از زن قهرمان جسد دزدان را با گرفتن از پاهای شان کشان کشان به سرک عمومی نزدیک خانه‌ی بی‌بی حوا می‌اندازند تا همه از عمل زن قهرمان باخبر شوند.

به اصطلاح حارندوی و دیگر مقامات امنیتی به منظور پوشاندن جنایت در صدد شناسایی هویت افراد دست بکار می‌شوند. زن مذکور که بالای بام خویش سنگر گرفته بود برای افراد حارندوی اجازه نزدیک شدن را نداده و با صدای بلند چیغ می‌زند که شما برادران این اجساد هستید و نمی‌توانید اجساد را از این جا بردارید. بعد از یک روز تلاش حارندوی موفق شد که اجساد را از روی سرک بردارد و دفن کند.

حاکمان جهادی جهت جلوگیری از بالا شدن بیشتر بو، مبلغ ۷۰۰۰۰۰ افغانی را به بی‌بی حوا پیشکش می‌کنند. اما این زن با خشم به دلالان گلبدین می‌گوید: «پول را به

آنانی بدهید که خود را فروخته و غلام پاکستان شده اند. بر زخم من نمک پاش ندهید. من شوهر و برادرم را می‌خواهم.»

«سردار جنت» تجاوزکار

در ماه سرطان سال ۷۳ از طرف اداره شئون اسلامی جهادی یکی از افراد گلبدینی به نام قاری عیسی در یکی از مساجد قصبه بنام مغل تکدار به صفت ملا امام تعیین می‌گردد. این فرد که مردم محل را کمونیست خوانده و تهدید می‌نمود طفل خرد سالی را که جهت آموختن قرآن به مسجد می‌رفت، مورد تجاوز قرار می‌دهد. از این موضوع مردم محل اطلاع حاصل نمودند. قاری عیسی که خود را سردار جنت به مردم وانمود کرده بود، شبانه با لودسپیکر و چند جلد قرآن از مسجد فرار می‌کند. صبح که مردم جهت ادای نماز آمدند دیدند که ملا امام گریخته است. مردم تصمیم گرفتند تا وی را دستگیر نمایند. به شهر و اطراف محل جوانان بسیج شدند و ساعت یازده روز ملا عیسی را از قول اردوی ننگرهار که پایگاه گلبدینی‌هاست، دستگیر و به مسجد آوردند. مردم محل به شانه‌های وی لودسپیکر و چند جلد قرآن را که دزدی نموده بود، می‌گذارند تا ماهیت پلیدش رسوا گردد و سپس وی را مجازات نمایند. اما بعد از مدت کوتاهی افراد مسلح مجاهد قومندان حزب اسلامی سر رسیده و قاری عیسی را به زور از چنگ مردم رها نمودند.

بر سر بیش از هشت جنازه

در اثر جنگ‌های تباه‌کن ماه اسد سال ۱۳۷۲ یکی از دوستانم از شهر ویران شده‌ی کابل به ولسوالی جاغوری مهاجر شده و از وضع کابل برایم چنین شرح داد:

«بعد از چند روز جنگ متداوم تقریباً ساعت ده روز که شهر نسبتاً آرام بود از خانه برآمدم و بطرف جاهایی که بیشتر خراب شده بودند، رفتم. در یکی از خانه‌های تخریب شده طفل شش ماهه روی جسد یک زن افتاده بود، فکر کردم شاید زنده باشد وقتی نزدیک شدم، دیدم که سر آن زن از تنش جدا شده و جسد طفل معصوم را جهادی‌های وحشی روی سینه زن گذاشته بودند. وحشت زیاد سرا پایم را فرا گرفته بود. چند قدم دیگر پیشتر رفتم بوی شدیدی بود، دانستم که اجساد بیشتری باید در این ویرانه وجود داشته باشند. تا این که به چهار جسد سه مرد و یک زن برخوردم که بی‌نهایت بوی می‌دادند. با دستمال دهن و بینی خود را بسته کرده به آنان نزدیک شدم، تا بتوانم آنان را

شناسایی کنم. کاملاً پوسیده و خراب شده بودند. لباس‌های شان در اثر شدت کـرم‌زدگـی می‌جنبید. نتوانستم تشخیص بدهم که به کدام ملیت تعلق داشتند. دو دست و دو سر قطـع شده را نیز دیدم که از اطفال معصوم ۷ـ۶ ساله بنظر می‌خوردند.

قربانیان در اثر انداخت کور راکت و توپ جهادی زندگی خویش را از دسـت نـداده بودند بلکه از فاصله‌ی نزدیک با کلاشنکوف‌ها کشته شده بودنـد چـون جـای گلولـه در بدن‌های شان پیدا بود.»

جوانی که در آغوش برادرم جان سپرد

فردای آن روز جنگ سختی در شهر کهنه در گرفت. من مرگ را بـا چـشمان خـویش دیدم. هزارها مرمی و راکت به اطراف ما می‌خورد. همسایه‌های ما زخمی شده بودند. چره راکت شریان پای پسر شانزده ساله‌ای را قطع نموده و خون از آن فواره می‌زد. بـا وجـود مرمی باران برادرم زخمی را تا پوسته شورای نظار واقع سینمای بهزاد رسانیده و از افـراد آن برای انتقال او به شفاخانه کمک خواست. کسی به او رسـیدگی نکـرد و آن جـوان در آغوش برادرم جان داد.

جوانی که تفنگ می‌خواست

به تاریخ ۲۵ اسد ۷۳ جوان ۱۷ ساله‌ای بنام جاوید باشنده کارته سه کابل در حالی کـه در چشمانش اشک حلقه زده بود توسط افراد قومندانی مشهور به «بچه ادی» مربـوط بانـد گلبدین به شفاخانه صحت عامه جلال آباد آورده شد. این جوان از صحبت زیاد خودداری کرد و فقط گفت: «این بی‌ناموس‌ها چهار نفر اند. آنان می‌خواهند با مـن مقاربـت جنـسی نمایند. من که از مریضی بواسیر شکایت نمودم حالا مرا آورده اند تا بدانند راست است یا دروغ.» در این لحظه بغض گلویش را گرفت و نتوانست بیشتر حرف بزند. بعـد در حـالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد گفت: «تا به حال نتوانسته‌ام به تفنگی رسـیده خـود و ایـن سگ‌ها را بکشم. تو کمک می‌توانی؟» و بار دیگر اشک‌هایش فرو غلتید.

رهزنی‌های جهادی آمرلطیف

آمر لطیف قومندان مشهور ولسوالی امام صاحب که در اول وابسته به حزب گلبـدین و زمانی متمایل به رشید دوستم و اخیراً به شورای نظار پیوست، از ابتدا جنایات بیشماری را

مرتکب گردیده است. بعد از تصرف شیرخان بندر اولین قومندانی که در آن جا حاکم گشت و تمام اموال مردم و دولت را به عنوان مال غنیمت تصاحب کرد، او بود. وی بیرل‌های تیل را برای دوستان و اقارب خویش توزیع می‌نمود در حالی که اهالی شیرخان بندر به تیل احتیاج داشتند که در بدل پول هم برای شان قطره‌ای میسر نمی‌شد.

بازار معامله‌گری لطیف در این شهر چنان گرم شد که حتی دکان‌ها و منازل تخلیه شده را که صاحبان شان زنده و موجود بودند، به قومندانان متعدد جهادی به فروش رسانید. به تعقیب آن به فروش دستک‌ها و دروازه‌ها و کلکین‌های خانه‌های تخریب شده اقدام نمود که از درک فی موتر دستک مبلغ ۳۰۰۰۰۰ افغانی و از بابت فی موتر آهن چادر ساختمان‌های دولتی ۱۰۰۰۰۰ افغانی می‌گرفت. البته خریداران همه قومندانان محلی بودند

خرید و فروش ادامه دارد و در شهر شیرخان بندر تقریباً اثری از موسسات دولتی و دکان‌ها باقی نمانده است.

ابراهیم ۸۰ ساله و جنایاتش

ابراهیم برنو قومندان امنیتی ولسوالی امام صاحب ولایت کندز که در گذشته از جمله قومندانان باند گلبدین بود فعلاً جمعیتی شده است. او که حدود ۸۰ سال عمر دارد، زن اول خود را ذریعه پسرش در هنگام نان‌پزی به مرمی می‌بندد که جسدش میان تنور می‌افتد. بعد دختر ۱۳ ساله‌ای را بزور پول و سلاح به نکاح خود در می‌آورد. بعد از مدتی زن دومی را هم با مرمی به هلاکت رسانده و حالا می‌خواهد با دختر خرد سال دیگری ازدواج نماید.

قومندان ابراهیم برنو که بعد از دولتی شدنش در شیرخان بندر مستقر گردید، خانه‌های بیشماری را چور و بر چندین دختر خرد سال تجاوز نموده است. وی از شیرخان بندر حدود ۲۰ موتر، قالین، بستره، یخچال و دیگر سامان آلات مردم را به غنیمت گرفته به خانه‌ی خود انتقال داد.

گروپ‌های مسلح وی در جنایت و بی‌ناموسی از خود وی دست کم ندارند. علاوه بر آزار و اذیت مردم از هر موتری که وارد ولسوالی امام صاحب می‌شود مبلغ ۵۰۰۰۰ افغانی باج می‌گیرند. برنو ۵۰۰ ملیون افغانی بخاطر ترمیم شهر شهروان و ۵۰۰ ملیون افغانی جهت ترمیم خانه‌های تخریب شده‌ی محل از موسسات خیریه بین‌المللی بدست آورده و همه را حیف و میل نمود.

از رذالت‌های ملا پیرم‌قل

ملا پیرم قل از شورای نظار در ولسوالی رستاق ولایت تخار به هر اسم و رسم جرایم نقدی و جنسی را بالای مردم تحمیل کرده، زمین‌های زراعتی و خانه‌های مردم را به زور سلاح ضبط و به اقوام و خویشاوندان خود توزیع می‌نماید. پیرم قل و شرکای جرمش دم و دستگاهی وسیع برای تعدی بر مردم بوجود آورده و هیچ مرجع جهادی دیگر برایش رسمیت ندارد.

در حمل ۱۳۷۳ کریم از قریه چپه خانه ولسوالی رستاق در مقابل قومندان امنیه رستاق توسط دسته دزدان جهادی پیرم ق بدون دلیل تیرباران شد. همچنان غلام رسول و غلام فاروق به اتهام افشای جنایات پیرم قل و شورای نظار از شهر کهنه تخار به ولسوالی کشم تبعید گردیدند. پیرم قل و عمالش اعمار سرک جدیدی را از رستاق الی دشت قلعه که تقریباً ۳۰ کیلومتر فاصله دارد، بخاطر بی‌جنجال وارد کردن اموال دزدی به رستاق از حمل ۱۳۷۳ شروع کرده که روزانه اضافه‌تر از ۲۰۰ نفر به صورت اجباری و بدون مزد روی آن کار می‌نمایند.

وقتی کسی بخواهد ازدواج کند بنا به تصویب نامه پیرم قل باید پدر داماد یک یا دو راس گوساله یا بز به نام مراسم بزکشی و پدر دختر پول نقد به نام انعامات بزکشی برای او بپردازند. اگر دلیلی ارائه شود، دو چند به عنوان جریمه گرفته می‌شود. گذشته از آن که کسی نمی‌تواند بدون اجازه ملا پیرم قل جهادی دختر جوان خود را به شوهر بدهد.

«پیام زن»، شماره ۳۸ (عقرب ۱۳۷۳ - اکتوبر ۱۹۹۴)

من قطعه قطعه شدن انسانها را دیدم

به تاریخ ۱۴ سنبله سال جاری به نسبت مریضی که داشتم، می‌خواستم به معاینه خانه یکی از داکتران بروم. ساعت ۶ عصر بود و هنوز به معاینه خانه نرسیده بودم که انفجار چندین راکت و ضربه هیبتناک آن در قسمت گولایی پارک حصه دوم خیرخانه، انسان خورد و بزرگ را بخاک و خون نشاند. در یک لحظه ده‌ها زن و مرد و طفل در هر گوشه‌ای پرتاب شده بودند. من نیز خود را در جویچه‌ای پر از گل و لای مقابل دکان‌های کنار سرک یافتم. با حواس پریشان با آنکه نمی‌توانستم به خوبی چیزی را تشخیص دهم، چشمانم در لابلای دود و گرد و غبار ناشی از انفجار راکت چیزی را دید که کابوسش تا آخر عمر رهایم نخواهد کرد. تکه پاره‌های بدن انسان، لباس، چادر و بوت‌های شان

چندین متر دورتر به زمین پاش شده بود. مردم از وحشت‌زدگی بی‌پایان بدون مقصد معین به هر سو پا به فرار می‌گذاشتند و دکانداران و دست‌فروشان اکثراً حال جابجا کردن اموال شان را نداشتند. من که با دیدن این حادثه جنایت‌بار توانم را از دست داده بودم با مشکلات زیاد و درماندگی می‌خواستم از محل دور شوم که ناگهان چشمم به زنی افتاد که یک دستش قطع شده بود و نیمه برهنه در گوشه‌ای سرک در خون می‌غلتید. من فقط شاهد دیدن چند بار تپیدن تنه‌ی غرق در خون وی بودم که لحظاتی بعد همچون سایر لاشه‌های بی‌سر، بی‌دست، بی‌پا یا دو نیم شده، دیگر نه‌جنبید.

بغض گلویم را می‌فشرد. جرات سخن زدن و آواز کشیدن از من سلب شده بود. با پاهای لرزان بطرف آن زن رفتم و چادر کلانی را که از ترس جهادی‌ها در سر داشتم پاره نموده قسمتی از آن را بالایش انداختم. در دلم گفتم اینست انقلاب و حکومت اسلامی، اینست مراعات حجاب اسلامی. با اینکه هوا تاریک شده بود، مردم زخمی‌ها را به شفاخانه رسانیدند. مدتی بعد موتر صلیب سرخ و چند موتر جهادی نیز آمدند و اجساد مردگان را انتقال دادند. من دیگر مریضی‌ام را فراموش نمودم، عوض این که نزد داکتر بروم بطرف خانه در حرکت شدم. در طول راه مردم از اصابت چند راکت در خانه‌های مسکونی نزدیک قصه می‌کردند. می‌گفتند اصابت یک راکت در یکی از خانه‌ها باعث هلاکت تمام اعضای فامیل به جز از یک طفل که بیرون خانه مصروف بازی بود، گردیده است. تا به خانه هم که رسیدم آن صحنه از نظرم دور نمی‌شد. برخورد و دشنام‌های پیهم و بی‌پرده مردم نسبت به عاملین این کشتار بی‌نهایت پر از کین و نفرت بود. مردم به همه جهادی‌ها و بخصوص باند گلبدین که راکت از طرف آنها شلیک شده بود، لعنت می‌فرستادند.

فروش جگرگوشه‌ها

به تاریخ ۱۸ عقرب ۱۳۷۳ خانمی از ولایت وردک در زایشگاه ولادت کرده و بچه‌ای نگون بخت بدنیا آورد. موصوف با شوهر و فامیل خویش یکسال قبل در خوشحال مینه بودوباش داشتند. خانه و اموال شان توسط دزدان سیاف چور گردید که بعد اجباراً در پروان سوم مهاجر و در یکی از مکاتب زندگی اختیار کرد.

این خانواده آنقدر با فقر دست به گریبان بود که قدرت خرید یک قرص نان را نداشتند، چه رسد به تحمل مصارف طفل نوزاد. پس زن و شوهر بخاطر زنده ماندن سایر اطفال خویش تصمیم می‌گیرند که نوزاد را بفروش برسانند. بالاخره رحیم اله دکاندار

مکروریان سوم باشنده‌ی بلاک ۳۶ حاضر می‌شود طفل را به مبلغ سه صد و شصت هزار افغانی بخرد.

رهزنی جهادی

به تاریخ ۲۸ قوس ۷۳ سرقت دیپوی مواد خوراکی و صابون مربوط قرارگاه جمال دره سر و صدای زیادی بلند نمود. بعداً معلوم گردید که دزدی توسط خود «جهادی»های آن قرارگاه انجام یافته بود.

از لیسه رخه که یگانه لیسه بزرگ پنجشیر است و نیز لیسه بازارک اثری بجا نمانده است. حتی خشت، سنگ و چوب آن را هم رهزنان «جهادی» بردند و صرف چند اتاقک گلی تخریب شده وجود دارد که اطفال بنام مکتب به آنجا می‌روند.

پاکسازی به شیوه گلبدینی

به تاریخ ۱۵ سنبله عملیات به اصطلاح پاکسازی حزب اسلامی در ولایت لوگر به سرکردگی قومندانان درنده مثل زرداد، چمن و قلم علیه «تنظیم»های جمعیت، اتحاد، حرکت و جبهه نجات ملی صورت گرفت و بعد از این که قومندانان تنظیم‌های مذکور توسط حزب خلع سلاح گردیدند و به غارت و چپاول خانه‌های اهالی قریه کلنگار، برگی، چرخ لوگر و سایر نقاط ولایت رو نمودند.

تجربه‌ی فراتر از مرگ از جنس‌های مختلف خاینان جهادی

خیال گل ولد عبدالغنی باشنده دو راهی پغمان ولایت کابل با اشک و درد می‌گوید: «جنگ‌های وحشیانه میان سیاف وهابی و حزب اسلامی و سگ متحدش حزب وحدت در منطقه در گرفت. در نتیجه این جنگ هزارها خانه ویران و تباه گردید. که از جمله فربانیان فامیلم بود. در اثر اصابت راکت کور به منزلم مادر، همسر، یک بچه و دخترم شهید شدند. مردم محل از فرصت استفاده کرده، فرار کردند. اجساد نزدیکانم در میدان ماند. من با دو پسر خردسالم که تصادفی زنده ماندیم با وجودی که وضع بی‌نهایت خراب بود اجساد را دفن نمودیم. در جریان دفن کردن بودم که وحشی‌های باند حزب وحدت به حویلی ریختند و بدون مقدمه شروع به لت و کوب نمودند. آنان می‌گفتند که تو مربوط سیاف هستی و افراد کشته شده‌ی سیاف را دفن می‌کنی. جیب‌هایم را تلاشی و پول و ساعتم را

گرفتند. بعد از دفن نزدیکانم به طرف شهر حرکت کردیم. در مسیر راه از طرف چندین پوسته توقف داده شدیم. آنان بعد از تلاشی (به خاطری که نزدم پول نبود) می‌گفتند که برو خود را گم کن. ساعت چهار عصر به چهارراهی حاجی یعقوب رسیدیم و به دست جمعیتی‌ها افتادیم. آنان بعد از لت و کوب و متهم کردن به جاسوسی به حزب اسلامی گلبدین مرا با دو پسر خردسالم در زندانی در چهارراهی حاجی یعقوب انداختند. مدت پانزده روز را بدون تحقیق گرسنه و تشنه سپری نمودیم.

بعد از رهایی از زندان مبلغ ۴۵۰۰۰ افغانی از دوستم گرفته به شهر جلال‌آباد آمدم. در مسیر راه در منطقه ماهیپر گروپی مسلح که می‌گفتند مربوط محمد نبی است، موتر را امر توقف داده، دریور را در گوشه‌ای دورتر نگهداشتند. سپس دزدان حرفه‌ای به تلاشی جیب‌های مسافرین شروع کردند و بعد از گرفتن مبلغ ۴۰۰۰۰ افغانی از من و همینطور از سایر مسافرین به دریور امر حرکت دادند. و حال در دوزخ حصار شاهی حیران، سوگوار و بی‌پناه با مرگ تدریجی می‌گذرانیم.»

ترس «شورای ننگرهار» از گلبدینی‌ها

غنی وابسته به باند گلبدین که در انستیتوت پیداگوژی ننگرهار تدریس می‌نماید به تاریخ ۲۰ اسد سال جاری ۵ صنف درسی مکتب تجربوی ننگرهار را ویران و در عوض خانه‌ای مجلل برای خویش اعمار نموده است. چون رهزن مذکور گلبدینی است هیچ کس از شورای ننگرهار حق سوال و برخورد را به خود نمی‌دهد.

جنایات پدر و پسری شرفباخته در پناه حزبی شرفباخته

دلاور یکی از قومندانان گلبدین در جریان جنگ ضد روسی در کمپ کوهات یکی از دختران سمت شمال را به زور به نکاح خود درآورد. جنایتکار مذکور بعد از مدتی دو دختر دیگر را توسط افراد مسلح خود اختطاف و بعداً با آنان نکاح نمود. او در سال ۱۳۶۷ در جریان دزدی یکی از خانه‌های ولسوالی ثمرخیل ولایت ننگرهار توسط افراد خودش به قتل می‌رسد. پس از سلطه‌یابی «جهادی»ها، حاکم پدر دلاور با سه عروس بیوه خود به ولایت ننگرهار در منطقه اصلی خود که سراچه نام دارد، می‌روند. او شب ۳ میزان ۷۳ به قصد تجاوز وارد اتاق کلمه عروس خود که ا زهمه زیباتر و جوانتر است، می‌شود. کلمه مقاومت نموده و با چاقو خسر بی‌ناموس خود را زخم می‌زند و همان شب به خانه

برادرش جیلانی فرار می‌کند. جیلانی دهقان نادار که کار دیگری از دستش ساخته نیست موسفیدان محل را خبر و جرگه را دعوت می‌نماید تا حاکم جنایتکار را به سزای عملش برسانند. اما پیش از دایر شدن جلسه اوباشان گلبدین اخطار داده و حاکم را از منطقه خارج و با خود می‌برند.

قصر فهیم رییس امنیت

طی گفتگوهای با مردم محل یکی از تفنگداران جوان اظهار داشت: «ما از جنگ خسته شدیم. کسب و پیشه‌ای وجود ندارد. سلاح در منطقه حاکم است. فقط سلاح داشتی میتوانی زنده باشی. اگر اجیر جهادی‌ها هم هستیم، زندگی بد و فقیرانه‌ای داریم و جان ما هم در خطر است. بخاطر پول در خط اول جبهه قرار داریم. قومندانان پول‌های کلانی بدست می‌آورند. قصرهای بزرگ آباد می‌کنند. مثلیکه فهیم رییس امنیت در حال اعمار قصر بالای دریای پنجشیر است. بفرض آرامی هم شود و ما زنده باشیم، برای زندگی آینده خویش چیزی نداریم. به ما خواهند گفت: جهاد شما فی سبیل اله بود. خدا اجرش را به شما می‌دهد.»

پیرمحمد جنایتکار و گرفتن ۶ زن

پیرمحمد یک شخصی که قبلاً به دزدی و رهزنی شهرت داشت بعد از تجاوز روسها در جریان جنگ مقاومت به گروه جمعیت اسلامی پیوست و به درجه قومندانی رسید. با حاکمیت سیاه اخوانیت از تیره روزی مردم تخار وی قومندان امنیت برقرار می‌شود.

پیر محمد علاوه بر چهار زن که در دوران «جهاد» با زور تصاحب کرده بود، در جستجوی دختری تحصیل کرده می‌شود. تا این که دختر مامور عبدالکریم را به زنی می‌گیرد. بعد از مدتی قومندان صاحب بی‌وجدان عاشق خواهر زن خود می‌شود و مامور عبدالکریم را از جریان آگاه می‌سازد. عبدالکریم مخالفت می‌ورزد. و این مسئله را خلاف شریعت اسلامی می‌داند. اما پیر محمد خاین به مخالفت او وقعی نگذاشته و اصرار می‌ورزد تا دختر دومش را نیز به او بدهد.

عبدالکریم درمانده نزد ملای شهر می‌رود و از وی طالب فتوا می‌شود. ملای بزدل می‌داند که صدور چنین فتوایی حیاتش را تهدید می‌کند بناً از عبدالکریم معذرت می‌خواهد. قضیه در چاردیواری خانه محصور نمی‌ماند و همسایه‌ها و اغلب مردم شهر از

جریان آگاه می‌شوند. هیچ کس و هیچ ملا و مولوی حاضر نمی‌شود به قصد جنایتکارانه قومندان اعتراض نماید. سرانجام پیرمحمد با تهدید و فشار خواهر زنش را به چنگ می‌آورد.

در همان گیر و دار قاضی مفرد پدر پست و بی وجدان دیگری که از دو سال به این طرف بالای قیمت دادن دختر خود به پیرمحمد چانه می‌زد، حاضر می‌شود که با گرفتن پنج صد لک افغانی دخترش را به او (پیر محمد) بفروشد. در نتیجه پیر محمد از برکت «انقلاب اسلامی و جهادی» دارای شش زن می‌شود.

«پیام زن»، شماره ۳۹ (حوت ۱۳۸۳ - فبروری ۱۹۹۵)

نظرمحمد را کی کشت؟

نظرمحمد دو سال قبل بخاطر انتقال یک مقدار مال از خانه‌اش که در شوربازار بود می‌رود ولی بعد از آن زنده و مرده‌اش گم می‌شود. نسیمه خانمش با چهار طفل و عالم رنج تنها می‌ماند. زن تیره بخت که هیچ سر پناه و نان آور ندارد فعلاً در گالری وظیفه گرفته و بحیث خدمه از ۸ صبح تا ۲ بعد از ظهر کار می‌کند. ۷۰ هزار معاش دارد که کفایت زندگی بخور و نمیر نسیمه با چهار طفل و مادر مریضش را نمی‌کند.

از جنایات شورای نظار

چند روز قبل از عید تفنگداران شورای نظار حاکم بر ساحه ما، نوجوان ۱۹ ساله بنام محمدکریم وردک را گروگان گرفتند و از خانواده آن خواستند تا مبلغ پنج ملیون افغانی را در بدل رهایی او بیاورند. آنان پنج روز ضرب الاجل تعیین کرده بودند. خانواده درمانده هر چند تلاش کرد تا پول را که رقم درشتی است، به وقت معینه تهیه نمایند قادر نشده و تنها سه روز بعد از موعد مقرر مبلغ متذکره را آماده و محمد نعیم وردک برادر کلان اسیر پول را به قومندان منطقه سپرد. قومندان پول را از نزد محمد تعیم تسلیم می‌شود ولی به علت این که برادر وی را سه روز قبل کشته بود خودش را نیز به قتل می‌رساند تا جنایت شان افشا نشود و جسدش را در همان حویلی مخروبه که جسد برادر کوچکش را انداخته بود، می‌اندازد.

ـ شب سوم عید که مصادف به تاریخ چهارم مارچ ۱۹۹۵ بود از طرف قومندانی مربوط شورای نظار نیمه شب بالای خانه رحیم اله نام در کارته نو حمله می‌شود. رحیم اله با دو

پسرش شریف اله و نقیب اله و نواسه ۱۳ ساله‌اش (دختر محمداله) در خانه بودند. قصابان تمام شریف‌اله و نقیب‌اله را با کارد حلال می‌کنند و رحیم اله را با لیمه بـه رگبـار گلولـه می‌بندند. مال موجود خانه را غارت نموده و هم اخطاریه‌ای عنـوانی محمدالـه در صـحن حویلی جابجا می‌گذارند.

قابل یادآوریست که دو سال قبلی یکی از پسران رحیم اله که عزت اله نام داشـت از طرف افراد گلبدین در سمنگان از موتر پایین و بقتل رسانیده شد.

مردم پیشبین مرگ مفاجات خود اند

در شب ۲۰ اسد ۱۳۷۳ نجلا دختر عبدالصمد، معلمه یکی از لیسه‌های شـهر کابـل بـه اهل خانواده‌اش می‌گوید ما و شما هر روز که بخاطر وظیفه و کارهای خود بیرون می‌رویم باید شهرت و یک قطعه عکس خود را با خود داشته باشیم که اگر کشته می‌شـویم لااقـل جای ما معلوم باشد.

فردا نجلا به قصد خریداری به شهرنو می‌رود و هدف راکتی قرار می‌گیـرد کـه فقـط سرش را می‌برد. سر نجلا پیدا نمی‌شـود امـا او را از روی شـهرتش بـه فـامیلش تـسلیم می‌دهند.

از جنرال کبیر

جگرن نصرت که قومندان کندک فرقه ۷۰ جنرال مومن بوده با خانمش بنـام شـیرین و دو طفل خود در یکی از آپارتمان‌های چهارراهی انصاری شهر نو زنـدگی مـی‌کـرد. وی یکی دو مرتبه جنرال کبیر قومندان لوای فرقه ۷۰ را در منزل خود مهمان می‌کنـد. جنـرال تصادفاً خانم نصرت را می‌بیند و به فکر بدست آوردن وی می‌شـود. روزی جنـرال کبیـر توسط افراد خود، جگرن نصرت را به قتل می‌رساند و اعضای بدنش را پارچه پارچه کرده در بوجی انداخته در جایی دفن می‌کند. بعد از گذشت یک ماه جنرال کبیر با افراد مـسلح داخل منزل مقتول می‌شود و خانمش را به زور برچه و سلاح به زنی خود می‌گیرد.

جهادی‌ها و پوهنتون

به تاریخ ۲۰ جدی ۱۳۷۳ با استادان و مامورین پوهنتون کابل برای انتقال اسناد مربوط، به پوهنتون رفته بودم. یکی از استادان چنین گفت: «صحنه‌ها بسیار وحشت آور و ترسناک

بود، همه چیز در پوهنحی ادبیات درهم و برهم بود. کوچکترین اثری از لین‌های برق و آهن باب دیده نمی‌شد. راکت‌ها و دیگر سلاح‌های ثقیل تعمیر را غار غار نموده بود.»

ـ یکی از کارکنان پوهنتون کابل گفت: «من به چشم‌های خود پوست سر یک زن را با موهای دراز در صحن پوهنتون کابل دیدم.»

ـ به تاریخ ۱۵ حمل ۱۳۷۳ طی بازگشایی پوهنتون کابل ربانی خطاب به استادان و محصلان پوهنتون گفت که این ویرانی و خرابی غرب کابل از طرف مجاهدین نشده بلکه خارجی‌ها این همه ویرانی و خرابی را کرده اند.

ـ در انستیتیوت طب کابل کارکنان پوهنتون یک بیرل پر از تیل را یافتند که داخل آن دست‌ها، لب‌ها، گوش‌ها و پستان‌های بریده‌ی زنان موجود بود.

ـ از تاریخ ۱۵ الی ۲۰ حمل ۱۳۷۴ در پوهنتون کابل و انستیتیوت طب کابل گورهای دستجمعی افشا شده که از آن جمله زن حامله‌ای بود که طفلش روی شکم پاره شده‌اش قرار داشت. این زن که وجودش سیاه شده بود با دیگر زنان و مردان جوان برهنه در یک خندق در انستیتیوت طب کابل پیدا شده است که به تاریخ ۱۵ حمل ۱۳۷۴ توسط قوای دولتی دفن گردید بودند.

ـ در ماه حوت ۱۳۷۳ و شروع جنگ حزب وحدت با جمعیت اسلامی، داکتر دین محمد چشمدید خود را از اصابت راکت در شفاخانه صلیب سرخ چنین حکایت نمود: «ما در اطاق عملیات مشغول عملیات بودیم که راکتی به شفاخانه خورد و یک بوجی پر از ریگ از سقف، بالای مریض که ما در حال دوختن شکمش بودیم افتاد. مریض از بین رفت و من با یک تن از داکتران دیگر زخمی شدم.»

تباهی کابل

به تاریخ ۲۶ مارچ ۱۹۹۵ از جلال‌آباد روانه کابل شدم و مشکلاتی که در راه ایجاد گردید گوشه‌ی کوچکی از رنج و عذابیست که هر روز مردم ما می‌کشند.

کرایه موتر بی‌نهایت بالا رفته بود که در مقابل اعتراض مسافرین دریور اخطار می‌داد که اگر همین پول ۱۰۰۰۰ افغانی را ندهید از همین نصف راه شما را به جلال‌آباد برمی‌گردانم. چون سرک‌ها همه به خامه مبدل گردیده اند و بار موتر هم سنگین بود بعد از ۸ ساعت به کابل رسیدیم.

یک قفس کلان مرغ در بالای موتر جابجا شده بود که تقریباً ۱۰ - ۱۵ مرتبه موتر از

طرف جهادی‌ها توقف داده شده و هر کدام فرمایش دو سه مرغ را می‌دادند. قفس مرغ اصلاً از یک مرد بود ولی او از یکی از راکبین سر سفید زن تقاضا کرد که به جهادی‌ها بگوید مرغ‌ها از اوست زیرا اگر من صدایم را بکشم هم لت و کوب می‌شوم و هم مرغ‌هایم را از دست می‌دهم.

چهره کابل را کاملاً دگرگون یافتم. دکان‌ها اکثراً در کانتینر و کراچی‌ها جابجا بود. اکثر خانه‌ها مسکونی و موسسات دولتی طوری آسیب دیده اند که هیچ قابل استفاده نیستند. مناطق خوشحال خان، کارته مامورین و افشار، قرغه، کوته سنگی، کارته چهار و کارته سه، ده افغانان، دهمزنگ،دارالامان، چهلستون، کارته نو و رحمان مینه چنان ویران شده که برای مردم تشخیص خانه‌ها و دکان‌های شان ناممکن است. با وجودی که فعلاً این مناطق زیر تسلط دولت است ولی مردم جرات رفتن را ندارند چون همه کوچه‌ها و خانه‌های مردم مین گذاری شده چند فامیلی که رفته بودند در اثر انفجار مین کشته شدند. تمام برق و سیستم آبرسانی شهر قطع است و تلویزیون دولتی فقط برای قومندانانی است که صاحب جنراتور می‌باشند. در دفاتر دولتی اصلاً کار وجود ندارد. اکثر مامورین برای امضا می‌آیند و دوباره بر می‌گردند.

در تمام شهر تقریباً ۵ - ۷ سرویس فعالیت دارد. کرایه تکسی فوق‌العاده بلند است. مثلاً از حصه اول خیرخانه تا کارته پروان ۲۵۰۰ افغانی می‌خواهند. اکثراً مردم پیاده رفت و آمد می‌کنند. بخصوص معلمین و شاگردان همه پیاده می‌روند.

مکاتب ۱۵ حوت ۱۳۷۳ شروع شده قسمی که در یک مکتب چندین مکتب دیگر جا داده شده، میز، چوکی و کتاب اصلاً وجود ندارد و اکثر صنوف تخریب شده اند. امتحانات که از سال ۷۰ مانده پیهم گرفته می‌شود قسمی که یک شاگرد که در سال ۱۳۷۰ صنف چهار بود در یک سال صنف هشت می‌شود. امتحانات را مردم ارتقا می‌نامند. در «لیسه عایشه درانی» ۱۸ مکتب دیگر جابجا شده و شاگرد، معلم و پیاده در صحن حویلی هستند. برای هر مکتب یک صنف داده شده که آن هم اداره مکتب است.

تجاوز به مرد هفتاد ساله

در کارته نو کابل یک مرد هفتاد ساله را می‌شناختم که همراه با دو دختر جوان و یک زن از پا افتاده‌اش زندگی می‌کرد. وقتی سگان دوستمی از موضوع آگاهی می‌یابند، تصمیم تجاوز به دختران موصوف را می‌گیرند. مرد سالخورده با درک این مطلب دختران جوان و

همسر از پا افتاده‌اش را بجای دیگری انتقال می‌دهد و تنها خودش در خانه می‌ماند. شب بعد دوستمی‌ها مست و بیخود ناگهان خود را به خانه انداخته و دیوانه‌وار به جستجوی دختران جوان می‌پردازند که چشم شان به مرد سالخورده می‌افتد که خود را در گوشه اتاق گرفته بود. دوستمی‌ها مرد سالخورده را زیر لت و کوب می‌گیرند که دخترهایت را چه کردی. ولی به این هم دل شان تسکین نمی‌شود و تا صبح هر کدام آنان چند بار به آن پیر مرد تجاوز جنسی می‌کنند و بعد از غارت تمام اموال، خانه را ترک می‌گویند.

تجاوز جهادی به زن مهاجر

به تاریخ ۱ دلو ۱۳۷۳ یک جهادی بنام صبغت‌اله فرزند حبیب‌اله از قریه نصر آباد ولسوالی شیندند در خانه یکی از مهاجرین هراتی در شیندند داخل شده به زور به زن مهاجر بدبخت تجاوز می‌کند. از سبب سر و صدای زیاد فامیل، مردم خبر می‌شوند و جهادی را گرفته به ولسوالی می‌برند. لیکن چند ساعت بعد شخصی از اقارب شان بنام شرف‌الدین قومندان کندک‌های سرحدی آمده او را رها می‌سازد.

ـ در ۴ می سال ۱۹۹۵ در ولسوالی مرکز، قلعه گل احمد، پنج تن پهره داران مسلح به سرکردگی سردار و مجید به خانه علی جان و ضابط امام داخل می‌شوند. درین خانه دو مهاجر نیز زندگی داشتند که یکی از آنان داکتر بود. پهره‌داران که قبلاً بخاطر فیس با این داکتر جنجالی داشتند از طرف شب داخل خانه شده بعد از تجاوز به همسر وی، تمامی سامان و ادویه را با خود می‌برند. زمانی که مسئله به قاضی ولسوالی می‌رسد او برای تحقیق به محل حادثه آمده و جویای قضیه می‌شود. داکتر ادعا می‌کند که «من آنان را می‌شناسم یکی سردار و دیگری مجید و پهره‌داران ولسوالی بودند». ولی قاضی می‌گوید: «فردا دو نفر شاهد بیاور و من دزدان را گرفتار خواهم کرد.»

ولی فردای آنروز قومندان ولسوالی داکتر را تهدید نموده می‌گوید که خاموش باشد و سر وصدای این قضیه را دفن کند.

بی‌ناموسی جهادی

به تاریخ ۴ جوزای ۱۳۷۳ یک تن از جهادی‌ها بنام طاهر، پسری را با بوتل شراب گرفته به خاطر تجاوز به باغ خود می‌برد. مردم رهگذر آنان را می‌بینند و به دولت خبر می‌دهند. طاهر با بچه و بوتل شراب دستگیر می‌گردد ولی چون او خسرزاده نصیراحمد

قومندان گارنیزیون میدان هوایی شیندند است همان روز رها می‌گردد.

ـ روز ۲ عقرب ۷۳ زنی که مریضی شدیدی داشت به روغتون نمبر ۴ میدان هوایی شیندند مراجعه می‌کند. داکتر موظف که از جمله جهادی‌ها است به جای تداوی به زن تیره‌بخت تجاوز می‌کند. در همین اثنا شوهرش داخل عملیات خانه می‌شود و به همه چیز پی می‌برد. وقتی با زن خود به خانه می‌آید و با کلاشینکوف خود و زنش را می‌کشد.

خوردن دل و جگر انسان

در ماه دلو ۱۳۷۳ حزب وحدت یک نفر پنجشیری را که نزد شان زندانی بود مجبور ساختند دل و جگر پنجشیری دیگری را بخورد که بعد از این خوردن شخص مذکور با وضع صحی بسیار بد فرار نموده و در شفاخانه صلیب سرخ بستر شد.

مزه همسایگی با کندک جهادی

شخصی بنام عبدالظاهر که از مدت ۱۳ سال در ایران مهاجر بود به تاریخ ۳ حمل ۱۳۷۳ به وطن آمده در پهلوی کندک جهادی ولسوالی شیندند خانه‌ای را کرایه می‌گیرد. او فکر می‌کند که حکومت اسلامی است و خانه وی جای امنی می‌باشد. اما شب ۵ حمل که همراه با فامیل به خانه خسرزاده خویش می‌رود دزدان جهادی به خانه وی داخل شده مبلغ ۴۵ لک افغانی را می‌ربایند. قومندان کندک و افراد نزدیکش با وجودی که دزدان را خوب می‌شناسند، اعتراف نمی‌کنند.

تجاوز سه جهادی به مادر شان

به تاریخ ۲ دلو ۱۳۷۳ مادری حدود ۵۰ ساله بعد از خرید از بازار در حالی که می‌خواست از رودخانه‌ای بگذرد، سه جهادی او را می‌بینند و به او اشاره می‌کنند که بیا با هم عشق و حال کنیم. مادر پیچاره با تضرع به آنان می‌گوید که شما مثل بچه‌های من هستید این طور گپ‌ها نزنید. جهادی‌ها می‌گویند در بیابان کفش کهنه نعمت است و هر سه به مادر شان تجاوز می‌کنند.

اقارب مادر به حارندوی شکایت می‌کنند اما کسی به داد آنان نمی‌رسد. مردم «قلعه کرم» که از جریان خبر می‌شوند به «رهبران جهادی» دشنام داده و می‌گویند دولت پوشالی هزار بار به این دولت شرف داشت.

حکومت اسلامی حامی تجاوزکاران

یک تن از جهادی‌ها به نام بسم‌اله فرزند عبدالروف از قریه رباط روزی ولسوالی شیندند، به تاریخ ۴ قوس ۱۳۷۳ به خواهر زن خود تجاوز می‌کند. بعد از مدتی مردم قریه از وضع بارداری دختر با خبر می‌شوند و پدر دختر مجبور می‌شود به «دولت» شکایت کند. دولت «انقلاب اسلامی» بسم‌اله نام را گرفته به هرات می‌برد. اما بسم‌اله بعد از ده روز همراه با چند تن جهادی دیگر به قریه آمده به صفت ملک (ارباب) قریه به مردم محل معرفی می‌گردد.

خشم گنجشک‌گیر جهادی!

به تاریخ ۲۸ دلو ۱۳۷۳ جوانی ۲۴ ساله و تازه نامزد شده بنام دوست محمد توسط یک تن از جهادی‌های مربوط مدیریت امنیت گارنیزیون کشته می‌شود. جریان بدین قرار است که آن روز دوست محمد جهت آبیاری زمین‌های خود به مزرعه رفته و سه تن از جهادی‌ها را بر زمین‌های گندم که تازه کشت کرده بود در حال نشاندن دام گنجشک می‌بیند و به آنها می‌گوید این کار شما زحمت چندین ماهه مرا از بین می‌برد. جهادی‌ها برافروخته شده و یکتن از آنان با فیر تفنگچه، دوست محمد را به خاک و خون می‌غلتاند.

از ولسوال سرخرود

به تاریخ ۱۸ قوس ۱۳۷۳ عبدالجبار ولسوال سرخرود وابسته به تنظیم سیداحمدگیلانی ساعت ۱۲:۳۰ شب با افراد مسلح به خانه فامیل نجیبه ۱۸ ساله و ثریا ۲۲ ساله که هر دو خواهر اند حمله می‌کند. هر دو خواهر را اختطاف و به لوی ولسوالی خوگیانی انتقال می‌دهد. بعداً هر یک از آنان را مبلغ ۴۵ هزار کلدار به فروش می‌رساند. سپس معامله دیگری صورت می‌گیرد و نفر دوم ثریا و نجیبه را مبلغ ۶۵ هزار کلدار به شخص سوم می‌فروشد. پدر مو سفید ۷۵ ساله شان با چند نفر از موسفیدان منطقه نزد حاجی قدیر می‌روند. بالاخره دختران بعد از دو ماه معامله و تجارت پیدا می‌شوند.

اسماعیل خان و قومندان تریاک‌فروش

به تاریخ ۵ جدی ۱۳۷۳ در نظام قراول دروازه شرقی میدان هوایی شیندند ۲۰ کیسه تریاک توسط عساکر ضبط و به قومندان فرقه دگروال عبدالعزیز تسلیم داده می‌شود. اما

قومندان جهادی تریاک را به طور مخفی به فروش می‌رساند. مدیر امنیت از مسئله خبر و به اسماعیل خان راپور می‌دهد. اسماعیل خان قومندان فرقه را خانه نشین می‌سازد ولی بعد از مدتی وی را دوباره به حیث معاون قول اردو در ولایت هرات مقرر می‌کند.

نامبرده فعلاً والی فراه می باشد.

بچه سیدکیان و گرفتاری ۲۰۰۰ جوان

به تاریخ ۴ حمل ۱۳۷۴ به دستور بچه سیدکیان شهر پلخمری محاصره شده و بعد به جلب و احضار پسران ۱۸ تا ۲۰ ساله پرداختند. در سه روز حدود دو هزار جوان را گرد آوردند. این جوانان سه روز را بدون نان و بستر سپری کرده و بعد مسوول کندک به بچه سیدکیان اطلاع داد که تا چه زمان این افراد را نگاه دارند. وی در جواب گفت: «تا معلوم شدن وضع دولت کابل همه را رها کنید» و بعد از سه روز جوانان از حبس رها گردیدند.

جهادی‌ها و زنان

خانمی بیوه که شوهرش را در جنگ‌ها از دست داده بود با پنج طفلش با مشکلات زیاد روزهای سرد و قحطی را سپری می‌کرد و برای امرار معاش در وزارت اطلاعات و فرهنگ وظیفه داشت. اما آمر دفتر او را بخاطر زن بودنش از دفتر رانده و برایش گفته بود: «تو که زن هستی چطور می‌توانی در این دفتر با مردها باشی؟»

بی ناموسی زرداد گلبدینی

روزی حین سفر جلال آباد ـ کابل، موتر سواری ما در سروبی توسط زرداد (از دزدان سرسپرده گلبدین) متوقف ساخته شد. بعد از پایین کردن همه تلاشی را شروع و پول نقد همه مسافران را از نزد شان گرفتند. مسافری که پول‌های بیشتری داشت در همان جا توسط افراد زرداد کشته شد تا از پیگیری او در امان باشند. یک نفر ریش سفید که مبلغ ۳۵۰۰۰ افغانی داشت خیلی عذر و زاری نموده می‌گفت نه زمین دارم و نه هم کدام وسیله دیگر، اطفال خیلی خردسال دارم، این پول‌ها را برایم بگذارید. ولی جهادی‌ها گوش شنوایی نداشتند و با خشم دستور می‌دادند که پول‌ها را بکش و زیاد حرف نزن. مرد بیچاره مجبور شد دار و ندار زندگیش را به آنان بسپارد. سرانجام دزدان به موتر بالا شده و به زنی که در سیت نشسته بود اشاره دادند تا پایین شود. زن هم پایین شد و فوری جهادی‌ای نزدیک

شد تا وی را تلاشی نماید. جهادی مذکور چادرش را کش کرد ولی زن مقاومت نموده و خود را در چادر پیچاند. فرد جهادی صدا نمود که بگیرید و به زور تلاشی‌اش نمایید. زن باز هم خود را دور نمود. در این اثنا دو نفر دیگر جهادی دست‌های زن را محکم گرفته و جهادی اولی دست خود را به یخن زن برد تا «تلاشی» خود را انجام دهد. زن پیچ و تاب خورده فریاد می‌زد. سرکرده افراد که در گوشه‌ای ایستاده و نظارت می‌کرد به زن نزدیک شده و یخن پیراهن زن گرفته آنرا تا آخر دامن پاره نمود و تمام بدن زن برهنه گردید.

همه مردم چشمان شان را به پایین انداخته و با ناتوانی به زمین نگاه می‌کردند.

از حزب وحدت

در اوایل میزان ۱۳۷۳ تعداد زیادی زنان که توسط حزب وحدت اسیر و یا اختطاف گردیده بودند و در زیر زمینی‌های سفارت شوروی سابق تحت کنترول حزب وحدت، بودند و بعد از رانده شدن حزب وحدت از این ناحیه، آزاد گردیدند.

بعد از شکست حزب وحدت، در زیر زمینی‌های سینما بریکوت اجساد خشک شده تعداد زیادی زنان بی‌گناه که در دیوارهای آن میخکوب شده بود یافت شده و چند کارتن از سینه‌های بریده زنان نیز در آنجا کشف گردید که سخت تکان دهنده بود.

مزاری و پتنوس چشم‌هایش

زنی که در جستجوی پسر گم شده‌اش بود چشم دید خود را چنین قصه کرد: «وقتی که پیش عبدالعلی مزاری رفتم اشک ریختم و از او پسرم را خواستم. مزاری فریاد کشید و گفت که پسرم پیش آنها نیست ولی وقتی اصرار کردم که پسرم پیش شماست، بعد از چند لحظه سکوت گفت پتنوس را بیاورید. آنگاه پتنوس پر از چشم‌های کشیده را پیش من گذاشتند. ترس و وحشت وجودم را فرا گرفت. مزاری گفت چشم‌های بچه‌ات را بشناس. من وحشتزده و گیج آن جا را ترک کردم.»

«پیام زن»، شماره ۴۰ (سرطان ۱۳۷۴ - جولای ۱۹۹۵)

کشتار مجروحان

به قول سربازانی که از جبهه‌های جنگ سالنگ برگشته اند، اکثر سربازانی که در سالنگ شمالی، قندوز، جوزجان، فاریاب وغیره نقاط جنگی کشته شده اند ازبک و ترکمن

اند. زخمی‌ها به دستور فرمانده جنگ کشته می‌شدند زیرا انتقال آنان مشکل بود و اگر سربازان عقب‌نشینی می‌کردند به وسیله قومندان از عقب بر آنان فیر صورت می‌گرفت و کشته می‌شدند.

«دانشگاهیان» جهادی

فیض‌اله «جلال» ستمی که از طرف ربانی معاون تعلیم و تربیه پوهنتون کابل مقرر گردیده، در ماه جوزا یکی از استادان پوهنحی انجنیری بنام احمدمیر را در دفتر کارش شدیداً لت و کوب نموده است. بعداً معلوم گردید که این دو نفر بر سر زدن پولی که برای اعمار پوهنتون کمک گردیده بود، جور نیامده بودند.

کانکور جهادی

بعد از ورود مجاهدین دروازه‌های پوهنتون و مکاتب شهرکابل مسدود گردید. در این روزها که وضع نظامی کابل تغییر یافته و ساحه گشت و گذار مردم تا حدی وسیع شده ربانی تصمیم گرفت تا مکاتب و پوهنتون در پهلوی سایر ادارات و موسسات فعال گردند.

ریاست تعلیم و تربیه تاریخ ثبت نام جهت شمولیت در پوهنحی‌ها و اخذ امتحان کانکور را اعلان نمود. شاگردان صنوف دوازده لیسه‌ها به روز معینه برای اخذ امتحان در لیسه‌های شهر کابل حاضر شدند. امتحان از ساعت هشت قبل از ظهر الی شام ادامه یافت. پرابلم عمده نبودن چوکی برای نشستن شاگردان بود.

زمانی که پارچه انتخاب پوهنحی‌ها توزیع گردید، از طرف مسوولان هر صنف اعلام شد که لطفا پوهنحی‌های طب معالجوی، طب اطفال، طب دندان، انجنیری، حقوق و ژورنالیزم را انتخاب نکنید چون تشکیل پوهنحی‌های متذکره پوره بوده محصلان جدیدالشمول را نمی‌پذیرند!

نتایج امتحان بعد از چهار ماه اعلان شد. تقسیمات محصلان به اشکال عجیب و مسخره‌ای صورت گرفته بود که تاکنون در تاریخ پوهنتون نظیر نداشته است. تقسیمات صرفاً از دیدگاه‌های لسانی، مذهبی، قومی و سمتی صورت گرفته بود. فردی که نمراتش ۱۲۵ بود به پوهنحی ساینس معرفی شده و دیگری که نمراتش ۱۹۵ بوده به انستیتوت تربیت بدنی معرفی شده در حالی که اصلاً انتخاب آن پوهنحی ساینس بود.

بین محصلان پوهنتون کابل یک اصطلاح جدید «محصلان پراشوتی» مروج گردیده و

به آن عده از محصلان اطلاق می‌گردد که توسط اوامر فوق‌العاده «دولت اسلامی» بدون سپری نمودن امتحان کانکور شامل پوهنحی دلخواه خویش شده اند. گذشته‌ی این افراد هم معلوم نیست که آیا دوره لیسه را تمام نموده اند یا خیر.

سرگرمی جنایت‌سالار ظاهراغبر

به تاریخ ۲۲ جوزا صدها مرد و زن در آفتاب سوزان روی سرک عمومی رادیو مقابل دفتر ظاهراغبر نشسته منتظر اجازه‌ی او بودند که اموال منازل خود را از یک ناحیه به ناحیه‌ی دیگر انتقال دهند. زیرا ظاهراغبر معاون نظامی کمسیون امنیت شهرکابل است و «نیروهای امنیت اسلامی» فامیل‌هایی را که اجازه این کمسیون را نداشته باشند نمی‌گذارند به خانه‌های خود برگردند. فامیل‌هایی هم اند که ده‌ها روز پشت دفتر معاون صاحب انتظار می‌کشند، عده‌ای امر می‌گیرند و عده‌ای هرگز موفق به این کار نمی‌شوند.

زمری نام می‌گوید: «خانه‌ام در کارته چهار کابل چور و طعمه حریق شد. حالا از بی‌سرپناهی طرف غزنی می‌روم. اما در گردنه باغ بالا افراد امنیت اسلامی موتر حامل بار و اولادهای مرا سه روز است که توقف داده اند و خودم هم به گرفتن امر موفق نشدم.»

صدها گمشده

در جنگ‌های ماه حوت که بین نیروهای دولتی و حزب وحدت رخ داد مناطق مسکونی قلعه شاده ـ کارته سه و نواحی همجوار شدیداً تحت حملات راکت و سلاح‌های دیگر قرار گرفته بود، مردم بخاطر نجات خویش به سمت گل‌باغ و چهارآسیاب فرار نمودند تا از آن طریق راهی ولایات غزنی، بامیان و یا لوگر شوند. اما در مسیر راه به علت شدت جنگ اکثر اعضای فامیل‌ها پراکنده شده همدیگر شان را گم کردند.

یک عده هم توسط نیروهای شورای نظار و گروه طالبان مورد اذیت و آزار قرار گرفته و اموال شان به یغما برده شد. هنگامی که فامیل‌ها به ولایات مورد نظر رسیدند با ارسال نامه‌ها و پیام‌ها به اقارب شان که در مساجد نصب شده بود، از ناپدید شدن یکی دو نفر و یا زیادتر از اعضای فامیل شان در مسیر راه متذکر شده و خواستار کمک در یافتن و کسب اطلاع از آنان بودند.

فاضل از رهبران حزب وحدت در یکی از سخنرانی‌هایش در ماه حمل در مسجد سفید واقع قلعه شاده اعتراف نمود که حدود ۶۵۰ تن از مردم غرب کابل شامل کودکان، مردان

و زنان در جنگ‌های ماه حوت مفقودالاثر گردیده اند. ولی طبق گفته مردم تعداد گم شدگان خیلی بیشتر از این است.

مزدوران تاجیکی در دست جهادی‌ها

تاجیک‌هایی که در منطقه چوغه ولسوالی خان آباد ولایت کندز بود و باش دارند عمدتاً عضو «نهضت اسلامی تاجیکستان» هستند که از جانب ملل متحد و عرب‌ها کمک می‌شوند. دفتر رسمی «نهضت اسلامی» در شهر تالقان و در ولسوالی‌های چاه آب و فرخار ولایت تخار قرار دارد و رادیوی سیار آنان از شهر تالقان به پخش برنامه‌های تبلیغاتی ضد دولت تاجیکستان می‌پردازد.آنان اسلحه و مهمات را از بازارهای ولسوالی چاه آب و فرخار ولایت مذکور به صورت آزاد و نقداً خریداری می‌نمایند. علاوتاً قسمت زیادی از سلاح‌های مورد نیاز شان را شورای نظار و دولت ربانی تامین می‌دارند.

تاجیک‌های مربوط «نهضت اسلامی» بنا به تضادهای درونی خویش به دو بخش تقسیم گردیده اند که بخشی از آن به دولت و بخش دیگر به سیاف و گلبدین متمایل است و کمک مالی را از عرب‌های علاقمند به سیاف و گلبدین دریافت می‌نمایند. یک عده دیگر آنان در علاقه‌داری بهارک ولایت بدخشان زندگی دارند که از جانب شورای نظار تمویل شده و تعلیمات نظامی می‌بینند.

جنایت پسر خاله برهان‌الدین ربانی

نسرین دختر حسام‌الدین از گذر سر خیابان فیض‌آباد بدخشان نامزد قومندان بصیر خالد پسر خاله برهان‌الدین ربانی «رییس جمهور» بود. ولی با وجود تقاضاهای فامیل دختر، بصیر نه با او ازدواج می‌کرد و نه اجازه می‌داد که با شخصی دیگر عروسی کند. محبوب‌اله برادر بصیردختر را فریب می‌دهد و با او ارتباط نامشروع برقرار می‌نماید. عبدالحق قومندان که رییس امنیت بدخشان می‌باشد به بصیر پیشنهاد می‌کند که اگر نسرین را نمی‌گیرد حاضر است با او ازدواج نماید. بصیر با ازدواج عبدالحق با نسرین موافقت می‌کند زمانی که عبدالحق خواستگاری می‌فرستد و فامیل دختر قبول می‌کند عده‌ای بصیر را طعنه می‌دهند که چگونه از ازدواج با نامزدش خودداری کرد؟ بصیر دوباره تحریک شده به عبدالحق می‌گوید که خودش می‌خواهد نامزدش را بگیرد. عبدالحق قبول نمی‌کند و میان آن دو دشمنی ایجاد می‌شود.

قومندان بصیر در طول یک دهه جنگ و تا اکنون جنایات بی‌شماری را مرتکب شده است، بطور نمونه می‌توان از اختطاف ظاهره و عین‌اله دختر جوان عبدالروف خان و خانمش از سرشکاران فیض آباد نام برد. هکذا بصیر در مدت قومندانیش سرمایه هنگفتی را اندوخته و زمین و باغ مردم را با پرداخت پول اندکی به زور غصب می‌کند. چنانچه یک قطعه باغ علاقه‌دار اکبر را در قریه شورابک غصب نموده و در کنار دریای کوکچه در وسط باغ مذکور قصر مجللی اعمار نموده است. عبدالحق که از جریان آمد و رفت او به شورابک خبر داشت به افرادش دستور می‌دهد که در قسمت قریه سرگنی کمین نمایند و بصیر و همراهانش را به قتل برسانند. بصیر با موتر حاملش ساعت ۵ عصر در کمین می‌افتد و بالایش فیر صورت می‌گیرد، اما از این حادثه جان به سلامت می‌برد.

بصیر که این دشمنی و واقعه را از جانب عبدالحق و نسرین می‌داند در صدد قتل نسرین می‌براید. روزی نسرین بسوی خانه یکی از اقاربش روان بود که در قسمت گذر قاری خانه فیض‌آباد از طرف دو نفرمسلح بصیر مورد لت و کوب شدید قرار می‌گیرد. بالاخره او که راهی نداشت، از ترس قومندان‌ها به تاجیکستان فرار کرد.

چاپیدن جهادی

دوستم در بندر اندخوی شبرغان حویلی‌های مردم را که حدود ۱۰ جریب زمین را احتوا می‌کند خریده و در آن تعمیر مجلل چهار طبقه‌ای اعمار نموده است. هنور به آن اکتفا نکرده همسایگان چهار طرفش را هم تهدید می‌کند که حویلی‌های خویش را به «دوستم پادشاه» بفروشند. این کار دوستم را قومندانانش رسول، غفار و لعل نیز پیشه خود نموده و همسایگان را بزور مجبور می‌سازند تا خانه‌های شان را به آنان بفروشند و در غیر آن جسد ایشان را هم کسی پیدا نخواهد کرد.

ـ دوستم معدن طلا دره‌ی کیان را به همکاری تخنیکی و مالی ترکیه استخراج کرده روزانه یک موتر «کاماز» سنگ طلا را از معدن استخراج و تصفیه نموده در حدود چهار پنج کیلو طلای خالص از آن بدست می‌آورد.

ـ ربانی به مردم پنجشیر اجازه داده است که زمرد موجود در پنجشیر را استخراج و تنها سی فیصد آنرا به دولت بپردازند و همین حالا حدود ۲۰۰۰ نفر مصروف استخراج زمرد و تاراج دارایی عامه هستند.

ـ ملل متحد بخاطر اعمار مجدد لیسه ولسوالی رستاق ولایت تخار مبلغ ۶۲۰۰۰۰۰

افغانی کمک نموده است. والی تخار پول را با شریک جرمش قوماندان پیرم قل بدون این که یک افغانی آن را به مصرف مکتب برساند صرف عیاشی نموده و در عوض جهت اعمار لیسه مذکور از مردم پول جمع‌آوری نمود: از حاجی دادجان ۳۰۰۰۰۰۰ از قاری لطیف ۳۰۰۰۰۰۰ افغانی از قیام‌الدین ۱۰۰۰۰۰۰ از دکانداران شهرنو ۱۰ تا ۲۰ هزار افغانی. نیز کسانی که دارای باغ و زمین اند ولی در منطقه زندگی ندارند، تهدید شدند که اگر پول نفرستند تمام اموال شان ضبط می‌گردد.

راکت پرانی جهادیان

ـ به تاریخ ۲۰ دلو ۱۳۷۳ جهادی‌ها مناطق مسکونی شهر کابل را مورد هدف راکت قرار دادند که در نتیجه اصابت به یک خانه ۹ نفر اعضای یک فامیل در منطقه قلعه نجاران خیرخانه از بین رفتند.

ـ در اثر جنگ‌های اخیر ماه حوت ۱۳۷۳ که بین نیروهای حزب وحدت و دولت صورت گرفت هر دو جناح مناطق مسکونی را مورد هدف سلاح‌های ثقیله قرار دادند. در این زد و خورد با اصابت یک فیر راکت در مکتب سنگی واقع خیرخانه به تعداد ۲۵ – ۳۰ نفر که همه مهاجر بودند، کشته شدند.

جیره‌خوری باند دوستم و وحدت از قزاقستان

قرار اطلاع موثق مبلغ ۴۴ بلیارد افغانی در الماتا (جمهوری قزاقستان) چاپ و در دسترس دوستم قرار گرفته است. از مبلغ متذکره دو قسمت آن سهمیه دوستم و یک قسمت سهمیه حزب وحدت می‌باشد. پول چاپ شده صرف در ساحه تحت نفوذ جنبش قابل معامله بوده حتی گاهگاهی در کفایت مارکیت که مرکز داد و ستد اسعار خارجی در مزار است، نیز به ندرت تبادله می‌گردد.

«پیام زن»، شماره ۴۱ (عقرب ۱۳۷۴ – نوامبر۱۹۹۵)

خون دو خواهر

به تاریخ ۱۳ جدی سال قبل یک تعداد جهادی‌ها داخل منزل واقع قلعه تجاران خیرخانه شده دو دخترجوان را که با هم خواهر بودند طور فجیع به قتل رسانیده و اموال را به غارت بردند. در زمان وقوع جنایت پدر و مادر مقتولین در خانه نبودند.

چهار جسد در یک چاه

در ماه اسد ۱۳۷۴ از چاهی که در ساحه «پرورشگاه وطن» مقابل سفارت روسیه قرار داشت، چهار جسد توسط اهالی محل کشف گردید که از آن جمله دو جسد بکلی پوسیده شده و هویت شان قابل شناخت نبود. آنان در زمان حاکمیت گروپ مزاری در آن ساحه به قتل رسیده بودند. ولی دو جسد دیگر که تازه بنظر می‌رسیدند به ملیت هزاره تعلق داشتند که بعد از یورش شورای نظار کشته شده بودند.

بریدن از دلبندان

در ماه قوس سال ۱۳۷۴ در حصه اول خیرخانه مینه ریش سفیدی همسایه‌های خود را به خانه‌اش خواسته و به آنان گفت: «من پیر شده ام. مطابق توان من کاری برایم پیدا نمی‌شود، با فروش تمام دار و ندار خود تا حال توانستم اولادهایم را نان داده زنده نگهدارم. اما دیگر چیزی برای فروش نزدم نمانده و قدرت فرار از کابل را هم ندارم. بناً بخاطر آنکه سه دخترم و دو پسرم از سردی و گرسنگی نمیرند، می‌خواهم دخترانم را به شما نکاح کرده و پسرانم را نیز به کسانی که بتوانند نان بدهند، ببخشم.»

با شنیدن حرف‌های پیرمرد، همسایه‌ها بین خود و از رهگذران پول و اعانه جمع‌آوری کردند که تا اندازه‌ای احتیاجات او را رفع نمایند.

کشف دو گور از دهها گور دستجمعی

به تاریخ ۱۲ حمل ۱۳۷۴ وقتی نواحی کارته سه، کارته چهار، پوهنتون کابل، دارالمعلمین و شفاخانه ابن سینا از چنگال حزب وحدت در چنگال «دولت» افتید، در محوطه پوهنحی طب دو گور دستجمعی کشف گردید که اکثریت ساکنین شهر کابل از آنها دیدن نمودند.

در گور اولی اجساد بیشمار زن و مرد وجود داشت که همه یکجا به اسارت حزب وحدت درآمده و همه با هم زنده به گور شده بودند. صحنه‌های وحشت انگیزی بود. جسد سه طفل که ظاهراً بعد از جان دادن مادران شان از بطن آنان برآمده بودند، و تنه‌های قات شده و بی سر چند زن و مرد که انسان را بی‌اختیار به یاد گورهای آدم‌سوزی هیتلر می‌انداخت. در گور دومی بین صندوقی که حدود دو متر طول، یک متر عرض داشت، هشت جسد موجود بود. قسمی که پاهای شان یکی بین دیگر قرار داشته و این اجساد از

قسمت گردن و پاها قطع شده بودند. به تاریخ ۱۳ حمل سر صندوق باز گردید و مردم به دیدن آن می‌رفتند.

ربانی که به تاریخ ۱۵ حمل پوهنتون کابل را مجدداً بازگشایی می‌کرد نه تنها سری به گورهای دستجمعی نزد بلکه یک روز بعد از بازگشایی پوهنتون برای جلوگیری از رسوایی بیشتر، دستور داد تا اجساد به نقطه‌ای نامعلوم انتقال داده شوند.

کدام منطقه مفتوحه‌ی جهادی بهتر است؟

در ۲۷ اسد ۱۳۷۴ مسوولین حوزه سوم امنیتی کابل مربوط گروپ‌های اکبری و انوری از حرکت شیخ آصف، مردم جمال مینه و کارته سخی را که در اثر جنگ‌ها مجبور به ترک خانه و کاشانه خویش شده بودند، در یکی از تکیه خانه‌های کارته سخی جمع نموده و از آنان خواهش نمودند تا دوباره به منازل شان برگردند. اما مردم در مورد به سرقت رفتن اموال، کلکین‌ها و دروازه‌های منازل خویش شکایت نموده گفتند که تا وقتی «پوسته‌های امنیتی» که به چور و چپاول مشغول اند، ساحه را ترک ننمایند، امکان بازگشت به زندگی عادی مشکل است. تعدادی هم که پس از پافشاری زیاد «جهادی»ها جهت خبرگیری منازل شان رفتند با اذیت افراد مسلح انوری و اکبری مستقر در آن مناطق مواجه شدند. افراد مسلح می گفتند که چون این ساحات را ما فتح نموده ایم شما حق ندارید در اینجا زندگی کنید.

کمسیون امنیتی شهر کابل

همه گروه‌ها و تنظیم‌های جهادی، شوراها، کمیته‌ها و کمسیون‌های کاملاً شبیه هم ولی با نام‌های متفاوت در نقاط مختلف کشور تشکیل داده اند و از این جمله است «کمسیون امنیتی شهر کابل». این اتحادیه‌ها در هر چهارراه و سر هر کوچه راهبندهایی دایر کرده‌اند تا مردم محل را زیر نظر داشته باشند. گرچه بر فرق هر یک از این راهبندها یا پوسته امنیتی نمراتی حک گردیده ولی همه به پوسته قومندان فلانی، کندک قومندان فلانی، غند، لوا و فرقه‌ی قومندان فلانی شناخته می‌شوند. قومندانان راهبندها یا پوسته‌ها هر صبح و شام گزارش مبسوطی از فعالیت روزمره، دستآورد شان را به قومندان بالاتر خود که اکثراً از اقارب نزدیک مثل برادر، کاکا، ماما، شوهرهمشیره وغیره شان است، می‌دهند. اینان به مردم محله‌ی متعلقه‌ی خویش بمثابه اسیر می‌نگرند.

گزارش بسیار مختصر شده چند فعالیت به اصطلاح تصفیوی اتحادیه از زبان یک تن از اشتراک‌کنندگان آن فعالیت‌ها: «در اوایل میزان ۱۳۷۴ مناطق علاقه‌داری موسهی ولسوالی چهارآسیاب تحت نظر مستقیم یونس قانونی و ظاهراغبر تلاشی گردید. چند قریه‌ی محدود و نزدیک به هم تلاشی شد مگر کسی جرات حرکت به سوی یک قریه‌ی دورتر را که از آنجا بالای ما فیر هم صورت گرفت، بخود نداد و همه برادران بخیر و سلامتی دوباره به شهر آمدیم. دستآورد یا پیدا و فنای من عبارت بود از هشت عدد دوشکچه اسفنجی، یک سیت چوکی، یک پایه چوکی بازودار فلزی، یک قبضه شمشیر نیمه شکسته‌ی زنگ خورده، و سه عدد شاجور خالی کلاشنکوف با ۳۰۰ مرمی آن. تمام اجناس فوق در دهن باغ زنانه (بازار قاچاقچیان اسلحه) به این قیمت‌ها به فروش رسانیده شد: فی عدد دوشکچه به ۳۰۰۰ افغانی، چوکی مبلغ ۴۵۰۰ افغانی، شاجور خالی فی عدد مبلغ ۹۰۰۰ افغانی، مرمی کلاشنکوف فی فیر ۲۸۰ افغانی و شمشیر را کسی نخرید.

هفته دیگر در عملیات تلاشی ساحه جنوب شرقی میدان هوایی کابل اشتراک کردیم که از آن درک یک میل کلاشنکوف و یک عدد بتری موتر بدست آوردیم و در دهن باغ زنانه کلاشنکوف را مبلغ ۶۰۰۰۰۰ افغانی و بتری را مبلغ ۸۰۰۰۰۰ افغانی فروختیم. در آن سه نفر شریک بودیم و به من مبلغ ۲۳۰۰۰۰ افغانی رسید. دو روز بعد در تلاشی ساحه قلعه فتوح نزدیک ریشخور اشتراک کردیم که متاسفانه قسمت زیاد دستآوردها را کندک شاه محمود نسبت اختلاف در تقسیم غنایم ضبط نمود که شامل دریشی عسکری، بوت، ماشین تایپ، وی.سی.آر وغیره می‌شد با وجود آن یک رادیوی جیبی، ۵۰ عدد کاست و یک عدد کاست ویدیو برایم رسید. رییس ارکان کندک یک میل تفنگ چره‌ای همراه بیست فیر کارتوس آن و دو عدد بستره سفری را از یک خانه ضبط کرد.»

ناگفته نباید گذاشت که این فعالیت‌های «تصفیوی» بوسیله یکی از کندک‌های غند ۹۱۰ محافظت میدان هوایی کابل صورت گرفته که قومندان این غند برادر بزرگ ظاهراغبر می‌باشد. اینها از طرف روز، خانه‌های مردم را به بهانه‌ی تلاشی سروی می‌نمایند و از طرف شب اقدام به دزدی تمام آن خانه‌های نشانی شده می‌کنند.

اعمال جنایتکار «امنیتی»

در اواخر حمل ۱۳۷۴ قصابی با همکاری قومندان پوسته‌ی «ترمیم خانه» وزارت معادن و صنایع که در خیرخانه مینه پهلوی مسجد حضرت علی قرار دارد، ۶۰ راس گوسفند را

خریداری نموده و رمه را با صاحبش بنام تادیه پول با خود به تـایمنی مـی‌برنـد. نخـست رمه‌دار را تلاشی کرده و مبلغ یکصدوشصت لک افغانی را که نزد وی بود، می‌گیرند، بعداً رمه‌دار و پسرش را کشته و اجساد شان را در کنار سرک می‌اندازند. اجساد توسـط اهـالی منطقه کشف گردیده و دزدان و قاتلان بزرگ حـوزه یـازدهم امنیتـی را در جریـان قـرار می‌دهند. دزدان امنیتی در ابتدا برای اغفال ذهنیت عامه محلی را که از آن اجـساد بدسـت آمده بودند بنام اعدامگاه محکومین تعیین کرده و تبلیغات عوامفریبانه راه مـی‌اندازنـد کـه قاتلین در همین محل اعدام خواهند شد. لیکن بعد از مدت کوتاهی که قـاتلان بـا دسـت اندرکاران ارگان‌های «امنیتی و حراست حقوق و قضا» در مورد تقسیم پول و رمـه بمثابـه غنایم به تفاهم می‌رسند، بقول وابستگان قاتلان مسئله «حل» می‌شود.

بی‌ناموسی هیبت خان «رییس» تدریسات ابتدایی

به تاریخ ۸ میزان ۱۳۷۴ هیبت خان رییس تدریسات ابتدایی وزارت تعلـیم و تربیـه بـا چند نفر بادیگارد خود به خانه دختری که در مکتب متوسطه شیرپور بحیث مامور اجـرای وظیفه می‌نمود و قبلاً هم خواستگاری «رییس صاحب» را جواب رد داده بود، رفتـه و بـه بهانه اینکه وزیر تعلیم و تربیه به مکتب آمده باید عاجل به مکتب برود، وی را به قره بـاغ شمالی فرار می‌دهد. فامیل دختر و فامیل هیبـت خـان بعـد از مـدتی از مـسئله واقـف و موضوع را فوراً خاد و ماموریت پولیس را از لادرک آنان آگاه می‌نمایند.

هیبت خان بی‌ناموس که مطمئن بود فامیل دخترک از ترس رسوایی و بـی‌آبرویـی بـه ازدواجش موافقت می‌کند ساعت هشت صبح ۱۲ میزان دختر را دوباره به خانه‌اش رسانده و برایش می‌گوید: «دوباره خواستگار می‌فرستم این بار فامیلت به ازدواج موافقه می‌کنـد.» همان روز که هیبت خان به خانه می‌رود توسط خاد بـه جـرم دخترپرانـی و بـی‌ناموسـی دستگیر و به ریاست تحقیق برده می‌شود. اما فردا شب «استاد» تلفنی بـه ریاسـت متـذکره هدایت می‌دهد که «هیبت خان مجاهد سابقه‌دار است، عاجل رها شود.» و به ایـن ترتیـب هیبت خان همان شب از زندان رها می‌شود.

آغا شیرین گلبدینی ـ مسعودی

آغاشیرین سالنگی فردیست با سابقه‌ی گلبدینی که با مسلط شدن مسعود در پـروان بـه شورای نظار پیوست. او زمانی در این ولایت در جنایت و خودسری مـشهور گردیـد کـه

خانه‌های شخصی مردم را چند دست معامله نموده و از دکانداران پول اخذ می‌نمود و یا آنان را از دکان‌های شان کشیده دکان را به شخصی دیگری می‌فروخت. افرادش مثل افراد دوستم دارایی مردم را ربوده و تجاوز به مال و ناموس مردم کار روزمره شان بود.

چنانچه در یکی از روزهای ماه اسد سال گذشته طفل ۱۲ ساله بنام نثاراحمد پسر غلام نبی روی بام منزلش در شهر نو چاریکار گدی‌پران بازی می‌کرد. افراد مسلح آغا شیرین که از آن حوالی عبور می‌کردند خواستند گدی‌پران را از نزدش بگیرند ولی او امتناع می‌ورزد که این عمل نثاراحمد، اوباشان آغاشیرین را به خشم آورده و آنان دردم طفلک را گلوله باران نموده و تنها مادر بیوه‌اش را به سوگ ابدی نشاندند.

در ۸ دلو سال گذشته، بعد از افشای رابطه آغا شیرین با گلبدین، وی توسط شورای نظار زندانی می‌گردد. هشت روز بعد از گرفتاری وی نانواها، قصابان، میوه‌فروشان و سایر افرادی که خانه‌های شان را جنایتکار مذکور چندین دست معامله نموده بود، عرایض زیادی ترتیب داده نزد مسعود رفتند لیکن هیچ نتیجه‌ای بدست نیآوردند.

چک زدن «سپی» برای ایجاد جامعه‌ای که گلبدین می‌خواهد

یکی از جهادی‌های حزب گلبدین در سروبی بخاطر اعمالش توسط مسافران ومردم محل به لقب «سپی» (سگ) مسمی گردیده است. زمانی که او از لقب خود مطلع شد نه تنها از آن نفرت ننمود بلکه در گردنش هم گردن بند و زنجیر انداخت.

چهره این شخص نیز از انسان‌های عادی متفاوت است، بینی‌اش بسیار کوتاه اما بزرگ بوده، در رویش نشانه‌های زخم داشته، ریش و بروتش دایم اصلاح ناشده و موهای سرش بسیار دراز و غیرمرتب می‌باشد. لباس ضخیم با واسکت پاکستانی به تن داشته و بشدت بو می‌دهد. مسافرینی که مورد شک افراد زرداد (از قومندانان گلبدین) قرار گیرند به «سپی» حواله می‌شوند تا از آنان اقرار بگیرد. و وی هم بلادرنگ مانند سگ بالای عابر مذکور حمله‌ور شده و تا امر ثانی با چک زدن و چنگال زدن بدنش را پاره پاره می‌کند. «سپی» می‌گوید: «وقتی صاحبم (قومندان) امر می‌کند که بگیر و من با غر و فش بدن آدم را پاره می‌کنم و از او اقرار می‌گیرم و در این حال صاحبم خوش می‌شود، بسیار لذت می‌برم.»

چند ماه قبل «سپی» مذکور در بازار چوک یادگار پشاور دیده شد که اکثر صرافان و مهاجران افغان اشپلاق زده و صدا می‌زدند: «با خبر، یک طرف شوید که "سپی" آمد.» که در نتیجه ترس از مردم وادار به ترک محل می‌شود.

از دوستمی‌ها و سیافی‌ها

قریه «قتل عام» در ولسوالی چهاردره ولایت کندز موقعیت دارد که سی خانوار دهقان فقیر در آنجا زندگی می‌کنند. به تاریخ ۷ حمل ۱۳۷۴ ملیشیای دوستم از اهالی این قریه پنج لک افغانی مطالبه نموده اخطار می‌دهند که اگر پول را به وقت معین نپردازند، قریه را به گلوله خواهند بست. مردم تنگدست قریه قادر می‌شوند که فقط سه لک افغانی را تهیه و به دزدان دوستمی تحویل دهند.

روز بعد که آدمکشان اتحاد اسلامی از موضوع با خبر می‌شوند. بنابر رقابت‌های جهادی و قیادی به قریه هجوم آورده و مبلغ چهار لک افغانی به عنوان جریمه خواستار شده و اینان هم هشدار می‌دهند که اگر تا فردا شب پول آماده نبود دست به عملی علاج ناپذیر خواهیم زد. مردم قریه گیج و حیران از ترس این که ناموس و عزت شان مورد تجاوز قرار نگیرد یک و نیم لک افغانی را به اتحاد اسلامی می پردازند.

اسیران بیرلی خاینان وحدتی

به تاریخ ۲۵ حمل ۱۳۷۴ دوازده بیرل که قسمت بالای آن ولدنگ شده و در هر کدام تنها سوراخ کوچکی برای داخل شدن هوا باز بود و توسط موتر لاری از تایمنی به دشت برچی انتقال داده می‌شد در چهارراهی دهمزنگ غرض تلاشی توقف داده شد. حین تلاشی از بیرلی صدا بلند می‌شود که «از برای خدا آب بدهید که در گرفتم.» به تعقیب آن از تمام بیرل‌ها سر و صدا بلند می‌شود. نفر موظف تلاشی که خود هم به وحشت افتیده بود افراد دیگر را به کمک می‌خواهد.

دریور و چهار نفر دیگر وابسته به حزب وحدت که می‌بینند محتوای بیرل شان افشا شده پا به فرار می‌گذارند ولی توسط افراد پوسته دستگیر می‌شوند. موتر و اسیران همراه با وحدتی‌ها به ریاست سوم امنیتی کابل انتقال داده می‌شوند. از این که آنان کیها بودند و به چه جرم به بیرل‌ها انداخته شده بودند، نتوانستم اطلاعات موثقی بدست آورم.

زنا در جوار خانه خدا

عصمت‌اله یکتن از قومندانان حاجی زمان خوگیانی سال گذشته دختری جوانی را که معلم خانگی اطفالش بود، بنام بجا آوردن مراسم حج به عربستان برده و در طول دوره حج در یک اتاق دو نفری باهم بسر می‌برند. وقتی سایر حاجی‌های جلال‌آباد و لغمان در

بازگشت از عربستان مسئله را می‌فهمند که آن دو هیچ رشته‌ای با هم ندارند اعتراض نموده افشا می‌کنند که چون عصمت‌اله دختر را جهت عیاشی با خود برده و مرتکب عمل زنا گردیده است و باید مطابق احکام شرعی مجازات گردد.

حاجی زمان و سایر جهادی‌های حاکم در منطقه که شریک جرم عصمت‌اله هستند و با بالا گرفتن بوی این عمل، پای خود شان هم به ماجرا کشیده می‌شود، از آن طفره رفته و سر و صداها را با حیله و نیرنگ خاموش می‌سازند.

«عبدالمعروف‌ها» و علاقمندی شان به نحوه ادرار کردن

«دولت» اسلامی ربانی برای تحکیم پایه‌های فاشیزم دینی و به اشاره یا تقلید ایران اداره جدیدی را بنام باالمعروف و نهی عن المنکر که در بین مردم به عبدالمعروف‌ها مشهور است، تاسیس نموده است. این اداره که به رسیدگی و نظارت بر تبول و تغوط، حجاب زنان، ریش مردان، سلام کودکان و شفقت بزرگان و سایر مسایل از این قبیل اختصاص یافته است، در اکثر ادارات، مدیریت‌های خاص خود را تشکیل داده و نیز افراد آن در نواحی مختلف شهر تردد دارند.

عبدالمعروف‌ها یکی از شهریان کابل را به جرم ایستاده ادرار کردن در کوچه ده افغانان مورد لت و کوب قرار داده و مدت یازده روز در نظارت خانه ولایت کابل بازداشت نمودند.

«پیام زن»، شماره ۴۲ (حوت ۱۳۷۴- فبروری۱۹۹۶)

فرق بین توحش ضد زن طالبی و «دولتی»

ماموران زن در اثر برخورد ضد انسانی و ضد زن جهادی‌ها فشار بیشتر از مردها را متحمل می‌شوند. اگر چه مرد و زن هر دو توسط سازمان‌های جاسوسی - مذهبی (امربالمعروف و نهی از منکر) و ارشاد و دعوت (کورس عقیدتی سیاسی) مورد اهانت قرار می‌گیرند، ولی زنان بیشتر از مردان زیر عنوان بی‌حجابی، دست دادن و صحبت کردن با نامحرم و دهها اتهام دیگر از اینگونه متحمل عتاب و توهین جهادی‌ها می‌گردند.

در اکثر ادارات دولتی و موترهای ماموران جای مخصوص برای زنان در نظر گرفته شده است تا از معاشرت و مصافحه با مردان نامحرم دور باشند. موارد زیادی اتفاق افتیده که زنان در صورت عدم مراعات احکام نهی از منکر مورد سرزنش جهادی قرار گرفته اند.

مثلاً روزی رییس پشتنی تجارتی بانک بنام روح اله مطابق برنامه سازمان جاسوسی امربالمعروف و نهی از منکر به شعبات سر زده و زنانی را که چادر رنگه داشتند و یا تصادفاً همان لحظه چادر از سر شان افتیده بود سه روزه کسر معاش کرد.

یکی از کارمندان وزارت زراعت به اسم خالد فروغ به تاریخ ۱۴ دلو ۱۳۷۴ با یکی از همکاران زن مربوط آن اداره احوال‌پرسی می‌نماید که توسط مصطفی جواد معین خدمات زراعت چند سیلی به رویش حواله می‌گردد. مصطفی جواد وابسته به باند ربانی به این هم اکتفا ننموده به افراد مسلح خویش دستور داد تا شخص مذکور را لت و کوب کنند.

طبق مقررات زنان در شعبات باید از خندیدن به صدای بلند حذر کنند، اگر مرد و زن هنگام احوالپرسی با هم دست بدهند تحت بازپرسی «شرعی و قانونی» قرار می‌گیرند.

نرخ همکاری گلبدین با «دولت»

به تاریخ ۵ و ۶ حوت ۱۳۷۴ در ملاقات‌هایی که بین داکتر عبدالرحمن و گلبدین در سروبی صورت گرفت بیش از یک هزار و یکصد ملیون (یک ملیارد و یکصد ملیون) افغانی جهت «ایجاد فضای حسن تفاهم و پیشبرد موفقانه مذاکرات» و غرض نیل به «سازش بین طرفین» از سوی دولت اسلامی برای گلبدین پرداخته شده است.

عده‌ای از مردم برآنند که اگر گلبدین وارد کابل شود در صورتی که نتواند در از بین بردن مسعود پیشدستی کند قبرش توسط مسعود کنده است و عده‌ای هم معتقدند که مسعود با کشاندن گلبدین بسوی «دولت» در واقع او را خنثی و بی ضرر و بی اهمیت‌تر ساخته و عجالتاً که با برادران قویتر طالبی و دوستمی مواجه است، علی‌الرغم شرم‌آور بودن قضیه او (گلبدین) را تحمل خواهد کرد.

چپاول جهادی

در وزارت شهرسازی و مربوطات آن در پهلوی سایر انواع سوءاستفاده توسط جهادی‌ها شیوه ضبط آپارتمان‌ها و خانه‌های شخصی بیشتر معمول است. آپارتمان‌های اشخاصی را که حتی قباله هم دارند و مالک آن بخاطر نجات خود و فامیلش خانه را ترک و یا تسلیم یکی از اقارب خود نموده اما جهادی‌های شهرداری و کارکنان جهادی آن در غیاب مالک، خانه را به جهادی دیگر فروخته و یا توزیع نموده اند.

در این نوع خیانت کریم خدام معین اداری، عنایت اله بلیغ رییس اداری، انجنیر لطیف

رییس ارکان و آمر خاد عمدتاً دست دارند و این چپاول بعد از تکمیل اسناد «خرید و فروش» به امضای احمدشاه احمدزی به اصطلاح سرپرست صدارت، رسمیت داده می‌شود. در مکروریان کهنه و دیگر مکروریان‌ها آپارتمان‌های زیادی هستند که به این شیوه توسط جهادی‌ها فروخته شده و یا توزیع گردیده اند و در نتیجه بین مالک اصلی و غاصب جهادی جدال و دعوایی که نهایتش معلوم است، ادامه دارد.

بطور مثال در بلاک ۱۰۶، آپارتمان داکتر سخی مرجان را برای رییس اسناد و ارتباط اطلاعات و کلتور و آپارتمان انجنیر عزیز سابق وزیر پلان و معاون صدارت را برای امرالدین سالک معاون تخنیکی وزارت شهرسازی توزیع کرده اند.

«پدر مرا نفروش»

به تاریخ ۲۷ حمل ۱۳۷۵ ساعت ۸:۳۰ صبح پهلوی شفاخانه دندان واقع پل باغ عمومی کابل مرد قد بلند و لاغر اندامی به دیوار تکیه زده و سه طفلش دختر ۱۳ ساله، پسر ۹ ساله و پسر ۷ ساله‌اش نیز پهلویش نشسته اند با صدای بلند تکرار می‌کرد که «اطفالم را بخرید». بعد از لحظه‌ای دانستم که او می‌خواهد کودکانش را هر یک به قیمت ۳ لک افغانی بفروشد. پسر ۷ ساله‌اش در حالیکه بشدت می‌گریست، پای پدر را در بغل خود فشرده و با التماس می‌نالید و می‌گفت: «پدر مرا نفروش».

قتل مادر و اختطاف دخترش

شام ۶ جدی ۱۳۷۴ در بلاک چهارم مکروریان سوم چند جهادی مسلح به آپارتمانی داخل شده مادر فامیل را به شکل بسیار فجیع به قتل می‌رسانند و دختر جوانش را با خود می‌برند. وقتی همسایه‌ها مطلع می‌گردند و به پوسته امنیتی اطلاع می‌دهند جواب می‌گیرند که «موضوع تحت تعقیب ما می‌باشد شما کار ندارید.»

دزدی‌های احمدشاه احمدزی «صدراعظم سرپرست»

یکی از پول‌دارترین جهادی‌ها احمدشاه احمدزی است که سرپرستی صدارت ربانی را دارد. او با پول وافری که از عرب‌ها می‌گیرد و با استفاده از موقعیت دولتیش تا حال شش دربند تعمیر مجلل و یک نانوایی که توسط گاز کار می‌کند در ساحه وزیر اکبر خان مینه، شش نمبر رهایشی در خوشحال خان مینه، یک تعمیر ۵ منزله در مقابل تانک تیل شهر نو،

تعمیر و هوتل افغان تور در شهر نو و ده نمره زمین تجارتی در نقاط مختلف شهر کابل خریداری، غصب یا تعدیل نموده است.

نیز احمدشاه احمدزی تا کنون دو باب مسجد را در دو نقطه شهر نو که فاصله چندانی از مسجد شیرپور ندارند، اعمار نموده است. قرار معلوم در هر دو مسجد بیشتر از صد ملیون افغانی مصرف نگردیده در حالی که از عرب‌ها حدود ششصد هزار دالر جهت اعمار آنها بدست آورده است.

اختلاس ماهوار چهل و پنج و نیم ملیون افغانی

انجنیر بسم اله مسکونه کوهستان معاون فنی و سرپرست خانه‌سازی و شهرسازی از باند جمعیت با دیگر جهادی معاشات ماهوار ۲۰۰۰ کارگر و کارمند را که فعلاً فقط ۷۰۰ نفر آن موجود اند حواله می‌گیرد و به این ترتیب از سال ۷۲ الی ۷۴ ماهوار مبلغ ۴۵\۵ ملیون افغانی را اختلاس نموده اند.

امتیازات و فساد ماموران جهادی

در مقابل وضعیت ماموران پایین رتبه‌ی غیر جهادی، وضع زندگی مشتی از ماموران عالی رتبه جهادی و غیر جهادی که در خدمت آنان اند روز به روز بهتر می‌شود. از جهادی‌های بیسواد و جاهلی که پست‌های مهم را اشغال نموده اند تا پیاده دفتر جهادی همه از تمام امکانات برخوردارند. معاش هر وزیر ماهانه بیش از ۵۰۰۰۰۰ افغانی بوده و اکثر وزرای جهادی ۳۰۰۰۰۰ افغانی را بابت کرایه خانه و ۲۰۰۰۰۰ افغانی به عنوان مصرف تیل موتر، معاش بادیگاردها (که اصلا دو یا سه نفر اند ولی آنان ۵ تا ۱۰ نفر است می‌دهند) و... اخذ می‌نمایند. معاش معینان و روسای جهادی نیز به تفاوت کمی به همین ترتیب اجرا می‌گردد. آنان این مبلغ را بصورت ثابت و «قانونی» دریافت می‌دارند، حساب پول‌های کلانی که از درک رشوه ستانی و دهها نوع دزدی دیگر بدست می‌آورند به خود شان معلوم است.

شخصی بنام سیدنعمان راسخ رییس تحقیق در لوی حارنوالی که ماهوار مبلغ دو ملیون و ۳۴۰۰۰ افغانی معاش می‌گیرد. وی معاش ۱۵ نفر را زیر نام بادیگارد، مبلغ سه لک افغانی را بنام کرایه خانه و مبلغ ۳۳۴۰۰۰ افغانی را بنام حق‌الزحمه کورس‌های عقیدتی سیاسی ماهانه به جیب می‌زند.

فروش فرزندان و خودکشی دستجمعی

قحطی در شهر کابل که مدت کوتاهی دوام کرد قیمت آرد فی بوجی صد کیلویی به ۲۵۰ تا ۳۰۰ هزار افغانی رسید. تعدادی از شهریان کابل که دیگر از وضع (فقر، گرسنگی، قیمتی، قحطی) بجان آمده بودند یا اطفال شان را به فروش رسانیدند و یا دست به خودکشی زدند. چنانچه در یکی از مساجد خیرخانه شخصی فرزندانش را به مسجد آورده و از اهالی تقاضا نمود که دیگر قادر به اعاشه فرزندانش نیست، کمک و خیرات هم نخواسته فقط اظهار داشت که اطفالش را بخرند. یکی از جهادی‌ها با پول گزاف پسر و دخترش را خریداری می‌نماید.

فامیل دیگری در ۵۰۰ فامیلی خیرخانه اعضای فامیلش را یک یک در چاهی انداخت تا بدان وسیله از مرگ تدریجی و یا فروش جگر گوشه‌های شان برای همیش نجات یابد.

ارمغان جهادی: فزونی گدایان و فواحش

یکی از پیامدهای جگرخراش سلطه‌ای جهادی، فزونی بیسابقه‌ای گدایان و فواحش در شهر کابل است. اکثر گدایان را کودکان خرد سال و زنان تشکیل می‌دهند. زنان جوان که در اثر راکت‌پرانی‌های خاینان مختلف خانه و کاشانه و یا سرپرست خویش را از دست داده اند بخاطر بدست آوردن لقمه نانی جهت اعاشه کودکان شان در چنگ جهادی‌ها می‌افتند. سازمان‌های خیریه باید حتماً توسط مراجع دولتی نظارت و کنترول گردند تا مواد امدادی از این طریق برای به اصطلاح مستحقین رسانیده شود، این که در خورد و برد مواد کمکی، جهادی‌ها چه نقشی دارند نیاز به توضیح نیست ولی رذالت اینان تنها منحصر به چپاول مواد نیست بلکه به اشکال و بهانه‌های مختلف زنان بینوای جنگ‌زده را به فساد می‌کشانند. اگر دولت پوشالی گذشته با ایجاد بیکاری فقر و سیاست‌های مزدورمنشانه موجب گسترش فحشا شده بود اکنون جهادی‌ها هزاران بار بیشتر و بیشتر از آنان در ایجاد و دامن زدن فحشا و مصایب دیگر نقش دارند.

دزدی‌های ملا لبیب و قدیر فطرت

شخصی بنام لبیب که در رادیو تلویزیون نیز وظیفه تبلیغ امور دینی را دارد و از نزدیکان قدیر فطرت سرپرست بانک مرکزی است براساس امر وی زیر نام ترمیم مسجد، در بانک مرکزی حساب جاری باز می‌کند. امر فوق‌العاده رییس سرپرست، صلاحیت

برداشت تا پنج ملیون افغانی از حساب مذکور را در اختیار ملا لبیب قرار داده است.

لبیب که مسوول تدریس ارشاد و دعوت یا کورس عقیدتی سیاسی در بانک ملی نیز هست برعلاوه استفاده جویی‌های زیادی که تاکنون از درک ترمیم مسجد کرده است مبلغ ۱۰۸۰۰۰ افغانی ماهانه بنام تدریس علوم دینی می‌چاپد. اگر ماموران بانک در ساعات درسی وی حاضر نشوند بدون توجه به عذر شان مورد تحقیر و توهین قرار می‌گیرند.

قتل زن حامله و دو کودکش

در قوس ۱۳۷۴ ساعت ۱۱ صبح در منزل چهارم بلاک ۳۸ مکروریان که درست در مقابل نقطه ۳۰۲ جهادی موقعیت دارد افراد مسلح داخل گردیده دو طفل و مادر شان را که حامله هم بود، خفه نموده تمام اموال منزل را به سرقت بردند. همه‌ی مردم، قطعه ۳۰۲ را مسوول این جنایت می‌دانستند و خبر جنایت مذکور به سرعت در تمام شهر پخش گردید.

در وزارت صحیه جهادی

در فاکولته طب جای معیارهای قانونی قبلی را فرمان و رشوه گرفته است. فقط فرمان و رشوت می‌تواند یک داکتر عادی را به صفت استاد به پوهنحی طب معرفی کند.

ریاست قوانین وزارت صحت عامه که از جمله ریاست‌های انتفاعی است از طرف «وزیر» به افراد خوش معامله و قابل اعتماد اجاره داده می‌شود چرا که نمایندگان این ریاست هر روز در شهر گشت و گذار نموده دواخانه‌ها را به بهانه‌ی داشتن ادویه تقلبی و قاچاقی و یا غیرقانونی بودن و جواز نداشتن وغیره جریمه کرده پول‌های سرشاری بدست می‌آورند که به جای بودجه دولتی به بودجه وزیر و شرکا تعلق می‌گیرد.

بخش امور فارمیسی به اجاره داکتر حسام‌الدین حسام از ولایت پروان درآمده که در گذشته داکترک بی‌چیزی بود اما امروز از برکت روابطش با مسعود و کنترل بر انحصار ادویه میلیاردر شده است. او وقتی به هند غرض تورید ادویه هند می‌رود در هوتل‌های درجه یک اقامت می‌کند که بل آنها به دالر پرداخته می‌شود.

«وزیر» صحیه که برکت خسر بودن پسر ربانی را نیز دارد از ماه سنبله سال ۱۳۷۴ تا اخیر جدی در لندن بود. وی همراه با فامیلش بخاطر شرکت در عروسی دخترش به لندن رفته بود اما طبق سنت جهادی سفر خود را جنبه رسمی داده و جمعاً ۴۵۰۰۰ دالر سفریه دریافت کرد.معین این وزارت داکتر سحر از ۵ ماه به این طرف بنابر اختلافات بین برادران

قهر کرده و به بهانه مریضی گاهی در هند و گاهی در کابل بسر می‌برد.

رییس ارتباط خارجه داکتر زلمی از پنجشیر هر سال یکبار زیر عنوان بورس‌های مختلف به امریکا می‌رود و از درک اخذ سفریه دالری نه یک داکتر بلکه یک تاجر تمام عیار گردیده است.

رییس نشرات که اکثراً در غیاب «وزیر» از امور آن وزارت سرپرستی می‌کند در این اواخر بورس لندن گرفته بود اما معلوم نشد که بخاطر کدام لقمه چربتر از نیمه راه یعنی دهلی به کابل برگشت.

دزدی شرعی و قانونی

جهادی‌های میدان هوایی تمام سامان آلات فالتوی طیارات را دزدیده در دکان‌های معین بازار عرضه می‌کنند. در موقع ضرورت که پرسونل تخنیکی به قومندان مربوط مراجعه می‌کنند وی دکانی را که پرزه‌ها را در آنجا برای فروش گذاشته آدرس می‌دهد. سپس هیئت مربوط به آنجا رفته و پرزه مورد نیاز را خریداری و بعد نیز قیمت آنرا دو یا سه چند بیشتر در اسناد و بل خریداری درج می‌کند.

روسها و دستگاه اسکاد در پنجشیر

دستگاه اسکاد که در کابل مستقر بود و بعد از سقوط دولت پوشالی غیر فعال گردیده بود توسط شورای نظار به ولسوالی رخه پنجشیر انتقال و در دره دزدان ناحیه دشتک جابجا گردید. اما در این اواخر دستگاه مذکور به کمک انجنیران روسی دوباره فعال و قابل استفاده گردیده است.

جنایت به سبک شورای نظار

به تاریخ ۵ میزان ۱۳۷۴ پسر شانزده ساله‌ای بنام ذبیح‌اله از سرک اول قلعه فتح‌اله توسط گروپی از شورای نظار اختطاف گردید. ربایندگان طی پانزده شب سه بار با فامیل وی تلفنی ارتباط گرفته و مبلغ هفتصد لک افغانی مطالبه می‌نمایند. فامیل موصوف هنوز سرگردان تهیه پول بودند که خاینان درنده‌ی نظاری بعد از شب پانزدهم پسرک را پترول زده می‌سوزانند و سپس به خانواده وی اطلاع می‌دهند که جسد پسر شان را از منطقه‌ی هودخیل تسلیم شوند. فامیل درمانده پسر زغال شده‌ی خود را گرفته دفن می‌نماید.

«غرور افغانی» وزیرکی جهادی

تاجری افغان مقیم جاپان به نام صدیقی ۲۰ ملیون افغانی را غرض مساعدت به ساکنین بی‌بضاعت کابل به سکرتر دوم سفارت افغانستان در جاپان تحویل داد تا به مستحقین توزیع گردد.

سکرتر مذکور بعد از مواصلت به کشور به مشورت ژورنالیستی به نام استاد رفعت تصمیم گرفت پول را برای مریضان داخل بستر در شفاخانه جمهوریت کابل توزیع کند. به تاریخ ۲۷ حوت ۱۳۷۴ سکرتر جهت توزیع پول همراه با رفعت به شفاخانه جمهوریت رفتند. در این اثنا بارکزی وزیر صحت عامه که اتفاقاً به شفاخانه آمده بود از جریان مطلع می‌گردد. وی رفعت را خواسته در مورد چگونگی مسئله طالب معلومات می‌شود. رفعت می‌گوید: «پولی را که یکی از تجار کشور فرستاده، برای مریضان توزیع می‌کنیم.» آقای بارکزی گفت: «آیا ریاست شفاخانه و وزارت را در جریان گذاشته اید؟ هیچگونه اعانه بدون اطلاع قبلی وزارت نباید توزیع شود.» رفعت در جواب وزیر می‌گوید: «این پول شخصی تاجر است و به وزارت مربوط نمی‌شود. اگر این پول هم به وزارت واگذار می‌شد، مانند سایر بودجه دولتی مربوط به وزارت حیف و میل می‌گردید.»

وزیر به خشم آمده و در برابر داکتران و مریضان به رفعت حمله‌ور شده با یاری بادیگاردهایش وی را لت و کوب نموده گفت: «تو مرا متهم به حیف و میل نمودن پول می‌کنی. من با فامیلم در انگلستان با غرور افغانی زندگی می‌کردم و همین حالا هم آنان در لندن زندگی آبرومندانه را به سر می‌برند، من اصلاً به پول ضرورت ندارم حتی چوکی و پست وزارت را حکومت اسلامی بزور برایم داده است.»

چپاول به سبک دوستمی‌ها

برق مورد ضرورت ولایت بلخ توسط ازبکستان تامین می‌گردد اما از مدتی به اینسو نواحی متعدد شهر تاریک بوده و ریاست برشنا چنین وانمود می‌کند که گویا کیبل‌های زیرزمینی استهلاک شده و به منظور از هر خانه مبلغ ۵۰۰۰۰ افغانی بنام خریداری کیبل‌ها جمعآوری کردند. رییس برشنا یکی از افراد نزدیک رسول پهلوان می‌باشد که پول جمعآوری شده را خود حیف و میل کرده و قطع برق همانطور ادامه دارد.

ـ باز شدن شاهراه سالنگ به روی ترافیک مدرک بزرگ عایداتی را برای دوستم و پهلوانان مربوطش فراهم آورده است. آنان مقرراتی وضع کرده اند که به اساس آن تاجران

و مسافران کابل به مزار مجاز اند فقط در روزهای یکشنبه و چهارشنبه مسافرت نمایند. آنان اموال و اجناس خویش را از کابل تا منطقه «چهار مغزک» در سالنگ شمالی، انتقال می‌دهند و از منطقه چهار مغزک تا «تخته سنگ» که خط اول جبهه میان دوستم و «دولت» ربانی را تشکیل می‌دهد همه از ماین ضد پرسونل و ضد تانک فرش گردیده است. تاجران مجبور اند بخاطر انتقال کالای خویش کراچی دستی داشته باشند. قیمت یک اراده کراچی دستی ۳۰۰۰۰۰ افغانی است. پوسته‌های دوستم بنام راه داری از هر نفر ۵۰۰۰ افغانی و از فی اراده کراچی ۴۰۰۰۰ و گاهی تا ۸۰۰۰۰ افغانی اخذ می‌کنند. این مبلغ را باید به بیش از ده پوسته‌ای که در این فاصله ۵ کیلومتری جابجا شده اند بطور جداگانه پرداخت. اگر مسافری از ولایات شمال به کابل سفر می‌نماید هفته یکبار آنهم فقط در روز پنجشنبه اجازه عبور دارد. کسانی که می‌خواهند در سایر روزهای هفته مسافرت نمایند باید از کمیته بلخ اجازه عبور گرفته و ۳۰۰۰۰۰ افغانی به قومندانی سالنگ‌ها حق‌العبور بپردازند.

ـ به تاریخ ۳ عقرب ۱۳۷۴ پسر شانزده ساله‌ای توسط افراد شورای هماهنگی دوستم ربوده می‌شود. رباینده‌گان از پدرش که مالک هوتل البرز است مبلغ ۳۰ لک افغانی جهت رهایی وی خواستار می‌شوند. اما پسر موفق به فرار شده و به کمک یک دریور تکسی به خانه برمی‌گردد.پسرک در مدت زندانی بودنش نزد جهادی‌های شرفباخته مورد تجاوز جنسی و لت و کوب قرار گرفته بود.

اختطاف آمر اعاشه توسط برادران جهادی‌اش

به تاریخ ۱۰ حمل سال ۱۳۷۴ یکی از قومندانان دوستم با همکاری حزب وحدت، آمر اعاشه فرقه ۱۸ را به بهانه اینکه قومندان فرقه او را خواسته است، از خانه‌اش کشیده با خود می‌برند. متعاقباً در یک کاست آوازش را ثبت نموده به فامیلش می‌دهند و طالب دو هزار لک افغانی می‌شوند. خانم آمر مذکور تمام زیورات و خانه خویش را بفروش رسانیده پول مطالبه شده را به دزدان هم مسلک شوهرش تسلیم می‌نماید.

دانشیار جنایت‌سالار و «دموکراتیزه کردن»

دانشیار رییس دارالانشا جمعیت ربانی به تاریخ ۶ حمل ۱۳۷۵ از طریق تلویزیون در مورد جلسه‌ی مقدمات کنفرانس بین‌المللی که جهت توسعه افغانستان در ۱۵ جولای ۱۹۹۶ دایر می‌گردد سخنرانی نموده گفت: «انتقاد از دولت‌های گذشته پوک و بی‌مفهوم است و

بدرد ما نمی‌خورد. ما به انتقاداتی ضرورت داریم که از وضع موجود باشد.»

در این جلسه وی که آجندای کنفرانس مذکور را به صورت مفصل خوانده اظهار که: «کسانی که در مورد آجندا مقاله می‌نویسند باید تحصیلات عالی داشته و در رشته‌ی متخصص باشند.»

در مورد ماه اول آجندا که نوسازی تعلیم و تربیه بود چنین گفت: «مضامین و کتاب فعلی بدرد تعلیم و تربیه وطن ما نمی‌خورد، کتاب‌های جدیدی نیاز است که باید از پنج کشور ایران، مصر، هند، انگلستان و فرانسه مدل گرفته شوند.»

در آجندای مذکور از «دموکراتیزه کردن سیاست، دموکراتیزه کردن مطبوعات، دموکراتیزه کردن اقتصاد» وغیره سخن رفته بود. دوستان نزدیک رییس صاحب متذکر شدند که وی نه تنها مفهوم دموکراتیزه که معنی هیچ جمله‌ای از متنی را که در تلویزیون خواند، نمی‌فهمد و نه به آن معتقد است.

حسن کله میده و «ناموس و شرف» دوستمی‌ها

شب اول قوس سال گذشته دوستم پیروزی‌های خود را در دره صوف ولایت سمنگان از طریق تلویزیون بلخ به معرض نمایش گذاشت که در آن چهره‌هایی مثل مجید روزی، اکه یاسین، شیر عرب، حاجی احمدی و جنایتکاران حزب اسلامی نیز بچشم می‌خوردند. یکی از افراد حاجی احمدی مشهور به قومندان میرحسن در گفتار تلویزیونیش ضمن صحبت از شرف و ناموس، خود را «مدافع منافع حقوق هموطنان» خواند! لیکن او خاینی است که در چور و چپاول، موتر دزدی، اختطاف و قتل در شهر مزار بین پیر و جوان و مرد و زن شهرت دارد و همه او را بنام میرحسن کله میده می‌شناسند، او چندین دریور بیچاره مزار را در دشت شور بقتل رسانده و وسایط نقلیه شان را فروخته است، زنان و دختران بیشماری را ربوده و مورد تجاوز قرار داده است. کودکان را اختطاف و از فامیل‌های شان پول گرفته است.

ـ روز ۱۱ عقرب ۱۳۷۴ شخصی بنام فاروق که تاجر بود و در شوروی سابق رفت و آمد داشت همین که از موتر پایین می‌شود، در پیش دروازه منزلش توسط مرد مسلحی بقتل رسید.

و آقای دوستم بای همه شب از طریق تلویزیون بلخ اعلام می‌دارد که تاجران ملی می‌توانند آزادانه بکار خویش ادامه داده و مصدر خدمت به هموطنان گردند!

سگ‌جنگی «نصر» و «نهضت»

نهضتی‌های جاغوری بعد از کشت و خون فراوان با همپالکان نصری (حزب وحدت مزاری) شان بالاخره در منطقه تبرغنک واقع زردکوه پایگاه گرفته نصری‌ها را توسط موسفیدان منطقه برای صلح و آشتی در روزهای عید رمضان می‌خواهند. از جانب نصری‌ها صابری تبرغنک مسوول مالی نصر در منطقه همراه با رحیمی از علودال - یکی از قومندانان معروف نصری‌ها روز یکشنبه جهت مذاکرات براه می‌افتند. اما وقتی در پای سفید کوه می‌رسند با کمین نهضتی‌ها مواجه گردیده صابری با برادرش و رحیمی با دو نفر از محافظانش کشته می‌شوند.

روز بعد از این حادثه نصری‌ها حکم جهاد را اعلام نموده پنج نفر نهضتی را بقتل می‌رسانند. سلسله این سگ جنگی مزدوران بیگانه هنوز هم قطع نشده است.

«جنبش» واقعاً «ملی و اسلامی»

سال گذشته دوستم به تمام موسسات هدایت داد که راپور با تعلق مذهبی و ملیتی تمام پرسونل شان را به دفتر «جنبش اسلامی ملی» بدهند. بعد وی بر اساس گزارش‌های مذکور به اخراج و اضافه بست نمودن پشتون‌ها و تاجک‌ها پرداخته و به تدریج تقریباً تمام پرسونل موسسات متشکل از طرفداران قومندانان جنبشی گردید

باجگیری در سالنگ

دره سالنگ در اثر سگ جنگی‌های پهلوانان جانی دوستمی و دزدان جمعیت هستی و زیبایی‌اش را از دست داده و امروز به محل باجگیری پر درآمد جهادی‌ها و خادی‌ها مبدل گردیده است.

دوستمی‌ها و صوفی پاینده که بر این گذرگاه حاکمیت دارند، مانند گرگان گرسنه دهن باز کرده اند که مسافران نگون بخت باید پول‌های گزاف در آنها بریزند. جنرال امام‌الدین قومندان جبهه خنجان در مقابل پول امر عبور می‌دهد و قلیچ پهلوان دست‌های مسافران دارنده‌ی امر را مهر نموده از هر کدام دو نیم لک افغانی می‌گیرد. آنانی که پول ندارند با برخورد نهایت زشت و رذیلانه دوباره رجعت داده می‌شوند.

قومندانان مستقر بی‌پرده اعتراف می‌نمایند: «معاش نداریم و خرج خود را از همین طریق بدست می‌آوریم.»

آدم‌ربایان از مریضان هم دریغ نمی‌کنند

در اوایل قوس ۱۳۷۴ حاجی امین گل توسط افراد گلبدین اختطاف گردیده و مدت ۴۵ روز لادرک بود. بعداً ربایندگان مبلغ ۳۰۰ لک افغانی جهت رهایی وی مطالبه می‌کنند. امین گل که بعد از پرداخت مبلغ مذکور توسط فامیلش آزاد شده می‌گوید: «ربایندگان همه ریشدار بودند که با وجود مریضی و کهولت شدیداً مورد لت و کوب قرار گرفتم.»

بی‌ناموسی جهادی

به تاریخ ۲۲ حمل ۱۳۷۵ زن بیوه ۵۰ ساله‌ای مشغول جمعآوری هیزم بود که شمس و متین دو تن از پسر خوانده‌هایش مسلح به خانه آمده گفتند مقداری کاه برایش آورده اند. آنان به مجردی که داخل خانه شدند زن را مورد تجاوز قرار دادند. زن بخت‌برگشته هر چه داد می‌زد که «شمس جان متین جان به شما شیر داده ام، من مادر شما هستم به من تجاوز نکنید»، فایده نکرد. بعد از انجام این عمل دو مرد جهادی مسلح زن را کشتند. زمانی که مردم قریه از حادثه خبر شدند به افراد امنیت اطلاع دادند تا هر دو بی‌ناموس دستگیر شوند اما افراد امنیت گلبدین هر دو متجاوز را در بدل چهارلک افغانی رها می‌نمایند. پس از تسلط گلبدین این دومین زنی است که مورد تجاوز قرار گرفته و به قتل می‌رسد.

جشن پنج روزه‌ی ختنه‌سوری پسران دوستم

جشن ختنه‌سوری پسر رشید دوستم روز ۹ حوت ۱۳۷۴ در چمن جشن شهر شبرغان آغاز گردید. از قومندانان ولایات فاریاب، جوزجان، سرپل و سمنگان و همچنان از کشتی‌گیران ازبکستان و ترکمنستان در این جشن دعوت به عمل آمده بود.

چمن چراغان شده بود، مسابقات بزکشی و کشتی‌گیری انجام یافت که برای برندگان، تلا و چپن تحفه داده می‌شد. پهلوان ازبکستانی که پهلوان شبرغانی را مغلوب ساخت، مقدار زیادی تلا از طرف شخص دوستم دریافت نمود. دو روز در هوتل شبرغان برای خوانین و بای‌های مزار، جوزجان و شبرغان محفل گرفته شده بهترین نان و چپن توزیع شد که هر یک از اشراف مذکور متقابلاً چند راس گوسفند را به عنوان تحفه به دوستم تحویل می‌دادند.وحیدصابری، امیرجان صبوری، جواد غازی یار، محمود کامن، مسعود خیبر، خیرمحمد چاوش، داود چاوش، شیرمحمد غزنوی و سخی شبرغانی در جشن ختنه سوری که پنج روز ادامه داشت هنرنمایی می‌کردند. جشن دوشنبه ۱۴ حوت پایان یافت.

کلاه‌گذاری و جنایت جنرالان دوستمی

در جوزای ۱۳۷۴ دگر جنرال میرهاشم قومندان کندک محاربوی به همدستی تورن جنرال صادق قومندان عمومی شبرغان یک اراده موتر عسکری را به دو نفر یکی از ملیت هزاره و دیگری پنجشیری به مبلغ ۷۵۰ لک افغانی بفروش می‌رسانند. بعداً افراد خود آنان موتر را متوقف کرده خواهان اسناد آن می‌شوند. چون سندی وجود نداشت هر دو را به جرم دزدی به دشت سلطان کوت برده هزاره را بعد از گرفتن پول رها می‌کنند و پنجشیری را چون پول نداشت به قتل می‌رسانند.

از جنایات قومندان دوستمی

در ماه عقرب ۱۳۷۴ زن جوانی که در مکتب خدیجه در جوزجان معلم بود، هنگام رخصتی طرف خانه‌اش می‌رفت که یکی از دایی‌های خویشاوند دوستم با قومندان و چند نفر مسلح جلوش را گرفته از او می‌خواهند تا سوار جیپ شود و خواست قومندان بی‌ناموس را برآورده سازد، اما زن برویش تف انداخته و دشنام می‌دهد. قومندان وحشی و جاهل فوراً با تفنگچه زن را بقتل می‌رساند و شب هنگام بخانه وی هجوم برده اعضای فامیلش را با خود می‌برد تا راز جهادی‌اش افشا نشود. از سرنوشت آنان اطلاعی نیست.

«پیام زن»، شماره ۴۳ (جوزای ۱۳۷۵ - جون ۱۹۹۶)

بی‌ناموسی شورای نظار

به تاریخ ۴ جوزای ۱۳۷۵ راکتی بخانه عبدالکریم دکاندار باشنده سرک دوم تایمنی اصابت نمود که پسرش اجمل کشته و خودش جراحت عمیق برداشت. عبدالکریم در شفاخانه جمهوریت بستر می‌شود و خانمش که دیگر هیچ سرپرستی ندارد مجبور بود همه روزه جهت احوال‌گیری شوهر همراه با دو طفل خردسالش که چهار ساله و یک ساله بودند به شفاخانه برود.

در یکی از روزها حوالی ۷:۳۰ شام پری گل خانم عبدالکریم بوسیله افراد شورای نظار که در همان منطقه گشت داشتند، به بهانه اینکه وی را بخانه‌اش می‌رسانند، اختطاف گردیده و بعد از یک شبانه روز تجاوزهای پیهم به حالت بسیار فجیع در نزدیکی خانه‌اش رها می‌گردد. همسایه‌ها از حادثه اطلاع یافتند اما هیچ مرجعی را سراغ نداشتند که بتواند به دفاع از پری گل برآید.

دزدی قدریه یزدان پرست

یکی از همشهریان متوجه می‌شود که در منزل همسایه موترهای آرد و روغن وغیره مواد کمکی سازمان‌های خیریه خارجی برای توزیع به اهالی بی‌بضاعت شهر کابل جابجا شده و عندالموقع به دلالان به فروش می‌رسد. وی موضوع را به یکی از ارگان‌های «مسوول» اطلاع می‌دهد. «موظفین» به مجرد رسیدن، خانه را محاصره کرده و به فکر این که این کار توسط کدام شخص غیرجهادی صورت گرفته مواد را ضبط می‌کنند. در همین گیر و دار موضوع به مالک اصلی گدام یعنی قدریه جان یزدان پرست اطلاع داده می‌شود و وی هم آناً با باداران خویش تماس گرفته موفق می‌شود تا بلافاصله سر و صدای قضیه را خوابانده و مقداری از مواد گدامش را نیز بدست آرد.

فروش جگرگوشه‌ها

در آخرین روزهای زمستان گذشته پدری که هست و بودنش را در اثر راکت پرانی‌های جهادی از دست داده بود، تنها نواسه‌ی هفت ساله‌اش را که می‌توان اعاشه و اباته او را نداشت، در بدل فقط ۳۰۰ هزار افغانی (۱۳ دالر امریکایی) نزدیک مسجد پل خشتی در حالی بفروش رساند که از شدت گریه نه می‌توانست صحبت کند و نه توان شمردن پول را داشت.

بی‌ناموسی در کورس عقیدتی

مولوی بشیر بدخشانی کورس عقیدتی وزارت عودت مهاجران را تدریس می‌کند که به مقتضای تربیت و شخصیتش با دختران و زنان شامل کورس برخورد نهایت زشت و توهین‌آمیز دارد. آنان دو مرتبه از ملای جهادی به مقامات شکایت می‌کنند، ولی چون بقول خودش «پایه توس» دارد، شکایت جایی را نمی‌گیرد.تا آنکه به تاریخ ۲۵ حمل ۱۳۷۵ در اطاقش با دختری عریان گیر آمده رسوا می‌شود.

جریان طوری بود که تیمورشاه مستخدم شعبه، ملای جهادی را با دختری در حال معاشقه دیده و فوراً به مولوی عبدالحکیم معین دوم وزارت اطلاع می‌دهد. نامبرده ملا را همراه با دختر به دفتر خود خواسته «امر به معروف و نهی از منکر» می‌کند و تیمورشاه را به جرم اینکه چرا نامحرم را برهنه دیده و چشمان خود را نبسته است از وظیفه اخراج می‌کند.

بی‌ناموسی در جشن خادی ـ جهادی

به تاریخ ۱۰ ثور ۱۳۷۵ در شب جشن قومندان جنایتکار دوستمی به مدت ۲۰ دقیقه برق ساحه جشن را قطع و در همان اثنا به زنان و دختر مورد نظر که قبلاً نشانی نموده بودند، حمله کرده همه آنان را ربودند که بعد از تجاوز رها و یا به قتل رسانیدند. از آن جمله جسد دختری در پهلوی قریه آلتی خواجه کشف گردید.

از دارالایتام جهادی

جنگ قدرت نه تنها کشور را به ویرانی و تباهی عظیم کشانده بلکه صدها طفل، نوجوان و جوان را به دامان بی‌سرنوشتی رها کرده است. هم اکنون پرورشگاهی (یتیم‌خانه) در شهر کابل وجود دارد که ۸۵۰ طفل یتیم در آن نگهداری می‌شوند. با توجه به وحشیگری‌ها و بی‌ناموسی‌های جهادیان تامین زندگی آبرومندانه برای آنان در کابل کاریست نهایت دشوار و غیر ممکن. آنان با محدودیت‌ها، رنج‌ها و محرومیت‌های بیکران، زندگی ناکامی را از سر می‌گذرانند. این پرورشگاه هیچ تفاوتی با زندان ندارد. امراض روحی روز تا روز گلوی آنان را می‌فشارد.

در سال ۱۳۷۳ در اثر جنگ‌های وحشیانه حزب وحدت و سیاف در منطقه افشار، پرورشگاه افشار در خوشحال خان مینه صدمه شدید دید. در این پرورشگاه حدود ۵۰۰۰ یتیم مقیم بودند که از آنجمله صرف ۴۰ نفر شان بدست «دولت» افتاد و متباقی همه را وحشیان جهادی حزب وحدت و برادران جهادی شان به قتل رساندند و یا اختطاف نموده برای خوشگذرانی و تجاوز جنسی به قرارگاه‌های خویش بردند.

«دولت» اسلامی ۴۰ طفل یتیم را در کودکستان ستاره در مکروریان سوم جابجا نمود بعد از مدت کوتاهی که سگ جنگی گلبدین و دوستم با «استاد» آغاز گردید، «دولت» آنان را به منطقه تایمنی که تحت تسلطش بود، انتقال داد که بعداً به محل فعلی آن در «تهیه مسکن» جابجا شدند.

از پرورشگاه خلق و پرچم صرف دخترانی به نام‌های فرشته، ملیحه و همچنان فریده و مریم که همه چهارده ساله اند در این دارالایتام بسر می‌برند. رنج آنان نسبت به سایر بچه‌ها و دخترها خیلی بیشتر است. آنان از ستم بی‌حد و محکوم بودن خویش شکایت دارند، از برخورد غیرانسانی مسوولان عذاب می‌کشند و مخصوصاً وحشت دارند از این که شاید آنان را به جهادی‌ها نکاح کنند. زیرا هر روزه به آنان اخطار داده می‌شود که «شما

را به شوهر می‌دهیم و گم تان می‌کنیم.»

وضع سایر اطفال هم رقتبار است. بصورت عموم از بی‌توجهی به پوشاک، صحت و نظافت شان شاکی اند. حمام وجود ندارد. اکثر اطفال بو می‌دهند. از هر چهار نفر یکی شان مصاب به سالدانه است. دست، رو و پاهای شان ترکیده و سر و صورت شان خاک‌آلود است. از وسایل تفریحی خبری نیست. تمام صحن دارالایتام به جزیره خشک و سوزان شباهت دارد که حتی گیاه هرزه هم در آن نمی‌روید.

در راس دارالایتام قاضی فیض محمد مختار بدخشانی قرار دارد که مستقر در آنجا به همدستی سایر دزدان جهادی از کمک‌های موسسات خیریه زراندوزی می‌کند.

کودکان دارالایتام می‌گویند: «تنها در روزهایی که خارجی‌ها جهت کمک به اینجا می‌آیند برای ما نان خوب و لباس خوب می‌دهند. بقیه روزها نه لباس برای پوشیدن داریم و نه نان کافی برای خوردن.»

مریم دختر ۱۴ ساله‌ای است از ولسوالی قره باغ ولایت پروان. پدرش که مجاهد بود در جریان جنگ شهید شد. مادرش شوهر دیگر گرفت و دیگر او را نپذیرفت. مریم نمی‌فهمید که توسط چه شخصی چهار سال قبل به اینجا آورده شده است. وی گفت: «چهار سال می‌شود که در اینجا هستم. تا حال هیچکس به دیدنم نیامده. من هم همه را فراموش کرده ام.»

وی یکبار از دارالایتام فرار نمود ولی توسط موظفین دستگیر شده با قنداق تفنگ شدیداً مورد لت و کوب قرار گرفت.

یکی از دختران دارالایتام می‌گویند: «چندی قبل دختری ۱۴ ساله بنام جمیله موفق شد از راه پنجره فرار کند.»

تجاوز به مرد ۷۰ ساله و خودسوزی دخترش

به تاریخ ۱۵ سرطان ۱۳۷۴ ماه زری ۲۵ ساله دختر عبدالحمید در قریه خواجه عیسی تمام بدن خود را تیل زده به آتش کشید.

از زمانی که ماه‌زری با محمد عارف پسر محمدعمر از قریه خواجه عیسی ازدواج کرد، زیر فشار روزافزون قرار گرفت. او حق نداشت از جوی عام که همه‌ی زنان آب می‌بردند، به خانه آب ببرد، حق نداشت با همسایگان و دوستان شوهرش یا اقارب خودش سلام علیک نموده یا احوال‌پرسی کند. چندین بار که انباقش (زن دوم شوهرش) به او نان

نمی‌داد روزها گرسنه می‌ماند تا اینکه یکی از همسایگان آگاهی یافته و لقمه نانی را توسط اطفال شان دور از نظر شوهر و انباق برایش مـی‌فرسـتادند. روزی پـدر مـاه‌زری از قریـه دزدباد به دیدن دخترش که مریض بود می‌رود. شوهر زن که از افـراد حاضـر بـه رکـاب سناتور شیراحمد والی ربانی در فراه حساب می‌شد مثل همیشه در خانه نبود. ماه‌زری کـه هم مریض بود و هم پول نداشت از پدر می‌خواهد که او را غرض تداوی نزد داکتر ببـرد. پدر می‌پذیرد و توسط خری که از همسایه به امانت گرفته دخترش را به شهر می‌بـرد و در راه بازگشت شب را در خانه‌ی مامای ماه‌زری در قریه کوه‌جر سپری می‌کنند. در این وقت محمد عارف شوهر ماه‌زری که اطلاع می‌یابد زنش بدون اجازه از خانه برآمده به گروهـی از جهادی‌ها وظیفه می‌دهد که مرده یا زنده عبدالحمید و ماه‌زری باید حتماً امشب پیـدا و به قریه آورده شوند. جهادی‌ها هم بعد از چند ساعت موفق مـی‌شـوند عبدالحمیـد را بـا دخترش بیابند و ساعت دو شب ماه‌زری را عقب یک موترسایکل سـوار کـرده بـه منـزل شوهرش می‌فرستند و عبدالحمید ۷۰ ساله را عقب موترسایکل دیگر سوار کرده داخل رود که از قریه کوه‌جر تقریباً ۳۰۰ متر فاصله دارد می‌برند. در آنجا پیرمرد را به خانـه‌ای بـرده لت و کوب می‌کنند و بعد مورد تجاوز جنسی قرار داده و بالاخره چـوبی را در مقعـدش داخل کرده دست‌هایش را ذریعه ریسمانی به کولک (سوراخی در بـالای بـام خانـه‌هـای گنبدی) بسته و سنگی را به گردنش آویخته تا صبح نگهمیدارند.

فردای آنروز وقتی ماه‌زری از جریان شکنجه پدر و تجـاوز بـه وی اطـلاع مـی‌یابـد، می‌خواهد با خودسوزی، خود را برای همیشه از مرگ تدریجی‌ای که جهـادی‌هـا بـالایش تحمیل کرده اند نجات دهد. ولی مداخله همسایه‌ها سبب می‌شود که ماه‌زری نیم سـوخته از نابودی کامل نجات یابد.

دزدی در جوار ماموریت امنیت گلبدینی‌ها

به تاریخ ۱۲ دلو ۱۳۷۴ دکان تکه فروشی فخرالدین در منطقه سرشاهی ولایت ننگرهار به سرقت برده شد. دکان که حدود دوصد ملیـون افغـانی سـرمایه داشـت، در ۲۰ متـری ماموریت امنیت موقعیت دارد که مسوولیت آن به دوش قاری قومندان گلبدینی می‌باشد.

فردای همان روز دکانداران حوض خشک، جاده پشتونستان، چوک مخابرات و صرافان چوک تالاشی دست به اعتصاب زدند ولی به صدای اعتراض شان، دزدان حـاکم جهـادی توجهی نکردند.

قاچاقبری یونس قانونی

به تاریخ ۲ ثور ۱۳۷۵ دو صدو پنجاه میل کلاشنکوف که در موتری مینی بس جاسازی گردیده بود در منطقه ماهیپر توسط گروپ جهادی آنجا کشف و ضبط گردید. بعداً معلوم شد که سلاح‌ها مربوط یونس قانونی بوده که جهت فروش به پاکستان فرستاده می‌شد.

بی‌ناموس‌های یک وحدتی (باند اکبری)

غلام سخی واثق یکی از قومندانان جناح اکبری حزب وحدت و عضو شورای مرکزی آن می‌باشد که در جمهوری اسلامی ایران تعلیمات دینی دیده و جنایات بیشماری را علیه اهالی جاغوری انجام داده است. این فرد با زنان روسپی مثل زهرا که خانم عباس محافظ واثق است و همچنین مادر محمد علی از لومان روابط برقرار کرده است. او با وجود داشتن زن و سه طفل درین اواخر با یک دختر عروسی و خانه‌ای را مبلغ بیست ملیون افغانی در مهتاب قلعه برایش خریداری نموده و عزیز برادر خانم جدیدش را بعنوان قومندان یکی از غندهای خود گمارده است.

سنگسار یا چهل لک افغانی؟

در اواخر ثور ۱۳۷۵ قمرالدین باشنده ولسوالی جوین ولایت فراه به اتهام زنا و لواطت زندانی گردید. ولسوال جوین مولوی یحیی او را به سنگسار تهدید کرده ولی در بدل رهاییش مبلغ چهل لک افغانی مطالبه می‌کند. محمدظریف پسر کاکای قمرالدین پول را تهیه کرده می‌خواهد نزد ولسوال جوین برود که دزد دیگری بنام ملا شاه‌محمد قومندان حارندوی جوین از مسئله انتقال پول اطلاع یافته وی را در جوی لفتان دستگیر و به مرکز ولایت فراه می‌برد تا مبلغ هنگفت دیگری را به اتهام رشوه‌دهی اخذ دارد.

سگ‌جنگی در تاشقرغان

روز اول عید قربان (۹ ثور ۱۳۷۵) جنگ شدیدی بین تفنگداران عمر و بدل قومندانان دوستم و مجید پادشاه خان قومندان حزب اسلامی گلبدین در ولسوالی خلم تاشقرغان در گرفت که در اثر آن دکان‌های شهر به آتش کشیده شده و توسط رهزنان جهادی و خادی غارت گردید. در نتیجه این جنگ ۲۵ نفر به قتل رسیدند و تعداد زیادی نیز زخمی و یا مجبور به ترک خانه های شان شدند.

لواط سیافی‌ها

به تاریخ ۱۰ جوزای ۱۳۷۵ محمد هارون یکی از سرگروپ‌های حاجی سید علم قومندان سیاف در قریه ارغنده ولسوالی پغمان به طالب نام یکی از زیردستان خویش به زور تجاوز می‌کند. طالب فامیل‌اش را در جریان می‌گذارد و آنان محمدهارون را به ضربه گلوله به قتل می‌رسانند. طالب فعلاً در ولسوالی پغمان زندانی است.

تجاوز در جشن خادی ـ جهادی

به تاریخ ۱۰ ثور ۱۳۷۵ در شب جشن قومندان جنایتکار دوستمی به مدت ۲۰ دقیقه برق ساحه جشن را قطع و در همان اثنا به زنان و دختر مورد نظر که قبلاً نشانی نموده بودند، حمله کرده همه آنان را ربودند که بعد از تجاوز رها و یا به قتل رسانیدند. از آن جمله جسد دختری در پهلوی قریه آلتی خواجه کشف گردید.

سگ‌جنگی نهضت و نصر

نهضتی‌های «سنگماشه» و «سیاه زمین» توسط وحدت خلع سلاح شدند و بعضی از افراد نهضت به کویته گریختند. در ۱۲ ثور ۱۳۷۵ افراد واثق نهضتی به منطقه لومان حمله کرده و شکست خوردند. یکی از مسوولین نظامیش بنام «امری شش پر» کشته شده متباقی به منطقه زردآلو عقب نشستند. زمانیکه نصری‌ها حاکمیت لومان را بدست گرفتند، تعداد بیشماری از منازل مردم را فقط به دلیل اینکه چرا واثق را جا داده اند چور کردند.

زن، قربانی سگ‌جنگی برادران

در اوایل سرطان ۱۳۷۵ سید طالب قومندان سازمان نصر با دسته‌ی خود به خانه یکی از افراد حزب اسلامی در دهنه خاروال حمله می‌نماید تا وی را با خود ببرد. دختر جوان شخص مذکور در دفاع از پدر، با جنایتکاران دست به یخن می‌شود. آنان هر قدر تلاش می‌کنند موفق نمی‌شوند خود را از پنجه دختر نجات دهند تا این که یکی از جانیان گلوله‌ای در پیشانی دختر می زند و پدرش را با خود می‌برند.

روز بعد افراد حزب اسلامی بخاطر انتقام گیری در عین منطقه به خانه یکی از طرفداران نصر حمله و دختری را اختطاف می‌نمایند که فامیلش از سرنوشت وی اطلاعی بدست نمی آورد..

جنایت در میله گل سرخ

به تاریخ ۲۲ حمل ۱۳۷۵ روز میله‌گل سرخ از چمن روضه هفت زن و دختر ربوده و بعد از تجاوز به قتل رسیدند که از آن جمله ۶ جسد در دشت شادیان مزار یافت شده است. گردانندگان جنبش گلیم‌جمع با این اتمام حجت تلویزیون خویش به مردم مزار که «زنان و دخترانی که به روضه می‌روند مسوولیت امنیتی آنان بدوش خود شان خواهد بود» راه جنایت را برای همه گروه‌های مسلح خود باز گذاشته بودند.

دزدی «دموکراتیک و قانونی»

حزب وحدت در اول ثور ۷۵ مبلغ یک ملیون افغانی را بنام کمک بخاطر تجلیل هشتم ثور از دکانداران مزار به زور تفنگ جمعآوری کرد و در ۳ ثور بنام تشکیل «اتحادیه کمپ‌های جشن هشت ثور» مبلغ گزاف دیگری مطالبه شد که با وجود اعتراض شدید دکانداران به زور برچه اخذ گردید.

تدارک سگ‌جنگی در جاغوری

اوایل ثور ۱۳۷۵ آخوند سلمان وابسته به باند گلبدین و واثق نهضتی از کابل به منطقه انگوری ولسوالی جاغوری آمدند تا پایگاه حزب گلبدین را در پاطو، با وجود مخالفت شدید اکثریت اهالی آنجا دوباره فعال سازند. واثق جهت پاکسازی منطقه سنگماشه از وجود برادران وحدتی، به آخوند سلمان پیوسته تا بتواند از نیروی نظامی او استفاده کند. در این سگ‌جنگی، باشی حبیب حوتقول نیز آنان را همراهی می‌کند.

جنایت «نظاری»

در جدی ۱۳۷۴ انارگل از ولایت پروان که نان‌آور چهار طفل خردسال و مادر پیر و مریضش بود، وقتی بعد از ختم مراسم تدفین و فاتحه‌خوانی محمود یکی از بستگانش که توسط جهادی‌ها اختطاف و بعداً کشته شده بود به خانه خود برمی‌گشت، توسط گروپی مسلح جهادی مربوط شورای نظار ربوده شد. اقاربش جسد وی را بعد از چهار روز جستجو یافته بخاک می‌سپارند. انارگل قبل از کشته شدن مورد تجاوز دستجمعی بی‌ناموسان مذکور قرار گرفته بود.

«پیام زن»، شماره ۴۴ (میزان ۱۳۷۵ - سپتامبر ۱۹۹۶)

باجگیری و عبداله انوری

بعد از شکست اکبری، عبداله انوری یکی از سرسپردگان حزب وحدت (جناح خلیلی) منحیث والی جاغوری انتخاب گردید. وی گروه ترتیب داد تا از دکانداران، موترها و اجناس شخصی مردم مالیات اخذ نماید.

از عصمت دکاندار هم که تمام اموال دکانش دو لک افغانی نمی‌شد در حدود چهار لک افغانی جهت مالیه مطالبه گردید. عصمت هر قدر التماس کرد که اموالش مالیات را پوره نمی‌کند پس بهتر است کلید دکان را تسلیم شوند، جایی را نگرفت و بجای گرفتن مالیات عصمت درمانده را تا سرحدی لت و کوب کردند که جان داد.

ناپدید شدن دو زن در راه

به تاریخ ۲۸ قوس افراد مسلح قومندان احمددایی که از اقارب نزدیک دوستم است، دو زنی را که سوار گادی بودند از منطقه عرب خانه بزور ضرب و شتم از گادی پیاده نموده و با خود بردند. از سرنوشت آنان هیچ اطلاعی در دست نیست.

سگ شکاری دوستم

یک سال پیش در شهر مزار زنی بنام آمنه توسط زرگی یکی از سگان شکاری ستر پهلوان، اختطاف می‌شود که بعد از چند شبانه روز در اثر تجاوز پیهم زرگی و همدستانش جان می‌دهد. جنایتکاران جسد زن را داخل بوجی نموده در چاه منطقه‌ی ایشان نشین مزار می‌اندازند. بعد از مدتی جسد توسط اهالی کشف و به «قوای امنیتی» محل اطلاع داده می‌شود. جریان کشیدن جسد از داخل چاه مستقیماً توسط تلویزیون بلخ پخش گردید. هکذا این جانی کثیف، در جریان یک سرقت فامیل پنج نفری را در چهارراهی حاجی ایوب شهر مزار از دم تیغ کشیده و اموال شان را تاراج نمود.

و وقتی خدای داد آمر مالی صفحات شمال را بنابر خصومت دیرینه در مسیر راه شبرغان به قتل می‌رساند دستگیر و در محبس شبرغان زندانی می شود. اما لعل (لال) پهلوان که نبیلا، عارفه و شفیقه خواهران زرگی را همیشه در خدمت داشت، به تاریخ ۵ قوس ۱۳۷۵ هر سه را جهت شفاعت برادر نزد دوستم بای می‌فرستد، بعد از کسب رضایت «رهبر»، زرگی از زندان آزاد و با برپایی خیرات عمومی، مجدداً مسلح و به استخدام در می‌آید.

خاینان پشت پرده‌ی جنبش دوستم

مشاورین اصلی دوستم بای را کادرهای خلقی، پرچمی و گروه کار می‌سازد. مهمترین‌های آنان بین مسکو - تاشکند و مزار در رفت و آمد اند. رهبری امور نظامی و ملکی بدست جنرال‌ها، روسا و حتی روحانیون و «محاسن سفیدان» (اصطلاح جنبشی‌ها) دولت ببرک و نجیب است. آنان اختلافات را بین مردم، ملیت‌ها و پیروان مذاهب گوناگون دامن زده از یک طرف به زندگی طفیلی خود ادامه می‌دهند و از طرف دیگر عقده حیوانی خود را بر سر مردم نگون بخت ما وا می‌کنند.

کسانی که هزاران هموطن ما را کشته اند، بصورت افراد عادی و مشاورین خصوصی پهلوانان و قومندانان در خدمت جنبش قرار دارند. به طور مثال، جلیل «پر شور» آدم‌کش و خادی مشهور زمان ببرک (آمر زون شمال و رئیس امنیت) در کنار سیدنادر نادری به صفت مشاور اجرای وظیفه می‌کند.

انجنیر احمد ازبک، از خویشاوندان و با اعتمادترین افراد دوستم، از پرچمی‌های دوران نجیب است. وی از آغاز جنبش در پست‌های اداری رده بالا مثل سرپرستی ریاست کود و برق و معاونیت اداری ولایت قرار داشته و فعلاً هم در اکثر مجالس خصوصی و نشست‌های رسمی دوستم با نمایندگان کشورهای خارجی، حضور پیدا می‌کند. این فرد چندی قبل ریاست هیئت مذاکره جنبش با طالبان را در قندهار بعهده داشت. انجنیر احمد از عرب‌های شولگره و پرچمی‌های حزب اله هرات است که توسط حزب وحدت به معاونیت ولایت گماشته شده و نیز سال گذشته توسط حزب وحدت زندانی گردیده و دوبار در شعبه‌اش بم‌گذاری شد، ولی نجات یافته فعلاً بری است.

زمری «کامگار» بعد از فراغت از تخنیکم مزار بحیث مامور فنی در ریاست تفحصات مزار ایفای وظیفه می‌کرد. با حاکمیت دولت مزدوران روسی توسط «پیکار» و «صادقی» شوهران عمه‌هایش که از کادرهای مهم پرچمی‌ها بود، به خاد معرفی و در جریان عسکری در بندر حیرتان و دریوری روس‌ها با کی‌جی‌بی ارتباط برقرار نموده اموال قاچاق روس‌ها را به مزار و حیرتان انتقال می‌داد. بعد از حاکمیت جنبش با استفاده از ارتباط قبلی خود وارد تجارت شده و از آن طریق به مافیا پیوست. وی فعلاً یکی از دلالان مهم اقتصادی - تجارتی و مافیای دوستم می‌باشد که فابریکه بزرگ کود و برق مزار را از طریق اربابش به تصرف خود درآورده است.

عزیزاله «کارگر»، از کادرهای گروه کار فعلاً رییس تشکیلات حزبی و دولتی صفحات

شمال است که بحیث معاون جنبش در کنار دوستم بای ایفای وظیفه می‌کند.

سید کامل، از جمله پرچمی‌های دوران نجیب که در خاد وظیفه داشت، قبلاً رییس امنیت مزار مقرر گردید و فعلاً مسوول امنیت صفحات شمال و مشاور امنیتی دوستم است.

سید نوراله و پسر خاله‌اش سید یونس هر دو از خادی‌های دوران نجیب می‌باشند که اولی رییس امنیت مزار و دومی رییس دفتر دوستم بوده و از وفادارترین پاسبانان «ستر جنرال صاحب» هستند.

نورالدین «همسنگر»، منشی سیاسی جنبش، سخنگو و نگارشگر پیام‌ها و تفسیرهای سیاسی دوستم از پرچمی‌های دوران نجیب می‌باشد.

رییس عبدالوهاب، رییس جبهه پدر وطن در زمان نجیب غند نظامی بود، فعلاً رییس شورای ریش سفیدان ولایت بلخ است. همچنان عبدالروف بیگی، رییس ارکان حزب، مجید روزی قومندان فرقه ۸ و معاون نظامی صفحات شمال، جنرال یوسف رییس امور سیاسی و سخنگوی جنبش، همایون فوزی و جوره بیگ همه از پرچمی‌های نظامی دوران نجیب بشمار می‌روند.

ایران و مزدورانش

به تاریخ ۲۸ اکتبر ۱۹۹۶ یک طیاره بزرگ باربری ایرانی حامل سلاح و مهمات در بامیان فرود آمد. سپس سلاح و مهمات متذکره توسط یکصدوبیست اراده موتر کاماز به ولایت پروان انتقال و به افراد حزب وحدت تحویل داده شد.

«پیام زن»، شماره ۴۵ (حوت ۱۳۷۵- مارچ ۱۹۹۷)

بنیادگرایان و زنان افغان

نسیمه دختر دگروال خلیل باشنده دارآباد ولایت فراه در کابل زندگی می‌کرد. در این اواخر او نامزد شده بود. در شب عروسی‌اش، در بازگشت از آرایشگاه توسط افراد مسلح جهادی اختطاف می‌شود. بعد از چندین روز تجاوز، او در نزدیک خانه‌اش انداخته می‌شود. نسیمه قصد خودکشی کرد ولی به شفاخانه برده شد و نجات یافت. بعد از این حادثه فامیل بیچاره مجبور به ترک کابل گردید.

ـ فرزانه دختر انجنیر آقا محمد باشنده قریه دارآباد ولایت فراه، در خیرخانه کابل زندگی می‌کرد. شوهرش یک افسر نظامی بود. ۱۵ ماه قبل فرزانه در حال دادن ۸۰۰۰۰۰

افغانی به والدینش در مسیر راه خانه‌اش توسط جهادی‌ها اختطاف می‌گردد. او حامله بود. اقاربش بعد از جستجوی زیاد مایوس شده و کابل را ترک گفتند. فعلاً شوهرش در فراه بوده و دچار مشکلات روانی گشته است.

ـ ۲۹ نوامبر ۱۹۹۵، در یک درگیری بین گروه‌های مخالف در قریه شیخ متار ناحیه چاربولک، ۲۱ تن که شامل ۹ زن و ۴ طفل بود، کشته شدند و جنگجویان قومندان خانجو قریه را تسخیر نمودند. آنان دو دختر را که یکی ۱۴ و دیگرش ۱۳ ساله بود اختطاف و به پایگاه‌های خانجو بردند. دختران بعد از ۲۴ ساعت تجاوز دستجمعی رها گردیدند.

ـ در زمستان ۱۹۹۴، دو دختر از مراسم عروسی‌ای توسط یکی از قومندانان امین در غزنی اختطاف گردیدند. والدین آنان طلب کمک از امین «آمر امنیتی» کردند. بعد از سه روز دختران پیدا شدند. از آن جایی که اختطاف‌کنندگان افراد خود امین بودند، امین دو دختر را کشت چرا که ممکن مشکلی برایش خودش ایجاد می‌کرد. در یک گزارش امین گفت: «دختران روسپی‌ها بودند، بنابرین ما آنان را کشتیم.»

ـ در سپتامبر ۱۹۹۵ دختر ۹ ساله‌ای توسط یک قومندان جهادی در قریه جلمتوی ولایت غزنی اختطاف شد. فامیل فقیر دختر خواهان کمک از مقامات مربوطه جهادیان شدند. شورای جهادی‌ها فوری دو چوپان بی‌گناه را پیدا کرده به دار آویخت.

وقتی جسدهای هر دو چوپان را از حلقه دار پایین آوردند، معلوم شد که یکی از آنان هنوز زنده بود و می‌توانست نجات پیدا کند ولی جهادی‌ها او را به یکی از نزدیکترین شفاخانه‌ها فرستادند و در آنجا با زرق دوا به زندگی آن مرد بیچاره خاتمه دادند.

ـ در ۱۵ جولای ۱۹۹۵ دو زن در اثر اصابت راکت طالبان در وزیراکبرخان به شدت زخمی شدند. هر دو توسط یک فرد جهادی در موتری به این بهانه انداخته شدند که به شفاخانه انتقال داده می‌شوند. اما فردای آن روز اجساد هر دوی شان در حالی که مورد تجاوز قرار گرفته بودند، در گودالی در آن منطقه پیدا شد.

در ۱۴ اپریل ۱۹۹۶ حضرت مشهور به قومندان گرگوری مسکونه قریه کالابلخ به قریه ارنه‌غه حمله نمود. مردم قریه را از زنان و کودکان تخلیه نمودند. یکی از زنان حین فرار، بخاطر نجات جان سایر اعضای خانواده‌اش کودکی را که در بغل داشت و می‌گریست، در کشتزارها رها کرد. بعد ازختم جنگ وقتی زن برگشت دیگر کودک خود را گم کرده بود.

«ترکیدن پوقانه "حکومت اسلامی" در افغانستان» (شماره ۲، جنوری ۱۹۹۷)

قصه زندگی بعضی از روسپیان

قصه روسپی‌ای که در «قلعه»ای در کوچه حضرت‌ها در قسمت عاشقان و عارفان زندگی دارد:

«ل» دختر «غ. ز» از ولسوالی بهسود ولایت غزنی یکی از فواحشی که فعلاً در «قلعه»ای در ساحه عاشقان و عارفان کار می‌کند، چنین حکایت نمود: «پدرم کارمند عادی دولت بود، دو برادر و سه خواهر بودیم، خانه گروی ما در کارته سخی بود. تا صنف دوازدهم مکتب خوانده‌ام و از ملیت هزاره می‌باشم و دو سال است که با خاله "کوکو"، کار می‌کنم و زنان قلعه مرا بنام "غ" صدا می‌زنند. برادر کلانم در دوران نجیب صاحب منصب ماشینی بود، برادر خوردم در دکان مستری شاگردی می‌کرد که در جریان کودتای ثور در عسکری کشته شد و برادر دومی‌ام برای مدتی به شوروی رفت. از روزهای اول خوب بیاد دارم که زندگی بد اقتصادی داشتیم، فقر دامنگیر خانواده ما بود. پدرم بنابر هزاره بودن تا وقتی که از ماموریت برکنار شد ارتقا نیافت حتی به مدیریت هم نرسید، مادرم در شفاخانه‌ی زایشگاه کارگر خدمتی بود و من متعلم بودم، تا زمانی که حکومت نجیب از بین رفت ما با وجود فقر زندگی‌ای بی سر و صدای داشتیم و به نان خشک شکر می‌گفتیم اما وقتی که حکومت نامسلمان ربانی و جهادیان شیطان قایم گشت موضوع هزاره و پشتون در گرفت و جنگ‌های ملیتی بین جهادیان شروع شد، حزب وحدت که در ساحه کارته ۳ قرارگاه داشت، تمام مناطق هزاره نشین را کنترول می‌کرد، حزب خاین وحدت با سایر تنظیم‌ها مخالف بود و ما هم به نام هزاره بشکل آزاد هر طرف گشت و گذار نداشتیم، جنگ‌ها شدت گرفت، از مکتب رفتن باز ماندم، از جانب دیگر چیزی برای خوردن نداشتم. جنگ خانه‌های اطراف ما را ویران می‌کرد ولی امکانات کوچ کردن را نداشتیم، برادرم را بنام کمونیست تهدید می‌کردند. روزی برادرم را با خود بردند او که تا رتبه تورن رسیده بود و از روی مجبوریت با وحدتی‌های خاین در پسته‌ها شروع به کار کرد. بعد از مدتی در پسته خانه علم و فرهنگ بحیث سر گروپ تعیین شد و مسوولیت سینمای "بریکوت" را هم به وی دادند، وحدتی‌ها در آن زمان از هر خانواده هزاره یک پسر جوان را باید با خود جبراً می‌گرفتند و در غیر آن یک مقدار پول می‌گرفتند.

وحدتی‌ها می‌گفتند باید ما هر روز یک افغان و یک پغمانی شکار کنیم. از برادرم تقاضای مهمانی کردند، خوب بیاد دارم که یک نفر از ساحه کوته‌سنگی بنام پغمانی اسیر گرفته بودند که یک بایسکل و مبلغ چند لک افغانی پول نقد گرفته بعد از لت و کوب او

نفهمیدم که سرنوشتش چه شد. از همان پول که در خانه ما تقسیم شد سهم برادرم را جدا کرده و یک مقدار پول اضافی را برای مصارف مهمانی جدا ماندند.

مجلس مهمانی ترتیب شد و چند نفر موی کشال به خانه ما که فرش‌های کهنه داشت آمده و بر برادرم خندیدند و او را بنام آقای "رضایی" یاد نموده و وادارش می‌کردند تا هر چه زودتر سر و وضع خانه را تغییر دهد و می‌گفتند این پغمانی‌های بی‌ناموس به ما چه نکرده اند؛ باید هر روز یا از ساحات کوته سنگی یا از هر جای دیگر گیر بیاوری نقد و سرش مباح است؟

برادرم به این جنایتکاری‌ها بلد نبود، و همین وحدتی‌ها او را به جنایت و آدمکشی وادار ساختند. اگر برادرم در مقابل شان مقاومت می‌کرد بنام کمونیست و صاحب‌منصب نجیبی حتماً کشته می‌شد، چنانچه صدها نفر با همین سرنوشت دچار شده بودند. در مهمانی خانه‌ی ما من از مهمانان پذیرایی کردم و مرا تحسین کردند و از همین لحظه بدبختی من آغاز یافت. در بین آنان شخصی بنام "قیادی" بود و دانستم که سر و صورتم را با طمع خاصی نظراندازی می‌کند. به برادرم چیزی نگفتم و ساده فکر کردم. رفت و آمد "قیادی" که آدم سابقه‌دار و صلاحیت‌دار حزب وحدت بود و برادرم هم از او می‌هراسید، به خانه‌ی ما ادامه یافت. برادرم را همیشه بنام کمونیست تهدید می‌کرد و می‌گفت باید جبران گناه‌هایت را بکنی. با وجودی که برادرم مسلح بود و پسته داشت ولی قدرت نداشت.

جنگ‌ها شدت کسب کرد، منطقه ما در محاصره وحدتی‌ها قرار گرفت. برای ما اطلاع دادند که گویا برادرم در اثر اصابت مرمی شدیداً زخمی شده و باید او را همراه قیادی در شفاخانه جراحی کارته سه عیادت نمایم. با این خبر من و مادرم سخت پریشان گشته و به گریه افتادیم، از رفتن مادرم به شفاخانه مانع شدند و من نیز که وارخطا بودم نمی‌توانستم تصمیم بگیرم که چه کنم، برادرم یگانه امید ما بود، هر طوری که بود با قیادی راهی شدم، عصر روز بود قیادی گفت که باید اول از مرکز صحی حزب چیزهای ضروری را گرفته بعد به شفاخانه برویم، من از نقشه‌ی شوم وی هیچ سر در نمی‌آوردم و او برادرم را در همین روز به جای دیگری توظیف نموده بود. بر موتری سوار شده و به حویلی متروکه‌ای داخل گشتیم، از من خواست تا برای چند دقیقه داخل اتاق شوم، من نیز بدون فکر کردن داخل اتاق شدم و جز در مورد برادرم به هیچ چیز فکر نمی‌کردم و ترس هم نداشتم.

"قیادی" از اتاق دیگر وارد شده و با خنده به من گفت: خاطر جمع باش، هیچ چیزی

واقع نشده، برادرت صحیح و سالم غرض اجرای وظیفه جایی رفته و من خواستم که تو خسته نباشی و امشب مهمان من هستی. آنگاه من از قصد پلید این جهادی خاین آگاه گشتم ولی افسوس که راه فرار نبود و مانند پرنده‌ی کوچکی در چنگال این وحشی موی کشال قرار گرفته بودم، هر چه تلاش کردم فایده‌ای نکرد، عذر کردم، به پایش بوسه زدم، هیچ قبول نکرد، بالاخره مقاومت کردم، از آشپز خود که اسمش قربان بود کمک خواست. دستان مرا بستند و آشپز را با دشنام از اتاق بیرون کشیده و گفت که جزای کمونیست‌ها باید همین طور داده شود. تا ناوقت‌ها در تلاش بودم ولی کسی نبود که به دادم برسد. حویلی متروکه بود و اموالش را غصب کرده بودند. قیادی خاین بالاخره به هدف شوم خود رسیده و به من تجاوز کرد. برایش گفتم من زن تو خواهم شد و برای کسی شکایت نخواهم کرد، اول نپذیرفت و به قرآن و قسم یاد کرده گفت که باید به رضایت خود را در اختیارش قرار دهم. آن شب چند بار به من تجاوز کرد و بعد از گذشتن چند شب برایش گفتم که مادرم در اندوه پسر خود غرق است باید زودتر به خانه برویم تا مادرم را در جریان بگذاریم و تو از من خواستگاری کن. گفت درست است، چای را خورده حرکت می‌کنیم، اما غلط فکر کرده بودم. بیش از بیست شب را در همین خانه سپری کردم. قیادی خاین با برادرم همه روزه می‌دید ظاهراً خود را غم شریک نشان داده و می‌گفت آن روز راپور غلط داده شده بود که تو زخمی شده‌ای، خواهرت را در فلان کوچه رها کردم و چون حالت جنگ بود پی کار ضروری‌ای رفتم، در این مورد هم تشویش دارم که کار سنی‌ها است.

"قیادی" مالک همان خانه را که در سرک عقب وزارت تجارت قرار داشت مجبور به فرار و اموالش را تصاحب نموده و خانه‌اش را برای خود قرارگاه ساخته بود. هر روزی که سپری می‌شد به او می‌گفتم خدا را حاضر ببین، رحم کن، اما او اصلاً به خدا باوری نداشت و با بی‌ناموسی تمام هر چه دلش می‌خواست انجام می‌داد. روزی این مرد با دو نفر دیگر به خانه آمده و مجلسی ترتیب دادند و از من تقاضا کردند که کاملاً برهنه بگردم و برهنه نان بر دسترخوان بیاورم به قیادی گفتم مگر تو قسم به قرآن و علی نخورده بودی که از من خواستگاری خواهی کرد و مرا به زنی می‌گیری، با تمسخر به طرف رفیقش دیده و گفت، در آخر نصیب قربان آشپز خواهد شد و با وی نکاحش می‌کنیم و با هم خندیدند. سه نفری به جانم شروع کردند، نمی‌دانم تا چه مدت و چند نفری به من تجاوز می‌نمودند. قیادی نامرد بعد از گذشت تقریباً دو ماه مرا رها کرده و جای دیگر وظیفه گرفت.

مادر و برادرم ناامید بودند که من وارد خانه شدم، جریان را یکایک برای شان قصه کردم، مادرم از بیچارگی من به گریه افتاد، چاره‌ای نداشتم، برادرم گفت که او را پیدا کرده و مانند سگ می‌کشمش. به پایش افتادم که حالا حیات من برباد شده، تو حیات خود را برباد نساز، تو توان مقابله با آن جانی را نداری. امکان کوچ کردن را نداشتیم، حزب وحدت فیصله کرده بود که هزاره‌ها از خانه‌های خود جایی رفته نمی‌توانند. بعد از گذشت مدتی قیادی خاین همراه چند نفر مسلح باز بسراغم آمد. برادرم خانه نبود، جنگ‌ها ادامه داشت از مادرم پرسید آن کمونیست کجاست که در صف مجاهدین شامل شده، همین کمونیست‌ها صف مجاهدین را خراب کرده اند و باید کشته شوند. مادرم خواست در مورد من چیزی بگوید که با لگد مواجه شده به امر قیادی بزور به موتر انداخته شد. فریاد من جایی را نگرفت، اطراف خانه ما خالی بود و ما از روی ناتوانی اقتصادی و ظلم وحدتی‌ها نتوانستیم جای دیگر برویم. قیادی این بار مرا به سینمای بریکوت برد که چند دختر و زن دیگر از اهل تسنن هم آنجا بودند که بر آنان ستم‌های گوناگون روا می‌شد و هر کدام شان زیر شکنجه وحدتی‌ها به جان رسیده بودند.

مدت ۱۰ الی ۱۲ روز در این جا بالایم آشپزی می‌کردند و شبها چند مرتبه مورد تجاوز قرار می‌گرفتم. در اتاق‌های تکت فروشی و دفتر سینما چند زن و دختر اسیر بودند که آنان شکنجه‌های بدتر از من را متحمل می‌شدند، بین افراد وحدتی مسئله هزاره و پشتون اهمیت نداشت هرکس که گیر شان می‌آمد به همین سرنوشت دچار می‌شد. روزها کار می‌کردم و شب‌ها از من کامجویی می‌نمودند و می‌گفتند مزه‌ی کمونیستی دارد. این کمونیست‌ها چیزی دیگری اند.

تجاوز پیهم جنسی آن هم بصورت دستجمعی وضع زندگی و صحت مرا روز بروز بدتر می‌ساخت. به چشم خود می‌دیدم که زنان مردم را از کوچه و بازار به هر عنوانی که بود می‌آوردند و آنان را مورد تجاوز و بی‌ناموسی قرار می‌دادند. عده‌ای از این زنان مرگ را قبول کردند ولی به این خاینان تسلیم نشدند. دلم برای برادر و مادرم که معلوم نبود کجا اند تنگ شده بود و راه فرار برویم بسته بود، احیاناً اگر فرار هم می‌کردم به گیر گرگ‌های گرسنه‌تری می‌افتیدم، حامله شده بودم اما هنوز هم از سرم دست بردار نبودند و بر من تجاوز می‌کردند.

بعد از گذشت زمانی از این بند رهایی یافتم، آن هم به خاطری که هزاره بودم در غیر آن مانند سایر زنان باید زیر شکنجه‌ی جنسی می‌مردم.

برادرم که از وضعیت من خبر یافته و توان مقابله را نداشت تا جایی که خبر دارم به ایران رفته بود و مادرم را یکی از اقاربش به جای نامعلومی برده بود که تا امروز از وی سراغی ندارم. بعد از رهایی در بعضی از خانه‌های هزاره‌ها در ساحات هزاره نشین کار می‌کردم هرکس از من چیزهایی می‌پرسید، شکمم بلند آمد، زن صاحب خانه و شوهرش که نمک فروش بود و نسبت به من شاکی بودند و من نیز تمام قصه‌ام را به آنان بازگو کردم و آنان مرا از خانه بیرون راندند. به هر مشکلی که بود خود را از شر طفل که در شکمم بود نجات دادم و سخت مریض شدم.

سخی داد کربلایی که با او آشنایی قومی داشتم از وضعیت من خبر شد و تا مدتی در قلعه شاده در منزل او زندگی کردم. لباس شویی و کارهای خانه را انجام می‌دادم، آنجا هم با من سر ناسازگاری گرفتند و از آن خانه نیز بیرون شدم. حیران و سرگردان بودم. بی‌آبرویی و بی‌عزتی‌ای را که حزب بی‌ناموس وحدت در حق من انجام داده بود چاره‌ی دیگری برای من باقی نمانده بود جز این که یا خودکشی نمایم و یا به تن فروشی بپردازم و به همین شکل امروز به حیث فاحشه در این "قلعه" کار می‌کنم، تمام راه‌های زندگی برویم مسدود اند، خود را تا حدی قانع می‌سازم که فقر و غربت باعث شد که برادرم با وحدتی‌ها کار کند و ما نتوانیم مانند پولداران از محله کوچ کنیم بنابر این گناهکار اصلی همین جهادی‌های بی‌ناموس بودند که من و خانواده‌ام را به این روز سیه دچار ساختند.»

او در مورد نحوه کار خود در داخل «قلعه» می‌گوید: «من هنوز جوان هستم سن من از ۲۷ تجاوز نکرده و از عواید خود پس‌اندازی ندارم و هم کدام فامیل را مانند دیگران اعاشه نمی‌کنم، آینده‌ام معلوم نیست سرنوشت با من چه خواهد کرد. از این که هزاره هستم مشتریان توجه زیادی به من دارند، زیرا کمتر هزاره‌ها با پشتون‌ها و تاجیکان در یک خانه فاحشه‌گری می‌کنند.»

«روزی که در سرک‌ها سرگردان بودم با خاله "کوکو" سر خوردم، او مرا تعقیب می‌کرد و چون زن زن با تجربه‌ای است، از رفتارم دریافته بود که بی‌کس هستم و جایی ندارم، برایم گفت اگر جای شب باش نداری و مسافر هستی با من بیا من از تو مانند دخترم حمایت می‌کنم. از کوچه اندرابی بسوی خانه خاله "کوکو" روان شدیم و این خاله آنقدر ماهر بود که به مجرد رسیدن به خانه به سایرین گفت: "همکار نو ما مبارک باشد." و من دریافتم که چه جایی آمده‌ام. از آن روز تا حال در "قلعه" کار می‌کنم.»

قصه یکی از روسپی‌های که در مرکز قلعه زمان خان زندگی دارد:

از جمله ده‌ها مرکز فحشا در شهر و نواحی آن یکی هم در قلعه زمان خان موجود است در این «قلعه» دو نفر زن جوان بنام‌های «ل» و «ق» مشغول کار اند. «ق» برای پیدا کردن مشتری و یا هم گدایی بیرون رفته بود و نفر دومی به انتظار مشتری بود و در مورد همکارش «ق» چنین گفت: «زن بیوه شریفی بود که روزگار بد، فقر و خانه خرابی جنگ‌های جهادی‌ها او را به این کار مجبور کرده است. شوهر ندارد، با دو طفل خردسال تنها مانده بود که از بی‌کسی و غریبی و گدایی به این کار رو آورده است. او کسی را نداشت که مصرف خانه‌اش را می‌داد.

شوهر مریض این زن با وصف فروش لوازم و فرش خانه برای خرج تداویش بعد از چند ماه فوت کرد.

«ق» تنها بود، به مشکلات زیاد زندگی گرفتار شد، در شهر کابل، کسی به کس کمک نمی‌کند یا از گرسنگی باید پا به این حال دچار گردی ما گرفتار روزگار بدی هستیم.»

«ل» قصه زندگی همکار خود قدسیه را که بارها از او شنیده بود بازگو کرد: «جنگ‌های تنظیمی در شهر کابل ادامه داشت، دوستمی‌ها به اطراف جاده و چمن پسته داشتند، قدسیه گاهگاهی غرض جمعآوری پسمانده می‌رفت که گاهی پیدا می‌شد و گاهی هم پیدا نمی‌شد.» از زبان «ق» ادامه می‌دهد:

«با چادری کهنه که همیشه در سرم بود، در پسته‌های جهادی‌های خاین جهت بدست آوردن لقمه نانی می‌رفتم، پسته‌ها با من بلد شده بودند. کمی برنج پخته و نان برایم می‌دادند که گذاره‌ی شب و روز خود را می‌نمودم. پسته‌داران همه وقته به من می‌گفتند، ننه جان هر روز بیا خدا مهربان است. من در چادری پنهان بودم و از جوانی‌ام کسی خبر نبود و من هم در فکر این روز بودم که روز نبودم. چاشت یک روز بود که در پسته افراد دوستم در اخیر جاده رفتم، چادری‌ام تقریباً بالا بود، دو نفر از افراد دوستم که در آنجا بودند صدا زدند که پشت تعمیر یک مقدار برنج و روغن برایت مانده‌ایم. خوشحال و به آن طرف حرکت کردم، رویم لچ بود، به یکی از اتاق‌ها سر زدم چیزی نبود که ناگهان آن دو بی‌ناموس دوستمی از عقب مرا بغل زده و همانجا دو نفری به من تجاوز کردند. از ترس آبروی خود بدون سر و صدا از آنجا رفتم. چند وقت از خانه بیرون نشدم، اطفالم را بخاطر گدایی فرستادم، آنها بسیار خرد بودند و کسی برای شان پول نمی‌داد، مجبور شدم دوباره به گدایی شروع کنم ولی پول گدایی هم کفایت نمی‌کرد و از جانب دیگر خود را

آبرو باخته یافته بودم، گرسنگی بد چیزی است. طاقت نیاوردیم، دو طفلم نان می‌خواستند و من تمام راه‌ها را بروی خود بسته دیدم، از روی فقر و تنگدستی دامن پاک من آلوده شد، همین جهادی‌ها بودند که به من تجاوز کردند، از آن روز به این طرف به این کار پلید آغشته شدم و هر وقت که فرصت مناسب پیدا می‌شد پنهانی از دو طفلم به مردها در بدل پول تن‌فروشی می‌کردم.»

«ل» در مورد «ق» اضافه نمود: «او روزها در همین قلعه با من یکجا از مردان پذیرایی می‌نماید، هرگاه مشتری پیدا نشد بخاطر گدایی بیرون می‌رود و یا از طرف تکسی‌ران‌ها برای خود مشتری پیدا می‌کند، از طرف شب خانه می‌رود تا دو طفل را که حالا نسبتاً کلان شده اند، از وضع مادر شان اطلاع نیابند. با تکسی‌رانی آشنا است که وی را همیشه با خود می‌برد.»

برگرفته از سایت «راوا» www.rawa.org

اسنادی از منابع گوناگون

The Frontier Post
National Daily Published from Peshawar and Quetta

THE GUARDIAN

THE INDEPENDENT

INTERNATIONAL THE NEWS

The Muslim

حملات راکت و آوان بر کابل تا ۲۰۰۰ نفر را به هلاکت رسانیده‌است. این گزارش اضافه می‌کند که جنگ‌های گروهی باعث قطع تلاش‌ها جهت کمک‌های بشر دوستانه گردیده است. در مورد آزادی بیان و مطبوعات در افغانستان این گزارش چنین می گوید: «دولت موقت ادعا دارد که حق آزادی بیان و مطبوعات اعطا نموده است ولی مرجعی وجود ندارد که بتواند آزادی بیان را در سرتاسر کشور حفظ کند. جمعیت اسلامی رییس جمهور ربانی رادیو و تلویزیون را جهت پیشبرد اهداف خود و دفع سایر نیروها به کار گرفت.»

گزارش افشا می‌کند که «قرار راپور عده‌ای از استادان پوهنتون کابل بعد از تغییر دولت از بیم اذیت و آزار بخاطر عقاید و یا پیوندهای سیاسی قبلی شان، ترک گفتند.»

گزارش وزارت خارجه امریکا همچنان حاکی از آن است که «زنان با لباس‌های غربی در کابل به خانه‌های شان برگشتانده شدند تا آن را به لباس سنتی اسلامی تبدیل نمایند. زنان وا داشته شدند تا مقاماتی را در وزارت خانه‌های مختلف ترک گویند و زنان خبرنگار در رادیو و تلویزیون برکنار گردیدند.»

«فرنتیرپست»، ۲۳ جنوری ۱۹۹۳

مجیب الرحمن ۱۲ ساله در خانه مصروف بازی بود که راکتی به منزل شان اصابت کرد و دست چپ او را قطع نمود. اما وی یکی از خوشبخت ترین‌هاست. پدر مجیب در حالی که غرق در خون پسرش بود، توانست او را از آنجا کشیده و با موتر هلال احمر که تصادفاً از آنجا در حال عبور بود وی را به یکی از شفاخانه‌های هنوز فعال، انتقال دهد. تنها انتقال قربانیان به شفاخانه یکی از اساسی‌ترین مشکلات است.

همچنان هزاران نفر با کراچی‌ها و بایسکل‌ها با هر آنچه می‌توانند با خود ببرند، مجبور به فرار از مناطق جنگ‌زده هستند. بسیاری از خانه‌های شان چپاول و تاراج گردیده است. هیچ کسی نیست که به افراد بی پناه کمک کند. آنان به مسوولین جنگ لعنت و نفرین می‌فرستند ولی بسیاری هم دنیای خارج را متهم می‌کنند که آنان را رها کرده اند.

«مسلم»، ۴ مارچ ۱۹۹۳

به اساس گزارشگر ای.اف.پی یک گروه امداد طبی مقیم بروکسل گفته است که طی جنگ‌های دو هفته گذشته در پایتخت کابل، هزار تن کشته و بیشتر از سه هزار زخمی شده

اند. او گفت: «ما حتی مجبور شدیم در زیرزمینی زخمی‌ها را عملیات کنـیم.» در گـزارش وی آمده است که مرکز شهر از روز دوشنبه مورد حملات مـداوم راکـت و هـاوان قـرار داشته است. او گفت: «مرکز و جنوب شهر ویران شده اند.»

رادیوی افغانستان گزارش داد که حملات راکتی روز چهارشنبه در کابـل حـداقل ۱۴ تن را کشته و ۷۹ تن دیگر را زخمی نمود.

رهبران مجاهدین افغان، نیروهای حزب اسلامی علیه نیروهـای وزیـر دفـاع احمدشـاه مسعود، برای کنترول کابل با هم می‌جنگند.

پسر کوچکی که در حمله راکتی کشته شده بود، از آنجا انتقـال داده شـد. لکـه‌هـای خون بر روی سرک کنار موتری که پسر نوجوان دیگری در نزدیک آن در حال مرگ بـود، مشهود بود. دروازه دخولی شفاخانه بعلـت تجمـع خویـشاوندان زخمیـان مـسدود بـود. شفاخانه‌ها با کمبود بستر مواجه اند. بخاطر زد و خوردهای شدید بین نیروهـای دولتـی و گروه‌های مخالف، ارتباط شهر با اطراف آن قطع شده و بسیاری از زخمیـان بـه شـفاخانه انتقال داده نمی‌شوند.

«مسلم»، ۵ فبروری ۱۹۹۳

چنانچه اکثر افغان‌ها خاطر نشان می‌سازند یکی از پیامدهای دیگر معاهده اسـلام‌آبـاد این بود که آنانی که بیشتر قتل توانستند پاداش دریافت نمودنـد. مـردم درک کردنـد کـه نیروهای ربانی و گلبدین که بیشتر در برابر یکدیگر جنگیده و مسوول اکثریت کـشتارها و تخریب در کابل بودند، حال بهترین مقامات را در دولت پاداش گرفته اند. آنان می‌پرسـند که آیا این دعوت به دیگران نیست تا به امید پاداش‌های بهتر به چنین شـیوه‌هـایی دسـت زنند. این سوال به یقین به بررسی دقیق‌تری نیاز دارد.

«نیوز»، ۱۵ مارچ ۱۹۹۳

رادیو کابل گفت که روز دوشنبه در جریان یکی از شدیدترین حملات راکتی به کابل و حمله متقابل دولت با بمبارد سنگین نیروهای مخالف، حداقل ۵۴ تن کـشته و بیـشتر از ۱۰۰ تن دیگر زخمی شدند.

منبع مذکور گفت که جناح گلبدین حکمتیار رهبر حزب اسلامی بیشتر از ۲۰۰ راکـت فیر نمود که به مناطق مسکونی کابل اصابت نمود. به گفته رادیو بـر اثـر رگبـار مسلـسل

چندین ساختمان دولتی و شخصی طعمه حریق گشته و اضافه نمود که تعداد زخمی‌ها در منطقه دهمزنگ کابل جایی که یک مسجد نیز ویران شد، بسیار بالا بود.

بر اساس گزارش عساکر محل، دو راکت در کنار پلی بالای دریای کابل نه چندان دور از باغ وحش شهر منفجر گشت که بیشتر از ۲۰ نفر را کشت. از یکی از قربانیان فقط چیزی که باقی ماند حوضی پر از خون و بایسکل تاب خورده‌اش بود.

«فرنتیرپست»، ۹ فبروری ۱۹۹۳

نیروهای دولت افغانستان که از پلی روی دریای کابل محافظت می‌کردند، جسد تکه پاره شده یک پسر را از جاده دور ساختند، جسد را در لحافی کهنه نظامی پیچانده و از این که نمی‌دانستند چه کنند، آنرا در یک ستیشن برق که خالی مانده بود، گذاشتند. راکتی که همان روز صبح زود توسط جناح مخالف مجاهدین فیر و منفجر شده بود، این پسر را که با بایسکلش به سوی بازار روان بود، تکه تکه نمود.

همانند هزاران دیگر، این پسر هم در زدوخوردها بین نیروهای وزارت دفاع و نیروهای مخالف حزب اسلامی به رهبری یک پشتون متعصب گلبدین حکمتیار، که از نزدیک به دو هفته با یکدیگر در داخل و اطراف کابل در حال جنگ اند، گیر کرد.

قیمتی که شهروندان باید بپردازند، نه تنها مرگ بلکه ویرانی منازل و از دست دادن همه وسایل امرار معاش شان هم است.

مردی که جرئت کرده بود به خانه‌اش که در خط اول جنگ قرار داشت، جهت گرفتن کالایش برود، گفت: «من فامیل خود را در یک مسجد گذاشته‌ام. ما مانعی نیستیم. این روزها تعداد نماز گذاران کمتر است.»

«مسلم»، ۱ فبروری ۱۹۹۳

روز یکشنبه به ادامه یکی از شدیدترین حملات راکتی به کابل بعد از موافقت غیر رسمی بمنظور متارکه‌ای که دو هفته قبل صورت گرفت، بیشتر از ۸۰ نفر کشته شدند. تعداد زخمی‌ها به صدها نفر می‌رسد. ۱۲ نفر وقتی کشته شدند که یک مرمی به بلاکی اصابت نمود و تعداد قربانیان باز هم بیشتر شد زمانی که دو راکت در یک مسجد مقابل نمازگذاران فرود آمد.

قبلاً هم بخاطر اصابت یک مرمی آوان به یک مارکیت مزدحم ترکاری فروشی در مرکز

شهر، حداقل ۱۴ نفر کشته بجا گذاشت.

یک گزارشگر بی‌بی‌سی در کابل گفت که دو راکت زمانی به مسجدی در مرکز شهر اصابت نمود که مردم بخاطر ادای نماز جمع شده بودند. ساحه مملو از مردان و بخصوص پسران کوچکی بود که آب وضو را به فروش می‌رساندند.

یک قومندان محلی گفت که او مرده‌ها و زخمی‌ها را در یک موتر سرویس جابجا کرد. اینان مردمی بودند که می‌کوشیدند مقداری پول بدست آرند. اطفال هم قربانی راکتی شدند که به ساختمانی در مناطق مسکونی اصابت نمود. گزارشگر در بیرون ساختمان، یک بچه خرد سالی را که پتلونش پر از خون بود، دیده است. این پسر یگانه بازمانده فامیل هشت نفره‌ای بود که درین ساختمان زندگی می‌کردند.

مرد دیگری گفت که ۳ پسر و خانمش توسط همین راکت حین کالاشویی و پختن غذا در بیرون از خانه کشته شدند.

از ماه اگست این اولین بار است که بازار مرکزی کابل مورد حمله قرار گرفته و از اوایل ۱۹۹۰ به این سو، حمله‌ای به یک مسجد صورت گرفته است.

دکانداران فرار کرده و تجاران پنجره‌های خود را بستند، در حالی که دیگران بعد از یکی از خونین‌ترین حملات به کابل از زمان مراعات آتش بس غیررسمی ۱۵ فبروری بین دولت و مخالفین، خون‌ها را از روی سرک می‌شستند.

صبح دو آوان در مارکیت ترکاری شهر کابل فرود آمد که منجر به کشته و زخمی شدن تعداد بسیار زیادی از غیر نظامیان شد. امروز ۵ شفاخانه کابل بیشتر از ۱۰۰ نفر زخمی و ۳۵ کشته را گزارش دادند. داکتری گفت که قربانیان از همه ساحات شهر آمده‌اند.

«مسلم»، ۱ مارچ ۱۹۹۳

به اساس منابع حزب، رهبر حزب اسلامی حکمتیار خود طرح میزایل زمین به زمین بی.ام-۱ را ریخته است. گفته می‌شود که کارخانه‌های اسلحه سازی‌اش به تولید تعداد بسیار زیادی از این نوع میزایل خواهد پرداخت.

حزب همچنان تولید میزایل بی.ام-۲ را به کشورهای شرق دور سفارش داده است. یکی از مقامات حزب گفت: «ما معتقدیم که هر چه بیشتر تولید کنیم و کیفیت سلاح‌های تولید شده در وطن خود ما برای ما مهم نیست.»

«فرنتیر پست»، ۱۵ سپتامبر ۱۹۹۱

مرد پیری با عصبانیت گفت: «نجیب اله مرد خوبی بود. حتی سگ نجیب هم نسبت به این مجاهدین شرف داشت.»

«مسلم»، ۱ فبروری ۱۹۹۳

کابل، ای‌اف‌پی: روز دوشنبه حدود ۱۰۰ زن مقابل دفتر سازمان ملل در کابل دست به اعتراض زده و خواستار بازگشت شوهران و برادران زندانی شده شان بودند در حالی که تعدادی هم چور و چپاول، تجاوز و قتل‌هایی را که در ساحه افشار صورت گرفته، شرح دادند.

اعتراض بر این مظالم به دلیلی صورت گرفت که روز پنجشنبه منطقه شیعه نشین را نیروهای اتحاد طرفدار دولت، جناحی که توسط عربستان سعودی حمایت می‌شود، و نیروهای وزیر دفاع احمد شاه مسعود از نیروهای حزب وحدت دوباره تصرف نمودند.

مهاجرینی از منطقه که در مسجدی در ساحه مجاور تایمنی جمع شده بودند، به اساس گزارش شاهدان عینی گفتند که این کشتارها روز پنجشنبه چند ساعت قبل از غروب آفتاب شروع و تا روز بعد ادامه داشت.

یکی از مقامات دولتی گزارش‌ها را هدفی جهت بدنام کردن دولت خوانده رد نمود.

شهلا یکی از نرس‌های جوان گفت: «۱۲ تن آنان بودند، بعضی شان راکت اندازها را روی شانه‌های شان حمل می‌نمودند. آنان دروازه را شکستاندند و بعداً به خواهرم و من نزدیک شدند. پدرم کوشش کرد که مانع آنان شود ولی آنان پدرم را زده و شکنجه نمودند. آنان یکی از پاهای پدرم و دو دستش را قطع نمودند. در حویلی یک سگ بسیار کلان متعلق به یکی از قومندانان بود، یکی از آنان دست‌های پدرم را به این سگ انداخت.»

بعد از ظهر روز یکشنبه کشتار تمام شد ولی مجاهدین مربوط اتحاد هنوز به هر طرف حمله می‌کردند تا اگر چیزی برای دزدی بیابند.

جنگجوی از مجاهدین در حالی که در یک دستش گیلاس نقره‌ای و در دست دیگرش تسبیح بود، گفت که اجساد به یکی از دره‌های نزدیک برده شده‌اند. «اگر شما هم اینجا بسیار دیر بمانید، شما هم تاراج خواهید گردید.» دیگری خبرنگار و عکاس ای.اف را تهدید کرد.

شخص دیگری در حالی که مشغول جمعآوری اشیای دزدی نشده دکان ویران شده‌اش

بود، نیز از کشتار سخن گفت.

«در مسجد تایمنی دختر جوانی یکی از مهاجرین را در بغل گرفته بود. مهاجر در حالی که اشک در چشم داشت گفت که مادر و پدر وی کشته شده اند و از آن هنگام دیگر نمی‌خواهد جای برود.»

فیروزه، زنی دیگری قرآنی را نشان داد که توسط مرمی پاره شده بود. او گفت که او این قرآن را بروی مهاجمین وار کرد اما بیهوده بود، گلوی شوهرش بریده شد و سه دخترش هم کشته شدند.

حدود ۳۰۰ فامیل به مسجد تایمنی پناه برده اند. آنان در شرایط بسیار وحشتناکی مثل هزاران مهاجر دیگر در شهر مجبور اند بدون آب نل، برق و مواد سوخت و حتی غذای کافی زندگی کنند.

«فرنتیرپست»، ۱۶ فبروری ۱۹۹۳

سناتور قاضی حسین احمد گفت که عربستان سعودی بخاطر ثبات رژیم داکتر نجیب در کابل ملیون‌ها دالر را به اتحاد شوروی فراهم نمود.

وی گفت دولت کشورهای بالتیک را به رسمیت شناخته بود چون امریکا استقلال آن کشورها را پذیرفته بود. او تذکر داد: «دولت پاکستان در سیاست‌های خارجی خود مستقل نبوده و کاملاً وابسته به امریکاست.»

گرایشات ضد امریکایی‌اش او را به رهبر لیبیا قذافی نزدیکتر ساخت که تا آخرین عقب‌نشینی‌اش علیه امریکا از او حمایت می‌کرد. قذافی همچنان در مسکو برای حکمتیار تبلیغ نموده و برنامه داشت تا بخاطر بحث روی مسئله افغانستان دیدار حکمتیار را با گورباچف ترتیب دهد.

روابط حکمتیار با جنبش‌های اسلامی نقاط مختلف جهان اسلام دیگر پنهان نیست. وی به جنگجویان جوان کشورهای مختلف اسلامی آموزش نظامی می‌داد. او با رهبران جبهه اسلامی الجزایر و جنگجویان سودان و تونس، در ارتباط است.

«فرنتیرپست»، ۱۳ سپتامبر ۱۹۹۱

قومندانان، علمای دینی و ریش سفیدان افغان مصرانه پیشنهاد دارند تا عربستان سعودی، پاکستان و ایران مداخله در امور سیاسی افغانستان را قطع کنند و به افغانان اجازه

دهند که خود بحران کنونی را به شیوه‌ای حل کنند که منتج به توافق بر سر تشکیل حکومت ملی به انتخاب خود شان و بدون مداخله گردد.

اکثریت افغانان شاهد این حقیقت بوده اند که کشورهای همسایه تلاش دارند تا از طریق سازمان‌ها و احزاب مطلوب خود انحصار سیاسی شانرا بر افغانستان حفظ نمایند. افغانان قاطعانه معتقد اند که چنین جانبداری‌ها نمی‌تواند به هرج و مرج و خونریزی جاری در افغانستان خاتمه بخشد بلکه برعکس به روابط خوب موجود بین مردم افغانستان و کشورهای همسایه در آینده لطمه وارد می‌کند.

«مسلم»، ۵ مارچ ۱۹۹۳

سه زن خشمگین و وحشت زده از طرف فابریکه نساجی می دویدند و تمامی مجاهدین را عامل حمله می‌دانستند. یکی از آنان گفت: «آنان سگ اند، چنین وانمود می‌کنند که مسلمان اند ولی در واقعیت نه».

«فرنتیرپست»، ۷ جنوری ۱۹۹۳

قرار گزارش‌ها روز شنبه ۹ عرب توسط نیروهای دولتی کشته و ضمناً به همین تعداد زخمی شدند. بر اساس منابع در اسلام آباد گفته شده که این اعراب به حزب اسلامی افغانستان حکمتیار تعلق داشتند.

این افراد در جریان زد و خورد بین نیروهای دولت و حزب اسلامی در جنوب پایتخت به روز شنبه کشته شدند. این منابع علاوتاً افرودند که سرکوبی شدید اعراب مقیم در افغانستان توسط دولت شروع شده است.

«فرنتیرپست»، ۱۵ فبروری ۱۹۹۳

بیش از پنج هزار جنگجوی مسلمان برما توسط گروه‌های جهادی افغان عمدتاً حزب اسلامی حکمتیار، جمعیت اسلامی برهان‌الدین ربانی و اتحاد اسلامی عبدالرب رسول سیاف تعلیمات دیده اند.

«فرنتیرپست»، ۱۵ مارچ ۱۹۹۳

فرمانده حزب اسلامی افغانستان، انجنیر گلبدین حکمتیار از اعلان پاکستان مبنی بر اجازه ندادن استفاده خاک‌هایش علیه دولت افغانستان را خیرمقدم گفته و افزود که «وی

خوشنود خواهد بود اگر پاکستان مداخله سی‌آی‌ای در افغانستان را از طریق آن کشور قطع کند.»

«فرنتیرپست»، ۳۰ سپتامبر ۱۹۹۲

پاکستانیها و دپلومات‌ها می‌گویند که با وجودی که آقای حکمتیار یک شخص ضد غرب است اما با آن هم زمانی که ایالات متحده و سایر کشورها علیه کمونیست‌ها از طریق پاکستان سلاح تدارک می‌دیدند، قسمت اعظم آن به آقای حکمتیار داده می‌شد.

آنان گفتند که آقای حکمتیار عده‌ای از حامیانش را در منابع استخباراتی پاکستان داشت که تسلیحات را میان گروه‌های مجاهدین توزیع می‌نمود. دلیل آن این بود که آقای حکمتیار یک مسلمان بنیادگرا بوده و خوب می‌جنگید. به همین دلیل رئیس اسبق آی‌اس‌آی جهت اجرای آتش بس فعلاً در کابل است.

بعضی از منابع می‌گویند که آقای حکمتیار جنبش‌های اسلامی در تاجکستان و ازبکستان را حمایت و مساعدت نموده و از روابط خوب با آنان برخوردار است. با آن که روابط دولت پاکستان با آقای حکمتیار به سردی گراییده اما جماعت اسلامی و بعضی از اعضای آی‌اس‌آی شدیداً از او حمایت نموده و کمک به وی را وسعت می‌بخشند. او تماس‌ها و روابطی را با تعدادی از عرب‌های دولتمند برقرار نموده است.

با در نظر گرفتن این نکات، به نظر می‌خورد که افغانستان تا زمانی در بحران باقی خواهد ماند.

«مسلم»، ۲۱ فبروری ۱۹۹۳

زنان اعتراض داشتند که صدها دختر جوان توسط مجاهدین مسلح از خانه‌های شان ربوده شده و در مواردی بیشتر از ۲۰ روز زندانی بوده و به طور متواتر مورد تجاوز قرار گرفته اند.

دختر شانزده ساله‌ای بخاطر فرار از اختطاف‌کنندگان و حفظ حرمتش، با پرتاب خود از طبقه ششم دست به خودکشی زد. در مورد دیگری که گزارش گردیده، در کابل درمانده‌ای بعد از آن که برای ده روز توسط تفنگداران نگهداشته شده و مورد تجاوز قرارگرفته بود، به خانه برگشت و از برادرش خواست تا او را بکشد. اما برادرش که یک مرد استثنایی روشنفکر بود به دلیل این که خواهرش تقصیری ندارد، رد کرد. دختر بعداً به

آشپزخانه رفته و با کاردی شریان بند دست خود را قطع نموده و تا سرحد مرگ خونریزی داد.

«فرنتیرپست»، ۱۰ فبروری ۱۹۹۳

قدرتهای غربی می‌کوشند تا در جهاد ۱۴ ساله افغانستان کارشکنی نمایند و توطئه‌هایی را علیه تاسیس دولت واقعی اسلامی در کشور جنگ زده می‌چینند.

بعد از معاهده پشاور، بعلت مداخله قدرت‌های غربی موج تازه‌ای از تباهی و خونریزی در افغانستان آغاز شد.

این را ملاجان محمدعباسی، نائب امیر جماعت اسلامی بیان داشت که هیئت صلحی را به افغانستان همراهی کرد.

«فرنتیرپست»، ۲۸ فبروری ۱۹۹۳

یک منبع دولتی روز چهارشنبه اظهار داشت که یکی از روسای پیشین استخبارات نظامی پاکستان در کابل است تا به میانجیگری بخاطر برقراری آتش بس میان نیروهای دولت و جناح‌های رقیب کمک نماید.

جنرال حمید گل، کسی که از سال ۱۹۸۹-۱۹۸۷ ریاست سرویس استخباراتی پاکستان (آی‌اس‌آی) را به عهده داشت و بطور مخفی جنگجویان افغان را در مدت ۱۰ سال جنگ ضد ارتش روس، آموزش داده و از نظر تسلیحاتی تمویل می‌نمود، روز سه شنبه کابل رسید.

گل روز چهارشنبه با رییس دفتر امنیت ملی دیدار نمود ولی منابع می‌گویند این گفتگوها غیر رسمی بود.

به مجرد پیروزی مجاهدین بر رژیم کمونیستی حامی مسکو در اپریل ۱۹۹۲، گل دیدار رهبران جنگجوی رقیب احمد شاه مسعود و گلبدین حکمتیار را ترتیب داد.

«فرنتیرپست»، ۱۱ فبروری ۱۹۹۳

تیری نیکت با دست و پای بسته توسط قومندان حزب در سال ۱۹۸۶ در عین منطقه کشته شد. همسر اندی سکریزیپکوویک، گریس گریگوری، خودش مبارزه‌ای را آغاز کرده است. سوالی را که او می‌خواهد در مجلس عوام و کنگره امریکا مطرح سازد اینست که

«چرا ملیون‌ها دالر پول سی‌آی‌ای به سازمانی سرازیر می‌شود که متشکل از دزدان و قاتلان است.» حزب اسلامی یکی از سابقه‌دارترین و بزرگترین حزب از هفت حزب چریکی است که بصورت غیر مستقیم توسط غرب شناخته شده و تمویل می‌گردد. سال گذشته ششصد ملیون دالر توسط کنگره امریکا به مقاومت افغانستان اختصاص یافت.

یک دپلمات اروپایی در مورد حکمتیار گفت: «امریکاییان تحت تاثیر او بودند. هر قدر او با آنان لگد بزند، به همان اندازه به وجد می‌آیند.»

حزب جهت پیگرد مهاجرین و خرابکاران در همکاری نزدیک با پولیس پاکستان قرار داشت. به قول داکتر ذبیح مجددی «حزب حتی افرادی را در پاکستان توقیف می‌کرد و در سلول‌های زندان آنجا مردم را به قتل می‌رسانید.»

جایگاه حزب به حیث پسندیده‌ترین حزب چریکی، به روابط نزدیک آن با پاکستان و مقامات آن از ۱۹۷۴ بدینسو بر می‌گردد. طرفداران حکمتیار توسط بوتو آموزش می‌دیدند، سلاح می‌گرفتند و جهت بی ثبات ساختن رژیم داود به صورت مخفی به داخل باز گردانیده می‌شدند. ۵ سال بعد وقتی روسها افغانستان را مورد تجاوز قرار دادند، امریکاییان می‌خواستند در مورد بهترین راه کمک به مقاومت بدانند. خدمات شبکه جاسوسی نظامی پاکستان تحت نظارت ضیا، حکمتیار را پیشنهاد نمودند که معتقد بودند بر وی کنترول دارند.

مکاتب حزب با خطوط شبه نظامی سازماندهی گردیده است. یک غربی که به تازگی از افغانستان برگشته درباره یک جریان «شیطنت بار» که به قول او علیه انسانیت و اسلام سنتی افغانستان بود چنین شرح داد: «درین جا یک سازماندهی با شیوه فاشیستی برای بیگانه ستیزی بسیار قوی وجود داشت که ثمره آن تنگنظری و نفرت در برابر همه به جز حزب بود.»

حکمتیار از سوء قصدهای متعدد جان به سلامت برده است ولی حزبش به دریافت حمایت همه جانبه پاکستان و غرب ادامه داده است. با وجود این ادعا که اعضای حزب مسوول مرگ اندی اندی سکریزیپکوویک یک حامی پر شور جنبش افغانستان اند.

«فرنتیرپست»، ۱۱ جنوری ۱۹۸۸

در مورد درگیر بودن ضیا در «جنگ مقدس» کافی گفته شده است. توضیحات بیشتر در این مورد مکرر خواهد بود. بهر حال مناسب بنظر می‌آید که از کتاب معروف باب

ودورد به نام Veil – The secret war of CIA، نقل قول گردد.

کتاب از جنرال ضیا بعنوان حاکم محبوب سی‌آی‌ای در کنار مارکورس فلپین، نیمیری سودان و چند تن دیگر نام می‌برد. در مورد نقش ضیا در افغانستان کتاب چنین می‌گوید: «تمایل رییس جمهور ضیا به اجازه دادن سی‌آی‌ای در رساندن مقادیر رو به ازدیاد کمک‌های فرا نظامی به شورشیان افغان از طریق پاکستان بسیار اساسی بود. کیسی، سی‌آی‌ای و اداره ریگن همه می‌خواستند تا ضیا بر قدرت باقی بماند و نیاز داشتند بدانند که در دولت وی چه می‌گذرد.

مرکز سی‌آی‌ای در اسلام‌آباد یکی از بزرگترین آنها در جهان بود.»

«فرنتیرپست»، ۱۸ اگست ۱۹۹۱

سناتور هچ جمهوری خواهی از ایالات یوتای امریکا به این نکته اشاره کرد که در عین زمانی که امریکا شدیداً پافشاری داشت تا پاکستان تمام کمک‌ها را به گلبدین حکمتیار قطع نماید، نیروهای حکمتیار سایر بخش‌های مقاومت را به صورت منظم مورد حمله قرار داده است، حتی وی از صدام حسین در جنگ خلیج حمایت می‌کرد. به جای این باید، امداد به گروپ‌های میانه‌رو و شورای ملی قومندانان افزایش یابد و اسلام‌آباد باید تلاش‌هایش را جهت کنترول داشتن بر آینده سیاسی افغانستان متوقف سازد.

در مورد نقش آی‌اس‌آی در افغانستان یک سناتور امریکایی چنین نظر داد: «سی‌آی‌ای و آی‌اس‌آی پاکستان طی سال‌ها گروه‌های اصلی مقاومت را نادیده گرفته و مقدار قابل توجهی پول و سلاح به رهبر حزب بنیادگرای افغان گلبدین حکمتیار فراهم نمودند تا وی را بر قدرت بنشانند. در حالیکه نیازمندی، افغانان را مجبور می‌ساخت تا تحت فرمان آن عده از افرادی بجنگند که مواد و مهمات بیشتر را در دوران اشغال روسها دارا بودند.

بعد از خروج شوروی از افغانستان در سال ۱۹۸۹، گرایش دو جانبه آی‌اس‌آی باعث تضعیف مقاومت گردید چون صفوف احزاب از جنگیدن برای وابسته‌های پاکستان ابا ورزیدند.

«فرنتیرپست»، ۹ جنوری ۱۹۹۱

«ترکیدن پوقانه "حکومت اسلامی" در افغانستان» (شماره ۱، مارچ ۱۹۹۳)

بزرگترین تراژدی اینست که هیچ پایانی به بدبختی‌های زنان افغان بنظر نمی‌آید. در نتیجه زنانی زیادی از اختلالات روانی رنج برده و بار دوش والدین خود می‌گردند. مهاجر افغانی می‌گوید که در موارد زیادی همیشه بخاطر سه دخترش تشویش دارد. هیچ قانونی در افغانستان برای بازرسی جنایات علیه زنان وجود ندارد. تعدادی از زنان در همین اواخر مورد تجاوز و شکنجه جنایتکاران ناشناخته در مناطق مختلف افغانستان قرار گرفته‌اند.

کشف گورهای دستجمعی زنان در نزدیکی کابل حدود چهار ماه قبل سند روشنی است که زنان افغان چه رنج‌هایی را از سر می‌گذرانند. مردی می‌گوید: «بخاطر حفظ حرمت دخترانم، خواستار ازدواج هر چه زودتر آنان هستم. مهم نیست که او ۹ ساله است یا ۱۲ ساله.»

گزارشی از «راوا» حاکی است که در ۱۵ سپتامبر ۱۹۹۳، چندین زن با لباس‌های پاره پاره در باغ بالا دیده شده بودند. بر اساس گزارش زنان گفتند که از زندان تحت کنترول یکی از گروپ‌های مسلح که بعداً از کابل خارج گردید، فرار کرده بودند. گزارش بیان می‌دارد که با نبود هیچ قانونی، جنایتکاران بخاطر غارت و بی حرمتی زنان به خانه‌های مردم هجوم می‌برند.

جنگ مردم افغانستان را به بدترین صورت درهم شکسته و رنج و عذاب در این کشور به شکل بیسابقه بالا رفته است. افغانان خود را درمانده احساس می‌کنند. حبیب اله یک مرد مهاجر در شهر پشاور هنگام فروش نواسه دو ساله‌اش دیده شده بود. این مرد گفت که تمامی اعضای خانواده‌اش در جنگ کشته شده اند. وی می‌گوید: «من پیر هستم و هیچ کسی نیست که از این کودک نگهداری کند.» وی می‌گوید که خواهان پول نیست اما می‌خواهد کسی را بیابد که خوشبختی نواسه‌اش را تضمین کند. تعداد بیشماری داستان‌های دردناکی از اینگونه در مورد زنان و کودکان افغان وجود دارد.

«ویکندپست»، ۲۵ اگست ۱۹۹۵

زنان و دختران محفوظ نیستند. دختران توسط قومندانان ربوده شده و به ازدواج اجباری وا داشته می‌شوند که تجاوز محسوب می‌گردد. قرار گزارش‌ها قومندانانی تا دهها «زن» دارند. اگر دختران یا فامیل‌های شان اعتراض یا مقاومت نموده اند اکثراً کشته شده اند. بسیاری از فامیل‌ها دختران و زنان شان را به خارج بیشتر به پاکستان، می‌فرستند.

زنان افغان که توسط «ایمرجنسی ریلیف یونت» انجی‌اوی در جلال آباد بعنوان

کارمندان صحی استخدام شده اند، بخاطر کار در کمپ‌های بیجا شدگان، توسط اعضای شورا مورد اذیت قرار گرفته اند.

یکی از کارمندان صحی زن در مسیر کمپی توسط ملیشیاهای محلی توقف داده شده و دریورش بخاطر سوء ظن اعمال غیر اخلاقی (موتر رانی با زنی که رشته‌ای با او ندارد) دستگیر گردید. خانم موصوف نیز تهدید شد.

«نیوز»، ۱۱ نوامبر ۱۹۹۵

یکی از مقامات ملل متحد روز چهارشنبه گفت که رقم هفتاد هزار دالری از دفتر منطقوی کمیساریای عالی ملل متحد برای مهاجرین به سرقت برده شده است.

احتمالاً بخاطر این خساره چندین برنامه کمکی این دفتر متوقف شود و این در حالیست که این موسسه قبلاً بخاطر کاهش اعانه‌های بین المللی برای کارهای امدادرسانی در این کشور جنگ‌زده، با مشکلات مالی روبرو است.

تیری پفزنر رییس این دفتر در حالی که خواستار تسریع تحقیقات و «عکس العمل شدید» مقامات علیه مسوولان این جنایت بود گفت «اینان از یکی از فقیرترین ملت‌های جهان دزدیده اند.»

«فرنتیرپست»، ۲۰ جون ۱۹۹۶

پکتینا ۳۰ ساله باشنده کابل، یکی از متعلمین مکتب لیسه که مجبور به مهاجرت به پاکستان شد:

ما تجارت غذای کنسرو شده و لباس را در کابل داشتیم. با حضور گروه‌های جنگنده که یکسال پیش به شهر ما حمله کردند، مجبور به ترک کابل شدیم. من سه برادر داشتم که در انفجار بمب‌ها از بین رفتند. دو روز قبل از این که راهی پاکستان شویم، پدرم توسط آدمکشان نامعلوم کشته شد. از آنجایی که هیچ نان‌آور دیگری در خانواده نداشتیم، بخاطر حمایت از چهار خواهر و مادرم ناچار به این معامله کثیف و خفت‌آور تن دادم. اول وقتی به پشاور رسیدیم بخاطر وظیفه به چندین دفتر موسسات امدادی رفتم. ولی من وظیفه‌ای نیافتم. بناً من مجبور شدم تا این منبع درآمد هرزه را پیش گیرم. بار اولی که به این کار رو آوردم زمانی بود که خواهرم را به شفاخانه‌ای در پشاور بردم (وی نگفته که کدام شفاخانه). دوا فروشی مرا به خانه‌ی خود برد. اما فعلاً این شیوه هرزه نیز تکافو نمی‌کند

زیرا اینجا توسط تازه واردان مملو گشته است. نه تنها پاکستانی‌ها که بسیاری از «برادران افغان» ما را به انجام این کار وا می‌دارند.

دنیا ۱۸ ساله، متعلم یکی از مکاتب افغانی، چهار سال قبل با کاکایش از کابل آمده است: من در این اواخر به گروپ زنانی بدکاره پیوسته‌ام. حدود یکسال پیش من در نزدیکی خانه‌ی خود در منطقه گنج پشاور منتظر سرویس مکتب بودم. مرد جوان افغانی که ما او را در کابل می‌شناختیم، با موترسیکلی آمد و صلاح کرد که مرا برساند. از آن به بعد من این کار را کرده و عایدی برای کاکایم و همسرش بدست می‌آورم. از آنجایی که من کلان شده بودم و در میان سه خواهرم که در کابل زندگی دارند، تنها دختر ازدواج ناکرده بودم، از ترس حمله مجاهدین توسط والدینم به اینجا فرستاده شده بودم.

«دیپلمات»، فبروری ۱۹۹۴

گزارش سازمان عفو بین‌الملل در مورد زنان در افغانستان می‌گوید: «گروه های مسلح زنان بی‌دفاع را در خانه‌های شان قتل عام نموده، یا به لت و کوب وحشیانه و تجاوز پرداخته اند. شماری از زنان جوان ربوده شده و بعد مورد تجاوز قرار گرفته اند، گاهی بعنوان همسر توسط قومندانان گرفته شده و یا بعنوان فحشا به فروش رسیده اند. عده‌ای جهت احتراز از چنین سرنوشتی دست به خودکشی زده اند. بر اساس گزارش‌ها تعدادی از زنان ناپدید شده و چندین تن مورد سنگسار قرار گرفته اند. زنان زیادی بخاطر بدرفتاری‌هایی مخوفی که خود متحمل گشته و یا شاهد آن بوده اند، ضربات روحی دیده اند. » فاتحان معمولاً با کشتار و تجاوز به زنان و غارت اموال، جشن برپا می نمایند.

«فرنتیرپست»، ۴ اگست ۱۹۹۵

هرات (ای.اف.پی): مردم غیرنظامی که از جنگ‌ها فرار نموده اند اظهار می‌دارند که نیروهای اپوزیسیون که بر ضد طالبان در شمال غرب کشور می‌جنگند در مستی چپاول و تجاوز اند.

فوزیه رزم که فعلاً در یکی از پنج کمپ بیجا شدگان در هرات زندگی می‌کند به ای.اف.پی گفت: «آنان قریه ما را به آتش کشیدند، گوسفندان ما ذبح گردیدند و ۱۵ نفر توسط عساکر دوستم کشته شدند.»

زنی از یکی از قرای عمدتاً زراعتی و عقب مانده منطقه اضافه کرد: «بسیاری از زنان

توسط عساکر بی‌حرمت گردیده و بعنوان زندانی نگهداشته شدند.»

عبدالطیف یکی از مهاجرین کمپ روزه گفت: «عساکر دوستم بالای قریه‌ها حمله کردند و اطفال و مردان پیر را کشتند و صدها زن را با خود به پایگاه‌های شان بردند.»

معهذا، نیروهای دوستم در طول ۱۷ سال جنگ در افغانستان شهرت ترسناکی بنام «گیلم جم» که در جریان جنگ‌های تنظیم‌های متخاصم مجاهدین بازار قالین کابل را چور و چپاول می‌کردند، کسب کرده اند.

«فرنتیرپست»، ۳ دسمبر ۱۹۹۶

تهران (دی.پی.ای): رادیو تهران گزارش داد که رییس جمهور اکبر هاشمی رفسجانی طی دیدار با رییس جمهور برکنار شده افغانستان گفت ایران مصمم است تا بعد از برقراری صلح در افغانستان به بازسازی کمک کند.

«زمانی که صلح در افغانستان بیاید، ایران تلاش‌های وسیعی را بخاطر کمک به پیشرفت و بازسازی افغانستان آغاز خواهد کرد. رفسجانی این سخنان را به برهان الدین ربانی که روز پنجشنبه رسید، گفت. ربانی در جواب گفت: «امیدواریم صلح هر چه زودتر به کشور ما باز گردد.»

قرار است که در چند روز آینده موافقتنامه‌ای میان اعضای ائتلاف ضد طالبان در شمال افغانستان به امضا برسد. بعقیده ناظران سیاسی انتظار می‌رود این معامله در صدر موضوعات مورد بحث در جلسه بین رفسجانی و ربانی باشد.

«فرنتیرپست»، ۷ دسامبر ۱۹۹۶

در کنار فواحش حرفوی بعضی از زنان بنابر شرایط جهت امرار معاش مجبور به تن فروشی گردیده اند. رهبران تشنه قدرت و قومندانان خود شان در کشاندن آنان به تن‌فروشی مسوول اند زیرا جنگ‌های دوامدار در کابل و سایر نقاط کشور جنگ زده نان‌آوران آنان را کشته و خانه‌های شان را تخریب نموده است. زنانی که زندگی با پرده‌ای داشتند برای گدایی و یا فحشا آن را ترک گفته و مجبور به این کار گردیده اند تا خود و کودکان شان را نان دهند.

«نیوز»، ۳ نوامبر ۱۹۹۵

«ترکیدن پوقانه "حکومت اسلامی" در افغانستان» (شماره ۲، جنوری ۱۹۹۷)

ما به مجاهدین یاد دادیم که پایه‌های بزرگ برق را از بین ببرند. شوروی‌ها در زیر پایه‌ها مین‌های ضد پرسنل فرش کردند بناً به مجاهدین دستور دادیم تا قبل از انهدام پایه‌ها با انداختن سنگ‌های کلان به قاعده آنها مین‌های تعبیه شده را منفجر سازند....

بزرگترین موفقیت ما در ۱۹۸۴ بود زمانی که توانستیم ۸۰ پایه برق را در یک شب بین سروبی ـ کابل از بین ببریم.

سی‌آی‌ای تعدادی عکس‌های ماهواره‌ای عالی از دهها پوسته‌های دشمن در شعاع ۲۰ کیلومتری کابل در اختیارم گذاشته بود. به کمک عکس‌های مذکور به فکر پلان‌های جدیدی افتادم. درین حال بود که جنرال اختر ایده حمله‌ای هماهنگ بخاطر تسخیر از کابل و حفظ آن تا ۳۶ ساعت را مطرح کرد. او موضوع را با حکمتیار و سیاف در میان نهاد و قرار شد من فوری روی پلان با جزئیات بحث کنم.

من هرگز قادر نبودم حملاتی مشترک بر کابل را هماهنگ سازم هر چند معتقدم که با شیوه صحبت‌های معین با تعداد زیادی از قومندانان درباره حمله از سمت‌های متعدد، این تصور (حمله به کابل) را برای دشمن ایجاد کرده بودم.

من کنفرانسی را در پشاور بخاطر بحث روی مسایل فرا خواندم... من تصمیم گرفته بودم خود به افغانستان بروم تا حمله (به خوست) را هماهنگ سازم و چند تیم از مشاورین پاکستانی را همراه با قومندان‌ها به آن کشور بفرستم.

تمام افراد من که به افغانستان می‌رفتند، خود و مجاهدینی را که همراه می‌بردند باید آماده می‌کردند.... تا این زمان مربیان ریش مانده و مثل مجاهدین لباس می‌پوشیدند تا از چریک‌های همراه شان فرق نشوند.... وظایف آنان عبارت بود از رهنمود دادن در تمام جنبه‌های عملیات نظامی به قومندان، تربیت داده مجاهدین در پایگاه‌های تعلیماتی، کمک در راه اقدامات دفاعی پایگاه‌ها، کمک به قومندان در نقشه ریزی و انجام وظایف خاصش و در صورت لزوم جنگیدن. اصل قاطعی بود که هر قومندان باید به یکی از احزاب هفتگانه تعلق می‌داشت در غیر آن چیزی از آی‌اس‌آی حاصل نمی‌توانست نه اسلحه، نه مهمات و نه تعلیمات، بنابرین او به یک حزب می‌پیوست.

در ۱۹۸۷ فیصدی سهمیه احزاب بدین قرار بود: حکمتیار ٪۲۰– ۱۸، ربانی ٪۱۹– ۱۸، سیاف ٪۱۸– ۱۷، خالص ٪۱۵– ۱۳، نبی ٪۱۵– ۱۳، گیلانی ٪۱۱– ۱۰ و مجددی ٪۵– ۳. طبعاً بنیادگرایان با دریافت ٪۷۳– ۶۷ در صدر قرار داشتند.

مجاهدین بدون حمایت مالی به هیچ چیزی توفیق نمی‌یافتند. استراتژی من هر قدر هم

درخشان، اجرایش وابسته به ذخایر وسیع نقدی بود که با آن می‌توانستم نیروهایم را مسلح کرده، آموزش داده و به حرکت دربیاورم. قریب نصف این پول از مالیه دهندگان امریکا می‌آید و بقیه از دولت عربستان سعودی یا ثروتمندان عربی.

سیا نقشی حیاتی در پیشبرد جهاد افغانستان بازی کرد. بدون پشتیبانی امریکا و عربستان، شوروی‌ها هنوز هم در آن کشور حضور می‌داشتند. بدون اطلاعات «سیا» بسیاری از نبردها به شکست می‌انجامید، و بدون پرورش معلمان پاکستانی ما توسط «سیا»، مجاهدین فاقد تجهیزات مانده و در نهایت نمی‌توانستند ابرقدرتی را شکست دهند.

جنرال اختر شیفته زدن کابل بود. او قاطعانه و مصرانه بر آن بود که حمله بر کابل باید بر هر کار دیگری اولویت داشته باشد. اگر جنرال قومندانی را می‌شناخت که برای زدن کابل اسلحه ثقیل طلب می‌کند، فوراً در صدد پاسخ دادن به خواست او می‌برآمد ولو هم من مخالف می‌بودم. تحت فشار نگهداشتن پایتخت مضمون اساسی استراتژی ما را تشکیل می‌داد. اگر کابل سقوط می‌کرد جنگ را می‌بردیم، مسئله به همین سادگی بود.

به علت اهمیت موضوع از اکثر گروههای مشاورین پاکستانی، بر ضد کابل استفاده می‌شد.... از یازده تیمی که در ۱۹۸۴ فرستادیم، هفت تای آن علیه کابل بکار گرفته شد....

به علت فقدان جواب موثر مقابل هلی‌کوپترهای توپدار، ما حملات راکتی خود را باید شبانه به عمل می‌آوردیم. خواست من کوبیدن شهر از طرف روز نیز بود اما این از ۱۹۸۶ به بعد ممکن بود....

ما این شیوه را توانستیم موفقانه بکار ببندیم اما تنها پس از مقداری تاخیر زیرا «سیا» در ابتدا نتوانست نیاز ما را به وسایل مخصوص انداخت برطرف سازد.

اگر ما به سبب امکان تلفات غیر نظامی از حمله به کابل دست می‌گرفتیم آنگاه استراتژی اساسی ما در هوا می‌ماند.

حکمتیار بسبب امتناع علنیش از ملاقات با پرزیدنت ریگن در سفرش به نیویارک و سخنرانی در ملل متحد هرگز از جانب امریکا بخشوده نشد. این امر سیلی سختی بر روی امریکا بود که آن همه پول می‌پرداخت تا جنگ ادامه یابد ولی اینک یک رهبر مجاهدین دستی را پس می‌زند که او را پروراند. حکمتیار تحت فشار جدی قرار گرفت تا کوتاه بیاید. رهبران پاکستان تلفنی آشکارا به وی گفتند که او با این عملش به امر جهاد در غرب شدیداً صدمه می‌زند. او از حرفش نگذشت. دلیل او این بود که ظاهر شدنش در حال مصافحه با ریگن به معنی به بازی گرفته شدن در دست کی‌جی‌بی و تبلیغات شوروی

خواهد بود که مدعی اند جنگ، جهاد نه بلکه دنباله سیاست خارجی امریکا می‌باشد. عوامل کی‌جی‌بی و خاد پیوسته تاکید می‌ورزیدند که امریکاییان پول می‌دهند تا افغان با افغان جنگ کند و این مجاهدین را نه سربازان خدا بلکه نوکران امریکا می‌سازد. او (گلبدین) می‌دانست که باید کمک‌های امریکا را بپذیرد اما آنها را پنهانی و قابل انکار می‌خواست و نه علنی که در معرض دید تمام دنیا باشد. برای او، مانند بسیاری از افغان‌ها ذلتبار بود که علناً بر مدیون بودنش در برابر یک نامسلمان صحه گذارد. اشتیاق امریکا برای ابراز امتنان (از سوی کمک گیرنده‌ها) قابل فهم نبود.... اعطای کمک آنچنان تبلیغ می‌شود که آبروی دریافت کننده را می‌ریزد و بیشتر او را بیزار می‌سازد تا سپاسگزار.

پس از عدم موفقیت مذاکرات، حوصله ضیا بسر آمد و در ساعت ۲ شب دستور داد که هفت حزب باید اتحادی به وجود آرند و تا ۷۲ ساعت دیگر اعلامیه مشترکی انتشار دهند.... رهبران می‌دانستند که بدون حمایت پاکستان یعنی ضیا همه چیز پایان می‌یابد.... اتحاد جدید برقرار شد.

احساس می‌کنم بنیادگرایان در شناخت شان از انگیزه‌های امریکا اشتباه نمی‌کردند اما حماقت شان این بود که نظرات خود را آشکارا بیان می‌داشتند زیرا بدون حمایت کامل امریکا، جهاد نمی‌توانست و نمی‌تواند به موفقیت برسد.

مولوی نبی رهبری ضعیف بوده که امور حزب را به دو پسرش سپرده که هر دو متهم به جیب زدن پول‌های مجاهدین اند. پسر بزرگش در «حادثه کویته» (تقلب و رشوه و خرید و فروش اسلحه بین ماموران آی‌اس‌آی و احزاب) شرکت داشت. گیلانی لیبرال دمکراتی است علاقمند زندگی‌ای راحت که مدت زیادی را در خارج سپری می‌کند. او رهبری مقتدر نبوده و بر بوروکراسی حزبش کنترول زیادی ندارد. مجددی ظاهراً از سوی معاونین و کارمندان حزبش که نفوذ چندانی بر آنان ندارد، محدود گردیده است. فعالیت‌های مشکوک آنان اکنون حزب را با بدنامی مواجه ساخته است.

حزب نبی درین مورد مقصر درجه یک بود. با وصف امکانات فراوان... او و کارمندانش هرگز نتوانستند کمبودهای شان را اصلاح کنند.نقطه مقابل او سیاف بود که گدام‌هایش عموماً خالی می‌بود. اگر چه باید تایید کنم که او از امتیاز منحصر به فرد دریافت کمک‌های مالی اضافی سخاوتمندانه و مستقیم از اعراب ثروتمند برخوردار بود.

«دام خرس ـ قصه‌ی ناگفته‌ی افغانستان»، اثر بریگیدیر یوسف

«پیام زن»، شماره ۳۳ و ۳۴ (اسد ۱۳۷۲ - جولای ۱۹۹۳)

این یک واقعیت است که از ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۶ «ائتلاف شمال» سمبول کشتار دستجمعی، تجاوز و غارت بود. در ۱۹۹۶ شهر را با ۵۰۰۰۰ جسد ترک کردند. حالا اعضای شان عساکر پیاده ما هستند.

«ایندیپندنت»، ۱۴ نوامبر ۲۰۰۱

این متحدین امریکا متجاوزین اند. در اوایل ۱۹۹۶ وزارت دفاع امریکا در گزارش روی وضعیت حقوق بشر در افغانستان نتیجه‌گیری نمود که نیروهای تحت رهبری احمد شاه مسعود زنان هزاره را در مارچ ۱۹۹۵ در کابل مورد تجاوز قرار داده و به هلاکت رسانیده‌اند. «عساکر مسعود با بیداد و وحشت به غارت سرک‌ها و تجاوز به زنان دست زدند.» از زمان به قدرت رسیدن شان، نیروهای «ائتلاف شمال» عادات سابقه شان را از سر گرفته اند.

«کونتر پنچ»، ۱۹جولای ۲۰۰۲

بسیار عجیب این است که اولین نتیجه جنگ علیه تروریزم نشاندن «ائتلاف شمال» بر اریکه قدرت در کابل بود، ائتلافی که تروریزم طی بیش از دو دهه کار اصلی زندگی شان بوده است. بر سر قدرت آوردن مجدد رییس جمهور ربانی ــکسی که از اوایل دهه هفتاد علیه هر نوع مدرنیزه و سکیولر کردن کشورش می‌جنگیدــ برای هیچ کس بعد از ۱۱ سپتامبر مطرح نبود.

«گاردین»، ۱۶ نوامبر ۲۰۰۱

امریکاییان به هر جنگ‌سالار ده‌ها هزار دالر نقد و لاری‌های اسلحه دادند. یک کارمند سی‌آی‌ای به «وال ستریت جورنال» گفت: «ما به هر قومندانی که ممکن بود پول رساندیم».

اینان همان جنگ‌سالارانی اند که پس از خروج روس‌ها شهر را ویران کرده و ۵۸۰۰۰ غیر نظامی را کشتند؛ نصف این تعداد را تنها در سال ۱۹۹۴ به قتل رسانیدند.

به برکت کمک امریکا کنترول افغانستان به مافیای جنگ‌سالارانی واگذار شد که با ارعاب، اخاذی و انحصار تجارت هیرویین فرمان می‌رانند...

قرار گزارش «دیده بان حقوق بشر» جنگ‌سالاران در واقع کشور را به گروگان گرفته اند. آنان مردم دهات را ربوده و تا از خانواده آنان پول نستانده آنان را در زندان‌های خود

نگه می‌دارند؛ زنان، دختران و پسران را مورد تجاوز جنسی قرار می‌دهند؛ قتل و غـارت و باجگیری کار روزمره تمامی جنگ‌سالاران در افغانستان می‌باشد و مکاتب دختران سوزانده می‌شود.

طی ۱۷ سال واشنگتن با هدف در هم شکستن اتحاد شوروی، ۴ بلیون دالر را به جیـب تعدادی از قسی‌ترین مردان کره زمین ریخت.

«گاردین»، ۱۸ سپتامبر ۲۰۰۳

واحدهای مسلح «ائتلاف شمال» مسوول قتـل، آدم ربـایی، شـکنجه، تجـاوز جنـسی، غارت و حبس کردن‌های خودسرانه اند.

گزارش وزارت خارجه امریکا درباره افغانستان، ۲۰۰۱

متحدین جدید غرب شامل ضد امریکاییان دو آتشه، ناقـضان حقـوق بـشر، متحـدان سابق اسامه بن لادن و... می‌شوند. بطور مثال وقتی ربانی، سیاف، مسعود و سایر مجاهدین در ۱۹۹۲ پایتخت کشور کابل را به اشغال درآوردند یکی از اولین اقدامات شـان محـروم ساختن نطاقان زن از تلویزیون بود.

«تورنتو ستار»، ۷ اکتوبر ۲۰۰۱

گلبدین حکمتیار، بنیادگرای پشتون با گلوله باران شهر نصف آبادی‌های آن را ویران و ۲۵۰۰۰ نفر را کشت. یکسال بعد احمد شاه مسعود که در خارج به مثابه رهبر بزرگ ضـد کمونیستی و ضد طالبان برجسته شد، توپخانه‌اش را سوی شیعه‌های هزاره در غرب کابـل نشانه رفت و هزاران نفر را به قتل رسانید.

«گاردین»، ۶ اکتوبر ۲۰۰۱

«پیام زن»، شماره ۵۹ (عقرب ۱۳۸۲ - اکتوبر ۲۰۰۳)

اطلاعاتی که به اداره آیینه افغانستان رسیده مشعر است که حزب وحدت می‌خواست قومندان احمدشاه پتاق را غافلگیر نموده اداره نظامی شهر کابل را بدست بگیرد و برای این کار حضور منصور نادری (جنرال کمونیستی دوره نجیب که قومندان عملیات رهزنی رژیم نجیب بود) را در کابل بخاطری لازم می‌دانستند که او پسر سیدکیان بوده و پیروان فرقه اسماعلیه از اوامر او تا سرحد مرگ متابعت می‌کنند. اما جاسوسان قومندان احمدشاه قرتوک به او از پلان حزب وحدت اطلاع دادند و شیر بمبیرک از ورود منصور نادری به کابل ممانعت کرد. ظاهراً در بین آنها موضوع اعطای ستاره‌های بیشتر به منصور نادری سوتفاهم ایجاد کرد، باین معنی که قومندان احمدشاه قرتوک هفت ستاره (چهار تا از طرف مجددی و سه تا به تجویز خوجه ملنگ از طرف خوجه‌ئین ربانی برایش داده شده) داشته حزب وحدت نیز می‌خواست به نادری هفت نه بلکه هشت ستاره بدهد و او را با تشریفات خاص نظامی و فیر توپ‌ها و رقص و دهل و سرنا استقبال نماید. اما شیربمبیرک احمدشاه مسعود گفت که چون او وزیر دفاع و دارای هفت ستاره می‌باشد اگر برای جنرال کمونیستی منصور نادری هشت ستاره داده شود، باید برای او نیز دو ستاره دیگر منظور گردد و این کار تا زمانی که خوجه‌ئین ربانی پخته رییس جمهور نشود ممکن نیست ــ همین مذاکرات به گفتگو انجامید و گفتگو به مناقشه و مناقشه به جنگ تبدیل گردید. همان بود که در منطقه سیلو بین طرفین جنگ شدید درگرفت و در ظرف یک روز چون ترتیبات قبلی اشغال نظامی شهر را حزب وحدت گرفته بود، جنگ‌های شدید در چهار طرف کابل پدید آمد، تانک‌ها و توپ‌ها بصدا درآمد و به این هم اکتفا نشد بلکه هر دو طرف به راکت پراگنی بالای مواضع یکدیگر شروع کردند و چون مواضع هر دو طرف معلوم بود، تلفات هر دو طرف نیز بسیار سنگین بود. عملیات وحشتگری و تعرض بالای جان و ناموس مردم از هر دو طرف شروع گردید و صدها نفر راهرو گروگان گرفته شد و مانند هر وقت دیگر آنچه می‌خواستند بالای راهروها کردند ــ این بار شنیده شد که از گروگان‌ها صلیب ساختند یعنی پاهای شان را به زمین و دست‌های شان را به دیوار میخکوب نمودند، از چند نفر دیگر موهای سر شان را گوگرد زده شعله‌های ججق بوی بالا کردند. مردم شهر باز درین زمستان سخت یک عده رو به فرار گذاشته، عده دیگر در گودال‌هایی که برای انداختن کثافات در چند جای شهر حفر شده بود در بین کثافات درآمده به ستر و اخفا پرداختند که یقیناً اگر از گودال زنده برآمده باشند به امراض گوناگون مصاب خواهند شد.

در همان روز اول از اثر فیر راکت‌ها وزارت خارجه صدمه برداشته و قرار اطلاع

رویتر سفارت‌های خارجی نیز مورد اصابت قرار گرفتند که اسم سفارات ملل متحد، ایران، فرانسه و ترکیه گرفته شده است. به قرار اطلاع شفاخانه‌ها تعداد مقتولین در روز اول بالاتر از هشتاد نفر و مجروحین زاید از چهارصد نفر بوده ولی رویتر به تاریخ ۶ دسامبر از زبان یک داکتر اطلاع داد که: «مجروحین زیاد بالای سرک‌ها افتاده ما وسایل آوردن آنها را به شفاخانه نداریم...» در شفاخانه جمهوریت شخصی که طفلی را در بغل داشت گفت والدین و فامیل او در اثر اصابت راکت در ده افغانان هلاک شدند. رویتر اضافه می‌کند که بعد از راکت‌پرانی‌های گلبدین در ماه اگست ۹۲، جنگ بین حزب وحدت و قوای نظار شدیدترین جنگ کابل بوده. تعداد تلفات در دو روز به هزار نفر تخمین می‌شود اما وسایل و امکانات تشخیص و شمار موجود نیست.

قرار راپور آژانس‌های خبررسانی، جنگ‌های شدید بین حزب وحدت و شورای نظار به قومندانی احمدشاه بز چینی دوام داشته هزاران خانه در شهر کابل منهدم و هزاران نفر مقتول مجروح یا مفرور گردیده اند. افغان‌های پشاور به حواله اطلاعات واصله از کابل خبر دادند که مواضع نظامی قومندان احمدشاه پتاق بدست قوای حزب وحدت افتاده و قومندان پتاق در چند جبهه به تاریخ ۷ دسامبر شکست خورده بود، اما وی از طریق فیر راکت تمام منطقه کوته سنگی و مواضع حزب وحدت را در سیلو و مهتاب قلعه منهدم ساخته تعداد زیاد هزاره‌ها را اسیر و مقتول گردانیده.

منابع افغان‌ها در پشاور و کویته گفتند که در ظرف چهار روز گذشته از ۵ تا هشتم دسامبر حدود دو هزار نفر در اثر اصابت راکت‌های طرفین و خصومت‌ها و رقابت‌ها و یا طور تصادفی در سرک یا در اثنای فرار مقتول و مجروح گردیده و مجروحین هم نسبت نبودن داکتر و دارو اکثراً هلاک گردیده اند. مسوول این قتل و کشتار خوجه‌ئین ربانی و قومندان احمدشاه قرتوک دانسته می‌شود که قیادت شورای حل و عقد اولی و زعامت نظامی دومی را مردم افغانستان قبول نداشته، این دو تن شکم‌پرست اگر مسلمان می‌بودند و از خدا می‌ترسیدند ـ در حالیکه خوجه‌ئین حدود هشت صد ملیون دالر در بانک‌های خارج دارایی داشته و قومندان شیر بمبیرک سر کم دو صد ملیون دالر نقد و یکصد ملیون دالر جواهرات و سنگ‌های قیمتی در لندن دارد ـ باید از خون ناحق مردم خجالت می‌کشیدند و چوکی را ایله می‌کردند.

روزنامه شرق الاوسط اطلاع داده که چهار نفر از مامورین حکومت خوجه‌ئین ربانی در دوبی گرفتار و توقیف گردیدند. اینها مقدار ۳۵ ملیون دالر نقد را با خود به دوبی آورده

بودند و به پولیس گفتند که می‌خواستند آن را در بانک دوبی به حساب پس‌انداز بمانند. یکی ازین دو نفر خلیل‌الله دگرمن مربوط شورای نظار و دومی رییس اداری دفتر جمهوریت خوجه‌ئین ربانی معرفی گردیده. به هنگام حساب و تفتیش بانکنوت‌ها، حکومت دوبی حدود دوصدهزار دالر نوت‌های جعلی در آن کشف نموده است. چهار نفر مذکور بعد از آنکه اسناد مصدقه از دو رهبر جهادی افغانستان (خوجه‌ئین ربانی و قومندان شیربمبیرک احمدشاه مسعود) ارائه داشتند از توقیف رها گردیدند. در اسناد ارائه شده اشخاص مذکور مامورین عالیرتبه و قابل اعتماد حکومت افغانستان معرفی گردیده اند.

«آیینه افغانستان»، شماره ۲۸ (عقرب ۱۳۷۱ـ نوامبر ۱۹۹۲)

اینک دو سال است که جنگ داخلی در کابل، این پایتخت اشباح یک کشور ویران شده بعد از تجاوز و خروج قشون شوروی، بدون وقفه دوامدار، ادامه دارد. دو رقیب مقتدر یعنی احمدشاه مسعود از یک طرف و گلبدین حکمتیار از جانب دیگر کشور را بخاک و خون نشانیده اند. در میان جنگ افروزان کنونی، اطفال «مجاهدی» به سنین ده تا دوازده ساله به کثرت دیده می‌شود. این مجاهدین خردسال نسبت به سایر جنگجویان خطرناکتر اند زیرا نحوه برخورد شان در برابر حوادث غیرمترقبه بنابر فقدان پیشبینی و حوصله، به تناسب کلان سالان ظالمانه‌تر و بی‌باک‌تر است. از جمله سلاح‌های کشنده، آوان‌ها فاجعه‌انگیزتر و دوزخی‌تر از راکت و توپ اند. البته توپ و راکت نیز فاجعه می‌آفرینند بطوریکه با اصابت آنان سراسر یک عمارت با ضربه واحدی منفجر شده و فرو می‌ریزد اما آوان از لحظه شلیک تا موقع اصابت به هدف، در طی ثانیه‌های خاتمه‌ناپذیر انتظار در قلب و اعصاب انسانی شکنجه لحظات نزدیکی مرگ را ایجاد می‌کند. می‌توان به فکر افتاد که انجنیری که آوان را اختراع کرده است واقعاً یک مریض روانی خطرناکی بوده است!...

آرامش انسانی با صدای این پیام‌آور مرگ برهم می‌خورد... آواز دهشت‌آور «بوم» آوان حین شلیک با صفیر گوش‌خراشی که با پیشرفت بسوی هدف از آن منعکس می‌شود و باز به هدف می‌خورد با عالمی از دلهره و خوف انسانی همراه است. آنانی که بعد از فیر این سلاح مرگ‌آور، بدترین لحظات تشویش و هول را می‌گذرانند وقتی انفجار آن را دورتر از قرارگاه خود مشاهده می‌کنند با شادی، شکر خدا را بجا می‌آرند که این بلای مهیب از جان و کاشانه شان رد شده است. مردم، فیرهای توپ، تانک، راکت و آوان را از آوازهای

شلیک آنان می‌شناسند. بعضاً از طرف جلادان جبهات مقابل هفت یا هشت آواز شلیک آوان یکی پی دیگر بطور مجموعی شنیده می‌شود که گویی همچو پیام‌آوران مرموز مرگ بسوی شما در حرکت اند سپس هشت انفجار با آواز رعدآسا حداقل پرده‌های گوش شما را حین عبور از مجاورت تان شدیداً صدمه می‌زند، در پیرامون شما شیشه‌ها و ظروف و چراغ‌های شیشه‌یی‌می‌شکند، اثاثیه منزل و دیوارهای مسکن شما حتی پس از برقراری سکوت هنوز هم می‌لرزند... هر گاه شما بنابر عادت چنان وانمود کنید که به عبور آوان از فراز خانه تان توجه نکرده‌اید گوش‌های تان، شما را می‌آزارد و شما را متوجه فاجعه‌ای که دورتر از منطقه تان بوقوع رسیده است، می‌سازد.

اینک دو سال است که مردم ماتمزده کابل باین فاجعه عظیم دست و گریبانند. جنگ‌افروزان اوایل قرون وسطی یا مجاهدینی که قشون مجهز با سلاح مافوق مدرن روسها را شکست دادند اینک برای دسترسی به قدرت همدیگر شان را بلاوقفه نابود می‌کنند. کابل در جریان ماه‌های جنوری، فبروری و مارچ امسال شاهد وحشی‌ترین جنگ‌ها بوده است. طی این ماه‌ها روزانه به تعداد سه هزار راکت بسوی این شهر معروف باستانی پرتاب می‌گردید. این راکت‌پرانی‌ها سبب گردید تا یک ثلث پایتخت بشمول مرکز شهر و نواحی قدیم آن و خاصتاً بازار معروف کابل بیک قلمرو وسیع مخروبه تبدیل گردد. در شهر قدیم از لابلای منازل فرو ریخته، بیراهه‌های متعددی بهر طرف امتداد یافته و این بیراهه‌های پراکنده بهر دو ساحل دریای کابل که فرقه‌های متخاصم را از همدیگر جدا می‌سازد، به ملاحظه می‌رسد. این قسمت شهر کاملاً عاری از آبادیست.

در دومین ثلث شهر که شامل چندین کیلومتر دامنه‌های مرتفع کوه‌هاست، خانه‌های گلی بدون نظم آباد گردیده است که حالت متروکه آن، محیط سهمناک آن را در چهره نواحی تردد اشباحی درآورده است که در محوطه‌های خاموش آن جز سگ‌های گرسنه و موش‌های صحرایی رفت و آمد ندارند.

اما آخرین ثلث شهر که از گزند تصادمات برکنار مانده است مرجع پناهندگی و تراکم بیش از حد نفوس گردیده است. در این نواحی تمام مردمان بیجا شده و پناهگزین در محوطه‌های ضیقی که سابقاً بشکل مکاتب درسی، مساجد، ذخیره‌خانه‌های سلاح روسی و بیرل‌های امریکایی استعمال می‌شدند و بعضی از آنها بصورت کلبه‌های چوبی و گلی و خیمه‌های مندرس ساخته شده است، روی هم ریخته اند. از جمله یک ونیم ملیون نفوس پایتخت بیش از هفت صد هزار انسان سرگردان و بی‌سرنوشت کسی باقی نمانده است.

شهر کابل بنابر موضعگیری فرقه‌های متخاصم در دو طرف دریا، توسط دریا بدو قسمت از هم جدا شده است: در غرب دریای کابل قشون مسعود قرار گرفته و در شرق آن قشون حکمتیار موضع دارد.

در جنوب بخش غربی دریا، اردوی شیعه‌ها به سرکردگی عبدالعلی مزاری که در حال حاضر بعد از پاک کردن اثرات ضایعات گذشته، جنگ را متوقف ساخته، موقف بیطرفی اختیار کرده و بدون شک در انتظار آن خواهند بود تا دو حریف قدرت‌طلب در اثر زدوخورد از پای بیفتند تا آنان در مقام فاتح و حالت تازه نفس وارد صحنه گردند.

قلب شهر نه تنها به قطعات مجزا از همدیگر درآمده است بلکه در اثر شلیک‌های متواتر توپخانه و بمباردمان‌های هوایی ماه جنوری بطور عموم سوخته و به بخش‌های مختلف منقسم گردیده است زیرا هر تنظیم اسلامی در حدود ده طیاره روسی را بعد از خروج قوای شوروی از کشور، بعنوان غنیمت‌های گروپ خود بچنگ آورده اند. از این تلاش‌های تنظیمی برای افزایش غنیمت و کسب قدرت، نتایج اسف‌انگیزی متوجه آبادی‌های شهر گردید: بطوریکه عمارت پارلمان، قصر دارالامان، ارگ جمهوری، موزیم کابل، چند باب بلدنگ محدود شهر در مرکز، بانک‌ها، شرکت‌های تجارتی، وزارتخانه‌ها، مقر احزاب دوگانه کمونیستی، بازار شهر (که یکی از بازارهای مقبول شرق دور محسوب می‌شد)، دواخانه‌ها، پولیتخنیک‌ها، مکاتب مهم پسران و دختران، مکروریان‌ها تماماً در چهره وقیح مخروبه‌های حسرت‌انگیز درآمد.

مسلمانان بنیادگرا در میان جنون جنگ‌افروزی شان حتی مساجد بزرگ را هم آماج گلوله‌های خود ساخته اند چنانچه مسجد با تجمل پل خشتی که هنوز هم با کاشی‌های موزائیک کبود و طلایی رنگ خود از میان خرابه‌های گرد و نواح خود پا بر جا مانده است در اثر بمب‌های آتش افگن، بشکل طاووس بیجانی درآمده است که پیکر زیبایش با سوراخ‌های فراوان آماج تیرهای ظالمانه قرار گرفته، پرهای رنگینش به تاراج رفته و یا در اثر دود و آتش بمب، سیاه شده باشد. همچنان سفارتخانه‌ها همه ویران شده و جز یکی دو سفارت، سالم نمانده است.... مخروبه‌های لیسه زیبای استقلال که عمارت جدید آن به کمک دولت فرانسه آباد شده بود بحیث خوابگاه جنگجویان وابسته به مسعود درآمده است. در مدخل بزرگ لیسه استقلال کلمات آزادی، مساوات و برادری با حروف طلایی جلب نظر می‌کند میتوان تصور کرد که این کلمات در افغانستان کنونی تا چه پیمانه فاقد محتوا می‌باشد!

همچنان در مسیر حرکت مسافر، به یک تعداد کثیر عراده‌جات و سامان حربی از کار افتاده از قبیل تانک‌ها، لاری‌ها، جیپ‌ها و توپ‌های تخریب شده وغیره میتوان برخورد که در اثر تصادمات جنگی بجا مانده است. این قبیل سامان حربی و وسایل نقلیه قوای نظامی در سراسر افغانستان که به دهها هزار بالغ می‌شود از شدت محاربات مردم مجاهد افغان در برابر قوای اشغالگر شوروی شهادت داده و نشان می‌دهد که روسها، این سرزمین را به رضایت خاطر ترک نداده بلکه به شکست دهشتناکی معروض شده اند.

بنیادگرایانی که در اثر تعقیبات ضد تروریستی از کشورهای مربوطه خود فرار کرده اند افغانستان را برای تسکین امیال کشتار و تخریب خود آشیانه مساعدی یافته و در سنگرهای کابل دست به هنگامه‌جویی می‌زنند. عبدالله سرکرده یک گروپ پنجصد نفری جنگجویان بنیادگرا به راپورتر فیگارو چنین گفت:

ما در کنار خود الجزایری‌هایی که به فرانسوی نیز آشنایی دارند همسنگر داریم همچنان مصری‌ها، یمنی‌ها و عراقی‌ها نیز با ما یکجا در سنگر ما علیه مخالفین می‌جنگند.

وقتی راپورتر آروز کرده است که این عناصر خارجی را که در افغانستان می‌جنگند از نزدیک ملاقات کند در جوابش از طریق تلفن گفته شده است که اشخاص مذکور بنابر خستگی ناشی از جنگ طولانی در شب گذشته فعلاً استراحت کرده اند تا گویا «برای قتل‌های دیگری انرژی بگیرند». («فیگارو ماگازین»، ۲۸ می ۱۹۹۴)

«آیینه افغانستان»، شماره ۴۰ (سنبله ۱۳۷۳ـ سپتامبر ۱۹۹۴)

به حواله رویتر جنگ‌های شدید بین ربانی و حکمتیار از تاریخ ۵ سپتامبر بشکل نهایت قتاله و تخریبی دوباره آغاز گردیده است. پرتاب راکت‌ها در کابل ۸۳ نفر را بقتل رسانید. در شولدره قوای ربانی قومندان حق نظر مربوط دوستم را با ۱۲ نفر معیتی او کشتند. رادیو کابل از جنگ‌های شدید در میدان و غور نیز اطلاع داد. به تاریخ ۸ سپتامبر در اثر فیر راکت‌های گلبدین ـ دوستم ۵۳ نفر در کابل مقتول و زخمی شدند. طیارات ربانی ـ مسعود مواضع حکمتیار ـ دوستم را در تپه مرنجان و کارته نو بمبارد و تعداد زیاد را بقتل رسانید. حملات حکمتیار ـ دوستم بعد از بمباردمان شدید طیارات ربانی بر منزل نشیمن و مواضع حکمتیار در چهارآسیاب در هفته گذشته، تشدید یافته است.

قرار راپور رویتر به تاریخ ۹ سپتامبر قوای حکمتیار ـ دوستم در هر دو جناح به پیشرفت ادامه داده، رژیم ربانی و قومندان پناه به تاریخ ۱۱ سپتامبر به شکست و

عقب‌نشینی از خنجان اعتراف نمود. قوای دوستم متعاقباً بطرف سالنگ حرکت نموده ۲۰ کیلومتر پیش رفته از ارتفاعات سالنگ مواضع نظامی مسعود را در جبل‌السراج بمباردمان نموده است. در جناح جنوب قوای حکمتیار نیز پیشرفت نموده جنگ‌ها در دامنه تپه مرنجان و بالاحصار ادامه دارد. از لحاظ اقتصادی، تمام شاهراه‌های پایتخت به تصرف قوای مخالف ربانی درآمده و طیارات آریانا نیز پرواز کرده نمی‌توانند. با اشغال خنجان توسط قوای مخالف، شاهراه شیرخان بندر را که ربانی برای انتقال مایحتاج نظامی از خارج گشوده بود نیز از دست داده است.

به حواله رویتر به تاریخ ۱۲ سپتامبر طیارات ربانی ـ مسعود مواضع حکمتیار ـ دوستم را در جنوب کابل شدیداً بمباردمان نمود. جنگ‌های شدید امروز در اطراف تپه مرنجان و بالاحصار ادامه داشت. رادیو ربانی مدعی شد که در فاریاب ده نفر از افراد دوستم را دستگیر و اعدام کرده است.

به حواله رویتر ۱۳ سپتامبر ۱۹۹۴ به اثر اصابت هفت راکت در پنجاه متری سفارت سابق انگلیس (اکنون سفارت پاکستان) و یک راکت به یک منزل مسکونی یک دختر چهارده ساله به نام سیما مقتول و مادر و اقاربش مجروح شدند. رویتر می‌گوید هنوز معلوم نشده که راکت‌ها به طرف سفارت سابق انگلیس و سفارت کنونی پاکستان از طرف کدام جناح فیر شده است. گفته می‌شود که چون مناسبات ربانی ـ مسعود با حکومت پاکستان خراب شده این راکت‌ها از طرف سپاه شورای نظار فیر شده باشد. شخصی که یک راکت به منزل او اصابت کرده به خبرنگاران گفت جهان غرب تنظیم‌ها را طور مجانی در گذشته مسلح ساختند ولی اکنون انهدام این کشور را بدست این جنگ‌سالاران بی‌غرضانه مشاهده می‌کنند. او که اسم خود را اسد معرفی کرد علاوه نمود: «افغان‌ها تا چقدر وقت دیگر این طور رنج ببرند؟ امریکا راجع به حقوق بشر بسیار حرافی می‌کند اما در خصوص افغانستان گوش خود را به کری انداخته است.» در همین خبر از قول رادیو کابل آمده که قوای ربانی در سمنگان ده نفر دوستم را مقتول یازده نفر را مجروح و پانزده نفر را اسیر گرفته اند. قرار مسموع هر دو طرف اسیران جنگ را بعد از شکنجه‌های غیرانسانی یکی به نام ازبک و دیگری به نام پنجشیری اعدام می‌کنند.

به حواله رویتر ۱۵ سپتامبر ۱۹۹۴ جنگ‌های شدید بین دو حزب شیعه در غرب کابل تلفات سنگین بار آورده در ظرف دو روز ۳۵ نفر مقتول و زاید از ۲۳۰ نفر زخمی شده اند. جناح محمد آصف محسنی به تحریک سیاف وهابی و حمایت ربانی ـ مسعود با جناح

حزب وحدت نوکر ایران به حمایت گلبدین ــ دوستم در منطقه کوته سنگی و دشت برچی دوباره به جنگ درگیر شده صدها راکت بر یکدیگر فیر کردند. در اثر فیر و اصابت یک راکت در یک عروسی‌خانه ۱۱ نفر مقتول و ۱۵ نفر مجروح شدند. طیارات ربانی ــ مسعود مواضع حزب وحدت را در کوته سنگی، دشت برچی و جمال مینه بشدت بمباران کردند.

به حواله سرویس پشتوی رادیو بی‌بی‌سی مورخ ۱۹ سپتامبر ۱۹۹۴ در جنگ‌های اخیر دو جناح اهل تشیع به قرار بیانات یک داکتر خارجی روزانه بطور حد وسطی ۱۴۵ نفر زخمی به شفاخانه آورده می‌شود که تعداد آن در پنج روز گذشته از ۷۰۰ نفر بالا رفته و تعداد وفیات معلوم نیست ولی در حدود دو صد نفر تخمین شده است. منبع خبر می‌دهد که عمارت سیلو بطور مرتب تحت فیر راکت قرار گرفته و قوای حرکت محسنی مدعی است که چهار موضع وحدت را متصرف شده است. در چهار روز گذشته در سرک دهمزنگ ترافیک دیده نشده و منطقه دهمزنگ تحت فیر راکت و توپخانه هر دو طرف قرار دارد. سخنگوی حرکت محسنی گفت که قوای حرکت در تحت فشار آتش قوای وحدت مجبور به ترک قصر دارالامان شده اند، سخنگوی رژیم نیز این خبر را تایید نموده ولی حزب حرکت محسنی ادعا کرد که دارالامان را دوباره مسخر شده... بی‌بی‌سی گفت حدود ۷۰۰۰۰۰ نفر شهر کابل را ترک کرده اند. خبر از زبان سخنگوی وزارت جنگ رژیم ربانی می‌افزاید که گفت: «دولت بخاطری به طرفداری حرکت شامل جنگ شد که وحدت حملات خود را به مقابل حرکت تشدید نمود و همچنین مواضع ما را در خط مقدم جبهه تحت حمله قرار داد.» یک صاحبمنصب مسعود در منطقه دهمزنگ گفت: «به منظور کمک با حرکت ما مواضع فیر و آتش وحدت را هدف قرار دادیم» و تانک‌های تحت قوماندە او بالای خطوط و مواضع وحدت در ناحیه دهمزنگ حدود ۵۰۰ متر دورتر از سرک دارالامان فیر می‌کردند.

سرویس پشتوی بی‌بی‌سی از قول رادیو تهران گزارش داد که جنگ‌های شدید در نواحی کوته سنگی، دشت برچی و دهمزنگ جریان داشته و در ناحیه پوهنتون نیز رخنه کرده تلفات سنگین به بار آورده است. منبع از قول شفاخانه‌ها گفت که زاید از هزار نفر مقتول یا مجروح شده اند. منبع افزود که قوای حکمتیار در منطقه تپه تاج بیگ که دیپوهای راکت حزب حرکت محسنی می‌باشد حمله کرده جنگ‌های شدید جریان دارد. در عین زمان طیارات دوستم به تاریخ ۲۰ سپتامبر مواضع حزب حرکت و رژیم ربانی را در اطراف کابل بمباردمان کردند. به قرار اطلاع رادیو ایران مردم ناحیه غرب شهر کابل (کوته

سنگی، دهمزنگ و...) بالای بام‌های خود به مظاهره پرداخته خواهان آتش‌بس شدند تا مرده‌ها را دفن و زخمی‌ها را تداوی بتوانند.

در عین زمان طیارات جت ربانی ـ مسعود مواضع حکمتیار ـ دوستم را به تاریخ ۲۰ سپتامبر در ناحیه تپه تاج بیگ بمباردمان نموده و بالمقابل طیارات دوستم مواضع ربانی را در مرکز شهر بمباران نمودند.

سرویس پشتوی بی‌بی‌سی به تاریخ ۲۲ سپتامبر از قول شفاخانه‌ها تعداد زخمیان جنگ‌های چند روز اخیر را ۱۰۶۴ نفر و مقتولین را زاید از ۳۵۰ نفر گزارش داد. راکت‌ها و گلوله‌های توپ به قلب شهر کابل اصابت نموده در یک جا ۶ نفر را مقتول و ۵۰ نفر را مجروح نمود و در جای دیگر ۴ کشته و ۱۴ زخمی بجا گذاشت. اطاق‌ها و دهلیزهای دو شفاخانه کابل ـ جمهوریت و وزیراکبر خان ـ از زخمیان عاجل مملو بوده یک عراده زرهدار مسعود یک نفر زخمی شورای نظار را به درون دهلیز تا دروازه اطاق عملیات در حالی درون آورد که یک زن با یک پای منفلق شده به یک طرف افتاده و شخص دیگری پسر زخمی خود را صدا می‌زد بی‌خبر از آنکه پسرش مرده بود. دکان‌های شهر کابل همه مسدود شده و در روی سرک‌های کابل ترافیک حتی پیاده‌رو دیده نمی‌شود. با وجود جنگ‌های شدید هر دو طرف اهل تشیع در حالیکه از طرف جناح‌های دیگر تحریک و حمایت می‌شوند، بر یکدیگر تفوق حاصل نکرده است. اسلحه ثقیله ربانی ـ مسعود به طرفداری حرکت محسنی مواضع وحدت را شدیداً هدف قرار داده و اخیراً قوای سیاف وهابی نیز بالای مواضع وحدت حمله نمودند.

«آیینه افغانستان»، شماره ۴۱ (سنبله ۱۳۷۳ ـ سپتامبر ۱۹۹۴)

۲۸ سپتامبر ۱۹۹۴ سرویس پشتوی بی‌بی‌سی خبر داد که به روز سه شنبه در اثر فیر راکت‌ها ۵۸ نفر مقتول و ۲۲۴ نفر مجروح شده است. از قول موسوریس نماینده ملل متحد گفته شد به قرار راپورهایی که به او رسیده در اثر فیر راکت به یک عروسی‌خانه بیشتر از ۴۰ نفر هلاک و ۷۰ نفر مجروح شده اند و اصابت راکت بیک جاده ۸ نفر را هلاک ساخته است. موسوریس گفت گروه‌های متخاصم شامل جنگ هر نوع حساسیت را در برابر رنج و عذاب شدید مردم از دست داده اند. و آنها به تقاضاهای مکرر ملل متحد و دیگر کشورهای جهان برای آتش‌بس و آغاز مذاکرات صلح گوش‌های خود را کر انداخته و می‌اندازند. وی علاوه کرد که یکبار دیگر تقاضای اخیر سر منشی ملل متحد را برای آتش‌بس و آغاز مذاکرات به توجه زعمای گروه‌های متخاصم می‌رسانم. به امید اینکه از

جنگ بپرهیزند و به مذاکره و مفاهمه حاضر شوند.

«آیینه افغانستان»، شماره ۴۲ (میزان ۱۳۷۳ـ اکتوبر ۱۹۹۴)

۲۲ اکتوبر بی‌بی‌سی بخش پشتوـ جنگ‌های بسیار شدید دیروز و امروز در اطراف پوهنتون کابل ادامه داشت. پوهنتون تا حال چند بار بین طرفین متخاصم رد و بدل شده است. قوای مزاری دیروز از جناح پوهنحی انجنیری حمله کردند و در تمام روز رو به پیشرفت بودند. امروز قوای مزاری پوهنتون را دوباره اشغال نموده و دولت ربانی نیز به شکست از ساحه پوهنتون اعتراف نموده است. جنگ‌های تن به تن آنقدر شدید بود که دهها مرده در خیابان‌های پوهنتون افتاده و مجال برداشتن آنها نیست. در عین زمان قوای هم‌آهنگی شمال بزرگترین پایگاه سکاد را از دست قوای مسعودـ سیاف بیرون ساخته تصرف نمودند. درین پایگاه تعداد زیاد راکت‌های سکاد با وسایل مجهز تخنیکی وجود دارد. قوای هماهنگی امروز متوجه دامنه و کوه سخی بوده و بالای برج تلویزیون علاوه بر حملات هوایی فیر توپخانه و راکت نیز صورت می‌گیرد. قوای ربانی از کوه سخی و کوه تلویزیون برای بمباردمان نقاط شیعه نشین و مواضع حکمتیار استفاده می‌کنند. گفته می‌شود که در جنگ‌های پوهنتون بین دو طرف حدود هشتصد نفر کشته و زخمی شده اند.

۲۴ اکتوبر ۹۴ بی‌بی‌سی بخش پشتوـ به تعقیب جنگ‌های شدید سه روز قبل سپاه ربانی مسعود برای اشغال مجدد پوهنتون داخل جنگ شده حداقل ۵۰ نفر کشته و ۱۶۰ نفر زخمی راپور رسیده است که اکثر مسکونین منطقه می‌باشند. یک منبع صلیب احمر گفت در مواضع حزب دولت حداقل ۹۷ نفر کشته یا زخمی شده اند. قوای شیعه ـگلبدین مواضع ربانی را هنوز هم تحت بمباردمان قرار داده. سپاهیان ربانی گفتند ده نفر حزب وحدت را که دیروز کشتیم اجساد شان هنوز هم در مواضع مختلف پوهنتون افتاده است. پوهنحی انجنیری و لابراتوارهای آن بکلی منهدم شده و از کتابخانه پوهنتون که چندین راکت بر آن اصابت کرده بخش ریفرانس آن کاملاً بخاکستر مبدل گردیده و سایر عمارات پوهنتون خسارات شدید برداشته است. امروز نیز فیرهای تفنگ و ماشیندار شنیده می‌شد و یک تعداد مردم دور و پیش پوهنتون بقصد فرار از منازل خود ترتیبات می‌گرفتند. قوای گلبدین در قسمت شرقی دهمزنگ سینمای بریکوت و مرکز فرهنگی سابق شوروی را در تصرف دارند، در حالیکه قوای ربانی از بالای کوه دهمزنگ و برج تلویزیون بر مواضع هماهنگی آتش می‌ریزند. از طرف دیگر امروز ۲۴ اکتوبر باز شهر کابل تحت حملات راکتی گلبدین قرار گرفت که ۲۰ نفر را در کلوله پشته به اثر اصابت راکت به یک بس

شهری هلاک ساخت. بوت‌های خون‌آلود و بعضی سامان شخصی پهلوی جسدهای متلاشی برای شناخت آنها قرار داده شده بود. از ۲۰ اکتوبر تا امروز در ظرف چهار روز تعداد کشته و زخمی بالغ بر هزار نفر می‌شود. حمله راکتی امروز وقتی صورت گرفت که گلبدین برای دیدار محمود میستیری روانه منطقه سروبی بود.

«آیینه افغانستان»، شماره ۴۳ (عقرب ۱۳۷۳ـ اکتوبر ۱۹۹۴)

متن فوق کاملاً منطبق با اصل آن است.

اقدامات تبهکارانه‌ی زن ستیزانه را
خاینان جهادی قبل از وحوش طالب آغاز کرده بودند:

۷۲) توجه نماینده خاص به فرمان ذیل درباره حجاب زنان جلب شد که از طرف کمیته ۹ نفره محکمه عالی دولت اسلامی افغانستان صادر شده بود:

«منکر حجاب کافر است و زن بی حجاب، بی حیاست.»

شرایط پوشیدن حجاب:

۱) حجاب باید تمام بدن را بپوشاند.

۲) لباس زنان نباید نازک باشد.

۳) لباس زنان نباید مزین و پر زرق و برق باشد.

۴) لباس زنان باید تنگ و چسب نباشد تا اعضای تحریک برانگیز شان مجسم نشوند. حجاب نباید نازک باشد.

۵) زنان نباید عطر زنند. اگر زنی که عطر زده از یک جمع مردان بگذرد، زناکار تلقی خواهد شد.

علاوتاً

۱) آنان (زنان) نباید به خود عطر بزنند.

۲) نباید لباس فیشنی بپوشند.

۳) نباید لباس تنگ و چسب بپوشند.

۴) نباید لباس تنگ و چسب بپوشند.

۵) باید تمام بدن خود را بپوشانند.

۶) لباس آنان نباید شبیه لباس مردان باشد.

۷) لباس زنان مسلمان نباید مثل لباس زنان غیر مسلمان باشد.

۸) زیور پای شان نباید صدا دار باشد.

۹) نباید لباس صدا دار بپوشند.

۱۰) نباید در وسط سرک راه بروند.

۱۱) نباید بدون اجازه شوهر شان از خانه بیرون شوند.

۱۲) نباید با مردان بیگانه صحبت کنند.

۱۳) اگر صحبت با مردان ضرورت داشت، باید آهسته و بدون خنده صحبت کنند.

۱۴) نباید به طرف بیگانگان ببینند.

۱۵) نباید با بیگانگان خلط شوند.

۲۴) طبق گزارش زندان پلچرخی خالیست ولی زندان‌های خصوصی در افغانستان وجود دارند که نماینده خاص ملل متحد و کمیته جهانی صلیب سرخ نتوانستند به آنها دسترسی یابند. نماینده خاص از منابع موثق اطلاعاتی دریافت کرد در رابطه با موقعیت شماری از زندان‌های خصوصی در کابل و برخی ولایات دیگر. گفته می‌شود که عده‌ای از اعضای خاد هم اکنون در خدمت احزاب معین سیاسی و گروه‌های مسلح افغان قرار دارند.

۴۳) جنگ‌ها در کابل در پایان جون ۱۹۹۴ شدت کسب کردند. در جولای کمیته جهانی صلیب سرخ گزارش داد که از اول جنوری ۱۹۹۴ بیش از ۴۰۰۰ نفر در کابل کشته و ۲۱۰۰۰ نفر زخمی شده اند. در ۱۶ اگست ۱۹۹۴ «کمیته جهانی صلیب سرخ» طی اعلامیه‌ای مطبوعاتی اعلام داشت که تبادل آتش بمباران و توپخانه در شهر کابل مرتباً افزایش و شدت یافته و حتی بسیاری از شفاخانه‌ها نیز هدف آتش کور قرار گرفته‌اند.

به اساس تخمین کمیته مذکور در عرض ۱۰ روز در کابل ۱۰۰ نفر کشته و ۹۰۰ نفر مجروح گردیده اند. در اعلامیه‌ای مطبوعاتی کمیته در ۲۹ سپتامبر گفته می‌شود که یکی از شفاخانه‌های عمده شهر در کارته سه در ۲۲ سپتامبر هدف حمله راکتی واقع شد که در اثر آن دو طفل کشته و ده نفر به شمول شش طفل زخم برداشتند. در همین اعلامیه آمده است که از آغاز سپتامبر ۱۷۰۰۰ نفر که اغلب آنان افراد غیر نظامی بودند جان شان را از دست داده اند. طی جنگ‌هایی در اواخر سپتامبر تنها در پنج روز ۱۰۰۰ نفر کشته شدند. ادامه جنگ‌ها و راکت‌پرانی‌ها و گلوله باران بخش قابل توجهی از جمعیت کابل را مجبور به فرار از پایتخت ساخته است.

۴۴) نماینده خاص در سفرش به کابل در سپتامبر ۱۹۹۴ فرصت یافت تا عکس‌هایی را ببیند که نابودی موزیم را نشان می‌دادند و با شخصی صحبت کند که موزیم را به خوبی می‌شناسد و اخیراً از آنجا دیدن کرده بود. گفته می‌شود که موزیم قبل از آنکه هدف آتش توپخانه قرار گیرد، غارت شده بود. همچنین گزارش است که آرشیف ملی در ۱۲ می ۱۹۹۴ چپاول گردیده است.

۹۲) احزاب مختلف در افغانستان که نیروهای امنیتی در اختیار دارند، اعضا و کارکنان خاد را استخدام کرده اند.

بخش‌هایی از گزارش فرستاده‌ی خاص سرمنشی ملل متحد
به افغانستان به شورای امنیت ملل متحد- ۸ نوامبر ۱۹۹۴

ترجمه سند فوق کاملاً منطبق با متن انگلیسی آن است.

فرازهایی از کتاب «ک برای کافر» به قلم کتی گنن

ترس او را درک می‌کنم. موضوع صحبت ما موضوعی خطرناک است. کریم در می ۱۹۹۶ در جلال‌آباد بود که اسامه بن لادن از سودان رسید. او از جزئیات رسیدنش با خبر است، جزئیاتی دایر بر همدستی مردان قدرتمند در افغانستان امروز (با اسامه) مردانی که با رئیس جمهور حامد کرزی می‌نشینند، مردانی که برای ملاقات با سفیر امریکا در افغانستان در سفارت امریکا مورد استقبال قرار می‌گیرند. این مردان از جمله عبدالرسول سیاف توسط امریکا و متحدانش در ۲۰۰۱ به قدرت برگردانده شدند.

روزی در اگست ۲۰۰۴ که با حامدکرزی بر چمن‌های سبز ارگ جمهوری در کابل صبحانه می‌خوردم، او سیاف را با لحنی ستایش انگیز یک ایدئولوگ توصیف کرد. اما سیاف جنایتکاری است که پیروانش مرتکب قتل عام‌ها و قساوت‌های دهشتناکی علیه قوم هزاره‌ی افغانستان شده اند.

عبدالرسول سیاف منبع الهام خشونت در دیگران هم است: عبدالرایک جانجلانی از فلپین نام او (سیاف) را بر سازمان تروریستی‌اش نهاد... جانجلانی شاگرد سیاف بود و تعلیمات نظامی را از او فرا گرفت. محمد ناصر بن عباس مشهور به سلیمان اندونزیایی که در اپریل ۲۰۰۳ در اندونزیا دستگیر شد، بین سال‌های ۱۹۸۷ و ۱۹۹۱ توسط سیاف تعلیمات دیده بود. بر اساس کتاب «بذر ترور» از ماریا رسیا (نیویارک ۲۰۰۳) بن عباس تعلیمات تروریستی‌اش را که از سیاف آموخته بود در ایجاد «اردوگاه حدیبه» در فلپین به کار بست. اردوگاه مذکور بعدها در دست عمر پاتک اندونزیایی‌ای قرار گرفت که در ۲۰۰۲ متهم به بمب‌گذاری در تفریحگاه جزیره بالی شد که در اثر آن بیش از ۲۰۰ نفر کشته شدند.

در گزارشی جمعآوری شده از بیش از یک منبع استخباراتی غرب که در روزنامه «الوطن العربی» انتشار یافت از یک جلسه موحشی سخن می‌گوید که به زودی پس از ورود بن لادن به افغانستان، قبل از رسیدن طالبان به قدرت و هنگامی که هنوز سیاف و همکاران مجاهدش در کشور حاکمیت داشتند، صورت گرفت. اگر چه دوست من کریم در جلسه حضور نداشت اما از جزئیات آن آگاه بود.

جلسه در یکی از دور افتاده‌ترین مناطق شمال مغربی پاکستان در فلاتی خشک محصور با تپه‌ها انعقاد یافت که به وسیله صدها نفر پنهان در درخت‌ها و صخره سنگ‌های دامنه‌های کوه محافظت می‌شد.

در جلسه سری سطح بالا عده‌ای از افراطی‌ترین گروه‌ها و ملل شرکت داشتند که پنج سال پیش از حمله سپتامبر، غرب را متهم به راه انداختن جنگ علیه اسلام می‌کردند. شرکت‌کنندگان خواستار حمله متقابل شده و از حمله بر امریکا و غرب سخن گفتند. آنان از نفرت خود نسبت به غرب و دولت‌های خاور میانه که با غرب همدلی دارند، حرف زدند.

سازمان‌های بنیادگرای مصری، یمنی، ایرانی و سایر کشورهای خلیج و همچنین گروه‌های جنگجوی پاکستانی، الجزیره‌ای و سودانی در جلسه نمایندگی می‌شدند. و نیز در کنار آنان ناراضیانی مقیم در لندن، تهران و بیروت نشسته بودند. آنان گرد هم آمده بودند تا طرح جنگی علیه منافع امریکا و غرب را بریزند.

این اولین نشست آنان نبود. آنان لااقل یک بار پیش از این جلسه‌ای در ایران داشتند تا زمینه را برای این جلسه آماده سازند، تا با غلبه بر اختلافات ایدئولوژیکی و دینی بتوانند متحدانه جنگی واحد را بر ضد دشمنی واحد- غرب به راه اندازند.

و بدین ترتیب خیمه بزرگی در آن فلات زیر چشم مراقب محافظان در سرتاسر تپه‌ها برپا شده بود. جنراتوری پر سر و صدا برق فراهم می‌کرد.

مردان سوار بر جیپ‌های چهار در چهار که غرش کنان راه‌های ناهموار پر خم و پیچ را پیموده بودند رسیدند. اولین کسی که رسید ایمن الظواهری دستیار اسامه بن لادن بود. صحبت روی صحنه آمدن بنیامین ناتنیاهو در اسرائیل متمرکز بود. مردی ظاهراً از کشوری اروپایی آمده، از تهاجم شیطانی در شرف وقوع علیه اسلام سخن گفت.

حاضران تا دو ساعت دیگر هم صحبت کردند تا اینکه اسامه بن لادن به جمع آنان پیوست. در پهلوی اسامه، عبدالرسول سیاف نشسته بود. اول سیاف بود که صحبت را آغاز کرد. بن لادن گوش می‌کرد. سیاف همنوایی‌اش را با بن لادن در مورد نفرت وی از سربازان امریکایی در عربستان سعودی اظهار داشت. او (سیاف) بمب‌گذاری یکماه قبل در الخوبار در عربستان را ستود که به قتل ۲۰ امریکایی انجامید. و القاعده مسوول آن شناخته شده بود. هنگامی که سیاف از بمب‌گذاری صحبت می‌کرد چشمان نصواری کوچکش می‌درخشیدند. او ضمن توضیح بمب‌گذاری گفت که این باید درسی باشد به امریکا که عساکرش را از عربستان بیرون کشد و آن را شبیه بمب‌گذاری‌های ۱۹۸۱ و ۱۹۸۳ در سفارت و اقامتگاه نظامیان امریکا در بیروت خواند که طی آنها صدها عسکر امریکایی جان خود را از دست داده و منجر به بیرون شدن امریکا از لبنان گردید.

صحبت سیاف یک ایرانی را برانگیخت و خواستار تهاجمی همه جانبه علیه امریکا شد. او مشتعل بود و هشدار داد که جهان اسلام با وخیمترین دسیسه مواجه است. معلوم نبود که او را دولت فرستاده بود یا از گروهی جهادی نمایندگی می‌کرد.

... مردان تمام شب حرف زدند. در هنگام طلوع مردی از لندن به طرف سیاف دیده از او هدایت خواست. چه باید بکنند؟ چه استراتژی‌ای باید اتخاذ شود؟

سیاف آهسته گفت: «بگذار تا امشب که بحث خود را از سر می‌گیریم منتظر بمانیم. سپس من صحبت کرده و منحیث کسی که به آنچه شما معتقدید معتقد است و حاضر است در سنگری که شما می‌جنگید بجنگد، نظرم را خواهم گفت.»

جلسه مجدد شان کوتاه و تصمیم قاطع بود. آنان علیه امریکا و غرب به مقابله برخواهند خاست. سازمان‌های حاضر در جلسه یکجا با هم کار خواهند کرد، به تنظیم استراتژی، نقشه و انسجام خواهند پرداخت.

و بدینترتیب در اواسط ۱۹۹۶ در سرزمین‌های قبایل آزاد و بی قانون پاکستان شمالی، شبکه تروریستی بنیان نهاده شد.

پس از جلسه، سیاف برای از سرگیری نقش‌اش در حکومت مجاهدین افغانستان، حکومتی که موجودیتش بسته به حمایت بود، به کابل برگشت.

من همانطوری که در رستوران پر سر و صدای هوتل در پشاور با کریم نشسته بودم، به دلیل ترس او کاملاً پی بردم. افراد سیاف شامل اشخاصی از حکومت مجاهدین بودند که از ورود بن لادن به افغانستان در ۱۹۹۶ استقبال کردند. این اشخاص نیز توسط امریکا در ۲۰۰۱ در قدرت نصب شدند. این اشخاص که از ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۶ در قدرت بودند، ایجاد کمپ‌های تعلیماتی تروریستی را تشویق کرده و به آنها اجازه فعالیت دادند. آنان در سپتامبر ۱۹۹۶ به سی‌آی‌ای که طالب کمک شان در یافتن بن لادن شده بود، دروغ گفته بودند.اطلاعات سی‌آی‌ای چنان ناقص بود که به غلط اظهار داشت که بن لادن را طالبان در ۱۹۹۶ به افغانستان آوردند که ملا محمد عمر رهبر طالبان او را قبل از آمدن به افغانستان در ۱۹۹۶ می‌شناخت. در حالیکه چنین نبود. این رسول سیاف «متحد» امریکا بود که به بن لادن (در افغانستان) خوش آمد گفت.

... من نگران او (کریم) بودم. او می‌دانست که کی‌ها از مجاهدین در جلسات سری اپریل ۱۹۹۶ در اتاق‌های روشن با پرتو الیکین حضور داشتند و راجع به پناه دادن بن لادن به افغانستان بحث می‌کردند. در آن زمان سودان تحت فشار شدید امریکا خواستار خروج

بن لادن بود.

یک دوست کریم برای ملاقات با بن لادن به خرطوم رفت. صدای کریم در حد یک نجوا آهسته شد و من به سختی آن را می شنیدم:

«دوستم با اسامه دید. اسامه یک سوال داشت. او به دوستم گفت:

"من با امریکا زیاد مشکل دارم و مسایلی که امروز سودان با امریکا دارد؛ شاید فردا افغانستان همین مسایل را داشته باشد که در آنصورت عکس العمل شما چه خواهد بود؟" دوستم برای او پاسخی نداشت. او باید به جلال‌آباد بر می‌گشت و از مجاهدین می‌پرسید.»

مجاهدین می‌دانستند که امریکا اسامه را می‌خواهد اما آنان به این امر اعتنا نداشتند. مجاهدین شورایی را فرا خواندند و شورا فیصله کرد: «افغانستان سی سال در جنگ بوده است و با این جنگ‌ها و درگیری‌ها ویران شده است. ما هزارها مشکل داریم و اگر اسامه یک مشکل دیگر باشد چه اهمیتی خواهد داشت؟ او یک مسلمان است. ما باید کمک کنیم. برای افغان‌ها چه مشکل خواهد بود؟ خدا تمام مشکلات ما را حل خواهد کرد. به او بگو بیاید.»

بین افراد مهم در شورای اپریل ۱۹۹۶ جانشینان سیاف و سایر رهبران مجاهدین حضور داشتند که امروز مراکز قدرت را در افغانستان در دست دارند.

یک کارمند صلیب سرخ به من گفت که او هر صبح با شوهر و فرزندش وداع می‌کند چون هرگز مطمئن نیست که تا برگشتنش آنان زنده باشند. هر وقت با شنیدن صدای فیر یک راکت، قلبش فرو می‌ریزد و زیر لب دعا می‌کند، «خدایا، خانواده‌ام در حفظ تو باشد.»

... صدای راکت‌ها از دور به گوش می‌رسید اما فکر می‌کردم هنوز کنترول شهر در دست دولت مجاهدین است. سقوط آنان قریب الوقوع به نظر نمی‌رسید و من برای صحبت در صدد یافتن کسی از وزارت خارجه یا دفاع شدم.

وزیر خارجه داکتر عبداله را پیدا کردم. او همواره بیشتر یک دیپلمات به نظر می‌خورد تا یک جنگجو هر چند تمام وقتش را در کنار احمدشاه مسعود گذرانده بود. عبداله در اینکه خارجیان چه می‌خواهند بشنوند و راست یا دروغ چه باید به آنان گفته شود، استاد بود. او اصرار داشت که مجاهدین شکست نخواهند خورد. «ما تا آخرین قطره خون خواهیم جنگید.» عین کلمات او بودند. آنگاه من باید می‌دانستم که شکست آنان قریب‌الوقوع است چرا که در افغانستان معمولاً قبل از یک عقب نشینی شتابزده است که چنان ادعایی صورت می‌گیرد.

پس از سال‌ها نوشتن راجع به افغانستان، اکنون می‌فهمم که منظور واقعی رهبران افغانستان وقتی از ریختن خون تا آخرین قطره حرف می‌زنند، چیست. منظور آنان به هیچوجه ریختن خون خود شان نیست. منظور خون افراد بیگناه ملکی گیرآمده در تقاطع آتش اینان است. وقتی زندگی رهبران مورد تهدید قرار گیرد، نخستین کار شان رو آوردن به عقب نشینی‌ای فوری است.

آنروز در کابل، داکتر عبداله پشت آن طمطراق خشماگین‌اش، برای گریز آمادگی می‌گرفت. او به پاکستان به خاطر حمایتش از طالبان و علیه امریکا که آن را مسوول ساختن طالبان می‌دانست، ناسزا می‌گفت.

سپردن کابل در دست مجاهدین اشتباه مسخره‌ای بود. این امر منجر به هنگامه‌ای شد که سرانجام طالبان را به قدرت رسانید. اما جامعه جهانی به آینده‌ی افغانستان توجهی نداشت و خود را کنار کشید.

و افغانستان در اختیار جنگ‌سالاران قومی متخاصم و پست فطرتی گذاشته شد که قبلاً در مقام رهبران گروه‌های مجاهدین که با روس‌ها می‌جنگیدند، بالا برده شده بودند. و این موقعیت شان با بلیون‌ها دالر و اسلحه دریافتی از امریکا و بقیه جهان تقویت یافته بود.

قتل و قتال بیرحمانه و وحشیانه آنان، خونریزی آنان بر سر اختلافات قومی و مذهبی نادیده گرفته شده و کابل به آنان پیشکش شد.

نخستین صدراعظم افغانستان بعد از نجیب اله، گلبدین حکمتیار پشتون تبار بود که حزب اسلامی‌اش بخشی از قویترین جنگاوران چریک را علیه نیروهای شوروی در خود داشت. حکمتیار در عین حال بین رهبران فرصت طلب‌ترین شان به شمار می‌رفت. او دین، پول و تفنگ همه را برای رسیدن به هدف – قدرت، به کار می‌گرفت. حکمتیار اسلامیستی افراطی بود و حتی زمانی که بیشترین سهم را از دالرهای امریکا دریافت می‌داشت، ندرتاً انزجارش را از غرب و امریکا می‌پوشاند. تا وقتی که افراد حکمتیار سربازان شوروی را می‌کشتند، واشنگتن مصمم بود که جریان لفاظی‌های ضد غربی او را نادیده انگارد.

کلانترین رقیب حکمتیار، احمدشاه مسعود اولین وزیر دفاع و تاجیک پس از دوره کمونیستی بود.... او آدم مصلحت گرایی بود که آتش بس را با نیروهای شوروی امضا کرد و در سال‌های اول تجاوز شوروی به منظور تحکیم پایه قدرتش در شمال و تسجیل بلامنازع بودن تاجیکان، دست به تصفیه قومی پشتون‌ها در دره‌های کوه‌های هندوکش زد. او از بابت معادن سنگ‌های گرانبهای زمرد و لاجورد صدها ملیون دالر به جیب زد. مسعود

دارای عقاید اسلامی افراطی بود و افرادش را به خاطر نماز نخواندن مجازات می‌کرد؛ نزدیکترین متحد وی از بین رهبران مجاهدین، عبدالرسول سیاف به شمار می‌رفت که اسلامیستی افراطی و در پیوند با جنگجویان عرب بود.

یگانه رقیب مسعود در کنترول کامل صفحات شمال افغانستان عبارت بود از عبدالرشید دوستم ازبک که در زمان حاکمیت نجیب اله و تا مقارن استعفای وی جنرال کمونیست و وفاداری به حساب می‌آمد. بیرحمی‌ها و شرارت‌های وی در افغانستان زبانزد بود.

اینان بودند مردانی که با کنار رفتن نجیب در اپریل ۱۹۹۲ جهان آنان را در کابل نصب کردند. آنان «دولت» مجاهدین را تشکیل می‌دادند.

آنان طی چهار سال در قدرت بودن شان درگیری‌های فاجعه باری داشتند. سیر و سفر در آن چهار سال گذشته‌ی افغانستان دردناک است، سال‌هایی که جهان کابلی سر زنده و دست نخورده را به رهبران مجاهدین سپرد که نابودش کردند.

لاکن آگاهی از تاریخ اوایل ۱۹۹۰ مهم است زیرا تعداد زیادی از جان به در بردگان آن دوره اخیراً دوباره به قدرت نشانده شده اند. بعضی‌ها حتی به قهرمانان بدل گرداییده شده اند. اما بین رهبران مجاهدین هیچ قهرمانی وجود ندارد.

برای یافتن قهرمان در افغانستان باید به ۲۶ ملیون افغان عادی رو آورد.

یک خط جبهه بین گروه‌های مجاهدین درست خارج باغ وحش کابل که در زمانش از بهترین باغ وحش‌ها در آسیا محسوب می‌شد، قرار داشت. ولی مجاهدین آن را خراب کردند. آنان حیوانات را ترسانیده یا می‌کشتند، بر فیل‌ها و خرس‌ها به گونه‌ای سادیستی فیر می‌کردند. یک خرس سیاه در اثر خوردن پارچه‌ی گلوله‌ای در پنجالش به طرز غم‌انگیزی می‌لنگید. راکت‌ها متداوماً به تعمیرها، قفس‌ها، و مجراهای آب برای حیوانات اصابت می‌کردند.

پیرمردی که در سراسر جنگ‌های مجاهدین مسوولیت باغ وحش را داشت از ترک کردن حیواناتش امتناع ورزید.

صبحگاهی تصمیم گرفتم تعداد راکت‌ها را حساب کنم. آسان نبود، تعداد آنها خیلی زیاد بود. سعی کردم راکت‌هایی را که از مواضع حکمتیار در چهارآسیاب می‌آمدند و راکت‌هایی را که از مواضع مسعود در تپه‌های نزدیک یکی از آنها که درست عقب خانه ما، فیر می‌شد، تشخیص کنم. در ظرف کمتر از دو دقیقه قریب ۱۰۰ راکت را حساب توانستم.

پس از یک حمله‌ای برق آسا، به خانه همسایه‌ی امیرشاه هزاره رفتیم. در آنجا مردی با نام غلام جان روی شالی بیحال و در هم شکسته نشسته بود. ما نتوانستیم بفهمیم که زیر شال چیست. امیرشاه با او صحبت کرد و خواست تسلیتش دهد. افراد سیاف به این خانه همسایه هجوم آورده و پنج زن به شمول زن غلام جان را با خود برده بودند.

غلام جان به سختی می‌توانست حرف بزند. شال را باز کرد. درون آن غنچه‌های دراز آغشته به خون موی زنان بود. من رویم را برگرداندم. غلام جان گفت افراد سیاف به زنان تجاوز کرده، آنان را کشته و بعد پوست سر شان را کندند.

صبح روز بعد قرار بود به پاکستان برگردم. ولی پیش از برگشت همراه با کیسه‌ای از آرد و برنج به آپارتمان (زن) سر زدم. در دل شب، زن به من گفت که می‌خواهد پسر خردسالش را با من به پاکستان بفرستد. خودش هم هراسان بود اما نمی‌خواست آپارتمانش را از دست دهد. اما وقتی برای بردن پسرش آمدم، نظرش تغییر کرده بود. او دوری از پسرش را تحمل نمی‌توانست. او همانجا ماند.

مدت زیادی نگذشت شاید سه یا چهار ماه بعد او و دو فرزندش کشته شدند. افراد مسعود یا گلبدین گلوهای آنان را بریده بود. آنان به خاطر آپارتمان شان کشته شدند.

چنین بود هرج و مرج در کابل در زمان حاکمیت مجاهدین.

موقعی دیگر در جنگ بین گروه‌های رقیب مجاهدین به عین مکروریان برگشتم. درست زمانی که از موتر پایین شدم، بارانی از راکت که نمی‌دانم از کدام سمت بود به زمین خوردند. من به خاطر یافتن جایی برای پنهان شدن فرار کردم.

دخترکی خردسال حدود پنج سال از داخل یکی از آپارتمان‌های سمنتی خاکستری رنگ کثیف برون برآمد. او برای بازی کردن بیرون آمده بود. ناگهان راکتی پیش روی او منفجر گردید. انفجار سهمگین پارچه‌های آتشین گلوله را بر هر چه سر راهش بود به شمول دخترک، پراند. دخترک جابجا جان داد.

ناگهانی بودن خشونت، وحشتناک بود. پسرکی حدود هشت ساله را در شفاخانه در کابل دیدم. او در حویلی‌اش با توپ بازی می‌کرد که راکتی در نزدیکی‌اش خورد و چره تیغ مانند آن دستش را که هنوز به توپ نرسیده و در هوا بود از بند جدا ساخت. وقتی پسرک را دیدم در حالیکه آرام می‌گریست و قطره‌های اشک از گونه‌هایش پس فرو می‌غلتید، مادرش او را دلداری می‌داد.

شفاخانه‌ها در کابل ویران شده بودند. کلکین‌ها شیشه نداشتند.... گاهگاهی به علت

فقدان اناستزی عملیات نباید انجام می‌گرفت.

روزی مردی را دیدم که بنابر نبود برق و اناستزی در اثر خونریزی روی میز عملیات جان سپرد. گروه‌های رقیب مجاهدین در بسیاری مناطق کابل مین فرش و بمب‌های تلکی تعبیه کرده بودند. در یک هفته در کابل بالغ بر پنجاه نفر توسط مین‌ها کشته می‌شوند یا ناقص العضو. و قربانیان اغلب کودکانی بودند که در جاهایی که آرامش برقرار می‌شد می‌رفتند تا از میان زباله‌ها چیزی بیابند یا اینکه مادران و پدران شان آنان را می‌فرستادند تا اگر به چیزی که در جریان جنگ باقیمانده باشد، دست یابند. مجاهدین، شیطان گونه هشیار بودند. آنان هیچگاه در مدخل یک خانه که حتی کودکان هم می‌دانستند که احتیاط کنند، بمب تلکی را جابجا نمی‌کردند. آنان سیم بمب را در پته دوم یا دروازه اتاق خواب می‌کشیدند.

روزی سیاف در مورد هزاران بیگناهی که در زمان حکومت مجاهدین روزانه کشته می‌شدند علناً اعلام داشت که بهتر است مجاهدین کابل را با خاک یکسان کنند و آن را بر اساس نمونه‌ی اسلامی شان باز بسازند. اگر این به مرگ بسیاری از یک ملیون باشنده کابلی می‌انجامد، بیانجامد. زیرا اینان (باشندگان کابل) یا کمونیست بودند یا حداقل طرفدار کمونیست‌ها، در غیر آن چرا آنان در زمان حکومت نجیب شهر را ترک نگفتند؟

به زودی پس از آنکه دوستم از مسعود رو بر تافت حکمتیار را در چهارآسیاب دیدم.. از او پرسیدم که چگونه جنرالی سابقاً کمونیست مثل دوستم را می‌پذیرد در حالیکه قبلاً دلیلی را که برای راکت باران کردن کابل می‌آورد وجود دوستم در پایتخت بود.

حکمتیار بدون کوچکترین اظهار ندامتی گفت: «من تغییر می‌کنم، شما تغییر می‌کنید، او تغییر می‌کند. هرکس تغییر می‌کند.» سطح توضیح او همین بود. اما چیزهایی هرگز تغییر نمی‌کنند: ذهن مملوی من از صحنه‌های قربانیان او و کلیه رهبران مجاهدین، کودکان خردسال با اعضای گمشده، اجساد لت و پار شده به وسیله پارچه‌های گلوله، فریادهای مادران با کودکان مرده‌ی شان در بغل؛ دو پاره شدن یک بایسکل سوار. از این فاجعه‌ها بسیار بوده اند.

دوست افغانم که او را کریم نامیده‌ام گفت که شایعات است که بن لادن پس از ورود از سودان به افغانستان در می ۱۹۹۶ فوری به آشتی دادن حکمتیار و مسعود پرداخته است. بن لادن همراه سیاف در زمان تهاجم شوروی جنگیده بود و ازینرو به مسعود هم نزدیک بود. در عین حال تعدادی از جنگاوران عرب بن لادن در کنار حکمتیار جنگیده بودند. بن

لادن با هر دو نفر پیوند داشت. در زمان آشتی، بن لادن در جلال و تحت حفاظت حکومت مجاهدین به سر می‌برد.

در جون ۱۹۹۶ حکمتیار برای اولین بار از زمان به قدرت رسیدن مجاهدین در ۱۹۹۲ به کابل آمد. او به عنوان صدراعظم مراسم سوگند را در هوتل کانتیننتال به جا آورد که به علت راکت پرانی‌های خانمانسوز، به شدت سوراخ سوراخ شده بود و در آن نه برق وجود داشت و نه آب.

من نمایش وحدت را از چوکی‌ای چوبی یک هال سوراخ شده که در زمان حکومت نجیب سالون رقص بود، نظاره می‌نمودم. تمام رهبران مجاهدین بر روی ستیژ بودند. من از بی‌وجدانی آنان در حیرت بودم. در آنجا سیاف بود و پهلوی او برهان الدین ربانی رییس جمهور اسمی که در ۱۹۹۲ موافقت کرد پس از چهار ماه از قدرت کنار برود اما چهار سال به آن چسپید. مسعود منحیث وزیر دفاعش او را در قدرت نگهداشت. حکمتیار پهلوی آنان ایستاد. آنان متبسم بودند و حتی یکدیگر را می‌بوسیدند.

من به دقت به حدود دو صد تن از مردان روی ستیژ و در هال نظر انداختم. چهره بعضی از آنان را شناختم: قوماندانانی که عده‌ای از آنان را در خطوط جبهه در داخل شهر و دیگران را در تپه‌های اطراف کابل دیده بودم. آنان همگی مسوول انهدام شهر زمانی زیبا بودند و مسوول مرگ بیش از ۵۰۰۰۰ غیر نظامی. در آن لحظه اندیشیدم: «اکنون بزرگترین جمع جنایتکاران همه را در یکجا دیده می‌توانی.» امروز هنگامی که به اطراف کابل می‌نگرم، بسیاری از آن چهره‌ها را می‌یابم.

طالبان تا ۲۰۰۱ به رژیمی منفور بدل شده بودند. اما این توجیه نمی‌تواند که چرا سی‌آی‌ای در تاریخ دست می‌برد تا بن لادن و ملاعمر را در آن روزهای اول جنبش طالبان پیوند دهد. سی‌آی‌ای باید می‌دانست که دوستان اسامه، رهبران «ائتلاف شمال» رهبرانی مثل عبدالرسول سیاف بودند، کسانی که بعداً از آنان در شکار بن لادن استمداد جست.

اول کرزی کوشید طالبان را برحق نشان دهد: «و نمی‌دانی کتی. آنان ملایانی اند که می‌خواهند جلو قتل و دزدی و تجاوز توسط قوماندانان مجاهدین را بگیرند. آنان خواهان قدرت نیستند.» زمانی حتی طالبان از کرزی خواسته بودند تا نماینده شان در ملل متحد باشد. کرزی گویا حاضر به پذیرفتن پست بود اما گفت که در اثر مداخله پاکستان با او مخالفت شد.

بمباران شدید امریکا و برتانیه طالبان را از کابل راند و راه را برای ورود «ائتلاف

شمال» به کابل هموار ساخت. نیروهای ائتلاف ملیشاهای خود را هم با خود آوردند که خانه‌هایی را که طالبان ترک گفته بودند اشغال کردند، در حومه کابل به تاخت و تاز پرداخته و دارایی‌های باشندگان را به تاراج بردند. مردم به وحشت افتاده و اکثراً از خانه‌ها بیرون نمی‌شدند.

چند مرد وابسته به «ائتلاف شمال» آمده و سراغ دو زن امریکایی را می‌گرفتند (هر دو را طالبان احتمالاً به خاطر آنکه از دستبرد ملیشاهای «ائتلاف شمال» در امان باشند با خود برده بودند). یکی از محافظان مکالمه ملیشاها را به خاطر داشت: «آن زن قد بلند و مقبول کجاست؟» و ملیشای دیگر گفت: «می‌دانم که در اینجا دو دختر جوان مقبول وجود داشت. کجا هستند؟» نمی‌دانم که آنان چه می‌کردند اگر دو دختر در اینجا می‌بودند. به آنان گفتیم که دو دختر رفته اند. طالبان هر دو را بردند.

من به «جان» پدر «هیتر» تلفن کردم و خواستم به او اطمینان دهم که اگر چه عجیب به نظر می‌آید ولی شاید این بخت با دخترش یار بود که طالبان آنان را آن شب از کابل بیرون برده بودند.

... نیروهای امریکایی بر اساس اطلاعاتی که داشتند دو دختر رضاکار را نجات دادند.

امریکا برای عساکرش در عراق طرح‌ها داشت. در نتیجه امریکا از سوی رهبران «ائتلاف شمال» راهنمایی می‌شدند که تنها آرزوی مسلط شدن دوباره بر افغانستان را داشتند. امریکا نیروی کوچکتر از اداره پلیس نیویارک را مستقر کرده و افغانستان را به ملیشاهای «ائتلاف شمال» تحویل داد که حساب‌های شخصی با پشتون‌ها داشتند که باید حل می‌کردند. امریکا از آنان خواستار دست یافتن به همان افراد القاعده بود که زمانی ملیشاها آنان را پناه داده بودند؛ امریکا اقلیت‌های قومی را مختار گذاشت تا به نام تعقیب طالبان، پشتون‌ها را به دام اندازند. در عرض شش ماه، اغلب پشتون‌ها امریکا را به سبب رویکار آوردن جنگسالاران و جنایتکاران و به سبب ظن طالب بردن به هر پشتون، محکوم می‌کردند.

در مرکز برنامه‌های غلط مذکور زلمی خلیلزاد گماشته خاص و نماینده پرزیدنت امریکا قرار داشت که طراح تصمیم امریکا دایر بر برگرداندن افغانستان به «ائتلاف شمال»، بیزار ساختن اکثریت پشتون‌ها، بود که نیز موجب شد تا شمار زیادی از پشتون‌های به خشم آمده به بقایای طالبان بپیوندند. در نتیجه جنبشی که عملاً در دسامبر ۲۰۰۱ از بین رفته بود، دوباره سر بلند کند.

خلیلزاد به مثابه چشم رییس جمهور بوش و رامسفلد، تصمیم‌های فاجعه بـاری اتخـاذ کرد. او افراد «ائتلاف شمال» را می‌شناخت با اینهم تاریخچه تبهکارانه‌ی آنان را که منجـر به ظهور طالبان شد، نادیده گرفت؛ آنان را شریک عساکر امریکایی ساخت؛ آنان را اردویی پیروزمند اعلام داشت در حالیکه قدرت هوایی امریکا و برتانیه بود که طالبان را شکـست داد؛ به افغانستان همچون غنیمت جنگی برخورد کرده و کشور را به رهبران «ائتلاف» سپرد که آن را به تیول‌های خود تقسیم کردند؛ و آنگاه ملیشاهای شان را برای شـکار القاعـده و طالبان به خدمت گرفت.

در بخش پایانی کتاب، نویسنده شرح می‌دهد که چگونه امریکاییان فاقد اطلاعـات در مورد مناطق و دشمن در دست و طالبان و ضد طالبان، صرفاً به اشاره «ائتلاف شمال» عمل می‌کنند که حاصل آن برای مردم افغانستان فاجعه بار بوده و آنان را به طـرز فزاینـده‌ای از امریکاییان منزجر می‌سازد.

نقل قولی که او از یک قومندان مـایوس امریکـایی مـی‌آورد گویـای واقعیـت فریـب خوردن‌های مصیبت بار امریکاییان توسط «ائتلاف شمال» است:

استخبارات ما صفر است. نمی‌دانیم کی دشمن است کی دوست. از یکی از قومنـدانان افغان که با ما کار می‌کنند تلفن می‌گیریم که فلان نفر طالب است یا فلان قطار موترهـا از طالبان یا القاعده است. ولی ما خود نمی‌دانیم. کمی بررسی می‌کنیم.. بـا سـفارت امریکـا تماس می‌گیریم تا موضوع را روشن بسازیم اما به هر حال می‌باید به یک تصمیم برسیم.

مصاحبه «پیام زن» با کتی گنن



مقارن تدوین کتاب «اسنادی از سال‌های خون و خیانت جهادی»، فرصتی دست داد برای «پیام زن» تا با کتی گنن گفتگویی داشته باشیم. از آنجاییکه او به عنوان یکی از آگاهترین نویسندگان در این گفتگو هم مثل اغلب نوشته‌هایش نکاتی تازه و افشاگرانه را بیان داشته است، ترجیح دادیم که ترجمه فشرده‌ای از آن را در همین کتاب بگنجانیم.

س: قضاوت شما درباره مسعود چیست؟ نقش وی را در کشتار و ویرانی پس از یورش به کابل در ۱۹۹۲ و ارتباطش با «سی‌آی‌ای» که از قاتلی مثل او قهرمان و نابغه نظامی ساختند، چگونه می‌بینید؟

توجه داشته باشید که برخی و حتی تعدادی روشنفکران افغانستان معتقدند که در آن سال‌ها مسعود به مثابه وزیر دفاع جهت دفاع از شهر باید می‌جنگید و این در واقع گلبدین حکمتیار بود که دست به راکت پرانی‌ها زد. برای کسانی که او و ایدئولوژی، سیاست و حزب بنیادگرایش را می‌شناسند، موضوع روشن است، می‌خواستیم نظر شما را بدانیم.

ج: بلی قبل از همه باید گفت که مسئله دفاع از شهر مطرح نبود. مسعود و افرادش،همراه سیاف و افرادش هزاره‌ها و سایر اهالی شهر را کشتند. منظورم اینست که آنان دیوار به دیوار می‌جنگیدند و مسئله دفاع از شهر مطرح نبود. ولی مجاهدین در ۱۹۹۲ وارد کابل شدند، مسعود وزارت داخله را که در دست یک هزاره بود به سیاف داد و از اینجا بود که جنگ شروع شد. مزاری به حکمتیار پیوست. مسئله در کابل قدرت بود، مسعود طالب قدرت بود، حکمتیار طالب قدرت بود. افراد مسعود و سیاف هر دو قسی بودند. برای آنان هیچ پرنسیبی جز قدرت طلبی وجود نداشت. مسعود زمانی با دوستم مخالف بود و زمانی متحدش.

حامدکرزی خودش به من گفت که او از مسعود خواست تا لطفاً به قندهار و مناطق پشتون نشین رفته و آنان را در قدرت سهیم سازد. اما برعکس او تعداد بیشتر تاجیک‌ها را آورد. آنهمه خونریزی فقط به خاطر قدرت و حفظ قدرت بود. ربانی هم به کمک مسعود و سیاف به قدرت دست یافت و قرار بود چهار ماه بعد کنار رود اما کارش به چهار سال کشید. پس ادعای دفاع از شهر مسخره است. ریختن خون ۵۰۰۰۰ غیر نظامی بهای قدرت

طلبی مسعود، سیاف، ربانی و حکمتیار و دوستم بود...

در تمام دوران مسعود هیچ مکتب دخترانه‌ای در پنجشیر مسعود وجود نداشت. و همینطور در پنجشیر از آزادی و تساوی حقوق زنان و اصلاحات مدرن خبری نبود. بزرگترین متحد او کی بود جز سیاف که حتی از حرف زدن با زنان هم ابا می‌ورزد. اما اکنون به خاطر طالبان و دوره بعد از طالبان با زنان حرف می‌زند. ترسیم چهره مسعود به مثابه یک «میانه رو» پوچ است و تحریف تاریخ. همچنین ایجاد بنای یادگار در قلب شهر کابل در میان آنهمه ویرانی توهین‌آمیز است. در زمان ساختن بنای یادبود که با تعدادی از هزاره‌ها صحبت کردم. آنان کار مذکور را نفرت‌انگیز خوانده و یادآور شدند که دست مسعود به خون مادران، خواهران، برادران و پدران آنان آغشته است. بنای یادبود برای مسعود واقعاً شوخی زجر دهنده‌ای با آنان بوده و بازگونه کردن تاریخ به شمار می‌رود.

طبعاً سی‌آی‌ای به رهبران جهادی پول می‌داد. اجنت اصلی سی‌آی‌ای در پاکستان ماهانه ۶۰۰۰۰ دالر به مسعود می‌پرداخت. سی‌آی‌ای پول هنگفتی به پاکستان سرازیر می‌کرد اما علاوه بر آن تعداد قابل توجهی را مستقیماً به قومندانان مختلف و مخصوصاً احزاب بنیادگرا مثل گلبدین، مسعود، سیاف و خالص می‌پرداخت. بین احزاب معتدل، حزب مولوی نبی حزب کلانی بود اما به علت بیکارگی و فساد پسرش مضمحل شد.

س: در وابستگی جهادی‌ها به پاکستان چه مدارکی ارائه می‌توانید؟

ج: در ۱۹۸۶ زمانی که سی‌آی‌ای به جهادی‌ها پول می‌داد من در پشاور بودم. همه‌ی رهبران جهادی در پشاور بودند و پیوند نزدیکی با آی‌اس‌آی داشتند. من چشمدید خود را در مورد رابطه آنان با آی‌اس‌آی دارم. اسلحه ساخت چین و مصر همه برای آنان از طریق پاکستان می‌آمد که توسط پول امریکا خریداری می‌شد. می‌خواهم بگویم که آنان با آی‌اس‌آی پاکستان رابطه نزدیکی داشتند زیرا که در واقع آی‌اس‌آی بود که به کمک امریکا جنگ در افغانستان را پیش می‌برد.

س: اما در افغانستان نبردهای دیگر ضد روسی هم وجود داشتند که هرگز از پاکستان و امریکا پول دریافت نمی‌داشتند...

ج: درست است. پاکستان همیشه می‌گفت که گروه‌های خاص مثل حزب گلبدین حکمتیار قویترین و جنگاورترین همه است. اما فی‌الواقع گلبدین تعداد بیشتر افغان‌ها را کشته تا روس‌ها. مسعود هم با روس‌ها در سال‌های ۸۰ معامله کرد. پاکستان در پی آدم‌هایش در کابل بود.

س: درباره دولتیان کنونی که مرتکب جنایتکاری‌ها در ۱۹۹۶-۱۹۹۲ شدند چه می‌دانید؟

ج: سیاف در جنایات دست داشت. من به خانه یک همسایه هزاره رفتم که پوست سر پنج زن خانواده‌اش را افراد سیاف کنده و آنان را به قتل رسانیده بودند. (این داستان در بخش نقل شده از کتاب کتی گنن آمده است.) افراد سیاف مستقل از خود وی عمل نمی‌کردند.

افراد مسعود مرتکب عین جنایت‌ها شده اند. (در اینجا کتی به داستان زنی ساکن مکروریان اشاره می‌نماید که افراد مسعود گلوی او و فرزندانش را بریدند که در بخش نقل شده از کتابش آمده است.) مثال‌ها ازینگونه جنایتکاری‌ها توسط افرادی که اکنون دوباره در دولت هستند، فراوان اند...بر اساس آنچه من دیده ام بهیچوجه نمیتوان گفت که سیاف، ربانی، قانونی، فهیم، عبداله، سالنگی، یا جنرال داود بهتر از طالبان اند. لیست اینگونه افراد که فعلاً دولت را در دست دارند طولانی است. به نظر من اینان همه بدون استثنا باید مسوول شناخته شده و حساب پس دهند. قهرمان قلمداد کردن واقعاً مسخره و دردآور است.

س: طالبان در زن ستیزی خود معروف اند، آیا در مورد جهادی‌ها هم فاکت‌هایی دارید؟

ج: طالبان و رهبران جهادی دارای ایدئولوژی واحدی هستند. یعنی ایدئولوژی سیاف با ایدئولوژی طالبان فرقی ندارد و حتی بدتر است. سیاف، مسعود و دیگران تعبیر بسیار افراطی از اسلام دارند. فکر می‌کنم تنها فرق اینان با طالبان در اینست که سیاف، گلبدین، ربانی وغیره خواستار تحقق عقاید شان در مقیاسی وسیع هستند در حالیکه توجه طالبان تنها به افغانستان بود. طالبان دروازه‌های مکاتب و پوهنتون را بستند اما سیاف و ربانی و گلبدین و تمام این رهبران با صراحت مکاتب را دروازه‌های جهنم خواندند. ربانی، مسعود، مولوی خالص را وزیر معارف ساختند که می‌گفت چرا باید دختران درس بخوانند. یکچنین شخصی وزیر معارف بود! آنان دستور داده بودند که هیچکس بدون برقع بیرون آمده نمی‌توانند در حالیکه در آن زمان زنان در کابل دامن و پیراهن می‌پوشیدند. صدیق چکری که وزیر بود مثل نازی‌ها جشن کتاب سوزی برپا کرد.

کسی از سیاف پرسید که چرا به اینهمه کشتار دست می‌زند؟ سیاف به او پاسخ داده بود که بهتر است کابل با خاک یکسان شود زیرا تمام کسانی که در اینجا باقی ماندند کمونیست هستند. اینست ذهنیت تمام آنانی که اکنون در دولت جای داده شده اند.

س: جنایتکاران جهادی تمام اعمال شان را به سادگی «اشتباه» می‌نامند.

ج: ربانی این را گفت. خوب حالا باید مسوولیت این «اشتباه»اش را به عهده گیرد که در اثر آن انسان‌ها به قتل رسیدند. آنان تاریخ را قلب می‌نمایند. و شماری از مردم دچار اغتشاش فکری می‌شوند مخصوصاً که طالبان تنها موجودات شریر و شیطانی حساب می‌شوند. در حالیکه باید به این حقیقت توجه کرد که تمام ویرانی کابل امروزی به دست جهادی‌ها در ۹۲ تا ۹۶ انجام گرفت و نه به دست طالبان. کسانی که دست طفلکی را که برای گرفتن توپ بالا شده بود دور پراند اکنون به مثابه قهرمان تبلیغ می‌شود. می‌خواهم بگویم که اینان تعداد کثیری از مردم را کشتند. باید از کسانی به عنوان مسوول آن جنایت‌ها بازخواست شود. این مردمان را قهرمان جلوه می‌دهند زیرا از طالبان متنفرند. بسیار خوب از طالبان نفرت داشته باشید اما از این جنایتکاران قهرمان نسازید. که چیزی بهتر از طالبان نیستند... بین عقاید سیاف و ملاعمر در باره حقوق بشر و حقوق افراد فرقی وجود ندارد و از طالبان نمی‌توانند وحشیانه‌تر و شیطانی‌تر باشند.

س: سیاف و گلبدین و دیگران مدعی اند که علت جنگ‌های ۹۲ به بعد مداخله خارجی بوده است، شما چه فکر می‌کنید؟

ج: مداخله خارجی وجود داشت اما این افغان‌ها، افغان‌ها را می‌کشتند، گلبدین که افغان است مسعود که افغان است. تعدادی عرب با گلبدین بودند اما قسمت اعظم کشتار توسط افغان‌ها صورت می‌گرفت. بدون تردید اینان از سوی پاکستان و عربستان وغیره تحریک و تمویل می‌شدند. اما آنانی که ماشه را می‌کشیدند و قدرت را می‌خواستند، افغان بودند. علت اصلی مداخله خارجی نبود. وقتی آنان در ۹۲ قدرت را گرفتند آنقدر فراوان اسلحه از سال‌های گذشته انبار کرده بودند که بدون کمک خارجی جنگ را ادامه داده می‌توانستند.

امریکا و پاکستان و ایران و عربستان بیشتر از دیگران از بنیادگرایان پشتیبانی کردند و باید مسوول شناخته شوند اما این سیاف و ربانی و مسعود وغیره بودند که به نیروهای شان فرمان جنایت می‌دادند.

س: اگر روزی رهبران جنایت پیشه‌ی افغانستان در محکمه‌ای جهانی حاضر ساخته شوند، آیا شما به عنوان یک شاهد در آنجا حضور خواهید داشت؟

ج: حتماً، اگر از من به عنوان شاهد دعوت شود.

س: نظر تان در مورد گزارش اخیر «دیده بان حقوق بشر» چیست؟

ج: عالیست. فکر می‌کنم «دیده بان حقوق بشر» گزارش با ارزشی انتشار داده است، هر چند کامل نیست.

س: اگر بنیادگرایان «ائتلاف شمال» محاکمه می‌شدند چه تاثیری می‌توانست روی اوضاع جاری داشته باشد؟

ج: هنگامی که سیاف، مسعود، ربانی (در ۹۲ تا ۹۶) بر سر قدرت بودند هیچ تحقیقی درباره جنایت‌های شان به عمل نیآمد. بعد دیک چینی، رامسفلد، خلیلزاد وغیره سیاف و مسعود و... را می‌شناختند. آنان ضد طالبان بودند اما صرفاً ضد طالب بودن به معنی بهتر از طالبان بودن نمی‌باشد. این اول سیاف بود که اسامه بن لادن را به کمک مسعود که در کابل بود به افغانستان آورد. وقتی اسامه در افغانستان بود طالبان وجود نداشتند. اسامه در پناه حاجی قدیر متحد مسعود به سر می برد. مسعود می‌دانست که اسامه کجاست. حاجی قدیر در ضیافت شبانه‌ای که از طرف خالص ترتیب داده شده به اسامه خوش آمد گفت.

س: محاکمه احتمالی جنایتکاران را چگونه می‌بینید؟

ج: محاکمه آنان در محکمه‌ای بین‌المللی عملی‌تر است زیرا در افغانستان احکام قضایی در کشور ناقص است. اگر محاکمه در افغانستان دایر شود امکان گریختن آنان هست.

۱۰ جنوری ۲۰۰۷، اسلام‌آباد


من اگر برخیزم
تو اگر برخیزی
همه برمی خیزند
من اگر بنشینم
تو اگر بنشینی
چه کسی برخیزد؟
چه کسی
پنجه درپنجه هر دشمن دون
آویزد
Revolutionary Association of the Women of Afghanistan (RAWA)